

مردگان سخن می گویند:
گل یخ

۱

امین منصوری فرد

امین منصوری فرد
telegram channel

با عرض سلام به دوست دران کتاب

این کتاب با طرح داستان و نوشتن، به مدت سه سال زمان برده است. گل یخ، اولین کتاب از دهگانه کتاب مردگان سخن می گویند است. تصمیم بر این شد که نسخه الکترونیکی کتاب به صورت رایگان در فضای مجای انتشار پیدا کند تا در دسترس همگان قرار گیرد.

فقط از شما خوانندگان عزیز، تقاضا دارم در صورت خواندن و رضایت از کتاب، آن را به دیگران معرفی کنید و اگر مایل بودید که در انتشار فیزیکی این کتاب به بنده کمک کنید، به هر مقدار که دوست دارید به شماره کارت زیر واریز نمایید.

امین منصوری فرد ۶۹۵۱-۳۴۰۵-۹۹۷۲-۶۰۳۷

در ضمن بی صبرانه منتظر نظرات شما عزیزان در خصوص این کتاب هستم. نظرات خوب شما، من را در نوشتن ادامه آن بسیار دلگرم خواهد کرد.

راه های ارتباطی

Telegram
Instagram
Email

@amin_mansoori_fard
amin_mansoori_fard
amin.mansoori.fard@gmail.com

با تشکر

دگا ۱

بوی باران فضا را پر کرده بود. نگاه خسته دگا از زیر ابروان گره خورده اش به آسمان دوخته شده بود. ابرهای پنبه ای مانند لکه های سیاه رنگی بر بوم آبی آسمان کشیده شده بودند. هر لحظه بر فشردگی ابرهای سمت شمال اضافه می شد. اشعه ی نور خورشید، ابرها را سوراخ و نور طلائی رنگ آن نوک تپه را روشن کرده بود. هر لحظه از روشنی روز کاسته و نرم نرمک هاله خورشید هم پشت سیاهی محو می شد.

درختان سبز، زرد و نارنجی در پهنه دید دگا کشیده شده بودند. دستان باد، دانه دانه برگ ها را از شاخه ها جدا می کرد سپس آنان را در آغوش نرمش به پایین پیچ و تاب می داد و در کنار یک دیگر روی زمین می خواباند. نسیم خنکی که بین شاخ و برگ درختان و علف ها می پیچید، لرزی بر اندام دگا انداخته بود. نگاه دگا از آسمان تیره به جاده خاکی روبرویش لغزید. جاده همانند ماری از روی نوک تپه به پایین پیچ و تاب می خورد. دشت های دو طرف جاده در زیر سایه ابرها از سبز روشن به سبز تیره تغییر کرده بودند. چندین درخت، هم چون مترسک هایی در میان دشت دیده می شدند.

طولی نکشید که بر نوک تپه نقطه ای سیاه پدیدار گشت. دگا کتاب قطور گرگ دریا را بست. ورق های کتاب بازپچه دستان باد شده بودند. دست دیگرش را به تنه درخت راش تنومندی تکیه داد که شاخه های آن مانند چتری بر فراز سرش باز بودند سپس با تمام قدرت؛ اما به آهستگی از زمین برخاست. کمرش را با دردی خفیف صاف کرد. دست راستش را بی اختیار سایبان چشمان تنگ شده اش کرد.

نقطه سیاه در شیب تپه از دید دگا محو شد. طولی نکشید که بر نوک تپه دوم هیبت سیاه رنگ سواری بر اسب تنومند هویدا گشت. سوار با سرعت هر چه تمام می تاخت. با برخورد سم های قوی اسب به زمین بر ابر گردو خاک پشت سر سوار افزوده می شد. یال سیاه اسب با هر گامش در هوا مانند امواج طوفان زده دریا پیچ و تاب می خورد. سوار کامل روی اسب خم شده بود. نیم تنه ی پاره سوار هم چون شعله های آتش در پس او در حال رقصیدن بودند.

بار دیگر نگاه دگا به آسمان لغزید. سیاهی، گستره آسمان را در بر گرفته بود. بسیار دور، پشت کوه های محو و تاریک چند رگه نور لحظه ای نگاه او را جلب کرد. هم زمان با آن برخورد چند قطره خنک باران را بر گونه و بینی اش حس کرد. طولی نکشید که شدت باران به اوج خود رسید. قطرات درشت آب باران با شاخ و برگ درختان، جوی آب و سقف چوبی کلبه قدیمی آهنگی ملایم؛ اما غم انگیزی به راه انداخته بود.

سوار با همان سرعتی که می تاخت از جلوی دگا گذشت. دگا فقط نظاره گر آب و گلی بود که سم های اسب به دنبالش پرتاب می کرد. دیری نپایید که سوار در پیچ راه از دید او گم شد. دگا با خود زمزمه کرد «باگاسور کاندور (به معنی پادشاه کاندور) مرده است»

هوا در حال سرد شدن بود. دگا هم چنان خیره به راه می نگریست. لحظه ای چشمانش را بر هم فشرد. ذهن متلاطمش را صاف کرد. خسته از راه، فکر استراحت دمی او را از جا جنباند. دوان دوان خود را به داخل کلبه رساند.

آگیرا کنار پنجره ایستاده بود. چشمان سیاه و براقش به نقطه محو شدن سوار دوخته شده بود. دگا گفت: «بالاخره چنگال های مرگ باگاسور کاندور را هم به دست آوردند»

آگیرا بی هیچ حرکتی گفت: «آن چنگال ها دیر یا زود یک روز همه را در بر خواهند گرفت»

دگا با تاکید گفت: «پسرش، کوردوس تاريس (به معنی شاهزاده تاريس) بر اريکه تکیه خواهد زد و باگاسور اين سرزمين خواهد شد. چه اتفاقاتی با نشستن او بر تخت رخ خواهد داد؟»

«اگر لاشخورهایی که بوی مردار به مشامشان رسیده است، بگذارند می تواند بر تخت بنشیند. آینده نامعلوم است. فقط امیدوارم مرگ به همراه خود نداشته باشد.»

«اما همه دست به سینه جلوی او سر فرود می آورند. او الان باگاسور تمام سرزمین هاست. قویترین مرد در تمام سرزمین ها. هر کار که بخواهد می تواند انجام دهد.»

آگيرا سرش را با مخالفت تکان داد و دستی به ریشش کشید و گفت: «همان دست ها، خنجرهای برهنه و تیز را در زیر لباس ها قرار دادند و فقط منتظر یک لحظه هستند.»

«خانواده ای که ریشه های خود را تا اعماق گسترانده اند به راحتی نمی گذارند چندین تبر کند تنه تنومند آنان را قطع کنند.»

«اما فراموش نکن که تنه موریانه خورده یک دفعه فرو می ریزد.»

۲

شعله های نارنجی رنگ آتش اجاق در حال رقصیدن بودند. سایه های کش دار اجسام روی کف و دیوارهای کلبه نقش بسته بود. گاهی سایه ها تیره و گاهی محو می گردیدند. دگا خود را داخل لباس و پارچه ای پیچیده بود که همیشه به دور کمرش می بست. گاهی از پنجره بدون شیشه به شبج براق شاخ و برگ درختان خیس نگاهی می انداخت که نور کم سوی اجاق آن ها را روشن کرده بود و گوش به صدای ترق و تروق چوب های گر گرفته داده بود که ریتم برخورد قطرات ریز و درشت باران را بر سقف چوبی بر هم می زد. دگا سرش را به طرف آگيرا برگرداند. آگيرا در کنارش خوابیده و به سقف خیره شده بود. دگا گفت: «این همان نشانه است که ما به دنبال آن می گشتیم؟»

«مرگ او می تواند یک شروع باشد. خیلی از کارها همانند راز مانده اند. کسی به آن ها توجه نمی کند و چیزی هم در مورد آن ها نمی دانند. شاید عده ای بدانند؛ اما نمی خواهند نشان دهند که می دانند. تنها در هاگوت (نام شهر) می شود ناگفته ها را فهمید. فکر کنم اتفاقاتی که قرار است آن جا برای ما بیفتد بزرگ تر از آن چیزی باشد که فکر می کردیم.»

لحظه ای سکوت برقرار شد سپس دگا گفت: «به نظر من این سفر پایانی دور و دراز داشته باشد و پر از حادثه.»

«دیر یا زود مهم نیست، این که چگونه تمام شود مهم است. این طور که این سفر شروع شده است، فکر نکنم به راحتی تمام شود.»

«فردا خبر مرگ باگاسور کاندور مانند باد سرزمین ها را در می نوردد. مراسم خاک سپاری کی برگزار می شود؟»

«سرزمین دیراین، یا همان مردمان قدیم، دورترین سرزمین هستند. ده روز نیاز دارند تا خود را به این جا برسانند. احتمالا جسد را تا آن روز نگه دارند.»

کلبه از چوب های خرد شده پر بود؛ بنابراین تا پایان شب نیاز به آوردن چوب برای آتش نداشت. دگا پاهایش را در خود جمع کرد. سرمایی که از در و پنجره ها وارد می شد، سر انگشتان پایش را نوازش می کرد. صدای نفس های آگیرا را می شنید. می دانست که او همانند خودش در حال غرق شدن در دریای طوفان زده افکارش بود. انگار همه چیز که در مورد مرگ باگاسور کاندور گفته بودند درست بود. مرگ او یک شروع بود.

۳

دگا چشمانش را گشود. انگار لحظه ای بیش نخواستید بود. صدای قطرات باران جایشان را به صدای پرندگان و حیوانات داده بودند. اشعه کم قدرت خورشید از پنجره و در به داخل می تابید. هوای تازه و سرد صبحگاه بینی او را نوازش می کرد. آتش اجاق به تلی از خاکستر تبدیل شده بود.

به دنبال آگیرا کلبه را از دید گذراند. هیچ اثری از او نبود. بر خلاف میلش به سختی از جایش برخاست. بدنش بر اثر خوابیدن روی کف چوبی مثل سنگ

شده بود. با کش و قوسی، درد را از بدنش بیرون کرد. تلوتلوخوران خود را به در رساند. نور صبحگاهی برای لحظه‌ای چشمانش را کور کرد. دستش را سایبان چشمانش کرد سپس آن‌ها را آرام‌آرام باز کرد. فضایی رنگین با فرشی از برگ‌ها روبرویش قرار داشت. گودال‌های کوچک و بزرگ آب سرتاسر زمین را در بر گرفته بود. گاهی یکی از هزاران حباب روی سطح آن‌ها می‌ترکید و موجی دایره‌وار سطح آن را طی می‌کرد.

ناگهان به یاد مرگ باگاسور کاندور افتاد. یکباره همه چیز را به خاطر آورد. تشویشی از حوادث آینده در او شعله کشید. آگیرا کمان بزرگش را بر پشت انداخته و ساکت و آرام کنار درخت راش ایستاده بود و جاده را نظاره می‌کرد. با آب باران موهای مشکی و بلندش را به عقب رانده بود. دگاسی و پنجمین سال عمرش را با آگیرا می‌گذراند. آگیرا بی آن‌که برگردد با صدای ملایمی گفت: «دیشب ده‌ها نفر از این جاده عبور کردند! باید راه بیفتیم. ممکن است دیر شود.»

۷

دگاسی گام‌هایش را بااحتیاط روی قسمت‌هایی می‌گذاشت که علف روییده بود. نزدیک آگیرا روی گودال خم شد. دستانش را داخل آب سرد فرو برد. آب او را به نوشیدن خود وسوسه می‌کرد. مشتی از آن برداشت. درحالی‌که قطرات آب از لای انگشتان می‌ریخت، آن را نوشید. بار دیگر مشتی از آن را برداشت و روی صورتش ریخت. آب خنک باقی خواب آلودگی او را پراند. درحالی‌که دستانش را با لباسش خشک می‌کرد گفت: «من آماده‌ام. برویم که راه زیاد است.» مدتی بود که در حاشیه پر از علف جاده قدم می‌زدند. جاده گلی پر از جای سم‌های اسب و چرخ‌های گاری بود.

«انگار خبر سریع‌تر از آن‌چه که فکر می‌کردم پخش شده است.» آگیرا درحالی‌که سعی می‌کرد پاهایش را در گودال آب نگذارد گفت: «همیشه اتفاقاتی که برای طبقات بالا می‌افتد، برای مردم عادی خیلی مهم جلوه می‌کند. مخصوصاً مرگ آدم‌های بزرگ که سرنوشت خیلی‌ها به او و جانشینش بستگی دارد. هر کس می‌خواهد از این آب گل آلود ماهی بگیرد.

دزدان، تاجران، پادشاهان سرزمین های دیگر. موقعیتی که شاید تا سال ها اتفاق نیفتد.»

باران جان تازه ای به جنگل داده بود. حیوانات کوچک و بزرگ در جنگل پرسه می زدند. روباهی لاشه خونی خرگوشی را به دهان گرفته بود و با هر چند قدمی که بر می داشت، می ایستاد و اطراف را از دید می گذراند. طرف دیگر چند سنجاب با سرعت زیاد از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند و با صدایی، سریع در لانه های درختی خود ناپدید می شدند. هوای سرد خبری از زمستانی زودرس می داد. حیوانات که انگار متوجه شده بودند با سرعت زیادتری در تکاپو برای به دست آوردن آذوقه زمستان بودند.

آن دو هم چنان در حاشیه جاده به آرامی قدم می زدند. جاده مار پیچ وار در دل جنگل پیش می رفت و هر لحظه بر حجم درختان و گیاهان اضافه می شد. ناگهان صدای ویر، کلاغ آگیرا شنیده شد. آگیرا می گفت که آن کلاغ صد سال دارد و مال پدر بزرگش بود. همیشه به همراه آگیرا می آمد؛ اما دگا خیلی کم او را می دید. فقط زمانی که اتفاقی در راه بود، خود را نشان می داد. بعد از لحظه ای صدای شیهه چند اسب از پشت سر شنیده شد.

«هیآ هیآ برو حیوان.»

سم های قوی اسبان همانند لبه قایق، گل ها را موج وار به اطراف پرتاب می کرد. آرایش سواران مانند پیکانی کل جاده را در برگرفته بود. گل، صدای سم ها را در خود خفه می کرد. بعد از عبور از پیچی هیکل پنج سوار زره پوش نمایان شد. جلودار آن ها مردی تنومند و میان سالی بود. دو شاخ گاو مانند روی کلاه خود مسی اش قرار داشت. موی قهوه ای رنگ سوار از سوراخ بالای کلاه خود مانند دم اسب آویزان بود. هر کدام شمشیر در نیام و سپری آهنین بر پشت داشتند. طولی نکشید که سواران افسار اسبان را کشیدند و جلوی آگیرا ایستادند. جلودار آن ها چند قدم به آگیرا نزدیک شد. چشمانش تنها قسمتی بود که کلاه خود آن را نپوشانده بود. جلودار، آگیرا را مورد خطاب قرار داد و گفت: «غریبه ها کیستید؟ از کجا آمده اید؟»

آگیریا سرش را بالا گرفته بود و از بین نفس‌های گرم اسب چهره سوار را نظاره می‌کرد.

«از بُردن می‌آییم و به هاگوت می‌رویم.»

سوار در حال برانداز کردن آگیریا بود تا این که نگاهش روی کمان ثابت شد.
«تیراندازی یاد داری؟»

«پدرم در کودکی کمی به من یاد داده است.»

«خب به دردت خواهد خورد. سریع از آن بالا عبور کنید. امشب آن بالا برف خواهد بارید. تا هاگوت هم هیچ آبادی وجود ندارد. سه شب دیگر، شب ماه نو است. اگر در برف گیر کنید و قبل از غروب فردا نتوانید خود را به دروازه‌های هاگوت برسانید، خود را از همین الان مرده بدانید.»

دگا متوجه حرف او نشد. آگیریا در سکوت آن‌ها را برانداز می‌کرد. جلودار بعد از اتمام حرفش سر اسب را چرخاند، افسار را در دستانش فشرد، با پاشنه پایش لگدی به پهلوی اسب زد. اسب شیهه‌ای کشید سپس روی دو پایش ایستاد. چند قدم به عقب رفت. صدای شیهه‌های اسب در جنگل می‌پیچید. اسب یورتمه‌وار سپس چهارنعل به حرکت درآمدند. افرادش یکی‌یکی بعد از او روانه شدند. سوار آخر که تیر و کمانی بر پشت داشت برگشت و با صدای نازکش گفت: «فردا شب آن تیر و کمان هم بدردت نخواهد خورد.»

نقطه سفیدی روی مردمک چشم راست سوار بود و بی‌مهابا تکان می‌خورد. انگار چشمش نابینا بود. مرد نیشخندی زد و به حرکت در آمد.

دگا با دیدن صورت او و حرفش، ترسی ضعیف را در درون خود یافت. او آن‌ها را تا زمانی دنبال کرد که پشت درختان گم شدند. دگا که انگار گیج شده بود گفت: «منظور او از حرف‌هایش چه بود؟ حس خوبی به این سرزمین ندارم.»

«فراموش نکن که ما دیگر در شهر خود نیستیم. ما الان روی زمین شاخداران قدم می‌زنیم. سرزمینی که با آن چه که تو فکر می‌کنی خیلی فرق دارد.»

«خب مگر چه فرقی دارد؟»

«آن جا شب و روز برای ما مهم نبود؛ اما این جا فرق دارد. این جا قوانین دیگری حکمرانی می کند.»

آگیرا ادامه داد: «زمانی که ماه در آسمان دیده نمی شود، زمانی که تاریکی همه جا را فرا می گیرد، سایه ها از تاریکی برمی خیزند. آن گاه هیچ موجودی جلوی آن ها زنده نمی ماند. ساکنان اینجا بیش از انسان ها هستند. فردا قبل از غروب آفتاب باید به هاگوت رسیده باشیم.»

دگا با مخالفت گفت: «مردم هاگوت خرافاتی هستند. هیچ وقت آن ها را باور نکردم.»

«به زودی مشخص می شود که درست است یا نه؛ اما جان ما این ارزش را دارد که آن را جدی بگیریم. این سرزمین عجیب تر از آن است که فکر می کنی. هر چه که فکر کنی امکان اتفاق افتادن آن در این سرزمین است.»

دگا در افکارش غوطه ور بود که دوباره صدای شیشه اسبی نظرش را جلب کرد. راه به صورت سربالایی درآمده بود، به گونه ای که می توانست نوک درختان را هم راستای خود ببینند. پشت سر تا چشم کار می کرد درخت بود. درختان راش و صنوبر و سرو گه گاهی بین تعداد بی شمار درختان کاج دیده می شدند. هر اندازه که پیش می رفتند، هوا نیز سردتر می شد. ابرهای سیاه رنگ همانند قبل از سمت شمال در حال تسخیر آسمان بودند.

در انتهای راه گاری کوچکی در حال بالا آمدن بود. اسب قهوه ای نحیفی آن را به دنبال می کشید. صدای غیژغیژ چرخ های گاری با ریتمی یکنواخت به گوش می رسید. دگا توانست پیرمردی را بر بالای آن ببیند. ریش سپید انبوهش تا شکمش می رسید. پارچه سفید رنگی به دور سرش بسته بود. از ظاهر او حس خوبی به دگا دست نمی داد. از زمانی که وارد این سرزمین شده بودند، همه چیز در نظرش عجیب می آمد. دگا برگشت و مسیرش را ادامه داد. هوای سرد ساکن جایش را به نسیمی سرد داده بود.

کم کم صدای گاری واضح تر شد. بالاخره گاری با همان سرعت از کنار دگا گذشت. داخل گاری زنی نشسته و صورتش را از گزند باد سرد با پارچه‌ای مشکی پوشانده بود. دو چشم سبز ناخوانا زن به دگا زل زده بودند. تا آخرین لحظه که گاری از دید دگا محو شد، زن جوان همچنان با چشمانش دگا را دنبال می کرد. چشمان سبز او احساس ناخوشایندی به دگا می داد. دگا نگاهش را برگرفت و به آسمان پهناور دوخت.

۴

دگا و آگیرا برای رفع خستگی از جاده بیرون زدند و روی زمین خشک نشستند. پرتوهای خورشید زمین را گرم کرده بود. پاهای دگا دُق دُق می کردند. تمام روز را بدون استراحت راه رفته بودند. انگار از زانو تا پاشنه پا به او تعلق نداشت. پاهایش را دراز کرد سپس با دستانش کمی آن ها را مالش داد. آگیرا کنار او روی زمین دراز کشید. دم دم های غروب، خورشید به غول قرمز رنگی در آمده و نور آن ابرهای پنبه ای را به رنگ خون نقش زده بود.

۱۱

نور نارنجی هر چه از سمت غرب به طرف شرق می رفت به آبی کم رنگ و سرد تغییر می کرد. در شرق دور، کوها پله وار پشت یکدیگر از آبی محو به آبی تیره قرار گرفته و مانند دیوار بلند کنار یکدیگر محکم نشسته بودند. جاده از بین دو کوهی ادامه پیدا می کرد که روبروی دگا قرار داشت. فکر گذراندن شب آن هم در آن جنگل و با بارش برف دایره وار در ذهن دگا می چرخید. نمی خواست با افسانه های هاگوت در شب بدون دفاع مواجهه شود. از زیر شال دور کمرش، بغچه ای کوچک را بیرون آورد. آن را باز کرد و تکه نانی بیرون آورد. آن را به دو نیم تقسیم کرد. نیمه ی دیگر را به طرف آگیرا گرفت و گفت: «بیا کمی از این نان بخور. کم و خشک هست؛ اما از هیچی بهتر است. آذوقه را در هاگوت تجدید می کنیم.»

آگیرا آن را گرفت و گفت: «اگر وقت داشتیم می توانستیم از داخل جنگل غذا پیدا کنیم؛ اما الان دیگر زمانی نیست. ترجیح می دهم شب را داخل جنگل نباشم.»

نگاه دگا به کلاغ آگیرا، ویر افتاد. ویر روی یک شاخه نشسته بود. بال و پر سیاهش را باز کرده بود و به آگیرا می نگرست. دگا همان طور که نان خشک را زیر دندان هایش خرد می کرد گفت: «انگار اتفاقی در راه است. شاید حیوانی با موجودی باشد. کاش با گاری آن پیرمرد رفته بودیم.»

ناگهان نگاه دگا به هیکل عظیم مردی ناشناس افتاد. مرد غول پیکر در زیر درخت خفته بود. آنچه را که می دید نمی توانست باور کند. تا آن زمان دگا مردی را با آن تنومندی ندیده بود. سینه مرد آرام بالا و پایین می رفت و بی اعتنا به همه چیز در خواب عمیقی فرو رفته بود. علفها نیمه بلند دورتادور او را گرفته بودند.

ناگهان صدای خش خش برگها از سمت دیگر نظر آن دو را جلب کرد. صدا از پشت درختان کاج و بلوط می آمد. کسی یا حیوانی به آرامی در حال قدم زدن بود. دگا کمی خود را جابه جا کرد سپس خود را به پشت بوته ای رساند که برگهای پهنی داشت. در طرف دیگر آگیرا زیر درخت چمباتمه زده بود. کم کم صدا واضح می شد. به همراه آن صدای خِس خِس گلویی هم شنیده می شد. دگا خود را کمی کج کرد تا توانست از بین دو درخت بدن پر موی قهوه ای را ببیند. همراه با آن صدای غرش خفیفی به گوش رسید. صدای غرش ناخواسته موهای دگا را سیخ کرد و عرق سرد را از پیشانی او جاری ساخت. بی اختیار شمشیر کوتاهش را از نیام بیرون کشید.

«فکر کنم یک خرس بزرگ است.»

لرزشی خفیف را در صدایش احساس می کرد. آگیرا تیری از تیردانش روی کمان قرار داد و تا نیمه آن را کشید. صدای قدمهای خرس که همچنان بی هدف در جنگل پرسه می زد به گوش می رسید. آگیرا آهسته بدون این که چشمانش را از خرس بردارد و لب هایش تکان بخورد گفت: «همان طور بی حرکت آن جا بمان. باد از روبرو می وزد. نمی تواند بوی ما را حس کند. فقط نباید ما را ببیند. اگر ببیند زنده نخواهیم ماند.»

خرس نزدیک درختی ایستاد و پوزه اش را به آن نزدیک کرد سپس هوا را به دنبال آن بویید. چندین بار پنجه اش را روی تنه آن کشید و پوسته تنه آن را کند. سرش را برگرداند. انگار بویی حس کرده بود. خرس از آن جا تا محلی که مرد تنومند خوابیده بود، فاصله زیادی نداشت. مرد همانند آن دو در خلاف جهت باد نسبت به خرس بود. خرس مسیرش را به طرف دیگر تغییر داد. ناگهان نگاه دگا به جای خالی مرد افتاد. اگر علف های له شده را نمی دید فکر می کرد که کسی آنجا نخوابیده بود. نمی دانست که چه اتفاقی در حال افتادن بود.

ناگهان مرد غول پیکر را دید که از بین درختان با سرعت به طرف خرس حمله ور شده بود. خرس نتوانست عکس العملی انجام دهد. مرد با شانه ضربه ای محکم به پهلوی خرس زد. با برخورد ضربه نعره ای از درد فضا را پر کرد. خرس ناخواسته غلتی زد و با سینه محکم به درخت پشت سرش برخورد کرد. مرد با چابکی بدن عظیمش را به طرف خرس حرکت داد. خرس در حال تقلا کردن برای ایستادن بود. مرد درحالی که نعره می کشید انگشتانش را مشت کرد و آن را تا جایی که امکان داشت به عقب برد سپس با تمام قدرت محکم به سر خرس ضربه زد. پوزه خرس محکم به زمین برخورد کرد. مرد بازوی بزرگش را دور گردن قطور خرس حلقه کرد. با دست چپش مچ دست راستش را گرفت و فشرد. نعره خرس به ناله ای تبدیل شد. بی مهابا دست و پاهایش را در هوا تکان می داد. رگ های گردن مرد بیرون زده بود و صورتش به سرخی می گرایید.

ناگهان خرس با پنجه اش خراشی روی بازوی مرد انداخت. مرد بی اراده ناله ای کرد، دستانش را گشود و خود را خمیده و آرام عقب کشید. باریکه های خون از روی دستش سرازیر شده بود. دگا می توانست حرکت سینه مرد را ببیند که بی وقفه بالا و پایین می رفت. انگار مرد موقعیت را می سنجد. خرس برخاسته بود و مرد را با چشمان خونینش می نگریست. خرس چندین بار گردنش را تکان داد. می شد تردید را در حرکاتش دید.

ناگهان مرد با فریادی به سمت خرس روانه شد. زمانی که قدم‌های سنگینش را بر زمین می گذاشت، برگ‌های خشک با فشار هوا مانند موجی به کنار می رفتند. زمانی که به نزدیکی خرس رسید، خرس دستش را به هوا برد. پنجه خرس در زیر انوار خورشید درخشید. مرد برای دوری کردن از آن مجبور شد روی زمین بخزد.

پنجه خرس فقط به هوا چنگ زد. مرد کمی آن طرف تر با ابری از برگ‌های شناور متوقف شد. با سرعت ایستاد؛ اما خرس سریع تر از او بود. پنجه خرس بار دیگر هوا را شکافت و با نعره‌ای به سوی گردن مرد روانه شد. در همان حین صدای شکافتن هوا توسط تیری شنیده شد. تیر که مانند پرنده از قفس رها شده بود سفیر کشان از چله کمان آگیرا آزاد و پیش می رفت. با برخورد تیر به شانه خرس، نعره‌ای از درد و خشم که مو را بر تن راست می کرد فضا را در نوردید.

۱۴ مرد بی درنگ به سمت خرس حرکت کرد. دو دستش را به دور گردن خرس انداخت. با تمام توانی که داشت خرس را بلند کرد و او را به طرف درختی پرت کرد. سر خرس محکم با تنه برخورد کرد و صدای خرد شدن جمجمه آن به گوش رسید. مرد امان نداد. خود را روی خرس انداخت و سر آن را در دستانش گرفت. با وجود مقاومت خرس سر آن را کمی چرخاند سپس با تمام توان و فریادی که دگا تاکنون نشنیده بود سر خرس را بر گرداند. صدای ترق ترق استخوان‌ها به گوش رسید. مرد نفس نفس زنان سر خرس را می نگرست. خرس بدون تقلا آرام روی زمین افتاده بود. گویی که هیچ گاه زنده نبوده است. قطرات خون از روی دستان مرد روی موهای قهوه‌ای خرس می افتاند. مرد دستش را با موهای خرس پاک کرد. مدتی به همان حال ماند سپس به طرف دگا برگشت. ابروان گره خورده پیکانی، دو چشم مشکی براق با بینی متناسب، فکی بزرگ و دهانی با لب‌های نسبتاً کلفت چهره او را نقش زده بودند. چهره‌ای جدی و مصمم که دگا را به یاد جنگجویان افسانه‌های قدیمی می انداخت. مرد به دگا زل زده بود. گویی چیز غیرمنتظره‌ای می دید.

دگا هیچ گاه فکر نمی کرد که اینچنین صحنه‌ای را ببیند. او توانست از آن مسافت به اندازه واقعی مرد پی ببرد. قد دگا به زحمت تا آرنج او می رسید. عرض شانه هایش دو برابر دگا بود. دو دست بزرگش مانند تنه درخت که به راحتی می توانست سر دگا را له کند از شانه های گرد و پهنش آویزان بود. به غیر از پوست خرسی که به تن داشت و پوست سموری که بر سر گذاشته بود، چیز دیگری به همراه نداشت. کفش هایی از چرم به پا داشت که با نخ های کلفتی دوخته شده و با نخ دیگر روی پاچه های شلوار پوستی اش محکم گره خورده بود. صورت مرد از زخم های ریز و عمیق پر بود. جای سه زخم بزرگ که از پیشانی تا چانه اش ادامه داشت سمت راست صورت او را دگرگون کرده بود. جایی که چنگال ها ابروان را بریده، دیگر مو نرویده بود. مرد بی اعتنا به خرس مرده، به طرف دگا حرکت کرد.

«غریبه هایی که سه شب مانده به ماه نو در جنگل پرسه می زنند!!!!»

صدای مرد کلفت، خش دار و بلند بود. زمان صحبت کردن هیچ کدام از اجزای صورت او به غیر از لب هایش تکان نمی خوردند. با ابروان در هم گرده خورده اش به آن دو خیره شده بود.

دگا بی اختیار به دست خونین مرد نگاه می کرد.

«مسافر هستیم.»

«وقتی باقی نمانده است. بالای همین کوه شهری قرار دارد. اگر می خواهید در برف یخ نزنید و زنده بمانید، باید خود را به آن جا برسانید. با این ابرهایی که در آسمان می بینم امشب برف سنگینی این جا می بارد.»

دگا با آگیرا نگاهی رد و بدل کردند. انگار چیزی برای آن مرد غول پیکر به غیر از خودش مهم نبود. مرد دستی بر زخم روی بازویش کشید و خون را پاک کرد. مرد زیر لب غرید و بی درنگ به راه افتاد. دگا گفت: «منظورش چی بود؟»

آگیرا با لحن خشن؛ اما آهسته گفت: «نمی دانم. فقط می دانم که بهتر است با او برویم. آن طور که از او برمی آید، راه بلد است و خوب می داند که چطور باید زنده ماند. با او بودن شانس خوبی برای ماست. بهتر از ماندن در اینجا است.»

مرد در جلوی آن‌ها قدم می‌زد. برای جلوگیری از خون‌ریزی پارچه‌ای را محکم روی بازویش بسته بود. از زمانی که با آن مرد همراه شده بودند، مرد چیزی نگفته بود. بی‌اعتنا به سرما و جنگل تیره، در راه گام می‌کشید. ساق پاهای دگا منقبض شده و درد گرفته بودند. هر قدر که می‌رفتند راه سخت‌تر می‌شد. خورشید به طور کامل پشت کوه‌ها محو شده بود، فقط هاله‌های قرمز رنگ دور کوه‌ها را فرا گرفته بود. در سمت مخالف، سیاهی کم‌کم از پشت کوه سر بر می‌آورد و درختان و کوه‌ها را آهسته‌آهسته در خود می‌بلعید. نسیم جایش را به باد سردی داده بود که اشک را از چشمان دگا سرازیر می‌ساخت. تمام راه در سکوت طی می‌شد. باد اجازه صحبت کردن را به آن‌ها نمی‌داد. دگا پارچه را از دور کمرش باز کرد. چندین بار آن را به دور سرش چرخاند به گونه‌ای که فقط چشمانش قادر به دیدن بود. آگیرا با احتیاط پشت سر آن دو بافاصله قدم می‌زد. لحظه‌ای نگاهش را از آن مرد بر نمی‌داشت؛ حتی کوچک‌ترین حرکات مرد را زیر نظر داشت.

سفر آن‌طور که فکر می‌کرد پیش نمی‌رفت. همه‌چیز خبر از اتفاقی عجیب می‌داد. مرد غول‌پیکر بی‌تفاوت در جلو گام برمی‌داشت. کم‌کم به آن گلوگاهی رسیدند که بین دو کوه قرار داشت. عرض آن به اندازه جاده بود. جای چکش و تیشه‌ها بر دل صخره‌ای کوه برای بزرگ‌تر کردن دهانه دیده می‌شد؛ اما انگار به اتمام نرسیده بود. نگاه دگا به برج دیده‌بانی سنگی بالای صخره گلوگاه افتاد. برج به گونه‌ای ساخته شده بود که به کلیه مناطق پایین کوه اشرافیت کامل داشت؛ اما از آن پایین به هیچ‌وجه قابل دیدن نبود. دو سوی گلوگاه دو ستون که قرار بود در بزرگی را نگه دارند نیمه‌کاره رها شده بودند. دگا چندین بار سرش را برگرداند و به برج دیده‌بانی نگریست. برج دیدبانی متروکه بود. انگار سالیان دراز کسی در آن گام نهاده بود. در کنار برج، نگاهش به چند جمجمه و استخوان انسان افتاد. وضع آن‌ها نشان می‌داد زمان زیادی از مرگشان گذشته بود.

روبرویش راه وارد دره‌ای می‌شد. برخلاف آنچه دگا فکر می‌کرد خبری از جاده باریک و سنگلاخی بدون درخت نبود. بعد از کمی راه رفتن کم‌کم عرض و شیب جاده بیشتر شد. روبروی او دره‌ای پر از درختان کاج و بلوط قرار داشت. انگار کوه‌ها مانند صدف شهر را در دل خود مخفی کرده بودند. صدای باد جایش را به صدای پرندگان گشوده بال و همه‌مه حیوانات داده بود. از دور صدای زوزه گرگی شنیده می‌شد. پایین درست وسط دره شهر کوچکی در دل جنگل خفته بود. برج و باروهای سنگی کدر شده آن از درختان سر به فلک کشیده بیرون زده بودند.

دگا گفت: «اینجا که یک شهر است، پس چرا به ما گفتن که تا هاگوت هیچ آبادی وجود ندارد؟»
مرد با بی‌اعتنایی گفت: «این شهر مدت‌ها پیش نابود شد.»
«چرا؟»

«جنگی بین نِگرون‌ها وحشی (سرزمینی در جنوب) و هاگوت در گرفت. این شهر که دراگور نامیده می‌شد، بین دو شهر قرار داشت. می‌شود گفت که طعمه جاه‌طلبی دیگران شد و یک روزه نابود گشت. الان بیست سال است که حیوانات در آن چرخ می‌زنند.»

«برای چه دوباره شهر به روزهای اولش بازنگشت؟»
«کسی از شهر باقی نماند که بخواهد دوباره شهر را زنده کند. همه مردند! حتی استخوان‌هایشان هم باقی نماند. نسل آن‌ها تمام شد.»
دگا تاکنون درباره آن چیزی نشنیده بود.
«چرا آن جنگ شروع شد؟»

مرد نفس عمیقی کشید و گفت: «در این سرزمین فقط سه شهر برای زندگی کردن وجود دارد. هاگوت، یوک و کروس سه شهر هستند. بقیه زمین‌ها آن به‌خاطر شب‌های ماه نو قابل زندگی نیست. از سه هزار سال قبل یک خانواده بر هاگوت حکم فرمایی می‌کرد. بیست و چند سال قبل، باگاسور سیدارا

که آخرین نفر از نسل خود بود بدون وارث مرد. بعد از او عموزاده اش کوردوس کاندور (به معنی شاهزاده کاندور) از شهر یوک به مقام باگاسوری هاگوت رسیده بود که او هم دیروز مرده است. هاگوت شهر مرکزی است. الان پسر باگاسور کاندور، کوردوس تاريس بر هاگوت حکمرانی می کند. عموزاده های باگاسور هم در دو شهر دیگر که یوک و کروس هستند حکم می رانند.»

مرد مکشی کرد سپس ادامه داد «بعد از مرگ باگاسور سیدارا، اوضاع به هم ریخت؛ اما آن موقع چشمان زیادی به هاگوت دوخته شده بود. بعضی ها از روی طمع و بعضی ها هم از روی کینه. نگرون های جنوب که قدیمی ترین و اصلی ترین دشمن این سرزمین بودند، از موقعیت استفاده کردند و به این جا حمله کردند؛ اما در همین شهر متوقف شدند. عده کمی زنده ماندند و خود را به هاگوت رساندند. آن جا کوردوس کاندور به موقع خود را از یوک به هاگوت رساند و آن ها را شکست داد. نگرون ها به سرزمین خود بازگشتند. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود؛ اما آن ها مانند آتش زیر خاکستر می مانند و منتظر انتقام هستند.»

«چرا نگرون ها از هاگوتیان کینه دارند؟»

«نمی دانم؛ اما دلیلش باید خیلی قدیمی باشد. انگار نگرون ها فقط برای کشتن هاگوتیان زنده هستند.»

۷

چند ستاره در آسمان شب چشمک زنان می درخشیدند. آسمان هنوز به تسخیر ابرها در نیامده بود. صدای جیرجیرک ها فضا را پر کرده بودند. گه گاهی صدای خش خش برگي از بین بوته ها به گوش می رسید. درختان مانند شیخ جنگجویانی به نظر می رسیدند که ایستاده خفته بودند. سیاهی شب هر لحظه غلیظ تر می شد.

روبروی آن ها جاده به دو راه تقسیم می شد. راهی که ادامه جاده بود و راه دیگری پر از علف هرز و بوته که به سمت راست ادامه پیدا می کرد. در فاصله نه چندان دور در انتهای راه پر از بوته، ساختمانی به چشم می آمد که علف و

ریشه‌ها روی آن پیچ خورده بودند. دگا همان طور که مراقب بود تا پایش به چیزی گیر نکند، از بین شاخه‌های درختان که طاقی را بر بالای جاده به وجود آورده بودند، ساختمان را برانداز می‌کرد. ساختمانی که بالای آن کنگره‌ها سرتاسر دیوار آن کشیده شده و به دو ستون مربعی سنگی ختم می‌شد. دو در چوبی کلفت با حفاظ‌های فلزی زنگ‌زده‌ای در دو سوی راه روی زمین افتاده بودند. قسمتی از در با ضربه سهمگینی خرد شده بود. قسمت بالای ستون سمت راست بر اثر ضربه سنگی بزرگ کامل فرو ریخته بود. جای جای ستون‌ها و دیوارها نشان از برخورد سنگ‌های ریز و درشت داشت.

همان گونه که در خیابان پر از سنگ و چوب قدم می‌زدند، به ساختمان‌های متلاشی‌شده نگاه می‌کردند. به‌سختی کوچه‌ها تشخیص داده می‌شدند. سمت راست ساختمانی سه طبقه ساخته‌شده از سنگ و چوب قرار داشت که با ضربه مهیبی در هم فرو ریخته بود. طرف دیگر انبار بزرگ چوبی قرار داشت که نیمی از آن طعمه حریق شده بود. در آن بین برج بلندی تمام سنگی که نیمی از آن باقی‌مانده، مانند تن بدون سر روی زمین زانو زده بود. باقی‌مانده ساختمان‌ها در لفافی از خز و ریشه پنهان شده بودند.

با هر قدم، چنگال‌های تیز غم او را محکم‌تر می‌فشرد. صدای غار غار ویر در کوچه‌ها می‌پیچید. شهر که سال‌ها جز ارواح کسی در آن قدم نمی‌زد، تیره و غم زده در دل شب تاریک آرام و ساکت نشسته بود. ساختمان‌ها مانند افراد منزوی آرام‌آرام در سیاهی شب عقب می‌کشیدند و محو می‌شدند. آن‌ها هزاران حرف نگفته را در گوش دگا فریاد می‌زدند. در اینجا جان هزاران نفر گرفته شده بود. آگیا و مرد غول‌پیکر در سکوت با گام‌هایی آهسته همراه دگا قدم می‌زد. انگار تمام مردم شهر به یک‌بار از روی زمین محو شده بودند.

دگا بی‌این که متوجه شود خود را در مقابل خانه‌ای دو طبقه دید که تقریباً سالم مانده بود. یک گاری که چرخ‌هایش به غارت رفته، وسط خیابان رها شده بود. سمت راست آن‌ها عمارتی بزرگ از سنگ مرمر ساخته شده بود. دو مجسمه گاو نر دو طرف در ورودی آن قرار داشت. ابرها ستاره‌ها را در میان

خود گرفتند. هیچ اثری از ستارگان دیده نمی شد. سایه تیره شب بر همه جا کشیده شده بود. دگا خودش را تنهای تنها احساس کرد. نمی دانست چه مدت به همان حال در میان تلی از سنگ و چوب ایستاده بود. می توانست تلاش برای زنده ماندن را در تک تک کوچه های و خانه های خراب ببیند. در بعضی جاها هنوز تکه های استخوان انسان ها دیده می شد. صدای بسته شدن دری از طرف دیگر شهر به گوش رسید.

ناگهان یک تکه کوچک نرم و سفید بر نوک بینی اش نشست. می توانست ذرات سفید ستاره ای برف را به راحتی ببیند. آسمان می بارید. بی این که بخواهد آن را از نوک بینی اش پایین بیدارد نگاهش را به آسمان تیره دوخت. هزاران هزار یا شاید هم میلیارد ها میلیارد دانه برف در آسمان رقص کنان سیاهی را می شکافتند و آرام آرام روی زمین می نشستند. قطرات برف اشک را از چشمان دگا جاری ساختند. هیچ تلاشی برای کنار زدن آن ها نکرد. زمانی که برف می بارید ساعت ها به زیر آن می ایستاد و به دانه های برف نگاه می کرد. حرکت آن ها حس آرامش را به او می دادند. سبک بال و سفید.

به یاد داشت که یک بار آن اندازه به زیر برف نشست که لایه ای برف روی او را پوشاند و زمانی که مادر بزرگ به دنبال او می گشت، وقتی از کنار او رد شد نتوانست او را بشناسد. انگار همین دیروز بود.

گویی می توانست صدای شور و شوق بازی کردن کودکان به هنگام اولین بارش را در کوچه و خیابان این شهر بشنود. بچه هایی که جیغ می زدند، بالا و پایین می پریدند و دهان خود را برای شکار کردن دانه های برف باز می کردند. شب به امید ساختن آدم برفی بخواب می رفتند. پیرمرد و پیرزن ها از پشت شیشه بازی کردن نوه های خود را تماشا می کردند و به یاد روزهای کودکی خود لبخندی روی لب هایشان می آمد.

انگار کسی او را صدا می کرد. در دنیای تخیلاتش غرق شده بود. صدای مبهم و کلفت در سرش می پیچید. چشمانش را بر هم فشرد. زل زدن طولانی به آسمان، ماهیچه های گردنش را به درد آورده بود. روبروی دگا، مرد غول پیکر

با دستانی پر از چوب‌های کلفت و خشک ایستاده بود. دگا با تعجب به او نگاه کرد. انگار زمان زیادی گذشته بود. با سرعت اطرافش را از دید گذراند. لایه‌ای کلفت به اندازه دو بند انگشت روی شانه و اطرافش برف نشسته بود. آن قدر غرق در افکارش شده که متوجه گذر زمان نشده بود.

مرد گفت: «هنوز که ایستاده‌ای. منتظری تا سرما به دنبالت بیاید و تو را بکشد؟ خانه‌ای برای خوابیدن پیدا نکرده‌ای؟»

دگا متوجه حرف مرد شد. انگار به او گفته بودند که خانه‌ای پیدا کند؛ اما او متوجه نشده بود. ناگهان آگیرا از سیاهی بین دو خانه بیرون آمد و گفت: «می‌شود گفت که این تنها خانه‌ای است که این حوالی سالم مانده است.»

با انگشت خانه دو طبقه‌ای را نشان داد که طبقه دوم آن ویران شده بود. با این که در آن از بالا شکسته بود؛ اما می‌شد آن را با زور بست. فکر این که بخواهد در این سیاهی در این شهر غم زده به دنبال خانه دربدار دیگری پرسه بزند را از سرش بیرون کرد.

۸

دگا روی کمد چوبی گوشه اتاق کز کرده بود. از پنجره به دانه‌های برف نگاه می‌کرد. سرما از یک طرف و هُرم گرمای آتش اجاق از طرف دیگر صورت او را نوازش می‌کرد. روبروی او گورستان قدیمی قرار داشت. قبرها در دریف‌های منظم کنار یک دیگر خفته بودند. مقبره‌ای سنگی نیز وسط گورستان قرار داشت. قبرستان تنها قسمتی از آن شهر بود که خراب نشده بود. انگار کسی با مرده‌ها کاری نداشت.

بعد از این که به داخل خانه آمده بودند، مرد آتشی به پا کرد و بیرون رفت. خیلی زود آن اتاق خالی به جایی مطبوع تبدیل شده بود. دگا نگاهش را از پنجره برگرفت و به آگیرا دوخت. آگیرا کنار اجاق در حال گرم کردن خود بود. دگا گفت: «کجا رفت؟»

آگیرا درحالی که سعی می‌کرد شعله‌ها را با پنجه‌اش بگیرد گفت: «می‌خواهد چیزی برای خوردن پیدا کند.»

«درمورد او چه فکر می کنی؟»

«نمی دونم ولی به او اعتماد کامل ندارم. مانند آتش می ماند. نه می شود از او دوری کرد و نه می شود به او نزدیک شد. داشتنش بهتر از نداشتنش است.»

«شاید او هم مانند ما مسافر است.»

«همان طور که قیافه ما به این اطراف نمی خورد، قیافه او هم همین طور است. اهل هر کجا می خواهد باشد؛ اما اهل این اطراف نیست. در ضمن خبر دیشب پخش شده است. اگر در نزدیک ترین آبادای هم می بود نمی توانست خود را با این سرعت به این جا برساند. فکر کنم شکارچی بی هدفی باشد.»

ناگهان صدای قدم های سنگین مرد از نزدیکی در به گوش رسید. آگیا خود را با آتش مشغول کرد. مرد با چند ریشه پر از خاک، برگ های بزرگ و پهن و تعدادی دانه های قرمز جلوی در ظاهر شد. برای این که بتواند وارد شود کامل خم شد. آن ها را کنار اجاق روی کف چوبی انداخت. از پر کمرش کیف چرم را باز کرد و کنار برگ ها قرار داد. داخل آن پر از شلغم های قهوه ای رنگ بود. یکی از آن ها قل خورد و کنار دست آگیا ایستاد. قابلمه ای سیاه را از پشتش بیرون آورد. برگشت، از روی زمین برف ها را جمع کرد و داخل قابلمه ریخت. آن ها را روی قلابی آویزان کرد که بالای اجاق قرار داشت.

مرد روی زمین نشست و مشغول تمیز کردن آن ها شد. بعد از تمیز کردن، آن ها را کنار هم گذاشت سپس برگ را به دور آن ها پیچاند. بعد از تمیز کردن شلغم ها، آن ها را داخل قابلمه پر از آب انداخت.

تن عظیمش را تکان داد، به دیوار کنار اجاق تکیه زد و به انتظار شلغم ها نگاهش را به دیگ دوخت. مرد به اندازه هیکلش، معمایی بزرگ برای دگا حساب می شد؛ مردی کارآزموده که مانند آن دو تنها سفر می کرد. دگا بار دیگر به دقت او را برانداز کرد. زخم ها، پوست کلفت و آفتاب سوخته اش، او را میان سال نشان می داد. ریشش کم پشت بود. انگار صورتش دائم در حال اخم کردن بود.

دگا دل را به دریا زد و گفت: «اسمت چیست و اهل کجا هستی؟»

مرد با نگاه جدی به دگا نگرست. بعد از لختی تامل جواب داد: «آورا از کروس می آیم.»

دگا لحظه ای مردد ماند سپس گفت: «برای خاکسپاری می روی؟»
 «نه. باگاسورکاندور آن اندازه برای من مهم نیست که بخواهم این همه راه را بیایم.»

دگا همچنان منتظر ادامه صحبت او بود؛ اما انگار صحبت او تمام شده بود. ناگهان آگیرا گفت: «اسم کروس را خیلی شنیده ام. کلی از آن تعریف می کنند. شهری در دل صخره ها که حتی مردم خودش هم تمام آن را بلد نیستند؛ اما تا الان آن را از نزدیک ندیدم. چقدر تا این جا فاصله دارد؟»

«اگر راه را بلد باشی و بتوانی زنده بمانی سه روز.»

آگیرا تامل کرد و پرسید: «شکارچی هستی؟»

«چرا این طور فکر می کنی؟»

«روش مبارزه ات با خرس و زخم های روی صورتت این طور می گویند. تنها چیزی که به تو می آید.»

«نه شکارچی هستم و نه جنگجو. خودم هستم.»

دگا گفت: «به کجا می خواهی بروی؟»

«هر کجا. شما این جا چکار می کنید؟»

دگا نگاهی به آگیرا انداخت. انگار مرد نمی خواست چیزی درمورد خود بگوید. هیچ احساسی در چشمان آگیرا نخواند. دگا گفت: «حوادث ما را به این جا کشاند. به دنبال اطلاعاتی به هاگوت می رویم. دیشب خبر مرگ باگاسورکاندور را شنیدیم.»

ناگهان او بلند شد و به طرف دیگر رفت. دگا پرسید: «شب ماه نو چه اتفاقی می افتد؟ این سرزمین چه دارد که همه می ترسند؟»

او را با انگشت اشاره آب جوش را بر هم زد. هیچ احساس سوزشی در او دیده نمی شد. او گفت: «قبلا فقط شب ماه نو بود؛ اما الان دو روز قبل از ماه نو و دو روز بعد از ماه نو این اتفاق می افتد. توی این پنج شب موجوداتی که هنوز کسی

نفهمیده چه هستند از گودال‌ها، غارها و زیرزمین‌های تنگ‌وتاریک خود بیرون می‌خزند و به دنبال غذا هر موجود زنده‌ای را که پیدا کنند می‌خورد.»

«خب»

«اگر می‌خواهید زنده بمانید، باید نور داشته باشید. توی این شب‌ها همه به دورن خانه‌های خود باز می‌گردند و تمام شب مشعل‌ها را روشن می‌کنند. هیچ کس بیرون از دروازه‌های شهر نیست. اگر هم بیرون باشی زنده نخواهی ماند. دور تا دور شهر تیرک‌هایی وصل کردند و بالای آن آتش همواره در حال سوختن است. نگهبانان دور تا دور دیوار با مشعل‌ها گشت می‌زنند. داخل شهر مردم گوشه کنار آتش روشن می‌کنند. از شب سوم که ماه بزرگ‌تر می‌شود موجودات به لانه‌های خود می‌خزند و تا ماه نو بعد منتظر می‌مانند.»

دگا با دو دلی گفت: «واقعیت دارد؟»

«اگر شک داری می‌توانی فردا شب این را ببینی.»

تا کفاها کنار رفتند، حباب‌های بزرگ روی آب می‌آمدند سپس با صدای ریزی می‌ترکیدند. شلغم‌ها دائم بالا و پایین می‌رفتند. آور هر چه سعی کرد نتوانست شلغم‌ها را ببیند تا این که حوصله‌اش سر رفت. دستش را داخل آب کرد. دگا به‌صورت آور خیره شده بود. باز هیچ احساس سوزشی در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد. تک‌تک آن‌ها را از آب بیرون آورد و روی چندین برگ گذاشت و گفت: «شام آماده است.»

۹

دگا ناگهان از خواب بیدار شد. انگار زمان زیادی نگذشته بود. نور زغال‌های گداخته کمی فضای دور اجاق را روشن کرده بود. آور در کنار اجاق آرام به پشت خوابیده بود. بیرون برف هنوز نهم در حال بارش بود. باید آتش را روشن نگه می‌داشت. آرام از جایش برخاست. ناگهان در تاریکی سه کنج دیوار، آگیرا را دید. او سرش را روی زانوانش گذاشته بود و بیرون را می‌نگریست. دگا گفت: «چرا بیداری؟»

آگیرا آهسته جواب داد: «خوابم نمی برد. به فکر آن دست نوشته هستم. آن حرف های که در آن نوشته شده بود. انگار همه دارند به حقیقت می پیوندند.»

«راست می گویی. تمام نوشته ها درست بودند. باگاسور کاندور درست همان زمانی مُرد که دست نوشته گفته بود. از دیگر حرف هایش می ترسم. می ترسم آن ها هم به واقعیت برسند.»

دگا او را درک می کرد. آینده مانند گردابی در سرش چرخ می زد. برگه ای را از بین کتاب گرگ دریا بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. برگه بسیار قدیمی بود. آن را از بین کتابی پیدا کرده بودند. آن برگه، دست نوشته شخصی بود. نمی شد فهمید که به چه زمانی و به چه کسی برمی گشت. چیز زیادی روی آن نوشته نشده بود. در آغاز به نوشته های آن اهمیت ندادند؛ اما بعد از مدتی متوجه شدند که آن نوشته ها همه حقیقت هستند. دست نوشته به تاریخ هاگوت باز می گشت.

۲۵ دگا برگه را بین کتاب گذاشت و از هیزم های فراوانی که آور گوشه اتاق روی هم انباشته بود مقداری برداشت و روی زغال ها انداخت. بعد از لحظه ای که از روشن شدن چوب ها اطمینان پیدا کرد به سمت پنجره روانه شد. در حین رفتن مواظب بود که غیژغیژ کف چوبی آور را بیدار نکند. بیرون برف با شدت کمتری می بارید. شاید اندازه یک وجب برف باریده بود. منظره روبرو او همانند بوم سیاهی می مانست که خانه ها و درختان، سفید روی آن قلم خورده بودند.

«فراموشش کن. بهتر است بخوابیم. فردا روز سختی در پیش داریم.»

دگا با تردید گفت: «اگر به شهر رسیدیم، آن جا باید چکار کنیم؟»

«به دنبال کسی می گردیم که اطلاعاتی در این مورد داشته باشد.»

رد پایي که از بین سیاهی دو خانه به طرف گورستان آمده بود نگاه دگا را جلب کرد. رد پا به کنار یک قبر ختم می شد که باکمی فاصله با دیگر قبرها قرار داشت. با آن شدت برف، ردپا زیاد دوام نمی آورد. روی قبر گلی قرار داشت. دگا گفت: «آن رد پا مال کیست؟»

«نمی دانم آن قدر غرق افکارم بودم که آن را ندیدم.»

«بهتر است ببینیم که چه کسی در این شهر متروک پرسه می زند. آن هم در این زمان.»

۱۰

بعد از مدت ها صدای له شدن برف ها برای او یک آهنگ تازه بود. هوا آن چنان که به نظر می رسید سرد نبود. ساختمان را دور زد. پنجاه قدم آن طرف گورستان در دل زمین خفته بود. با سرعت خود را به قبر رساند. اگر گل روی قبر باقی نمانده بود، می شد گفت که هیچ کس پا به آنجا نگذاشته بود. برف یکدست را به دنبال ردپا از دید گذراند؛ اما هیچ نشانه ای نبود. دگا خم شد و گل را از روی قبر برداشت سپس برف روی آن را تکاند. تا آن زمان گلی مثل آن ندیده بود. گل چهار گلبرگ یخی داشت. دگا آن را لمس کرد. نمی دانست که سردی از خود گل بود یا اینکه به خاطر هوا بود. برخلاف ظاهر یخی گل، گلبرگ های نرم و لطیف بودند. دگا گفت: «این دیگر چگونه گلی است؟»

آگیرا گفت: «به این گل یخ می گویند. فقط در این سرزمین هم می روید و فصل خاصی هم ندارد.»

سنگ روی قبر نگاهش را جلب کرد. نوشته های قدیمی روی آن بی دقت و خشمگینانه نوشته شده بود. روی قبر خم شد و نوشته را خواند. «آرام بیاسای.» دگا به طرف آن دو خانه ای روانه شد که رد پا از آن آمده بود. آگیرا گفت: «کار تو بیهوده است. بارش برف رد پای او را محو خواهد کرد.»

بی اختیار ایستاد. نمی دانست چرا در آن تاریکی به دنبال ردپا روان شده بود. آگیرا معبد کوچکی را در وسط گورستان نشان داد. چند قدم با آن ها بیشتر فاصله نداشت. ضربه ای به بالای در خورده بود. چندین سنگ از جایشان کنده شده بودند. در سنگی به اندازه کمی کج شده و پایین آن سوراخ کوچکی پدید آمده بود. دگا به طرف سوراخ خم شد. پایین آن را بازرسی کرد. قسمتی از سنگ تراشیده شده بود. خطوط نجاتم دهید با بی دقتی روی آن حکاکی شده بود.

آگیرا روی در، صورتی تراشیده شده گاومانندی را نشان داد سپس با دقت آن را بررسی کرد. تک تک شیارها را با دست لمس کرد. تا این که به چشمان شیاردار گاو رسید. چشم را فشار داد؛ اما داخل نرفت. نوک ناخن را داخل شیار کرد سپس آن را به راست چرخاند. به راحتی چشم به داخل رفت؛ اما باز اتفاقی نیفتاد. چشم دیگر را به همان صورت چرخاند؛ اما زمانی که به داخل فشار داد، نیمه راه گیر کرد. در بر اثر ضربه ای که به بالای در خورده بود، گیر کرده بود. فقط از یک راه می شد آن را باز کرد، آن هم آور بود. به طرف خانه بازگشت.

آور در سایه تیره ساختمان ایستاده بود و با چشمان برآقش آن دو را نگاه می کرد. دگا با دیدن او یکه خورد و قدمی به عقب برداشت. هیبت او به مانند یک جنگجوی واقعی بود. لحظه ای ترس او را در بر گرفت آگیرا گفت: «کسی به کمک احتیاج داشته است؛ اما باز کردن آن در از توان ما دو نفر خارج است.»

آور به طرف در سنگی حرکت کرد و گفت: «فکر کنم بیست سال قبل نیاز به کمک داشته است.»

دستش را داخل شکاف کرد، کمی فشار آورد. در به همان حال ماند. بار دیگر فشار بیشتری به در آورد. شکاف آن کمی باز شد. هر اندازه که شکاف بازتر می شد، دستش را بیشتر داخل شکاف فرو می برد. تا این که یکی از پاهایش را طرف دیگر در قرار داد سپس با نعره ای فشار آورد. ماهیچه های برآمده ساعدش منقبض شده بودند. بعد از آن فشار، در با صدای بلندی تا نیمه باز شد سپس موضعش را عوض کرد. پشتش را به دیوار و دو پایش را روی در گذاشت. نفس عمیقی کشید و پاهایش را باز کرد. صدای نعره آور داخل کوچه و پس کوچه های شهر مرده پیچید. خون زیر پوست صورتش دویده بود و دانه های درشت عرق از آن سرازیر شده بودند.

بعد از باز شدن در لحظه ای ایستاد و چند نفس عمیق کشید. باز کردن آن در توسط انسان برای دگا تا آن زمان غیرممکن بود. روبرویشان دالانی تاریک بود که فقط چند پله اول آن دیده می شدند. آگیرا مشعل به دست در جلو پیش

افتاد. آتش دانه‌های برف اطرافش را ذوب می‌کرد. سایه‌های کش‌دار درختان و سنگ‌ها، روی زمین محو و تیره می‌گردیدند.

آگی‌را مشعل را جلو در برد. برخلاف آن چه دگا فکر می‌کرد بیش از ده پله روبرویش قرار نداشت. سنگ پله‌ها و دیوارها با دقت بریده شده و در کنار هم قرار گرفته بودند. دگا پله‌ها را با احتیاط طی می‌کرد. پشت سرش آور درحالی‌که خود را کج کرده بود به همان نحو قدم بر می‌داشت. صدای شن و گلی که کف کفش‌های آن‌ها چسبیده بود، داخل دالان می‌پیچید. لکه‌های تیره‌رنگی روی پله‌ها نظر دگا را جلب کرد. لکه‌ها تا پایین ادامه داشتند.

روبروی آن‌ها اتاقی کوچک قرار داشت. قبر بزرگ سنگی در وسط اتاق خودنمایی می‌کرد. آگی‌را مشعل را بالا برد. داخل اتاق کامل خالی بود. دگا رد آن لکه‌های تیره را دنبال کرد تا این که به کنار پله‌ها رسید. سمت راست، گوشه دیوار چیزی به چشم می‌آمد. چند قدم نزدیک‌تر شد. زیر نور مشعل اسکلت مردی با لباس‌های کهنه و نخ نما تکیه زده به دیوار قرار داشت. جمجمه او به سمت راست کج شده و پارچه کهنه‌ای، موهای مشکی او را در بر گرفته بود. دو حفره خالی جمجمه به سمت مقابل خیره می‌نگریست. خنجر تیزی با نوک ساییده شده در دست راستش بود. استخوان دست دیگر او از بازو شکسته شده بود. در گذر زمان که ماهیچه و دیگر قسمت‌های دست از بین رفته بودند، استخوان دست از اسکلت جدا شده و روی زمین افتاده بود.

آگی‌را مشعل را پایین برد. تیری از کنار ران راست او وارد و از طرف دیگر بیرون زده بود. با دستمالی که دیگر چیزی را نگه نمی‌داشت بالای رانش را بسته بود. لکه بزرگ تیره‌رنگی روی پارچه دیده می‌شد. لکه همان خون بود. خون تیره، زیر پای مرده را در برگرفته بود. دگا روی مرده خم شد و با دست چپ لباس او را بازرسی کرد. داخل یکی از جیب‌ها، کیسه‌ای قرار داشت. نخ آن را گشود و محتوای آن را روی زمین ریخت. یک سکه زیادور طلایی بزرگ و

هشت سکه وِرسی نقره‌ای و دو سکه پیکوت^۱ مسی با صدای تیزی بر کف سنگی پر از خاک افتادند. بار دیگر لباس‌های او را بازرسی کرد؛ اما چیزی نظرش را جلب نکرد.

^۱ زیادور سکه طلایی به ارزش ده سکه وِرسی نقره‌ای و هر سکه وِرسی نقره‌ای معادل صد سکه پیکوت مسی می‌باشد.

تاگار

۱

نسیم ملایم صبح بهاری به همراه خود بوی گل‌ها را از پنجره بزرگ وارد اتاق می‌کرد سپس بعد از تکان دادن پرده‌ها و طی کردن طول اتاق از پنجره دیگر خارج می‌شد. صدای بلند جیک جیک جوجه پرندگان دائم از درخت پر برگ کنار پنجره به گوش می‌رسید. نور خورشید کل اتاق را روشن کرده بود. کف چوبی تمیز شده، زیر انوار طلایی رنگ آن می‌درخشید. بیرون درختان رقص کنان با نسیم همراه می‌شدند.

۳۰

روبروی او زن جوانی با لبخند ملیحی نشسته بود. چشمانی سیاهش در زیر مژگانی بلند می‌درخشیدند. مرد سرمست از صبح بهاری به زن خیره شده بود. زن درحالی که از روی صندلی چوبی بر می‌خواست گل یخی را داخل گلدان روی میز تاگار گذاشت و آن را لمس کرد و گفت: «خب تاگار دیر شده است. دیگر باید بروم. از این گل‌ها هم خوب مراقبت کن. دوست دارم با دیدنشان به یاد من بیفتی. من این‌ها را خیلی دوست دارم.»

«سپاس برای گل‌ها. آن‌ها را به یا تو خواهم بویید. باشد برو. شب زود به خانه بر خواهم گشت.»

تاگار از جایش برخاست و به طرف زن جوان رفت. دستانش را به دور کمر باریک او انداخت. زن دستانش را روی شانه‌های تاگار گذاشت. فاصله صورتشان آن اندازه نزدیک بود که می‌توانستند تصویر یکدیگر را در چشمان همدیگر ببینند. لحظه‌ای در سکوت به همان منوال گذشت. لحظه‌ای که انگار سال‌ها به

طول انجامید. تاگار دستش را داخل موهای طلایی، موج و بلند زن جوان فرو برد. سپس بوسه عاشقانه بر لبان او زد.

«رینا، مواظب خودت باش.»

رینا را با لحن خاصی ادا کرد. دستان لطیف رینا را در دستانش گرفت. برای مدتی دیگر به او خیره شد. انگار آن لحظه نمی‌خواست به پایان برسد. بالاخره رینا به حرکت درآمد و از پله‌ها پایین رفت. تاگار هم پشت او روانه شد. پایین پله‌ها، اتاق کوچکی قرار داشت. پشت میز مرد جوانی با لباس تمیز نشسته بود. مرد جوان با دیدن آن دو از جایش برخاست. تاگار به او رو کرد و گفت: «برو درشکه‌چی را صدا بزن. دو نگهبان را همراه خود بیاور.»

«بله سرورم.»

مرد جوان تعظیمی کرد سپس با سرعت از اتاق بیرون رفت. رینا گفت: «نیازی نیست من تنها می‌روم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

«می‌دانم؛ اما بهتر است که تنها نروی.»

جلوی در درشکه‌ای با دو اسب مشکی قرار داشت. گردوخاک، چوب براق درشکه را کدر کرده بود. هر از گاهی اسبان سم‌های خود را به زمین می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند.

طولی نینجامید که مرد جوان وارد اتاق شد. مردی با لباس‌های مرتب از پس او می‌آمد. بلافاصله بعد از این که نگاهش به تاگار افتاد، تعظیم کرد و گفت: «علیاحضرت درشکه برای حرکت آماده است.»

تاگار به دو نگهبانی که به کنار درشکه آمده بودند اشاره کرد و گفت: «خانم را تا خانه همراهی کنید.»

نگهبانان تعظیم کردند. رینا برای آخرین بار به سمت تاگار برگشت و با لبخندی از او جدا شد. نسیم لباس کرم‌رنگ نازک رینا را تکان می‌داد. رینا آرام خرامید و از پله‌های درشکه بالا رفت. درشکه‌چی در را بست و خود را به صندلی‌اش رساند سپس افسار را برداشت. تاگار تا زمانی که درشکه در پیچ

محو شد آن را نظاره کرد. سپس به طرف مرد جوان که پشت میز برگشته بود چرخید و گفت: «وزیر میندور کجاست؟ امروز صبح او را ندیدم.»

«گفتند که به هاگوت می روند.»

تاگار با تعجب گفت: «برای چه بدون اطلاع رفته است؟»

«گفتند که شما می دانید.»

«چیزی به من نگفته اند.»

تاگار برگشت برود که ناگهان چیزی به خاطر آورد و گفت: «اگر آقای گاور خواست مرا ببیند، بفرستیدش بالا.»

تاگار از پله ها بالا رفت. یکسره به طرف میز شتافت. نامه ای نیمه کاره روی آن قرار داشت. گل یخ رینا را در دست گرفت. آن را بوید و مدتی به آن خیره شد. دستانش را بر پشتش حلقه کرد و مواظب بود که گل راه له نکند سپس در طول اتاق قدم زد. فکر نامفهومی از گوشه های محو و تاریک وارد ذهنش شد. هر چه به دنبال مبدا آن گشت چیزی دست گیرش نشد. روبروی پنجره ایستاد و به خیابان نگریست. وزیر میندور کجا رفته بود؟

شهری از درخت و بوته و ساختمان های زیبای چوبی پر بود. جلوی پنجره گلدان های گل تازه شکفته با رنگ های متفاوتی قرار داشتند. علف های سرسبز و تازه تا لب خیابان خاکی روییده بود. کنار ساختمان برجی بلند سر برافراشته بود، جایی که می شد کل شهر را زیر پایش حس کند. مردم مثل همیشه در حال تکاپو بودند. سمت راست، گاری پر از سبزی های تازه ایستاده بود. مرد میان سالی هر از چند گاهی برای جمع کردن مشتری فریاد می زد. طرف دیگر چند مغازه قرار داشت. مشتری ها در جلوی آن غوغا کرده بودند. پارچه فروشی برای چندین زن و بچه ای که دورش جمع شده بودند، از پارچه های اعلائی صحبت می کرد که دیروز از هاگوت برایش رسیده بود. صدای ضربات آهنگری از چند کوچه آن طرف تر به گوش می رسید. گاری و درشکه ها دائم در خیابان در حال رفت آمد بودند. نگهبانان شهر هم به صورت سه و چهار نفری در

گوشه کنار خیابان‌ها در حال گشت زنی بودند. همه چیز به منوال خود پیش می‌رفت.

تاگاری نمی‌دانست که چه چیز فکر او را به تشویش انداخته بود. در افکارش غوطه‌ور بود که ناگهان صدای پایی را شنید. مرد جوان را دید که به دنبال او مردی لاغر می‌آمد. مرد جوان گفت: «سرورم. گاور. همان شخصی که گفتید.»
مرد جوان تعظیم کرد و منتظر ماند. تاگاری با تکان سر او را مرخص کرد. بعد از این که مرد جوان رفت. مرد لاغر گفت: «سلام. در خدمت حاضرم.»

تاگاری گفت: «سلام آقای گاور. خوب هستید؟ بفرمایید بنشینید.»
مردی که گاور خطاب شده بود با رویی خندان به طرف صندلی روبروی میز رفت و گفت: «ممنون عالی‌جناب. عذر می‌خواهم که کمی دیر شد. می‌دانید که پیدا کردن آن خیلی سخت بود.»
«ممنون از زحمتهای شما. نوشیدنی میل دارید؟»

«خیر ممنون. من فقط آمدم این را تحویل دهم. باید بروم. می‌دانید داخل مغازه کسی نیست.»

از داخل لباس گران‌قیمتش، دستمال حاشیه‌دوزی را بیرون آورد. داخل دستمال، شی کوچکی قرار داشت. از جایش برخاست و آن را روی میز گذاشت.
«اگر دیر شد پوزش من را قبول کنید.»
«به هیچ وجه، اتفاقاً سر موقع آماده شده است.»

تاگاری لایه‌های دستمال را باز کرد. داخل آن گردنبند طلایی کوچکی می‌درخشید. وسط آن یاقوت قرمز بزرگی قرار داشت. نور خورشید از یاقوت می‌گذشت و روی زمین شکل هندسی زیبایی ترسیم می‌شد. تاگاری با دو دست آن را به آرامی برداشت و چندین بار در دستانش چرخاند.
«بسیار زیباست. عالیست.»

«خواهش می‌کنم عالی‌جناب. شرمنده نفرمایید. آن قدر هم که شما می‌گویید خوب نیست.»

«به هیچ وجه تعریف بی‌جهت نمی‌کنم. واقعاً زیباست.»

ناگهان تاگار چیزی به یاد آورد. از داخل کشو میز کیسه سکه بزرگی را بیرون آورد و روی میز گذاشت. گاور با چشمانی درخشان نگاهش را به آن انداخت.

«این را هم به عنوان مزد زحمات خود قبول کنید.»

۲

مدتی بود که طول اتاق را قدم می زد. با آن که گاهی گردنبندها داخل لباسش هیجانی را در او به وجود می آورد؛ اما دل شوره او را رها نمی کرد. گاور بعد از گرفتن پول شادمان و تعظیم کنان از پله ها پایین رفته بود. زمانی که می خواست از در عبور کند به خاطر توجه کامل به کیسه سکه ها، پایش به درب گیر کرده و زمین خورده بود. بعد از بلند شدن مثل سنجابی گردنش را این طرف و آن طرف می چرخاند تا اطمینان یابد که کیسه در امان بود. کیسه را داخل لباسش پنهان کرده و در بین شلوغی گم شده بود.

۳۴ روی میز نامه مهمی قرار داشت. صبح خبر آن را خوانده و به سران شهر گفته بود. باگاسور سیدارا مرده بود و هیچ جانشینی نداشت. نزدیک ترین شخص برای جانشینی او، کوردوس کاندور از شهر یوک بود. اختلافات شدیدی بین سران هاگوت در گرفته بود.

خواست تا نگهبان را باز صدا کند که دنبال وزیر میندور برود، ناگهان صدای باز شدن دروازه اصلی شهر او را به طرف پنجره سوق داد. از دور اسبی شتابان به سوی او می آمد. مردم با داد و فریاد خود را از سر راه سوار کنار می کشیدند. سوار روی اسب خم شده بود. طولی نکشید که مرد توانست سوار را واضح ببیند. تیری در شانه راست او نشسته بود. دست راستش مانند طنابی کنار او تاب می خورد. با دست دیگر افسار را گرفته بود و گاهی بر می خاست ولی ضعف امان نمی داد و دوباره به حالت اول بر می گشت. نزدیک عمارت افسار را نیمه کشید.

انگار عامل دل شوره تاگار خود را نشان می داد. بدون فکر با سرعت پله ها را طی کرد و خود را به جلوی عمارت رساند. سوار نتوانسته بود خود را نگه دارد و

از روی اسب به زمین افتاده بود. کلاه خود او قل خوران روی زمین در حال حرکت بود. دو نفر نگهبان با سرعت خود را به او رساندند و او را از زمین بلند کردند. تاگار گفت: «دورین چه شده است؟ زود طبیب را صدا بزنید.»

دانه های درشت عرق از سر و روی دورین به پایین سر می خورد. صورتش مانند جسد سفید و بی روح شده بود. شانه راستش غرق در خون بود. قطرات خون از روی زره بر روی زمین می چکید. با زحمت باقی مانده انرژی خود را جمع کرد و گفت: «عالی جناب به ما خیانت شده. نگرونها به ما حمله کردند. تا این جا فاصله زیادی ندارند. تا دیر نشده است سریع دستور بدید که نیروها آماده باشند. حداقل ده هزار نفر دارند به این سمت می آیند.»

چند نفس عمیق کشید سپس ادامه داد «موروخ آن سربازی که تازه به گلوگاه فرستادید به ما خیانت کرد. دیشب تمام دیدبانان را با سم مسموم کرده بود. امروز صبح که به سرکشی برج دیدبانی رفتم، او را با گارگاس، رئیس نگرونها دیدم. آن دو نگهبانان را کشته بودند. نرسیده به آن جا افسار را کشیدم؛ اما نتوانستم سریع دور شوم. عجله کنید آن ها در راه هستند.»

«زود باش نگهبان. برو به برج و بگو شیپور جنگ را به صدا دریاورند.» تاگار به طرف نگهبان دیگر برگشت و گفت: «فرمانده را هر جا که هستند پیش من بیاور. من به دروازه جنوب می روم. شما دو نفر هم دورین را ببرید داخل تا طبیب از راه برسد.»

تاگار سراسیمه بر اسب دورین سوار شد. با آن سرعتی که می توانست به سمت دروازه تاخت. مردم بی خیال از همه چیز در حال رفت و آمد بودند. ناگهان نگاهش به سنگ بزرگی افتاد. سنگ چرخ زنان به سمت شهر می آمد. سنگ با سرعت به نیمه اول برج بزرگ سنگی وسط شهر برخورد کرد.

صدای مهیبی همراه با گرد و خاک از برج برخاست. انگار لحظه ای زمان ایستاد. ناگهان سنگ های برج تک تک فرو افتادند. طولی نکشید که برج مانند درخت تبر خرده ای به سمت دروازه کج شد. تاگار تا توانست مسیرش را به طرف دیگر کج کرد. بالای برج شخصی داخل اتاق قرار داشت که با افتادن

شروع به فریاد زدن کرد. مردم در کمال ناباوری ایستاده بودند و سقوط او را نگاه می کردند. انگار اسب هم متوجه خطر شده و سرعتش را زیاد کرده بود.

۳

ناگهان گردوخاک و تکه های ریز و درشت سنگ همه جا را در بر گرفتند. صدای جیغ و فریاد مردان و زنان از جای جای شهر به گوش می رسید. تاگار متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده بود. درد تمام وجودش را فرا گرفته بود. سرش را از زمین برداشت و در میان مه گردوغبار اطراف را نگاه کرد. کمی آن طرف تر لاشه اسبش بدون حرکت روی زمین افتاده بود. با سختی از جایش برخاست. تلوتلوخوران به سمتی روانه شد. معجزه بود که زنده مانده بود. در آن مه گردوغبار، شبخ های مردم را می دید که آشفته و پریشان هر کدام به سمتی می دویدند. صدای برخورد سنگ های دیگری نیز به گوش می رسید. هر چه سریع تر خود را از آن مه بیرون آورد. سنگ های برج همه جا به چشم می آمدند. گیج و منگ با پای پیاده به طرف دروازه روانه شد. آن اندازه دور نبود.

۳۶

صدها سرباز کنار دروازه ایستاده بودند. کمان داران با سرعت خود را به بالای دیوار می رساندند. تاگار به ناچار باقی مانده راه را با دویدن طی کرد. نزدیک دروازه فرمانده با صدای کلفتش نعره می زد و با دست جاهای سربازان را نشان می داد.

«زود باشید. حفاظ آهنی دروازه را پایین بیندازید. تمام کمان داران بالای دیوار مستقر شوند. به ازای هر کمان دار یک شمشیر زن هم بالا کنار آنها بایستد. مواظب نردبان هایی که روی دیوار می گذارند باشید. قبل از بالا آمدن نگرونها، آنها را بیندازید. شما به دیوار شرقی و شما هم به دیوار غربی بروید. از آن جا هم حمله خواهند کرد. مخصوصا دیوار غربی که ارتفاع کمتری دارد. سریع بجنید. مرگ منتظر شما نمی ماند.»

تاگار رد پرواز گلوله آتشین را دنبال کرد. پی آن ردی از دود تیره به جای ماند. گلوله در دل خانه ای نشست و سوراخی در دیوار آن پدید آورد. طولی نکشید که شعله ها از پنجره و سوراخ زبانه کشیدند. آتش مانند موجود وحشی

سیری ناپذیری خانه را در دهان پر دندانش می بلعید. در پس آن گلوله، ده‌ها گلوله آتشین دیگر آسمان آبی را تیره کردند. یکی از آن‌ها زوزه‌کشان به چندین سرباز برخورد کرد که یک جا ایستاده بودند. سربازان مانند دانه‌های شن هرکدام به گوشه‌ای پرتاب شدند. گلوله غلت زنان تا جلوی تاگار پیش آمد. شعله‌ها مانند موهای زن‌ها در باد پیچ‌وتاب می‌خوردند. گلوله در ده قدمی تاگار ایستاد. هرم گرمای آن به‌صورت او برخورد کرد.

صدای برخورد سنگ و گلوله آتشین بی‌وقفه به گوش می‌رسید. ابری خاکستری‌رنگ بر فراز شهر قد برافراشته بود. رشته‌های دود در سطح شهر ابر را به هیولایی بزرگ‌تر تبدیل می‌کردند. تاگار گلوله را دور زد. نیمی از دیوار کنار دروازه فرو ریخته بود. دشمنان از آن چه که تاگار فکر می‌کرد نزدیک‌تر بودند. سربازان شکل نظامی خود را از دست داده و هر کدام جایی سنگر گرفته بودند. تاگار خود را به فرمانده رساند. فرمانده از بس فریاد زده، صدایش دور‌گه شده بود. تاگار به فرمانده گفت: «اوضاع از چه قرار است؟»

۳۷

«تعداد نِگرونها خیلی زیاد است. نیروهای شهر نمی‌توانند جلوی آن‌ها را بگیرند. پیکي به هاگوت فرستادم؛ اما تا نیروها از نزدیکترین جا به شهر برسند، حداقل نصف روز طول می‌کشد. الان هم که باگاسور سیدارا مرده است، اوضاع هاگوت هم درهم و برهم است. تمام نیروهای شهر به زحمت به دو هزار و پانصد نفر می‌رسند. با این بارش سنگ فکر نکنم تا قبل از ظهر دوام بیاوریم. وحشت مرگ همه را در کام خود فرو برده است. انگار همه فلج شدند. فقط می‌ایستند و نگاه می‌کنند.»

سبیل کلفت او، حرکت لب‌هایش را مخفی می‌کرد. فرمانده به سمت عده‌ای از سربازان برگشت و گفت: «مانند احمق‌ها آن‌جا نایستید. جایی سنگر بگیرید.»

سپس به‌طرف تاگار بازگشت و گفت: «باید برویم روی دیوار تا همه چیز را ببینیم.»

سپس هیکل بزرگش را تکان داد و سلانه سلانه خود را به دیوار رساند. تاگار نیز به دنبال او روانه شد. در راه سربازان بی اعتنا با چشمانی وحشت زده به دروازه خیره شده بودند. انگار جانشان به دروازه دوخته شده بود. بالای دیوار تاگار و فرمانده بین دو کنگره ایستادند. کمان داران تیری در چله نهاده و آماده تیراندازی بودند. هر لحظه صدای کشش طناب و چوب به گوش می رسید.

۴

ناگهان از قهقرای جنگل صدای بلند فیلی تمام فضا را در برگرفت. به ناگاه ده ها پرند یکبار از روی درختان پر گشودند. انگار جنگل به تکاپو افتاده بود. از هر سو صدای جیغ و فریاد، همراه با آن صدای برخورد صدها جسم سنگین مانند نوای خشن موج ها با صخره به گوش می رسید. از دور طبللی بزرگ یکنواخت به صدا در می آمد. درختان و بوته ها به لرزه افتاده بودند.

ناگهان صدها نگرون نیمه لخت با بدن های تیره و ورزیده نعره زنان نمایان شدند. فریادهای کر کننده از هر سو به گوش می رسید. نگرون ها همانند مور و ملخ از بین درختان بی اعتنا به سربازان به سمت دیوار می آمدند. نگرون ها شلواری از چرم حیوانات به پا داشتند. صورتی سفید شده که چهار خط سفید تا پشت سر تراشیده آن ها ادامه داشت. در دستانشان تیغ و دشنه و شمشیر می درخشید. همراه با آن ها افرادی با نردبانی باریک از نی ها به دنبال می آمدند. سربازان با دیدن آن ها تیرهای خود را رها کردند. تیرها مانند پرندۀ از قفس رها شده هوا را می شکافتند و پیش می رفتند. با رها شدن تیرها ده ها نفر با نعره ای به زمین افتادند. فرمانده با سرعت از قسمتی به قسمت دیگر می رفت و دستور می داد.

«اول کسانی را بزنید که نردبان دارند. اگر نردبانی بر دیوار گذاشتند با سرعت آنان را بیندازید.»

کمان داران بی وقفه تیر می انداختند. تیرها بی امان پر می کشیدند و بر بدن جنگ آوران می نشستند. نگرونی دستش را روی گلویش گذاشته بود و رعه ای تمام بدنش را می لرزاند. صدای ناله و ضجه از هر سو به گوش می رسید. محیط

باز جلوی شهر پر از جسد‌های خونین شده بود. تاگار هر کجا را که نگاه می کرد انسانی را می دید که با چنگال مرگ در حال جنگ بود. هر کس به نحوی درگیر کشتن و زنده ماندن بود. نِگرون‌ها بی توجه به جسد‌های هم رزم خود پیش می رفتند. در خط مقابل هم نیزه‌های چوبین جنگ‌آوران شهر را طعمه خود می کرد.

ناگهان صداها مرد نردبان به دست از جنگل سر بر آوردند. هم‌زمان با آن صدای قدم‌های سنگینی از انتهای مسیر به گوش رسید که با صدای طبل بزرگ یک نوا شده بود. تاگار بی اعتنا به وحشی‌های پایین دیوار به انتها جاده نگاه کرد. فیلی بزرگ به سمت آن‌ها می آمد. چوب‌های تراشیده شده و نوک تیز دور فیل را گرفته بودند. تیغ‌های تیز آهن به روی عاج بزرگ آن وصل شده بود. روی آن کجاوه‌ای چوبی قرار داشت. داخل آن چهار نِگرون فریاد زنان فیل را هدایت می کردند. نِگرون‌ها سرتاپای فیل را مانند خود سفید کرده بودند. دو گوش فیل مانند بال پروانه در هوا بال می زد. فیل بی اعتنا به اطرافش با سرعت به طرف دروازه می آمد. پشت سر او تعداد فیل دیگری نیز پیش می آمدند. «می‌خواهند دروازه را بشکنند. کنده‌ها را پشت دروازه بگذارید. بجنبید سربازان، پشت دروازه آماده باشید»

ناگهان نگاه تاگار به فیل سرخی افتاد. در بالای فیل مردی با موهای بلند نشسته بود و جنگ را می نگریست. او گارگاس رئیس جدید نِگرون‌ها بود. بالاخره گارگاس به حرفش عمل کرده و به شهر حمله کرده بود. آن را هم در بهترین زمان انجام داده بود، درست زمانی که باگاسور سیدارا مرده بود. تاگار پایین دیوار را نگاه کرد. نردبان‌ها کنار یکدیگر سرتاسر دیوار قرار گرفته بودند. پایین هر نردبان چهار نِگرون پایه آن‌ها را محکم گرفته بودند. سربازان هر چه سعی می کردند، نمی‌توانستند نردبان را ببندازند. پشت آن‌ها دیگر نِگرون‌ها با سرعت از نردبان بالا می آمدند. تیر انداختن برای کمان داران فایده نداشت. کمان داران شمشیرهای تیز و نازک خود را از نیام بیرون کشیدند. در همین حین صدای برخورد جسمی سخت به دروازه چوبی به گوش رسید. هنوز

مدتی نگذشته بود که صدای بعدی با شدت بیشتری به گوش رسید. فیل‌ها با سرعت به دروازه ضربه می‌زدند و بعد کنار می‌رفتند تا فیل‌های بعدی بتوانند ضربه بزنند. ده قدم آن طرف تر یکی از نگرونها با چالاکی خود را روی دیوار رسانده بود. با سرعت و مهارت دستانش را در هوا می‌چرخاند و ضربه می‌زد. یکی از ضرباتش زخمی را بر شانه یکی از سربازان انداخت. بلافاصله ضربه شمشیر سرباز پشت سرش کار نگرون را یکسره کرد و با ناله‌ای ضعیف از روی دیوار به پایین افتاد. طولی نکشید که صدها نگرون روی دیوار شمشیر می‌زدند. کم‌کم پای دیوار تبدیل به تلی از جنازه‌های خونین شد.

شمشیرها گلوها را می‌درید و سینه‌ها را پاره می‌کرد. بی‌اعتنا به آن چه که روبروی آن قرار داشت، خسته ناپذیر نفس‌های گرم را می‌برید. شمشیر وارد می‌شد و خون با قطرات درشت و به هم چسبیده فواره می‌زد. بدن‌های بدون روح در خاک و خون و عرق غلت می‌خوردند و با چشمانی باز و خیره تا ابد در زیر آسمان می‌پوسیدند.

۴۰

تاگار با سرعت از دیوار پایین آمد. عده زیادی از سربازان به شکل نیم‌دایره جلوی دروازه در سکوت منتظر باز شدن دروازه بودند. تاگار از روی یکی از اجساد که بر اثر گلوله آتشین مرده بود شمشیری برداشت.

سرگشته و حیران به اطرافش نگاه می‌کرد. انگار در خیال این اتفاقات را سیر می‌کرد. کابوسی تمام ناشدنی که بدون وقفه ادامه داشت. دم‌دم‌های صبح آن همه شور و نشاط و آن شهر آرام و زیبا ناگهان به جهنمی سوزان تبدیل شده بود. بوی خون، عرق و دود در سوراخ‌های بینی‌اش می‌پیچید و فکر او را آزاد نمی‌کرد. می‌توانست ترس و خشم و کینه را حس کند که مانند موجی به او کوبیده می‌شدند. چشمانش بی‌اختیار در حلقه تکان می‌خورد. مورخ به آن‌ها خیانت کرده و برج دیده‌بانی را به‌دست دشمن داده بود.

در همین حین که ساکت و آرام ایستاده بود، ضربه‌ای محکم به دروازه خورد و سوراخی بزرگ روی آن ایجاد کرده بود. انگار دروازه آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. با هر ضربه‌ای که یکی از فیل‌سوارها وارد می‌کرد، دروازه کمی باز

می شد. سربازان که می دانستند، کم کم میجهای خود را برای بازی با مرگ گرم می کردند. بی این که مبارزه ای را شروع کرده باشند، دانه های درشت عرق از کنار ابروانشان به پایین سر می خورد. جلوداران با نیزه و سپر راه را بسته بودند. پشت سر نگهبانان شهر با شمشیرهای آخته قرار داشتند. با نفس های آرامی که از بینی خود می کشیدند به دربی چشم دوخته بودند که مرگ پشت آن غرش می کرد.

سرتاسر دیوار به جنگی تمام عیار تبدیل شده بود. باهر ضربه قطرات خون در هوا به طرفی پرتاب می شدند. آدم ها مانند سنگ های ریز یکی یکی از بالای دیوار به پایین می افتادند.

«کمان داران. زود خود را به بالای پشت بام ها برسانید.»

فرمانده بی خیال از داد و فریادها، ناله ها و ضربات پی درپی به دروازه، در فکر فرو رفته بود. بعد از مدتی به طرف سربازان برگشت. کمی مردد ماند و گفت: «نمی خواهم به شما دروغ بگویم. پشت این دروازه چیزی به غیر از مبارزه تا مرگ وجود ندارد. آن پشت وحشی هایی هستند که نمی دانیم چرا این کار را انجام می دهند و برای ما هم دیگر فایده ای ندارد. فکر آن ها فقط مرگ ماست. به غیر از این اگر به چیز دیگری فکر می کردند به این جا حمله نمی کردند. به آمدن نیروهای پشتیبانی نمی شود فکر کرد. راهشان تا این جا زیاد است. به کسانی که می توانند جان خود را نجات دهند، من به عنوان فرمانده شهر، این اجازه را می دهم تا زمان باقی مانده است، آن هایی که می خواهند، دست زن و بچه هایشان را بگیرند و بروند. سپس رویش را برگرداند.»

۵

صدای ناله و شیون باد در بین کوچه و خانه ها می پیچید. ابر دود، شهر را در کامش فرو برده بود. خانه های چوبی شهر آرام آرام در آتش می سوختند و مانند چوبی موریانه خورده فرو می ریختند. گویی سال ها است که آن شهر متروک شده بود. از سمت جنوب همه مه طبل و شمشیر به گوش می رسید. تاگوار شتابان همچون شبی کوچه های خلوت را طی می کرد. شمشیر خونین دست

راست او را خسته کرده بود. صدای برخورد کفش هایش با زمین به ریتم یک نواختی تبدیل شده بود.

کم کم خانه‌ها از چوبی به سنگی تغییر می کردند. همان طور که پیش می رفت، بر ارتفاع آن‌ها افزوده می شد. خانه‌های قدیمی و گرفته که ساکت و آرام کنار یکدیگر نشسته بودند. پنجره‌هایی که صبح به دست صاحبانشان باز شده و اکنون به حال خود رها شده بودند. تاگاری نگاهش را از آن‌ها بر گرفت و به خیابان دوخت. دیدن آن‌ها غمی سنگین در دلش می انداخت.

کم کم از تراکم ساختمان‌ها کم می شد و راه به سمت بالا، شیب پیدا می کرد. زمانی که آخرین خانه را طی کرد، تپه‌ی کوچک بی درختی نمایان شد. تا پایین آن تپه، علف‌های تازه روییده بود. روی آن عمارتی بزرگ با نمایی سفید قرار داشت. عمارت آرام آرام در کام آتش فرو می رفت.

ناگهان عرق سردی بر پیشانی تاگاری نشست. دلشوره تمام وجودش را فرا گرفت. بی اختیار شروع به دویدن کرد.

۶

هرم داغ آتش صورت تاگاری را می سوزاند. آتش هوکشان از پنجره‌ها بیرون می زد. نور قرمز خیره کننده اطراف عمارت را در بر گرفته بود. شعله‌ها عمارت را آرام آرام در خود فرو می برد. ترق تروق آتش فضا را پر کرده بود. تکه‌های چوب از جای جای خانه جدا می شد و با صدای بلندی فرو می ریخت. دود سنگ‌های سفید را تیره کرده بود. تاگاری خود را به جلوی ساختمان رساند. سعی کرد خود را به در ورودی برساند؛ اما گرمای آتش اجازه نمی داد. جای پاهای فیلی در سرتاسر محیط جلوی خانه دیده می شد. انگار قبل از او، نگرون‌ها به آنجا آمده بودند. صدای شیهه اسب سپس صدای چرخ‌های درشکه از پشت خانه به گوش رسید. تاگاری درشکه سلطنتی خودش را دید که در جاده پیش می رفت.

صدای غرش فیلی از نزدیکی به گوش رسید. سرش را چرخاند. فیل سرخ به همراه گارگاس، فرمانده نگرون‌ها در پایین تپه بود و داشت به داخل شهر بازمی گشت. گارگاس به دنبال کشتن او بود، برای همین به عمارت او آمده بود.

تاگار با صدای بلند نعره زد: «رینا. رینا. کجایی؟»

می توانست لرزش را در صدایش احساس کند. لب هایش بی دلیل می لرزیدند. پشت سر هم فریاد می زد. ساختمان را دور زد. برگ های درخت نزدیک عمارت بر اثر گرما پژمرده شده بودند.

ناگهان نگاه دگا به بدن نیمه جانی افتاد. او نورسا، خدمتکار رینا بود. تاگار با سرعت به بالای سر او شتافت. دشنه ای وارد شکمش شده بود و خون از کنار آن می جوشید. تاگار سر او را بلند کرد و گفت: «نورسا؟»

نورسا با چشمان گشاد شده به او نگریست. نفس هایش به سختی بیرون می آمدند. گه گاهی ابروانش از درد در یکدیگر فرو می رفتند. انگار نورسا می خواست چیزی بگوید. لب های لرزان او را از هم گشود؛ اما صدایی بیرون نیامد. فروغ چشمانش در حال کم شدن بود. تاگار گفت: «چی؟ آن ها کجا هستند؟ چه کسی این کار را کرده است؟»

صدای ضعیف نورسا به گوش رسید که گفت: «نوروم... برد...»

دیگر مرگ به او امان نداد و خیره به آسمان نگریست. تاگار پلک های نورسا را بست و سرش را روی زمین گذاشت. مرگ او را باور نمی کرد.

تاگار با سرعت به پشت عمارت به راه افتاد. کم کم دیوار عمارت از جلوی دید تاگار کنار رفت. جسد خونین دو نگهبان شهر کنار یکدیگر روی زمین افتاده بود. دست یکی از آن ها قطع شده بود و دشنه تیزی در سینه نگهبان دیگر قرار داشت. چند قدم آن طرف تر جسد نگرونی را دید که با صورت روی زمین افتاده بود. برای مدتی گیج و منگ به منظره غیرقابل باور روبرویش خیره شد. شقیقه هایش می زد. انگار کسی با پتک به سر او محکم ضربه می زد. جایی دورتر از جسدها که رد درشکه دیده می شد، رینا با بدنی خونی قرار داشت. رینا روی زانویش نشسته و نیزه ای که وارد بدنش شده بود، مانع از افتادنش می شد. قطرات گرم و سرخ خون از روی نیزه سر می خوردند و روی زمین جمع می شدند. خون تمام لباس او را قرمز کرده بود. موهای پریشانش در اثر گرمای

آتش پیچ و تاب می خورد. تاگار لرزان به رینا نزدیک شد. نمی توانست آن را باور کند.

هر قدمی که برمی داشت انگار به درون سوراخی تاریک فرو می رفت. سوراخی سرد و بی پایان که زمان فکر کردن به او نمی داد. انرژی اش رو به تحلیل می رفت. نوک پاهایش در حین قدم زدن روی زمین کشیده می شد. دستش طاقت حمل کردن شمشیر را نداشت. شمشیر با صدایی روی زمین افتاد. تمام دنیا در جلوی چشمانش مانند قایقی بالا و پایین می رفت.

کنار رینا روی دو زانو نشست. دست لرزانش را با دو دلی پیش برد. انگار آن چه روبرویش قرار داشت توهّم یا سرابی بیش نبود. بازوی گرم رینا را در دستش گرفت. کمی آن را فشرد. پلک های بی حرکت رینا روی هم قرار گرفته بودند. هر لحظه منتظر این بود که مژه های رینا از یکدیگر باز شود. موهای او هنوز بوی صبح را می داد.

۴۴

نگاهش به دست مشت کرده رینا افتاد. دست او را در دستانش گرفت و انگشتانش را باز کرد. حلقه ی طلایی رنگی درون دست او می درخشید. نگاهش را به خانه انداخت. تا لحظاتی دیگر به غیر از تلی از خاکستر و سنگ چیزی از آن باقی نمی ماند. ناگهان از بین درختان چند نگرون بیرون آمدند. دشنه های صیقلی در دستانشان برق می زدند. حلقه طلایی را از درون دست رینا برداشت. لحظه ای کوتاه به رینا خیره شد. اجازه داد تا قطره اشکی روی گونه اش سر بخورد. بوسه ای بر گونه او زد و از جایش برخاست. برای آخرین بار نگاهی به خانه اش انداخت سپس با سرعت از آنجا دور شد. صدای نگرون ها را می شنید که به دنبالش می آمدند.

۷

صدای نفس های مداومش در گوش هایش می پیچید. چشمانش تیره و تار می شد. باریکه های عرق در سرتاسر بدنش جاری بود. بادی که می وزید صورت او را خنک می کرد. ردیف درختان با سرعت از کنار او می گذشتند. صدای نعره و جیغ چندین نگرون تعقیب کننده دائم به گوش می رسید. گاهی اوقات آن ها را

آن قدر نزدیک حس می کرد که اگر دستان خود را دراز می کردند می توانستند او را بگیرند. جرات برگرداندن سرش را به عقب نداشت. هر چه توان داشت، جمع کرده بود و می دوید.

تاگاری به سه راهی رسید. سمت چپ جایی که دروازه غرب قرار داشت، جسد نگهبانان شهر روی هم تلنبار شده بودند. نگرونها در حال غارت کردن وسایل آن ها بودند. بی اختیار به سمت راست پیچید.

۸

مدتی بود که صدای نگرونها به گوش نمی رسید. انگار از دنبال کردن او صرفه نظر کرده بودند. دیگر پاهایش توان ادامه دادن نداشتند. سرعتش کم و پاهایش سست شده بودند.

ناگهان صدای فریادی از سمت راستش نگاهش را جلب کرد. روی پشت بام هیبت خاکستری پوش انسانی را دید. خاکستری پوش بامهارت و سرعت هم پای او در روی پشت بام ها می دوید. در این بین سعی می کرد که فاصله اش را با تاگاری کم کند. حس خوشایندی وجود تاگاری را در بر گرفت. او هم سعی کرد که فاصله اش را با خاکستری پوش کم کند.

۴۵

تاگاری خواست وارد کوچه ای شود که حضور چند نگرون دشنه به دست او را منصرف کرد. نگرونها با دیدن او بدون معطلی نعره کشان به طرف او هجوم آوردند. تاگاری چند قدمی را که برداشته بود، به عقب طی کرد و به همان مسیر اصلی بازگشت. هنوز درد سینه اش فرو ننشسته بود که دوباره مانند آتش در سینه اش شعله کشید. همان طور که سعی می کرد با تمام توان راه را ادامه دهد، پشت بام ها را نیز نظاره می کرد.

ناگهان ساختمان فرماندهی را از دور دید. باقیمانده توانش را جمع کرد و به سمت آن روانه شد. خرابه های برج سنگی چندین ساختمان سر راهش را خراب کرده بود. جسد اسبی که مدتی قبل سوار آن بود، در انتهای راه نزدیک دروازه افتاده بود. برای لحظه ای نگاهش را به پشتش انداخت. تیر تیز گلوی نگرونی که با او فاصله چندانی نداشت را درید. هنوز نگرون روی زمین نیفتاده بود که

تیر دیگری گلوی نگرون بعدی را پاره کرد. تاگار دنباله تیر را ادامه داد تا این که نگاهش روی خاکستری پوش ثابت شد. خاکستری پوش بار دیگر کمانش را کشیده بود. برای لحظه‌ای نگاهش را به تاگار دوخت. تاگار برای لحظه‌ای دودل ایستاد و به صورت پیچیده شده در پارچه‌های خاکستری خیره شد. خواست به طرف او برود؛ اما پرواز تیر را دید که با سرعت به طرف او می‌آمد؛ متعجب آن را نگریست. بعد از مدت کوتاهی دردی شدید به همراه سوزش را در پایش حس کرد. تیر در ران پای راستش فرو رفته بود. ناخواسته روی زمین افتاد. بالای زخمش را محکم گرفت. خون با شدت کمتری بیرون می‌زد. دندان‌هایش را روی هم فشرد. از بین پلک‌های جمع شده‌اش پرواز تیر دیگری را دید. با پای سالمش، خود را جابه‌جا کرد. تیر در جایی که قبلا سر او قرار داشت در دل خاک نشسته بود. با سختی از جایش برخاست. ضعف به وجوش رخنه کرده بود. خاکستری پوش سعی می‌کرد از ساختمان پایین بیاید.

۴۶

ناگهان صدای صدها نگرون را شنید. نگرون‌ها از سمت دروازه با سرعت به طرف او می‌آمدند. به اجبار تمام قدرتش را جمع کرد. به طرف ساختمان فرماندهی به راه افتاد. نگرون‌ها همانند مورچه‌ها از کوچه پس کوچه‌ها با هیکل خونی بیرون می‌ریختند. درحالی که پایش را می‌فشرد، نگاهش به درشکه شش اسب کنار دروازه شمال افتاد. باز درشکه سلطنتی بود.

ناخواسته به طرف قبرستان کنار ساختمان فرماندهی به راه افتاد. پای زخمی‌اش امکان دویدن تا درشکه را نمی‌داد. بی‌اختیار به سمت معبد سنگی کوچک وسط قبرستان به راه افتاد. پایش را با زحمت روی زمین کشید و لنگان لنگان خود را به در آن رساند.

روی در صورت گاوی با دو شاخ حکاکی شده بود. انگشتانش را داخل چشمان گاو کرد و آن را چرخاند سپس آن‌ها را به داخل فشار داد. در با صدایی کم، به آرامی کنار رفت. عرق سردی از پیشانی‌اش جاری شده بود. سرش را برگرداند و در پس قبرستان نگرون‌ها را دید که با سرعت در حال نزدیک شدن بودند. در به اندازه کمی باز شده بود. خود را کج کرد. با قدمی

دردناک به داخل خزید. بلافاصله اهرم چوبی کنار در را خم کرد. در لحظه‌ای ایستاد سپس آرام آرام بسته شد. در روزنه باقی مانده شهر را دید که به جهنمی تبدیل شده بود. هر قسمت را که نگاه می کرد دود و آتش بود. نگرون ها گوشه و کنار کوچه ها پرسه می زدند. با بسته شدن در، افول شهرش را دید. ناگهان ضربه‌ای محکم به سقف معبد برخورد کرد. تاگار دو دستش را بین دو دیوار گذاشت. دیوارها با شدت تکان می خوردند. در آن تاریکی چیزی نمی دید. لرزش با همان سرعتی که شروع شده بود تمام شد. نور از گوشه پایین در وارد می شد و تا چند قدمی او را روشن می کرد. هنوز جریان گرم خون را روی پایش حس می کرد. با تکان پایش درد شدیدی در آن به وجود می آمد. سعی می کرد پایش را روی زمین نگذارد. با کمک دستهایش از پلکان سخت و نمور پایین رفت.

پشت در هنوز فریادها ادامه داشت. انگار آن روز نمی خواست به پایان برسد. سمت راست کنار دیوار به آرامی روی زمین نشست. پای تیرخورده اش را صاف روی زمین گذاشت، به دیوار تکیه زد، چندیدن نفس عمیق کشید. صدای نفس هایش داخل مقبره می پیچید. عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد. خواست تیر را از پایش بیرون بیاورد؛ اما به محض این که دستش را به آن زد، سوزش شدیدی پایش را در نوردید. شال دور کمرش را باز کرد. با احتیاط آن را به دور پایش بست. با هر دوری که می زد. بی اختیار لب هایش را از درد روی هم می فشرد. بالاخره پیچاندن پارچه را تمام کرد و آن را گره زد.

۹

صدای جنگ آرام گرفته بود. دیگر صدای برخورد شمشیر و آه و ناله به گوش نمی رسید. تاگار در افکار پرتلاطمش غرق بود. موج ها او را دائم بالا و پایین می بردند. نمی دانست که چه مدت گذشته بود. از گوشه در اشعه نور نقره‌ای مهتاب به داخل می تابید. ذرات گردوغبار سرگردان در نور به هر سو می رفتند. فضای نمور مقبره، بدن تاگار را به لرزش انداخته بود. حرکت قطرات عرق را روی بدنش احساس می کرد. گردن بند و حلقه را از داخل جیبش بیرون

آورد. آن‌ها را همچون گلی در دست گرفته بود. گاهی آن را می‌بوید و گاهی بوسه‌ای بر آن‌ها می‌زد. تاگار پلک‌هایش را روی هم گذاشت و حلقه را محکم در مشتش فشرد.

۱۰

صدای جیغ و فریاد او را از خواب پراند. گیج و منگ اطرافش را از دید گذراند. مدتی طول کشید تا این که توانست تمام وقایع را به خاطر آورد. در دل شهر غوغایی برخاسته بود. صدای شمشیر و فریادهای دل‌خراش دائم به گوش می‌رسید. فکر رسیدن نیروهای کمکی از ذهنش عبور کرد. خواست پایش را جابجا کند که دردی با سرعت کل پایش را در نوردید. چهره‌اش را در هم کشید. نفسش را بیرون داد و دستانش را روی زمین گذاشت و چهاردست و پا به طرف پله‌ها به راه افتاد. هر پله سخت‌تر از دیگری طی می‌شد. انگار صداهای بیرون تمام ناشدنی بودند. با بدنی لرزان خود را به در رساند. از سوراخ کوچکی که در پایین در قرار داشت سعی کرد بیرون را ببیند. صداها با وضوح بیشتری به گوش می‌رسید. روبرویش شب سیاه‌رنگ چند خانه به چشم می‌آمد. تاگار با تمام قدرت فریاد زد: «کمک. کمک. من این جا هستم».

۴۸

سپس گوشش را تیز کرد. صدایش توسط جیغ‌های بیرون بلعیده می‌شد. از آن فاصله فقط سایه‌هایی را می‌دید که با سرعت جابه‌جا می‌شدند. موجوداتی در بیرون می‌تازاندند و جیغ می‌کشیدند. تاگار به فریاد زدن ادامه داد.

۱۱

آن اندازه داد زده بود که دیگر حتی نمی‌توانست کلمات را زمزمه کند. همان جا سرش را روی پله گذاشته بود. به صداهای ضعیفی گوش فرا داده بود. دیگر از نگاه کردن به بیرون خسته شده بود.

ناگهان به یک‌باره سکوت شهر را در مشتش گرفت. دیگر صدای هیچ شمشیر یا فریادی به گوش نمی‌رسید. تاگار بار دیگر بیرون را نگاه کرد. تا آن اندازه که می‌توانست ببیند چیز خاصی نگاهش را جلب نکرد. انگار به یک‌باره شهر متروک شده بود. نفسش را حبس کرده و منتظر تک صدایی بود. مدتی به

همان منوال گذشت. انگار همه چیز تمام شده بود. نگاهش به تکه سنگ کوچکی افتاد. آن را برداشت و دستش را از سوراخ بیرون برد. مدت طولانی را صرف نوشتن نجاتم دهید روی پایین در کرد.

سنگ را همان جا رها کرد و به پایین بازگشت. ناگهان صدای افتادن فلزی را شنید. گردنبد روی پله‌ها افتاد و در بین سیاهی گم شد. تاگار خواست شتابان خود را به پایین برساند؛ اما در بین راه تعادلش را از دست داد. به ناگاه دنیا تیره‌وار شد. دردی را در بازوی راستش احساس کرد. انگار استخوان بازویش راستش شکسته بود. خواست بنشیند؛ اما نتوانست. با دست دیگرش کمک کرد تا سرانجام توانست بنشیند. درد پایش را اذیت می‌کرد. آرام به جایی که قبلاً نشسته بود روان شد. بعد از کلی تقلا توانست همانند قبل به جایش برگردد. تاگار انگشت کوچک را بیرون آورد و به سیاهی خیره شد.

دگا

۱

دگا دستش را از روی جسد تاگار برداشت. لرزشی ضعیف بدن دگا را می لرزاند. دیدش تار شده بود. قطره های درشت عرق از روی شقیقه اش به پایین سر می خوردند. گه گاهی پلک هایش را باز می کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره می شد. نمی توانست باور کند که این همه خاطرات در این جسد نهفته شده بود. این شهر دراگور بود. با خیانت یک نفر شهر نابود شد. تاگار هم در این مقبره در تنهایی اش مرده بود.

دستانی سعی می کردند دگا را از جایش بلند کنند؛ اما بدن او همانند سنگ سخت شده بود. آور که در بهت و حیرت دگا را می نگریست، طلسم سکوت را شکست و گفت: «این جسد تاگار است. بیست سال قبل هیچ کس جسد او را پیدا نکرده بود. پس اینجا بوده و تنها مرده است. چگونه دوستت توانست خاطرات تاگار را ببیند؟»

صدای آور و آگیرا گاهی مبهم می شد. آگیرا گفت: «نمی دانم. این را فقط خودش می داند.»

آگیرا روی دگا خم شد و آهسته گفت: «دگا می توانی برخیزی؟»
دگا بی اعتنا به دگا به همان حال ماند و پلک هایش را روی هم گذاشت. ضعف بدنش را تسخیر کرده بود. دیدن خاطرات تمام قدرت او را گرفته بود. آور در فکر فرو رفته بود. گاهی وقت ها چیزی را زمزمه می کرد. لرزش دگا قطع شده بود. با همان حالت با دستش عرق پیشانی اش را پاک می کرد. آگیرا به طرف آور برگشت و گفت: «این همان داستان نابودی این شهر بود که قبلا به شما گفته بودند؟»

«کسی در مورد نابودی آن چیزی نمی‌دانست. اصلاً کسی زنده نمانده بود که بخواهد داستان آن را بگوید. تمام آن چه که ما شنیده بودیم این بود که نِگرون‌ها به این‌جا حمله و تمام شهر را با خاک یکسان کردند. بعد تا نزدیک‌های هاگوت پیشروی کردند؛ اما در آن‌جا کوردوس کاندور از شهر یوک به موقع رسید و آن‌ها را شکست داد و آن‌ها هم عقب نشینی کردند.»

آگِیرا دست‌های دگا را گرفت و او را نشانند سپس گفت: «یا اگر چیزی هم بوده مخفی‌اش کردند.»

آگِیرا که انگار چیزی را به خاطر آورده بود ادامه داد: «تو اهل کِروس هستی. چطور نِگرون‌ها توانستند از دروازه شما که هیچ کس نتوانسته است از آن بگذرد به راحتی عبور کنند؟»

آور کمی درنگ کرد. انگار چیزی فکر او را مشغول کرده بود. سپس گفت: «آن موقع من در کِروس نبودم. جایی در سمت شرق کنار کوه‌های بلند بودم. هیچ وقت هم به این فکر نکردم که چطور توانستند از دروازه کِروس وارد شوند.»

آگِیرا از آور پرسید: «آنجا چه می‌کردی؟»

«به عنوان جنگجوی برج شرق خدمت می‌کردم.»

«بیست و سه سال قبل چطور به عنوان جنگجو خدمت می‌کردی؟ مگر چند سال داری؟»

دگا به خاطر حرف آگِیرا چهره آور را برانداز کرد. بیش از سی سال به آن چهره خشن نمی‌خورد. آور کمی در فکر فرو رفت سپس با دودلی گفت: «الان شصت و سه سال دارم.»

دگا با تعجب به آور خیره شد و بی‌اختیار گفت: «یعنی آن موقع چهل سال داشتی؟»

آور با سر تایید کرد. آگِیرا که به دیوار تکیه داده بود خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد و سکوتش را ادامه داد.

دگا که هنوز نتوانسته بود حرف آور را در مغز خود بگنجاند گفت: «تاگارا می‌شناسی؟»

«اطلاعات زیادی ندارم. تمام کارهایم در اطراف کروس دور می‌زد. آن موقع از طرف سرزمین سواران خطر جدی برای هاگوت وجود داشت. همه ما کامل سرگرم آن‌جا بودیم. این اتفاق برای ما مانند شایعه‌ای بیش نبود.»

آگیرا گفت: «تاکنون نشنیدم که سواران به این‌جا حمله کنند؟»

«در واقع همان‌طور هم است. آن‌ها مهم‌ترین متحد هاگوت حساب می‌شوند. منطقه‌ای بین هاگوت و سرزمین سواران وجود دارد. به غیر از هورکس‌ها هیچ موجودی در آن زندگی نمی‌کند. جنگلی بسیار قدیمی که آن‌قدر در هم پیچ خورده است که نور خورشید نمی‌تواند وارد آن شود. انگار تمام وقت آن‌جا شب است. از همان اول سواران و هاگوت بر علیه هورکس‌ها در حال جنگ هستند.»

سپس نفسی کشید و ادامه داد: «جنگل درست بین این دو سرزمین قرار دارد. درست پشت برج شرق. ما مامور بودیم تا از وارد شدن هورکس‌ها به هاگوت جلوگیری کنیم و سواران هم از طرف دیگر. الان هم هنوز این کار ادامه دارد.»

۵۲

دگا در جواب آور گفت: «هورکس‌ها آن‌جا تمام وقت بیرون هستند؟»

«آره؛ اما روزها در جنگل می‌مانند و شب‌ها به برج شرق حمله می‌کنند.»

«خطر جدی برای این‌جا محسوب می‌شوند؟»

«هم آره و هم نه. اگه بتوانند خود را به این‌جا برسانند، مطمئناً چیزی از این تمدن باقی نخواهد ماند؛ اما هاگوت می‌داند چطور جلوی آن‌ها را بگیرد. برای همین زیاد مهم حساب نمی‌شوند و اکثر مردم هم از این موضوع اطلاع ندارند.»

آگیرا با جدیت گفت: «انگار یک جای کار می‌لنگد. یا نگرون‌ها از یک راه جدید وارد شدند که خیلی بعید است یا این‌که کروس با آن‌ها همکاری کرده و آن‌ها را از دروازه گذرانده است. اگر به شهر دراگور خیانت کرده و نگرون‌ها را وارد شهر کرده‌اند، پس می‌توانند به کروس هم خیانت کرده باشند.»

سپس آگیرا تیر را از روی زمین برداشت و به دو نفر دیگر نشان داد و گفت: «در ضمن این هم یک مشکل دیگر است. ببینید.»

آن را به زیر نور گرفت. دگا با دقت آن را نگاه کرد. تیر قدیمی که هنوز جای لکه‌های خون روی آن وجود داشت. دگا در همان حال گفت: «چه چیز این مشکل دارد؟ همه چیز آن درست است.»

آگیرا گفت: «از نظر شکلی مشکل ندارد؛ اما نِگرون‌ها از تیر و کمان استفاده نمی‌کنند. سلاح اصلی آن‌ها نیزه و دشنه می‌باشد. این تیر مال هاگوت است. روی تنه آن نشان آن‌ها حک شده است.»

«خب؟»

«نیزه‌ای هم که در کمر رینا زن تاگار فرو رفته بود، هم مال نِگرون‌ها نبوده است. نیزه نِگرون‌ها از یک چوب ساده و سری متفاوت ساخته شده است.»

آور که تا آن موقع گوش می‌داد وارد صحبت شد و گفت: «یعنی می‌خواهی بگویی که آن‌ها به دست نیروهای خودی کشته شدند؟»

«نه، من هم چنین حرفی نزدم، فقط این وسط یک سری مسائل وجود دارد که با هم جور در نمی‌آیند. انگار هم خاکستری‌پوش، هم تاگار یک‌دیگر را می‌شناختند. تاگار خواست به طرف او برود ولی برعکس انتظار به تاگار تیر انداخت. درشکه سلطنتی کنار عمارت تاگار بود. جایی که رینا مرد. زمانی هم که تاگار به میان مقبره وسط قبرستان رفت، درشکه سلطنتی جلوی دروازه شمال بود، پس تمام اتفاقات مربوط به آن درشکه است. فقط سوال این جاست که چرا تاگار به طرف این مقبره آمد؟ با این کارش خود را این‌جا دفن کرد. فکر کنم این مقبره یکی از بزرگان است؟ حتی به راحتی باز نمی‌شود، باید راه ورودش را دانست.»

سپس آگیرا از جایش برخاست. در آن سیاهی دخمه نمی‌شد افکار او را خواند. آهسته روبروی جسد تاگار رفت. صدای پاهایش، دگا را به یاد طبل‌های نِگرون‌ها می‌انداخت. صدای کم؛ اما بم که پشت سر هم تکرار می‌شد. آگیرا کنار دیوار خم شد و شی را از روی زمین برداشت. کمی تامل کرد و بازگشت.

در دست او گردنبندی کوچک می درخشید. سپس از داخل دست مشت کرده جسد تاگارا انگشتر نقره را بیرون آورد. آگیرا گفت: «قدرت این که از جایش برخیزد برایش نمانده بود. انگار می خواست کاری بکند؛ اما نتوانسته بود.»

در سکوت هر سه در زیر نور مشعل مدتی آن گردنبند و انگشتر را برانداز کردند. بسیار زیبا و ظریف تراشیده شده بود. آگیرا گفت: «اندازه آن‌ها برای رینا کوچک است. فکر نکنم مناسب او باشند.»

ناگهان از بیرون صدای زوزه گرگی از نزدیکی، جنگل را در نوردید. اور سکوت را شکست و گفت: «راه زیادی مانده است. باید برگردیم و بخوابیم. صبح زود باید حرکت کنیم. در غیر این صورت به موقع نمی‌توانیم خودمان را به هاگوت برسانیم.»

دانه‌های برف مانند قبل آرام آرام فرود می‌آمدند و روی زمین می‌نشستند. ناگهان صدای شیهه اسبی در فضا پیچید. دگا به طرف صدا برگشت. نزدیک دروازه شمال شبخ اسبی با گاری را دید. گاری در میان سیاهی دروازه ناپدید شد. هر سه در سکوت به خانه بازگشتند. آگیرا گفت: «این باید همان کسی باشد که گل یخ را روی قبر گذاشته بود. هر کس که باشد در مورد این‌جا چیزهایی می‌داند، در غیر این صورت چه دلیلی دارد به این‌جا بیاید، وقتی که هیچ‌کس از این شهر زنده نماند است.»

برف تا ساق پای آن‌ها می‌رسید. دگا گفت: «ممکن است از شهر کسی زنده مانده باشد. فردا روز سختی در پیش داریم. برف سرعت‌مان را کم می‌کند.»

۲

صدای غیث‌غیث کف چوبی دگا را از خواب بیدار کرد. اور کنار در ایستاده بود و در هوای گرگ‌ومیش اطراف را می‌نگریست. سرما از بین در آرام به داخل می‌خزید، از گوشه دیوار خود را به دگا می‌رساند و به پاهای او چنگ می‌انداخت. بارش برف قطع شده بود. از آنجا می‌توانست ببیند که لحافی سفید رنگ تمام شهر را در برگرفته بود. طرف دیگر آگیرا در حال شستن دست و

صورتش بود. انگار دوباره برفها را آب کرده بودند. دگا بر خلاف میلش از جایش برخاست و گفت: «سلام. صبح همگی بخیر.»

هر چه سعی کرد چشمانش را کامل باز کند نتوانست. پلکهایش بیش از حد سنگین بودند. آگيرا از او پرسید: «در مسیر چیزی وجود دارد که بتوان برایمان دردرس ساز شود؟»

«فکر نکنم. الان باید راه را به پایین ادامه دهیم. فکر نکنم پایین برف وجود داشته باشد. بعد می‌رسیم به رودخانه سرخ و بعد از آن هم هاگوت قرار دارد.» دگا از جایش برخاست و با باقی‌مانده آب، صورتش را شست.

۳

برف تا زیر زانوان آنها می‌رسید. به‌سختی پاهایش را از برفها بیرون می‌کشیدند و قدم بر می‌داشتند. نوک انگشتان پاهای دگا یخ زده بود. نمی‌توانست آنها را حس کند. سوزش از انگشتانش به ساق پایش رسیده بود. پارچه را محکم به دور سرش پیچانده به‌طوری که فقط دو چشم او هویدا بودند. نفس که می‌کشید بخار از بین پارچه بیرون می‌زد و کمی بعد محو می‌شد. با هر بار نفس کشیدن پارچه مرطوب و گرم می‌شد ولی سرما اجازه نمی‌داد و جای آن یخ می‌زد. سعی می‌کرد قدم‌هایش را بر جای پاهای او بگذارد. با این کار قدم برداشتنش کمی راحت‌تر می‌شد. آگيرا هم در پشت دگا هم پای او حرکت می‌کرد.

هیچ بادی نمی‌وزید. شاخه‌های درختان در زیر وزن برفها خم شده بودند. کافی بود کمی تکان بخورند تا حجم زیادی از برفها روی زمین بریزد. خطری بزرگ برای هر کسی که نادانسته در زیر آنها می‌نشست. به خاطر یکدست بودن برفها مناظر به‌کندی پیش می‌رفت. دگا برای این‌که حواسش را از سوزش پاهایش پرت کند گفت: «در شهر ما هم رودخانه سرخ وجود دارد، این هم همان رودخانه است؟»

دگا می توانست لرزش را در صدایش حس کند. بی اراده دندان هایش بر هم می خوردند. اور به راحتی حرکت می کرد و هیچ چیز مبنی بر این که سرما او را اذیت می کند در او نمی دید.

«در تمام سرزمین ها این رودخانه وجود دارد. خیلی از این سرزمین ها فقط به خاطر این رودخانه زنده هستند. هر جای این سرزمین که پا بگذاری، هر جا که زندگی وجود داشته باشد، این رودخانه هم وجود دارد.»

«منبع رود کجاست؟»

«دقیق نمی دانم. ولی فکر کنم از کوه های غرب آن طرف سرزمین صحرا سرچشمه می گیرد.»

راه با شیب ملایمی ادامه پیدا می کرد. پوشش برف تا پایین کوه ادامه داشت. در آنجا از شدت برف کاسته می شد تا جایی که دیگر هیچ اثری از برف دیده نمی شد. نیمه های راه دگا نگاهی به رودخانه سرخ افتاد. انگار هزاران ستاره کوچک در آن می درخشیدند و چشمک می زدند. انوار طلایی رنگ خورشید آن را مانند یاقوتی درخشان نشان می داد. بعد از رود دوباره همان منظره هزار رنگ پاییز به چشم می خورد. ترکیبی از سبز و زرد و قرمز و نارنجی که ماهرانه توسط طبیعت نقاشی شده بود. در آخر جنگل با افق خط بینهایتی را به وجود می آورد.

در پهنه دور جایی که کوهستان سرد و آرام خفته بود، کوهی عظیم قد برافراشته بود. نیمه سمت راست آن در اثر انفجار کامل از بین رفته بود و با اقتدار و نخوت تک حکمران منظره بود. از هر کجا می شد آن را دید. دگا با دیدن آن به هیجان آمد و گفت: «آن طور که فکر کنم، آن باید کوه شمال یا همان کوه آکر باشد. بلندترین جایی که می توان در کل سرزمین ها پیدا کرد؟ درست است؟»

آگیرا گفت: «آره. به آن کوه زندگی و مرگ هم می گویند. تاکنون کسی نتوانسته خود را به قله آن برساند. هر کس هم که از آن ابرها گذشته مثل تمام افسانه ها دیگر برنگشته است. فکر کنم آن بالا دنیایی وجود دارد یا آن اندازه

خوب که انسان‌ها دوست ندارند بازگردند یا آن قدر بد که اگر بخواهند نمی‌توانند برگردند.»

دگا گفت: «کی آن کوه منفجر شده است؟»

آور به آن نگاهی انداخت و گفت: «کسی دقیقا نمی‌داند که کی فوران کرده و نیمی از آن منفجر شده است؛ اما عده‌ای می‌گویند سه هزار سال قبل، درست در زمان باگاسور بازارات. باگاسور بازارات اولین نفر بود که هاگوت را به وجود آورد و حکومت تشکیل داد. او اولین باگاسور و قوی‌ترین باگاسورها است.»

درست وسط جایی که دگا ایستاده بود، ساختمانی بلند و خاکستری به چشم می‌آمد. دگا بی‌اختیار انگشتش را به طرف آن نشانه رفت و گفت: «آن دیگر چیست؟»

آگیرا گفت: «به آن برج آبی می‌گویند. برج مرکزی هاگوت می‌باشد. بلندترین بنای که به دست انسان‌ها ساخته شده است. برج دقیقا وسط هاگوت قرار دارد و شهر ماریپچ‌وار به دور آن ساخته شده است.»

برج تا یک چهارم کوه شمال یا آکر می‌رسید. دگا کمی دستانش را به هم مالش داد. کمی گرما داخل دستانش به وجود آمد. سپس گفت: «این خاکستری است برای چه می‌گویند برج آبی؟»

«شب متوجه خواهی شد.»

«خب برای چه آن را ساخته‌اند؟»

«آن‌جا برج دیده‌بانی و ستاره‌شناسی است. نشان قدرت باگاسور نیز به حساب می‌آید. چهار برج دیگر نیز در چهار طرف هاگوت وجود دارند. آن‌ها هم درست مثل این ساخته شده‌اند. می‌گویند با این‌که بین هر برج سه روز فاصله است، ولی با یک‌دیگر تبادل اطلاعات دارند. من در برج شرق بوده‌ام. هیچ وقت اجازه بالا رفتن تا نوک آن را نداشته‌ایم.»

دیگر سرما اجازه حرف زدن به دگا نمی‌داد. آن قدر دست‌هایش یخ زده بودند که نمی‌توانست آن‌ها را تکان دهد. انگار با تلنگری می‌شکستند. دو دستش را

به زیر بغل هایش گذاشت و پاهایش را با زحمت بلند کرد. آور و آگیرا، هر دو در سکوت به راه خود ادامه می دادند.

۴

آور نگاهش را به آسمان انداخت و گفت: «اگر با این سرعت حرکت کنیم. ظهر به کنار رود سرخ خواهیم رسید.»
دگا با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت: «از رودخانه تا هاگوت چقدر راه است؟»

«راه زیادی نیست. عصر پشت دروازه های هاگوت خواهیم بود.»

کم کم بر حجم درختان افزوده و از شیب راه هم کاسته می شد. از میان درختان راهی به مسیرشان اضافه شد. دگا گفت: «این راه به کجا ختم می شود؟»

آور بعد از کمی تأمل گفت: «از زمان نابودی شهر هیچ کس از این راهی که آمدیم نمی آیند. همه از طریق آن یکی راه شهر دراگور را دور می زنند.»

۵۸

کمی دورتر جایی که جاده کمی عریض تر می شد، چندین کرکس بال های شوم خود را گشوده بودند و بالای درختان دور می زدند. آور با دیدن آنها به سرعتش افزود. با پاهای بزرگش برف ها را به گوشه ای می راند و پیش می رفت. دگا نیز به خود فشار آورد و کمی سرعتش را زیاد کرد. چند قدم آن طرف تر درختان بلند کاج قد برافراشته بودند. چند کرکس روی شاخه ها نشسته بودند و حریصانه جنازه ها را برانداز می کردند. زمانی که آور را دیدند، بال های خود را گشودند و به پرواز درآمدند.

روی هر یک از تنه های درختان یک جنازه آویزان بود. جنازه ها در زیر لایه ای از برف آرام خفته بودند. سرما پوستشان را همانند برف سفید کرده بود. پلک هایشان بریده شده و باریکه های خون روی صورتشان یخ زده بود. لب هایشان با نخ های کلفت دوخته شده بود. شدت سرما سیاهی چشمان آنها را از بین برده و آنها را سفید کرده بود. درست وسط سینه آنها شمشیری تا

دسته وارد شده و آن‌ها را به درخت محکم کرده بود. از جای زخم شمشیر جریان خون تا نوک پایشان یخ‌زده و برف‌های زیر پایشان را سرخ کرده بود. اولین نفر همان فرمانده جنگجویان بود که دیروز دیده بودند. کلاه‌خود او را برداشته و دو شاخ آن را در سینه‌اش فرو کرده بودند. بعد از او سه جنگجوی دیگر قرار داشت. روبروی آن‌ها انسانی به بلندی اُور ولی استخوانی آویزان بود. لباسی گشاد و قرمز تیره به تن داشت. تنها انگشتان لاغر دست و دو چشم بی پلک او قابل دیدن بودند. دگا گفت: «این‌ها دیگر چه قومی هستند؟»

اُور جواب داد: «این مردمان ژاوو هستند. ناشناخته‌ترین سرزمین. تمام اسرار و اتفاقات عجیب در این سرزمین اتفاق می‌افتد. خیلی کم می‌شود این‌ها را دید. همه هم به یک شکل هستند. قدی بلند در لباس بلند و قرمز تیره.»

سکوتی غلیظ فضا را پر کرده بود. آن‌قدر غلیظ که می‌توانست آن را لمس کند. زیر نگاه سرد و یخ زده مردگان به‌طرف آگیرا برگشت. سرمای هوای بیرون در مقابل نگاه سرد آن‌ها که خون را در داخل رگ‌هایش منجمد می‌کرد هیچ بود. آگیرا یکایک آن‌ها را با دقت از دید می‌گذراند. دگا زیر لب آهسته گفت: «کار که می‌تواند باشد؟»

آگیرا بی این که نگاهش را از جنازه‌ها برگیرد گفت: «کار خیلی‌ها می‌تواند باشد. هاگوت فقط در ظاهر دوستان زیادی دارد.»

صدای زوزه دسته گرگی از نزدیکی شنیده می‌شد.

دگا گفت: «چه منظوری از این کار خود داشته‌اند؟»

اُور تک‌تک مردگان را بررسی کرده و به گوشه ایستاده بود. به‌طرف آن‌ها برگشت و گفت: «از تمام سرزمین‌ها حداقل یک نفر را کشته‌اند. فکر کنم این هشداری برای تمام سرزمین‌هاست.»

آگیرا که چین بر پیشانی‌اش افتاده بود گفت: «تا چند روز آینده خیلی از آدم‌ها از این مسیر عبور می‌کنند. یکی از بهترین موقعیت‌ها که می‌توانستند پیام خود را به همه بدهند. اتفاقاتی در هاگوت در راه است.»

دگا جنازه‌ها را برانداز کرد و گفت: «جنگجویانی که دیروز آن‌ها را دیدیم هم هستند.»

آگی‌را با جدیت گفت: «یکی از آن‌ها کم است. همانی که آخر از همه رفت و به من گفت که این تیر و کمان فردا شب به دردت نخواهد خورد.»

«فرار کرده است؟»

آگی‌را درحالی که ابروانش را بالا برده بود گفت: «یا شاید هم خیانت کرده است؟ نمی‌شود گفت؛ اما این به منزله اعلام جنگ به همه سرزمین‌هاست. دیر یا زود چه بخواهند و چه نخواهند باید خود را نشان دهند.»

«باید بیارمشان پایین؟»

آور به طرف رودخانه سرخ می‌چرخید گفت: «فایده‌ای ندارد. برای این کار زمان نداریم. مرده، مرده است. به فکر خودت که زنده هستی باش.»

۵

برف به صورت پوشش نازکی روی زمین نشست بود. دگا پارچه دور صورتش را باز کرده بود. پرتوهای گرم خورشید صورت یخ‌زده او را گرم می‌کرد. انگار خون در زیر پوستش به جریان افتاده بود. به عقب نگاه کرد. کوهستان سپیدپوش را نظاره کرد. اثری از کرکس‌ها دیده نمی‌شد. انگار در حال خوردن عصرانه خود بودند.

راه به صورت سطحی صاف و هموار ادامه پیدا می‌کرد. مه مانند نفس حیوانی وحشی دمیده می‌شود، گلوله گلوله به دورهم پیچ‌وتاب می‌خوردند و به آسمان اوج می‌گرفتند سپس به ذراتی ریز و درخشان تبدیل می‌شدند. آور که جلودار آن‌ها بود گفت: «مه یعنی این که به رودخانه نزدیک می‌شویم.»

بعد از کمی قدم زدن صدای جریان تند آب به گوش دگا رسید. صدای بلندی که دائم در حال غرش کردن بود. همان طور که وارد مه می‌شدند، از غلظت آن نیز کم می‌شد. سرانجام توانست رودخانه سرخ درخشان را ببیند. تالائو نور خورشید به صورت چشم‌نوازی روی موج‌های خروشان رود دیده می‌شد. از دور جریان آب همانند شریانی خونی به نظر می‌رسید. علف‌های بلند

دو سوی رودخانه را در برگرفته بودند. آب ریشه درختان لب رودخانه را هویدا کرده بود. در بین درختان گاهی یکی از شاخه‌ها کج و در بالای رود معلق مانده بود. گه گاهی ماهی بزرگی از آب بیرون می جهید. دگا محو تماشای رودخانه گفت: «چرا آب‌های آن سرخ است؟»

آور که گویی منتظر این سوال بود جواب داد: «یک عده می گویند به دلیل این که تعداد زیادی از آدم‌ها در این رودخانه کشته شده‌اند. بعضی‌ها این رود را مقدس می دانند و هیچ وقت از آن استفاده نمی کنند. عده‌ای هم از آن برای آبیاری گیاهانشان استفاده می کنند و عقیده دارند محصول بیشتر به آن‌ها می دهد. خیلی از سرزمین‌ها جنازه‌های عزیزانشان را به دست این رود می سپارند. در فصول متفاوت مراسم‌های زیادی هم برای این رود برگزار می شود. عقیده‌ها در مورد این رود کهن زیاد است.»

آگیرا با لحنی تحقیرآمیز گفت: «احمقانه است. یک مشت چرندیات. تنها دلیل سرخ بودن این رودخانه این است که کف آن خاک رس وجود دارد. همین و بس. نه مرده و نه هیچ چیز دیگر نمی تواند رنگ آن را تغییر دهد.»
دگا روی رود خم شد. دستانش را درون آب فرو برد. انگشتانش سریع کرخ شدند. مقداری از آن را برداشت، نوشید و گفت: «سرد و گوارا. خیلی خوب بود.»

«آب خیلی از مناطق توسط همین رود تامین می شود.»

آگیرا گفت: «چگونه باید از این رود عبور کنیم؟»

آور درحالی که با دستانش پرده نازک مه را کنار می زد، داخل مه گم شد. بعد از مدتی صدای خروشان آب صدای پای آور را در خود بلعید. دگا و آگیرا منتظر سر جای خود ایستادند. گاهی پرده مه به کنار می رفت و می توانستند رودخانه را واضح ببینند. رودی نسبتا عریض و پر از آب که گاهی می غرید. مدتی را به تماشای رود گذراندند که ناگهان جسم عظیم آور پدیدار گشت. «هیچ اثری از پل چوبی نیست؟ انگار بارانی که چند روز پیش باریده است، باعث شده سطح آب بالا بیاید. آب هم پل را با خود برده است.»

دگا گفت: «چکار باید کرد؟ هیچ پل دیگری وجود ندارد؟»

«وجود دارد؛ اما فاصله اش تا این جا خیلی زیاد است.»

سپس کمی مکث کرد و گفت: «هیچ راهی وجود ندارد. زمان کافی برای

بازگشت نداریم. به هر نحوی که شده است باید از این رودخانه عبور کنیم.»

بلافاصله به سمت چپ روانه شد. دگا نیز خود را به او رساند. می توانست

وزش باد را حس کند. دستان باد، لکه های مه را پاک می کرد.

«خب الان می خواهی چکار کنی؟»

«یادم هست آن موقع برای ساخت پل کارگاهی در همین نزدیکی ها به راه

انداخته بودند. شاید بشود چیزی در آن پیدا کرد.»

هنوز حرف آور تمام نشده بود که کنار درختان کلبه ی نسبتا بزرگی دیدند.

در آن به راحتی باز شد. داخل آن مانند بیابانی برهوت بود.

«همه وسایل ها را با خود بردند. من می روم پشت کلبه شاید بشود آن جا

چیزی پیدا کرد.»

آور این را گفت و خارج شد. دگا خود را به بیرون رساند. دیگر هیچ اثری از

مه وجود نداشت. نمایی درخشان و زیبا روبرویش قرار داشت. رود سرخ با

ترکیب درختان زرد و قرمز و نارنجی منظره چشم نوازی را پدیدار ساخته بود.

جریان آب حجم زیادی از برگ های پاییزی را با خود می برد. پل در کم

عرض ترین جای رود ساخته شده بود. بالاتر عرض رودخانه بیشتر می شد. از پل

فقط چند تیکه چوب خردشده در دو طرف رود باقی مانده بود. آگيرا کنار رود

ایستاده بود و آن را نگاه می کرد. بعد از مدتی صدای آور به گوش رسید.

«یک کلک ناتمام این جا هست. فکر کنم بشود از آن استفاده کنیم.»

از پشت کلبه صدای خش خش برگی به گوش رسید. سپس آور با کلکی نیم

ساخته نمایان شد. چوب ها به دقت تراشیده شده و با طناب های یک شکل به

هم گرده خورده بودند. اگر به اتمام می رسید کلک خیلی خوبی بود. آور کلک را

به راحتی بر پشتش حمل می کرد. نزدیک رود خم شد و آن را روی علف ها

انداخت.

«برای هر سه نفرمان جا هست. تا دیر نشده باید حرکت کنیم.»
 آگیرا خود را به آور رساند و با یکدیگر آن را روی آب انداختند. آب دو طرف
 رود آرام بود و کلک سر جایش باقی ماند.

«باید سه تا چوب برای هدایت آن پیدا کنیم.»
 آور از روی الوارهای باقی مانده کنار کلبه سه تا را برداشت.
 «قرص و محکم هستند. فقط باید روی کلک طوری بایستیم که تعادلمان
 حفظ شود. شما دو نفر بر خلاف جریان آب پارو می زنید و من هم در عرض
 رودخانه پارو میزنم. جریان این رودخانه پایین تر شدت بیشتری پیدا می کند.
 قبل از این که به آن جا برسیم باید خود را به آن طرف رودخانه برسانیم، در
 غیر این صورت خدا می داند که چه اتفاقی خواهد افتاد.»

این را گفت و روی کلک گام نهاد. کلک به طرف پای او کج شد. ولی آور خود
 را به سرعت به وسط کلک رساند و آرام ایستاد تا تعادل کلک حفظ شود. کلک
 تا لبه تنه های درخت به زیر آب رفت.

دگا گفت: «فکر می کنی که بتواند وزن ما را تحمل کند؟»

«فکر نمی کنم. باید بتواند تحمل کند.»

سپس آگیرا روی کلک رفت و کنار آور ایستاد.

«زود باش معطل چه هستی؟ سوار شو.»

دگا الوار را در دو دستش گرفت و روی کلک رفت. در این بین تعادلش به هم
 خورد و خواست که به داخل آب بیفتد؛ اما آور او را گرفت. لرزش ناگهانی از
 بدنش عبور کرد. سرش داغ شد و صدای قلبش را می شنید. آور بی توجه به او
 گفت: «پاهای خود را باز کنید تا بتوانید راحت تر تعادل خود را حفظ کنید.
 زمانی که به وسط رود رسیدیم، با من فقط به سمت دیگر رود پارو بزنید
 متوجه شدید؟»

هر دوی آنها سرهای خود را به نشان تایید تکان دادند. تشویشی ناگهان
 دگا را احاطه کرد. نمی دانست که چه اتفاقی در راه بود. فقط الوار را محکم در
 دستانش فشرد و تمام قدرتش را جمع کرد.

«آماده اید؟»

دگا نفس را در سینه حبس کرده بود. فقط صورت جدی او را نگاه می کرد. آب دهانش را قورت داد. دوباره سرش را به نشان تایید تکان داد.

او را با صدای بلند گفت: «حالا»

دگا الوار را داخل آب کرد و محکم فشار داد. کلک با سرعت از لبه جدا شد. جریان آب کمی کلک را به طرف پایین کشاند و مقداری آب روی کلک آمد. گاهی کلک به زیر آب می رفت و آب تا مچ پاهای آن ها می رسید. دگا با تمام انرژی پاره می زد. می توانست منقبض شدن ماهیچه هایش را حس کند. قطرات درشت عرق روی پیشانی و شقیقه هایش جاری بود. گاهی آب تا زیر زانوان آنها می رسید.

دیگر به ازای هر قدمی که طی می کردند، ده قدم آب آن ها را با خود می برد. صدای نفس های بلند او را می شنید که پشت سر هم تکرار می شدند. او را با تمام قدرت الوار را بلند می کرد و در آب فرو می برد.

۶۴

شدت جریان رود در حال زیاد شدن بود. کلک آهسته آهسته به لبه رودخانه نزدیک می شد. او را فریاد زد: «حالا دیگر فایده ندارد. با من پاره بزنید. محکم» دگا تا می توانست محکم پاره می زد. وسط رودخانه کلک با سرعت اندکی به طرف دیگر حرکت می کرد. رود پیچ و تاب می خورد و مناظر اطرافشان با سرعت از جلوی دیدگانشان عبور می کرد. نفس های بریده بریده دگا در گوشش می پیچید. گاهی پرده سیاه رنگی جلوی چشمانش را می پوشاند. فکر افتادن در آب سرد به او قدرت می داد تا پارویش را محکم تر حرکت دهد. نوک انگشتان پایش یخ زده بودند و گه گاهی تعادلش بر هم می خورد.

ناگهان جسم سیاهی از کنار آن ها گذشت. دگا با گوشه چشم نگاهی سریع به پایین رود انداخت. چندین سنگ را دید که آب را می شکافتند. بلند فریاد زد «سنگ. مواظب باشید»

بلافاصله با شدت به یکی از آن ها برخورد کردند. دگا تعادلش را از دست داد و روی کلک افتاد. کلک بلند شد و با صدای زیادی روی آب افتاد و آب را به

اطراف پاشید. دگا نتوانست الوار را نگه دارد و از دستش به داخل آب پرتاب شد. سمت دیگر اُور و آگیرا به حالت اول خود برگشته بودند. آسیبی جدی به کلک وارد نشده بود. اُور داد زد: «فایده ندارد. این طور نمی شود ادامه داد. تعداد سنگ ها خیلی زیاد است.»

کمی پایین تر عرض رود کم می شد. تعداد زیادی سنگ، سرتاسر رود را در برگرفته بودند. دگا سعی کرد حواسش را جمع کند. آگیرا درختانی که بر لب آب روییده بودند را نشان داد و گفت: «شاخه ها.»

دگا متوجه حرف او نشد؛ اما انگار اُور حرف او را فهمیده بود سپس گفت:

«من کمکت می کنم.»

کلک دائم بالا و پایین می رفت. اُور خم شد و آرام آرام خزید. خود را به آگیرا رساند. دستانش را روی کلک گذاشت تا تعادلش را حفظ کند. بعد از مدتی دو پای آگیرا را گرفت و گفت: «آماده باش»

آگیرا سرش را تکان داد و شانه های اُور را گرفت. شاخه های کج شده درختان در بالای سر آن ها با سرعت می گذشتند.

«آماده. آماده. حالا»

اُور با قدرت آگیرا را به طرف شاخه ها پرتاب کرد. آگیرا با ضربه محکمی به شاخه برخورد کرد ولی توانست آن را بگیرد. دگا دیگر نتوانست ببیند که آگیرا چکار می کند.

«حالا نوبت تو است. زود باش. وقت نداریم.»

چهار دست و پا به طرف دگا خزید. دستانش را به دور پاهای دگا قفل کرد. سپس گفت: «آماده باش. هر موقع گفتم پیر و شاخه را بگیر»

«خودت چی؟»

«من می توانم از پس خود بر بیایم. وقت را تلف نکن.»

سپس با جدیت گفت: «حالا»

دگا بدون این که فشار بیاورد به پرواز در آمد. نتوانست بفهمد که چه اتفاقی افتاد. درد شدیدی را در سینه اش حس کرد و نفسش بند آمد. چشمانش را

گشود. دید که در هوا معلق و با زیر بغل هایش شاخه را گرفته بود. سوزشی را بر سر آرنج راستش حس می کرد. ناگهان به یاد آور افتاد. از بالای شاخه توانست او را ببیند. آور روی کلک خم شده و آماده یک جهش بلند بود. انگار یک شاخه را هدف قرار داده بود. نزدیک سنگ ها خواست بپرد که تعادلش به هم خورد. کمی ایستاد سپس به هوا بلند شد. شاخه یکی از درختان را گرفت. کمی در هوا ترقلا کرد؛ اما شاخه دوام نیاورد و از وسط شکست. آور به پشت به داخل آب افتاد.

سرمایی شدید پشت دگا را در نوردید. حس تشویشی در درونش غوغا می کرد. با باقی مانده انرژی اش به خود فشار آورد. دستش را دور شاخه حلقه کرد و کمی خود را بالا کشید. سپس با یک جهش زانوی راستش را روی شاخه انداخت. با کمی فشار به حالت سینه خیز به روی شاخه در آمد. شاخه را مانند طناب گرفت و روی آن خزید. به محض این که به جای کلفت تر شاخه رسید، نیم خیز شد و از شاخه خود را به تنه رساند. بی توجه به ارتفاع زیاد درخت، روی علف های کنار آن پرید و غلتی روی زمین زد.

۶

دگا نفس نفس زنان با تمام سرعت در حال دویدن بود. باران برگ ها از ابرهای درختان در حال باریدن بود. گه گاهی یکی از برگ ها به صورت دگا برخورد می کرد. دگا به سرعت در حاشیه رود می دوید. جایی که فرشی رنگینی از برگ ها روی زمین پهن بود. برخورد باد با لباس های خیسش لرزی بر اندام او می انداخت. شاخه های آویزان را با خم شدن، تنه های پوسیده و گودال ها را با جهشی بلند رد می کرد. چشمان خسته اش را دائم به رود خروشان می انداخت. رود سرخ هم خستگی ناپذیر هم پای او پیش می آمد. هر جا را به دنبال نشانه ای از آور با چشمان حریصش می بلعید.

ناگهان صدایی از پشت سرش شنید. در همان حین برگشت. ابری از برگ های رنگین به هوا برخاسته بودند. آگيرا از پشت سر دگا با سرعت به او نزدیک می شد. دگا سرعتش را به آخرین حد رساند و به حرکتش ادامه داد.

کمی جلوتر صدای غرش رود زیادتر می شد. رود با پیچی شدید تغییر مسیر می داد. تعدادی سنگ در کناره رود به چشم می خورد که آب ها را همچون فوران آتش فشان به اطراف می پاشید.

دگا اور را کنار یکی از سنگ های لبه رود دید. اور دستانش را به دور سنگ حلقه کرده بود. گاهی بر اثر برخورد آب به صورتش مجبور می شد سرش را خم کند. آب با سرعت از دو طرف سنگ راهش را ادامه می داد. فاصله آن بیش از ده وجب نبود. دگا خود را به لب رود بین دو درخت تنومند رساند و گفت: «دوام بیاور.»

فکرش درگیر پیدا کردن راهی برای نجات اور بود. اطراف را برای پیدا کردن چوبی از دید گذراند. ناگهان در طرف مخالف موجودی را دید که روی سنگی دراز کشیده بود و به آن ها می نگریست. آن طرف رود مردی با بدن نصفه قرار داشت. هیچ چیز از سمت راست بدنش وجود نداشت. انگار با شمشیر او را از بالا تا پایین بریده بودند. سری نیمه با یک چشم زردرنگ به اور خیره بود. انگار قصد شکار داشت. در همان حال آگیرا هم به کنار دگا رسید. دگا گفت «آن طرف را نگاه کن.»

وقتی دگا برگشت هیچ اثری از آن مرد نیمه وجود نداشت. فکر کرد که آن ها را در خیالش دیده بود. کمی آن طرف تر چوب نسبتاً کلفتی نگاه او را جلب کرد. سریع آن را از بین بوته ها بیرون کشید و به لب رود آورد. «فکر می کنی تحمل وزن اور را دارد؟»

«فکر کنم.»

سپس دگا لب رود خم شد. چوب را طرف اور گرفت و گفت: «این را بگیر. زود باش.»

اور دست راستش را برای گرفتن دراز کرد؛ اما جریان آب چوب را دائم جابجا می کرد. دگا فاصله را کمتر کرد. بار دیگر چوب را به طرف اور گرفت. این دفعه اور توانست چوب را بگیرد. بلافاصله دست دیگرش را رها کرد سپس با دو دست چوب را محکم گرفت.

ناگهان دگا با سرعت به طرف رود کشیده شد. شدت آب وزن او را زیاده تر کرده بود. دگا هر چه در توان داشت برای نگه داشتن چوب صرف کرد؛ اما چوب به راحتی او را به طرف رود می برد. کمی قبل از این که به داخل رود بیفتد. پایش را روی سنگ روبرویش گذاشت. برای مدتی ایستاد ولی باز وزن او را به طرف آب می کشید. ناگهان دستان آگیا را دید که با سرعت از کنار او، چوب را گرفت و فریادی خفیف را در کنار گوش شنید. هر چه سعی کردند نتوانستند او را بیرون بکشند.

ناگهان نگاه دگا به موجود نیمه با چشم زرد افتاد. موهای سفید بلند و کم پشتش در زیر آب موج برمی داشتند. انگار می خواست خود را به او برساند. حسی می گفت که او در خطر است. موجود نیمه به زیر آب رفت. او را با لبه رود فاصله زیادی نداشت. دگا گفت: «زود باش».

او را با یک دست چوب را گرفته بود و با دست دیگر شنا می کرد. دگا موجود نیمه را دید که در پشت او از آب بیرون آمده و دستش را به طرف او دراز کرده بود. انگار می خواست دستش را به دور گردن او حلقه کند. بالاخره او را دیدند که توانست دستش را به یکی از ریشه های بیرون زده درخت روبرویش برساند. به محض این که اطمینان پیدا کرد، دست دیگرش را رها کرد و یکی دیگر از ریشه ها را گرفت سپس به راحتی خودش را به بالا کشید.

دگا چشمانش را برهم زد. انگار موجود نیمه در شکار کردن ناکام مانده بود. موجود نیمه با چشم زرد به درون آب بازگشته، خود را به جریان رود سپرده بود و آب او را با خود می برد. بعد از لحظه ای آن موجود در انتهای رود گم شد. خستگی بیش از حدی در بدن دگا خانه کرده بود. کف دست هایش می سوختند. در همان حال چوب را رها کرد و روی زمین دراز کشید. دشوارترین فکر این بود که بخواهد از جایش بلند شود.

طرف دیگر او را به تنه درختی تکیه زده بود و نفس های عمیق می کشید. دگا بی اعتنا به همه چیز چشمانش را روی هم گذاشت.

صدای ریز و بلندی از قهقرای جنگل دگا را بیدار کرد. انگار فقط برای یک لحظه پلک‌هایش را بر هم گذاشته بود. شاخه‌ها آرام بر بالای سرش تکان می‌خوردند. آوَر را دید که به طرف صدا نیم‌خیز شده بود. هنوز طنین صدای تند و گوش‌خراش در سرش تمام نشده بود که صدای غرش بلندی برگ‌ها را لرزاند. دگا گفت: «این‌ها دیگر چه بودند؟»

آوَر که اکنون از جایش برخاسته بود گفت: «این یعنی هجوم مرگ. این فرمان حمله هورکس‌ها است. هورکس‌ها دارند می‌آیند. زود برخیزید. باید حرکت کنیم. همین الان هم کلی عقب افتادیم.»

آگیرا در حال محکم کردن کمانش گفت: «من حس خوبی ندارم.» دگا به‌سختی از جایش برخاست و پشت سر دو نفر دیگر به حرکت در آمد. آوَر با قدم‌های بلند گام بر می‌داشت. دگا و آگیرا مجبور بودند که بدون سایه‌های کش‌دار درختان روی زمین در حال رقص بودند. دگا از بین درختان، خورشید را بالای دو کوه غرب دید. فاصله زیادی تا آن‌ها نداشت سپس گفت: «خیلی به غروب خورشید نمانده است.»

«می‌دانم! زود باشید! با این سرعت حتی نیمی از راه را هم طی نخواهیم کرد!»

آگیرا گفت: «آن شبیه جیغ یک انسان بود!»

«درست است! صدای هورکس‌ها همانند جیغ و فریاد می‌ماند.» آوَر تقریباً به حالت دو در آمده بود. با هر گامی که بر می‌داشت، گوشه‌کنار جنگل را از دید می‌گذراند. نور خورشید کم شده و آن منظره چشم‌نواز ظهر، تبدیل به منظره غم‌انگیزی شده بود.

آگیرا خواست سوال دیگری پرسد؛ اما آوَر سرعتش را زیاده‌تر کرده بود. آن‌ها هم مجبور بودند گام‌های بلندتری بردارند. بعد از غرش، جنگل در سکوتی عمیق فرو رفته بود. فقط صدای غرش رود سرخ به گوش می‌رسید. دگا در حین دویدن که عرق را به‌صورتش دوانیده بود به دنبال حیوانات در بین درختان می‌گشت. دیگر هیچ خبری از پرندگان آوازخوان روی شاخه‌ها نبود،

انگار همه به لانه‌های خود خزیده بودند. هیچ اثری از موجودات جنگلی دیده نمی‌شد. جنگل یک‌دفعه به خواب رفته بود. دگا گفت: «آرامش قبل از طوفان!» نسیم او را خنک کرده بود. نمی‌دانست به انتظار چه چیزی هست. چند روز پیش از خواب بیدار شده بود، مشخص بود که آن صبح با صبح‌های دیگر فرق می‌کرد. همه‌چیز حاکی از اتفاق جدیدی بود. از رختخوابش برخاسته بود، کنار پنجره منتظر ماند. نمی‌دانست منتظر چی و کی؟ تا این‌که آگیرا را دیده بود که از جاده به سمت کلبه او می‌آمد. همان‌طور که حدس زده، اتفاقی در راه بود. آگیرا در را باز کرده و فقط یک جمله که در ذهن دگا نیز بود را گفت. آن هم این بود که آماده‌ای؟ بعد از آن همه‌چیز با سرعت اتفاق افتاده بود. اکنون خود را در بین درختان می‌دید که در حال دویدن بود. اکنون هم همان حال را داشت. منتظر بود ولی نمی‌دانست که منتظر چه و که؟

بعد از مدت طولانی توانستند پل چوبی خردشده را ببینند. خورشید قرمز غول‌پیکر درست مماس با نوک دو کوه غربی بود. کنار پل ایستادند. دگا پرسید: «به موقع خواهیم رسید؟»

«اگر با تمام سرعت حرکت کنیم خواهیم رسید.»

آور این را گفت و به‌طرف هاگوت دوید. دگا هم بی‌درنگ در پشت او به حرکت درآمد. نورهای نارنجی سپر درختان را سوراخ کرده و راه روبرویشان را تیرباران کرده بود. مناظر با سرعت از کنار آن‌ها می‌گذشتند. صدای رود مانند زمزمه‌ای به گوش می‌رسید. صدای پاهای سنگین آور دائم سکوت را می‌شکست.

برج بلند هاگوت در جلوی آن‌ها خودنمایی می‌کرد. آن اندازه بزرگ بود که انگار تا آن فاصله زیادی نداشت. ناگهان خط ریز روشنی روی برج نظر او را جلب کرد. خط نور، مارپیچ وار به دور برج حرکت می‌کرد و پشت سر آن مشعل‌ها روشن می‌شدند. مشعل‌ها ابتدا نارنجی می‌سوختند. بعد از مدت کوتاهی به رنگ آبی در می‌آمدند. اکنون دگا متوجه شد که برای چه آن را برج

آبی می نامیدند. خط آتش در آخر به نوک برج رسید و شعله آبی بزرگی در بالای آن روشن شد. انگار تمام برج در آتشی آبی رنگ در حال سوختن بود. دگا خورشید را دید که تا نیمه در پشت کوهها فرو رفته بود. نگاهش را برگرفت و مسافت عقب مانده را جبران کرد. ناگهان از دور صدای جیغ و فریادی به گوش رسید. با همان سرعتی که شروع شده بود تمام شد. دگا باز سرعتش را زیاد کرد.

دوباره نگاهش به برج آبی افتاد. با روشن شدن آن هاله‌ای آبی رنگ دورتادور شهر را فراگرفت. پشت برج، کوه شمال یا آکر، در اثر پرتوهای خورشید نیمی از آن نارنجی و نیم دیگر آن به رنگ آبی تیره درآمده بود.

بار دیگر صدای خرخر از دوردست به گوش رسید. دگا بی اختیار دور و برش را نگاه کرد. کم کم سیاهی از گوشه‌ها می خزید و جنگل را آرام آرام پر می کرد. در دوردست گیاهان و علفها قابل تشخیص نبودند. انگار همه در حال پوشیدن لباس شب خود بودند. دگا خورشید را دید که به طور کامل در پشت کوههای جای گرفت. با غروب خورشید باز جنگل در سکوتش باقی ماند.

انگار آن روز سخت نمی خواست به پایان برسد. خستگی پیاده روی صبح و پارو زدن ظهر اجازه سریع دویدن را به دگا نمی داد. آگیرا و اور کمی جلوتر از او در حال دویدن بودند. می شد خستگی را به وضوح در دویدن آنها حس کرد. کمی سنگینی درون پاهایش رسوخ کرده بود. لب‌هایش خشک شده بودند و خس خس بلندی از گلایش بر می خواست.

دگا ناخواسته هر از چند گاهی نگاهش را بر می گرداند و به اطراف نگاه می کرد. مه سیاه شب در حال غلیظتر شدن بود؛ اما همچنان جنگل در همان سکوتش باقی مانده بود. دگا توانست اولین ستاره را در آسمان ببیند.

۸

صدای غرشی بلند و طولانی شنیده شد. آن قدر طولانی که انگار تا ابد ادامه پیدا می کرد. دگا می توانست دیوارهای بلند هاگوت را ببیند. بالای آنها آتشی آبی رنگ در حال سوختن بود. بعد از غرش، صدای همهمه‌ای سراسر فضا را پر

کرد. دگا می توانست جنبشی را در جنگل حس کند. دگا گفت: «دارند می آیند!»

باقی مانده انرژی اش را جمع کرد و بر سرعتش افزود. تشویش سرتاپایش را در برگرفته بود. حسش می گفت که فقط باید بدود. شب کامل بر جنگل سایه افکنده بود. راه خاکی در زمینه تیره جنگل به خوبی قابل تشخیص بود. دیگر فقط می شد شبخ درختان را دید. شاخه های در هم گره خورده شان یکدست سیاه بود.

برخورد باد سرد به گونه هایش لرزی بر اندامش انداخته بود، بی اراده دندان هایش به هم می خوردند. صدای مهممه، جایش را به جیغ و فریاد و خرخر داده بود. شاید با او صد قدم فاصله داشتند. گاهی صدای شکستن و له شدن بوته ها و شاخه ها به گوش می رسید. هر لحظه حس می کرد که چنگالی گلوی او را خواهد درید یا پایش را خواهند گرفت. این حس موهای پشت او را سیخ می کرد. فاصله آگیرا و آور با دگا هر لحظه در حال بیشتر شدن بود. آگیرا برگشت و گفت: «سریع تر باش. هر لحظه ممکن است به ما برسند. راه زیادی باقی نمانده است. شاید سیصد قدم باقی مانده باشد.»

آگیرا بعد از گفتن این جمله کمانش را برداشت. دگا از بین آن دو روبرو را نگاه کرد. آن طرف تر دو طرف جاده، مشعل های بلندپایه ای نصب کرده بودند که تا پنجاه قدمی دروازه را روشن می کرد. ته مانده انرژی اش را جمع کرد.

گام برداشتنش بی نهایت سخت شده بود. جاده با شدت زیادی در جلوی دیدگانش تکان می خورد. دهانش را برای مکیدن هوای بیشتر، کامل باز کرده بود. دردی شدید را در بین قفسه سینه اش احساس می کرد. می توانست لرزش خفیف زمین را حس کند. به سمت راستش نگاهی انداخت. بین بوته ها موجوداتی سریع جابه جا می شدند و نزدیک تر می آمدند.

صدای برخورد پنجه هایشان با پوست درختان به گوش می رسید. پشت سرش، شبخ های سیاه رنگ دائم از طرفی به طرف دیگر جاده حرکت می کردند. ناگهان یکی از شبخ ها که در پشتش در حال دویدن روی چهار دست و پایش

بود مانند انسان روی دو پایش ایستاد و جیغ گوش خراشی کشید. دگا شبح استخوانی هورکسی را دید که دوباره روی چهار دستش نشست و با پرش‌های بلند سرعتش را زیاده‌تر کرد و خود را به نزدیکی‌های دگا رساند. دگا می‌توانست درخشش پوست لزش را ببیند.

ناگهان صدای تیزی در کنار گوشش شنید و هورکس روی زمین غلتی زد. بعد از کمی جیغ زدن بی‌حرکت روی زمین قرار گرفت. تیر کمان آگیرا جان او را گرفته بود.

انگار هورکس مرده هم نوعانش را به حمله ترغیب می‌کرد. بلافاصله تعداد زیادتری وارد جاده شدند. دگا سرش را برگرداند و آگیرا را دید که بدون فاصله تیرها را از تیردان برمی‌داشت و در کمانش می‌گذاشت. پشت سرش به جهنمی تبدیل شده بود که هورکس‌ها در آن ناله می‌کردند.

ناگهان دگا هورکسی را دید که به پرواز درآمده بود و می‌خواست خود را بر روی آور بیندازد. دگا بلافاصله فریاد کشید: «آور سمت چپ».

آور متوجه شد. مشت گره کرده‌اش را به وسط سینه هورکس زد. هورکس با ناله‌ای خفیف همان جا مرد و مرده‌اش محکم به درخت کنار جاده برخورد کرد. صدای هورکس‌ها آن قدر زیاد شده بود که دیگر نمی‌توانست چیزی را بشنود. گوش‌هایش فقط سوت ریز و کش‌داری را می‌شنیدند. جلوتر در پنجاه قدمی چند هورکس روی جاده آمده بودند. آور فریاد زد: «آگیرا روبرو را بزن».

آگیرا تیرهای آخرش را برداشت و هورکس‌ها را هدف قرار داد. دگا هم شمشیر کوتاهش را از نیام برکشید. ناگهان کنارش هورکسی با چشمان بزرگ و سفیدی را دید. هورکس خواست که به پاهای دگا چنگ بیندازد، دگا شمشیرش را بی‌اراده بلند کرد و فرود آورد. دست راست هورکس قطع شد و به زمین خورد و درون خاک غلتید.

ناگهان لرزش زمین زیاده‌تر شد. انگار جسم سنگینی در کنار آن‌ها گام برمی‌داشت. دگا هر چه سعی کرد نتوانست آن را ببیند. بوته‌ها و درختچه‌ها با شدت می‌شکستند. دگا می‌توانست صدای نفس‌های عمیق آن را بشنود. ده قدم

بیشتر تا مشعل‌های آبی باقی نمانده بود. عرقی سرد بر پیشانی و پشتش نشست. دگا حواسش به جنازه هورکسی نبود. پایش به آن گیر کرد و روی زمین افتاد. صورتش روی خاک کشیده شد. دردی را در شانه چپش احساس کرد. سرش را بالا آورد. او را دید که به سمت او می‌آمد. او را قبل از این که شانه دگا را بگیرد، با نعره‌ای مشت محکمی به یکی از هورکس‌ها زد. به راحتی دگا را از روی زمین بلند کرد. تیر آگرا گلوی یکی از هورکس‌ها را درید که از غفلت او استفاده کرده بود و می‌خواست روی او بپرد. دگا سریع ایستاد و خود را به داخل روشنایی رساند. یکی از هورکس‌ها نتوانست جلوی خود را بگیرد و وارد روشنایی شد؛ اما بلافاصله با ضجه‌ای زمین را خراشید و به داخل تاریکی برگشت. دگا آن را دید که نفس نفس زنان در جلوی خط تاریکی ایستاده و به آن‌ها زل زده بود.

صدای سنگین گام‌های موجود بزرگ که در پشت آن‌ها می‌آمد دیگر واضح به گوش می‌رسید. موجود با سرعت در کنار مشعل‌ها در تاریکی هم پای آن‌ها گام بر می‌داشت. ناگهان موجود نعره زد. با پیچیدن نعره‌اش در جنگل جنبشی جدید در بین هورکس‌ها پدید آمد. انگار هورکس‌ها از او فرمان می‌گرفتند.

جلوی دروازه منطقه بی‌درختی وجود داشت. مشعل‌ها سرتاسر آن نصب شده بودند. هر سه در وسط جاده در حال دویدن بودند. دگا هورکس‌ها را می‌دید که تا لبه روشنایی پیش آمده بودند. گاهی قسمتی از بدنشان داخل روشنایی می‌آمد ولی با سرعت خود را عقب می‌کشیدند. ناگهان دگا یکی از هورکس‌ها را دید که کمی دورخیز کرد. دگا فقط توانست خودش را خم کند، دستانش را روی زمین گذاشت تا به زمین نخورد. هورکس با فریادی از بالای سر دگا گذشت. دگا بعد از این که چنیدن قدم دیگر برداشت کامل ایستاد.

دگا توانست شبح مهیب موجود غول‌پیکر را ببیند. هیكلی بزرگ که همه چیز را له می‌کرد و پیش می‌رفت. ناگهان خود را در محیط روشن کنار دیوار شهر دید.

صدای فریاد مردی از بالا به گوش رسید و بعد از آن بارش تیرهای آتشین آبی را دید که بالای سر آن‌ها به پرواز در آمدند. با برخورد آن‌ها صدای جیغ و فریاد و ناله از هورکس‌ها برخاست. هر سه خود را به کنار دروازه رساندند. دگا هورکس‌ها را دید که دائم در پشت خط روشنایی در حال جنبش بودند. فریادی به گوش رسید که گفت: «دروازه را باز کنید. دروازه را باز کنید.» درحالی که نفس نفس زنان روبرو را نگاه می‌کردند، صدای چرخ‌دنده‌ها به گوش رسید. دروازه آهنین به حرکت درآمد. ستاره‌ها در سرتاسر آسمان به چشم می‌آمدند. آسمان با رنگی کمی روشن‌تر از سیاهی درختان در پس زمینه قرار گرفته بود.

ناگهان غرش بلندی همراه صدای قدم‌های موجود بزرگ به گوش رسید. کنار خط روشنایی صدای ناله یکی از هورکس‌ها در هوا موج می‌زد. سایه‌های تیره نشان می‌داد که موجود غول‌پیکر هورکسی را بلند کرده بود. هورکس تقلا کنان سعی می‌کرد خود را آزاد کند. دگا هورکس را دید که به طرف خودشان پرتاب شد. کمی جلوتر از پای آن‌ها، هورکس با شدت به زمین خورد سپس بلند شد و مانند حیوانی زخم‌خورد به دور خود پیچید. به هر طرف که می‌چرخید سرش را از شدت نور به پایین می‌گرفت.

دگا توانست پوست سفید و براقش را ببیند که در حال تیره شدن بود. ناگهان هورکس روی پاهایش ایستاد و یکی از دستانش را روی چشمانش گذاشت. با این کارش هیبت انسانی پیدا کرد. ناگهان بی‌این‌که ببیند به طرف آن‌ها حرکت کرد. آور با جهشی دست استخوانی او را گرفت. انگار هورکس متوجه شد که راه را اشتباه رفته بود. خواست خود را از دستان آور نجات دهد. با کف پایش زمین را می‌خراشید؛ اما آور خم شده بود و اجازه نمی‌داد. هورکس چندین بار دیگر سعی کرد؛ اما نتوانست. در آخر هورکس دندان‌های تیزش را روی دستش گذاشت و گاز گرفت. آن‌قدر شدید که بعد از مدت کوتاهی دستش قطع شد. با سرعت دوید و خود را به تاریکی رساند. دنبال او خط خون سرخی به‌جا ماند. آور باقی‌مانده دست هورکس را به طرف سیاهی پرتاب کرد.

دروازه کامل باز شده بود. هرسه چرخیدند و وارد شدند. دگا قبل از این که وارد شود برگشت. هزاران چشم سفید از پس پرده تاریکی با کینه به آن‌ها زل زده بودند. موجود بزرگ کمی داخل روشنایی خزیده بود. موجود هم همانند هورکس‌ها روی دو پایش ایستاد. با بالا و پایین رفتن سینه‌اش نفس‌های گرمش به شدت فوران می‌کرد. هیکل بزرگ و پر از زخم با دو دست تنومند با چشمانی عمودی روبرویش قرار گرفته بود. بسته شدن دروازه به دگا اجازه نداد که بیشتر ببیند. بعد از این که دروازه بسته شد. نعره‌ای دیگر سرتاسر شهر و جنگل را در نوردید

۹

دروازه آهنین با صدای بلندی بسته شد. دو طرف دروازه دو محور چرخان همانند سکان کشتی دروازه فلزی را بالا می‌کشید. حداقل بیست سرباز پشت دروازه در حال بستن قفل‌های کشویی دروازه چوبی بودند. فرمانده قراول‌ها دروازه با کلاه‌خودی از دو شاخ با لحن تند و خشنی گفت: «این موقع شب پشت دروازه شهر چه می‌کردید؟ شانس آورید که زنده ماندید. اگر در زمان باگاسور کاندور آمده بودید دروازه را باز نمی‌کردم. آن موقع آن‌قدر ضجه می‌زدید تا هورکس‌ها تکه تکه‌تان کنند؛ اما باگاسور تاريس دل رحم هستند.» بعد از اتمام حرفش، سبیل کلفت و براقش را با دست مرتب کرد. آور گفت: «رود سرخ، پل چوبی را با خود برده بود. مجبور شدیم طور دیگر از رود بگذریم.»

چشمان فرمانده گشاد شد و حالتی از ناباوری روی صورتش نقش بست.

«یعنی چه که آب برده است؟ مگر می‌شود؟»

درحالی که سبیل‌هایش را تاب می‌داد برگشت و گفت: «بِیَر حواست به دروازه باشد. من شخصا باید بروم و اطلاع دهم.» دگا دور شدن فرمانده را نگاه کرد. آن خستگی را که هورکس‌ها از یاد او برده بودند، یک‌دفعه بر او چیره گشت.

«من خیلی خسته‌ام. فقط یک جا برای استراحت پیدا کنید.»

«بدنبال من بیایید. یک مسافرخانه خوب این اطراف سراغ داریم.»

دگا بی هیچ صحبتی به دنبال آن‌ها روانه شد. بعد از آن که از دروازه فاصله گرفتند، کم کم شهر نگاه خسته دگا را به طرف خود جذب کرد. همه جا مشعل‌های آبی در حال سوختن بودند. انگار شهر با رنگ آبی نقاشی شده بود. سایه‌های افراد دائم در حال لرزیدن بودند. شهر روی تپه سنگی ساخته شده و ماریچ و وار تا نوک تپه ادامه پیدا می کرد. برج آبی در نوک تپه قد برافراشته بود. اکثر خانه‌ها با سنگ ساخته شده و سقف تمام آن‌ها شیروانی بود. از آنجاکه دگا ایستاده بود، می توانست تمام برج را ببیند. سر سه راه به سمت راست پیچیدند. روبرویشان خیابانی بزرگ قرار داشت که جمعیت زیادی در آن در حال رفت و آمد بودند. مردم بی خیال از آن چه که در بیرون می گذشت کار روزمره خود را انجام می دادند. انگار دنیای آن‌ها از دنیای بیرون کامل مجزا بود.

دو طرف خیابان پر از دکه‌های اغذیه فروشی بود. جلوی هر دکه حداقل دو یا سه نفر ایستاده بودند. در خیابان به راحتی چهار درشکه می توانستند از کنار یکدیگر عبور کنند. کنار خیابان چندین درشکه دو نفره قرار داشت که مسافرین را سوار می کردند. آور به سمت یکی از آن‌ها رفت.

«باید با درشکه برویم.»

پیاده‌رو کمی بالاتر از سطح خیابان قرار داشت. سطح آن را به صورت مربع تراشیده بودند. لبه پیاده‌رو تیرک‌های چوبی با فاصله یکسانی از یکدیگر قرار داشتند و بر نوک آن‌ها نور آبی می سوخت. آور خود را به یکی از کالسکه‌ها رساند و گفت: «می خواهیم به مسافرخانه اسب سیاه برویم.»

مرد که قد کوتاهی داشت گفت: «چند نفر هستید؟»

«سه نفر.»

مرد به طرف یکی دیگر از درشکه‌چی‌ها که جوان بود برگشت و گفت: «هی پسر. من این آقا را سوار می کنم و تو هم آن دو نفر را بیاور. به اسب سیاه می رویم.»

مرد بدون معطلی سوار شد. آور گفت: «آنجا می بینمتان»

دگا و آگیرا سوار درشکه شدند. پسر جوان با سرعت روی صندلی پرید. بلافاصله درشکه به حرکت در آمد. دگا گفت: «شهر ما مقابل این جا هیچ است. هرگز فکر نمی کردم این چنین شهری هم وجود داشته باشد.»

آگیرا هم که محو تماشای شهر شده بود گفت: «گفته بودند که بزرگ و زیباست؛ اما تا این حد فکر نمی کردم. از تمام سرزمین ها آمده اند. آن جا را نگاه کن. آن ها مردمان آکر که در شمال زندگی می کنند هستند!»

چندین زن و مرد در لباس های کرک دار کنار یکی از مغازه ها ایستاده بودند و پسرکی دور و بر آن ها می دوید و بازی می کرد.

درشکه با سرعت از کنار مغازه های رنگارنگ می گذشت. خانه های کوچک و بزرگ کنار یکدیگر قرار داشتند. بعضی از افراد از پنجره خیابان را تماشا می کردند. هیچ نقطه تاریکی در شهر دیده نمی شد. درختان راش و صنوبر گوشه کنار خیابان ها و توی کوچه ها به چشم می خوردند.

«خیلی شلوغ است. تا حالا این اندازه جمعیت را یک جا ندیده ام.»

«این جا بزرگ ترین شهر در تمام سرزمین هاست. هرچه که بخواهی می توانی این جا پیدا کنی. هنوز هم خیلی از مردم نیامده اند. شب ها که تمام شوند جمعیت خیلی زیادی وارد شهر خواهند شد.»

مردم در لباس های مختلف، مانند مورچه دائم در رفت و آمد بودند. داد و فریاد برای فروش از هر سو به گوش می رسید.

«این موقع در شهر ما همه داخل خانه های شان نشسته اند؛ اما این جا انگار که اول صبح است. هر کسی چیزی می فروشد.»

ناگهان پسر جوان افسار را کشید. درشکه بعد از مسافت کمی ایستاد. پسر جوان از روی صندلی اش برخاست و گفت: «احمق از جان خودت سیر شدی. اگر نگه نداشته بودم که تمام استخوان های ت خرد می شدند.»

مردی لاغر با سرعت خود را از جلوی درشکه به کناری کشید و گفت: «مگر کوری. خب چشم هایت را باز کن.»

سپس دوید و خود را در میان جمعیت گم کرد. پسر جوان پیش خود غرولندی کرد، دوباره نشست و درشکه را به حرکت انداخت.

۱۰

بعد از طی مسافتی طولانی میدان بسیار بزرگی در برابر دیدگان آنها ظاهر شد. دو مجسمه عظیم ساخته شده از سنگ مرمر در وسط میدان نصب شده بود. انعکاس نور آبی از لبه های تیز مجسمه ها به چشم می خورد. دور آن حوضی پر از آب قرار داشت که فواره های کوچک و بزرگ آب دور آن حلقه زده بودند و در زیر نور لرزان برج از آبی روشن به آبی تیره تغییر می کردند. مردم بسیاری گوشه و کنار میدان در حال گشت و گذار بودند. ناگهان درشکه در اول میدان ایستاد. پسر جوان فریاد زد: «هی حیوان. وایسا»

سمت راست دگا تابلویی چوبین آویزان بود. هیئت سیاه رنگ یک اسب زیبا در روی آن حکاکی شده بود. زیر آن با خط درشت و سیاه رنگ نوشته شده بود «مسافر خانه اسب سیاه»

۷۹

روبروی دگا یک ساختمان دو طبقه قدیمی قرار داشت. دگا از درشکه پیاده شد. در بزرگ و قدیمی مسافرخانه همانند تابلو نشان اسب سیاه را بر روی خود داشت.

دگا آور را دید که یک سکه ده پیکوتی در کف دست پسر جوان گذاشت سپس در بزرگ دو لنگه را باز کرد و داخل شد. دگا هم بلافاصله پشت سر او وارد شد. زمانی که آور به درون گام نهاد همه گفت و گوها به سکوت گرایید. سرها با بهت و حیرت یکی یکی به طرف او می چرخیدند. آور بی اعتنا با گام های سنگینش کف کهنه را به ناله انداخت و به سمت پیش خوان روانه شد. سمت راست آنها پیش خوان بزرگی که از تمیزی برق می زد به چشم می خورد. پشت آن مرد میان سالی با گونه هایی سرخ ایستاده بود. سرتاسر سالن پر از میزهای چوبی بود. دور میزها افرادی با لباس های متفاوتی نشسته بودند. دگا و آگیرا به سمت اولین میز خالی روانه شدند که نزدیک پیش خوان بود و روی صندلی های

کهنه‌ای نشستند که لبه آن‌ها خرده شده بود. دگا صدای آور را شنید که گفت: «سلام پرک. خوب هستید؟»

مرد میان سال که تا آن موقع آور را ندیده بود با تعجب برگشت و گفت: «سلام. خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام. این همه مدت کجا بودی؟»
 «خودت که می‌دانی. نمی‌توانم یک جا بمانم. همیشه در گشت و گذارم.»
 «آره راست می‌گویی. لابد مرگ باگاسور کاندور تو را به این جا کشانده؟»
 «تقریباً آره. راستی اتاق همیشگی را می‌خواستم.»

سپس دگا و آگیرا را نشان داد و گفت: «دوستانم هم هستند.»
 مرد لبخندی به‌سوی آن دو زد و گفت: «یک مدت آن را تبدیل به انباری کرده بودم؛ اما هنوز کمی از وسایل آن جا مانده است. چاره‌ای نیست باید با آن‌ها کنار بیایید.»
 «همان هم کافیست. آن نان داغ و تازه و آن سوپ همیشگی هم که حاضر است؟»

«برای شما همیشه حاضر است. الان می‌گویم برایتان بیاوند.»
 «در ضمن، خبری خاصی وجود دارد؟»

مرد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «الان که شلوغ است، اتفاق افتادن هر اتفاقی هست. می‌گویند که رفت و آمد آدم‌های مشکوکی در شهر دیده است.»
 دگا نگاهش را از آن دو برگرفت. جو خفه و گرفته‌ای بر سالن سایه افکنده بود. صدای قاشق‌های چوبی و هم‌همه گفت‌وگوها دائم به گوش می‌رسید. کنار آن‌ها سه مرد با لباس‌های پر از گردوخاک نشسته بودند و با صدای آهسته‌ای با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند.

پسر جوانی دائم در سالن بر سر میزها می‌رفت و سفارش‌ها را برای مشتریان می‌برد. آور صندلی را بیرون کشید و روی آن نشست و گفت: «گفتم برایمان غذای گرم بیاورند. در ضمن اتاق زیر شیروانی را هم برای شب اجاره کردم. کمی کوچک است ولی چاره‌ای نیست. به سختی می‌شود جای دیگری را پیدا کرد.»

دگا که سنگینی زیادی را روی پلک‌هایش احساس می کرد گفت: «خوب است. فقط یک سر پناه باشد که بشود خوابید، همان کافیست.»

صدای خنده بلندی نظر دگا را جلب کرد. آن طرف تر میز بزرگی قرار داشت. یک عده جاشو به دور آن نشسته بودند و با صدای بلند صحبت می کردند. در دست هر کدام یک شاخ گاو بود که آن را لاجرعه سر می کشیدند. وسط میز مردی قد کوتاه؛ اما چهارشانه با صورتی آفتاب سوخته نشسته بود. با هر بار خندیدنش، دندان‌های محکم و سفیدش نمایان می شد. ریش سرخ انبوهی سرتاسر صورتش را پوشانده بود. دستمالی مشکی به دور موهای فر خود بسته بود.

بشقاب‌های سوپ داغ حواس او را از جاشوان پرت کرد. فشار گرسنگی دگا را مجبور به برداشتن نان داغ کرد. بدون توقف نان را با دندان‌هایش پاره می کرد و بی اعتنا به داغ بودن سوپ آن را در دهانش می ریخت. گرمای سوپ گلو تا معده‌اش را می سوزاند. بعد از خوردن چندین لقمه کمی صبر کرد تا نفسی تازه کند. در همان حین آور را دید که کاسه‌ای بزرگ را به دهانش برده بود و سوپ را با صدای زیادی سر می کشید. دیری نپایید که کاسه سوپ تمام شد. آور بعد از نفسی عمیق دور دهانش را با آستین لباسش پاک کرد.

دگا می توانست جان گرفتن ماهیچه‌هایش را حس کند. شکمش سنگین شده بود. صدای سه مردی که روی میز بین آن‌ها و جاشوان نشسته بودند نظرش را جلب کرد. مرد چاقی که سمت راست نشسته بود گفت: «می دانید که دالوای دیوانه از سفر خود بازگشته؟»

مرد مسنی با سر طاس که روبروی او نشسته بود گفت: «این دالوا هم همه را مسخره کرده است. چند روزی گم و گور می شود بعد یک دفعه می آید و می گوید که فلان اتفاق در حال افتادن است.»

«درست است، خیلی وقت بود که خبری از او نبود. الان می گوید که از برج غرب آمده و خبرهای مهمی همراهش آورده است.»

«او همیشه همین گونه است. یادتان نیست که دفعه قبل چه می گفت. می گفت تاریکی بر می خیزد. هورکس ها ما را نابود خواهند کرد.» سپس کمی از شاخ خود را سرکشید و گفت: «دیوانه است. دیوانه. آخر هورکس ها هزار سال است که دور و بر ما زندگی می کنند. همیشه همین وضع بوده و هست. یک سری موجود وحشی که فقط به دنبال کشتن هستند. هیچ وقت هم برای ما اتفاقی نیفتاده است.»

«درست است. ولی این دفعه می گوید که بعد از برج غرب سرزمینی وجود دارد. در صورتی که همه می دانیم که بعد از برج غرب یک خلیج سنگی است که هیچ کشتی نمی تواند کنار آن پهلو بگیرد.»

مرد مسن با خشونت گفت: «باگاسور تاريس نباید بگذارد که این افراد بین مردم زندگی کنند و این افکار را به مردم انتقال دهند.»
آور گفت: «بهتر است برویم و بخوابیم.»

سپس ایستاد و به طرف پله های چوبی به راه افتاد. بعد از طی کردن پله ها به دری رسیدند. آور در را باز کرد. نور کم سوی آبی رنگ از پنجره به درون می تابید و رنگ تیره شب را محو می کرد. شب محو یک میز کوچک و دو تخت خواب به چشم می آمد. بلافاصله بعد از آن ها پسر جوانی که سن کمی داشت با شمعی در دست وارد اتاق شد. چهار شمعی که گوشه های اتاق بود را روشن کرد. طولی نکشید که آن اتاق به محیطی مطبوع تبدیل شد. دگا تا زمانی که کارهای پسرک تمام شود، خود را به پنجره رساند و به بیرون نگاهی انداخت. مردم همانند قبل در تکاپو بودند. صدای بلند فروشنده ها هنوز به گوش می رسید. آور کمی از کاه هایی که گوشه اتاق بود را برداشت و روی زمین پهن کرد. سپس بر روی آن ها دراز کشید. آگيرا به کنار آور آمد و گفت: «من باید این دالوا را ببینم. فکر کنم او خیلی از جواب های نادانسته ما را می داند. می دانی خانه اش کجاست؟»

آور کمی خود را تکان داد. انگار چیزی پشت او را اذیت می کرد.

«جای دوری نیست از هر کس پرسید می گوید کجاست. آن طرف خیابان
دقیقا روبروی مسافر خانه.»

«نظر تو در مورد این مرد چیست؟ تو هم فکر می کنی که او دیوانه است؟»
«نمی دانم من هیچ وقت از نزدیک با او صحبت نکرده ام. شاید از نظر او ما
دیوانه باشیم. حرف های او عجیب هستند؛ اما غیر باور نیستند.»
«چه حرف هایی می زند؟»

«این که جنگ بزرگی در راه است. یا این که رودخانه سرخ در حال خشک
شدن است و خیلی از این حرف ها.»
«فردا اول صبح باید او را ببینم.»

در همان زمان دگا مرد چاقی با شکم بسیار بزرگی را دید. مرد با قدم های
کوتاهش می دوید. دویدنش بیشتر شبیه راه رفتن بود. دست بزرگش را روی
سینه اش گذاشته بود و بعد از هر چند قدمی، کمی می ایستاد و نفس می گرفت.
سر نیمه طاسش در زیر نور آبی می درخشید. بعد از مدتی آن طرف خیابان
ایستاد. از دری که باز بود وارد شد و از پله ها بالا رفت. دگا به سمت تخت روانه
شد. روی آن دراز کشید. دیری نپایید که خوابی عمیق او را در بر گرفت.

۱۱

تابش نور طلایی رنگ خورشید به پلک های دگا باعث شد که ناخواسته
چشم هایش را بگشاید. انگار بیش از لحظه ای نخوابیده بود. باری چندین بار
پلک هایش را بر هم فشرد. سرش را چرخاند. دیگر از آن اتاق تاریک خبری
نبود. نور آبی و سایه های لرزان جای خود را به انوار طلایی خورشید داده بودند.
جلوی پنجره ذرات ریز گردوغبار رقص کنان در هوا شنا می کردند.

دگا به سختی خود را از تخت خواب بیرون آورد. کمی بدنش را کش و قوس
داد. طرف دیگر آگیرا با لیوانی ایستاده بود که بخار از آن بر می خواست. آور در
طرف دیگر کنار پنجره روی صندوق چوبی نشسته بود. دگا گفت: «کل بدنم
درد می کند. چقدر از روز گذشته؟»

آور گفت: «تقریباً اول صبح است. کم کم میدان شلوغ می شود. فکر کنم تعدادی از سران قبایل و حکمران ها خود را برای خاک سپاری باگاسور کاندور به این جا رساندند.»

دگا با تعجب گفت: «مگر می توانند در شب و آن هم با وجود هورکس ها حرکت کنند؟»

«دروازه شرق و شمال تقریباً بی خطر هستند. جاده از وسط بیشه ها ادامه پیدا می کند. هر صد قدم هم یک پست فعال وجود دارد. در کل راه هم مشعل های آبی راه را روشن می کنند. هورکس ها در منطقه بدون درخت کم دیده می شوند.»

دگا در حالی که یک تکه نان داغ و لیوان شیر در دست داشت به طرف پنجره رفت. شهر با نمایی خیره کننده در جلوی دگا خودنمایی می کرد. خانه های سنگی همانند پله ها در پشت هم تا بالا ادامه پیدا می کردند. درختان بلند و تنومند در همه جا به چشم می خوردند. بعضی از آن ها با شاخه های خود خانه ها را در آغوششان مخفی کرده بودند. دورتادور میدان بوته هایی با گل قرمز روئیده بودند. بر فراز ساختمان ها برج خاکستری با نخودت خودنمایی می کرد. دگا کمی از شیرش را سر کشید. هیاهوی جدیدی در بین مردم به راه افتاده بود. سربازان زره پوش از هر طرف وارد میدان می شدند. دگا باقیمانده شیر را سر کشید و گفت: «فکر کنم اتفاقی افتاده است.»

آور از جایش برخاست و گفت: «بهتر است برویم پایین.»

جلوی مسافر خانه عده ای از مردم ایستاده بودند و میدان را با شوق و هراس نگاه می کردند. سربازان هوکشان خود را به میدان می رساندند. آور از مردی که کنارش ایستاده بود پرسید: «چه شده است؟»

«می گویند هورکس ها به کاروان سواران حمله کرده و همه را کشته اند. پست های هشت هزار به بعد همه نابود شدند. تمام سربازان هم مرده اند. پست های زیر هشت هزار هم به سمت هاگوت عقب نشینی کرده اند.»

ناگهان از طرف دیگر میدان صدای فریادی برخاست. یکی از فرماندهان با سرعت پیش می آمد و به دیگران دستور می داد.

«راه را برای بانو باز کنید»

دیری نپایید که چندین سوار سرتاپا زره پوش وارد میدان شدند. جلودار آن ها زرهی طلایی رنگ به تن داشت. مردم با شنیدن فریاد فرمانده با سرعت از خانه ها بیرون می آمدند و سعی می کردند که از بین ردیف سربازان تازه وارد ها را نگاه کنند. لکه های سرخ خون روی زره پر از گرد و خاک آن ها به چشم می آمد. صدای برخورد سم ها با کف سنگی هر لحظه زیادتر می شد. جلودار طلایی پوش سرش را بالا گرفته بود و آرام اسب را پیش می راند. پشت سر او نگهبانان سلطنتی هاگوت در دو صف طولانی هم چو مار پیش می آمدند. دگا پرسید: «او کیست؟»

«آن طلایی پوش بانو کوردوسا برین (به معنی شاهزاده خانم برین) از سرزمین سواران است. همه می گویند که قرار است با باگاسور تاریس ازدواج کند.»

طولی نکشید که میدان دوباره به حالت اول خود درآمد. مردم هر کدام در دسته های چند نفری با یکدیگر صحبت می کردند. دو سرباز با زره های خونین و خرد شده در انتها می آمدند. عده ای با سرعت به دور آن دو حلقه زدند. آگیرا گفت: «باید برویم از آن ها سوال کنیم که چه شده است. چرا هور کسی هایی که تا قبل هیچ وقت در محیط بی درخت دیده نمی شدند، حالا بی مهابا در آن می تازانند؟ چه شده که این پست ها نتوانستند جلوی آن ها را بگیرند؟»

آگیرا با سرعت راهش را از بین مردم باز کرد. دگا از آور استفاده کرد و در پشت او خود را به نزدیک سربازان رساند. هرکس سوالی می پرسید و هیاهو محیط را پر کرده بود. سربازان خسته سعی می کردند چیزی بگویند و راه خود را باز کنند. آگیرا هرچه سعی کرد آن ها را به سمتش بکشد نتوانست. به طرف آور چرخید و چیزی به او گفت. آور با صدای بلندی فریاد زد. به ناگاه همه ساکت شدند و در جای خود ایستادند. آور گفت: «چه شده است؟»

یکی از سربازها کلاه خودش را برداشت و گفت: «نمی دانیم که چه شده؟ تا الان هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود یا حداقل من یاد نمی دهم. یک دفعه هورکس ها حمله کردند. غافل گیر شدیم. ناچار شدیم با تمام سرعت عقب نشینی کنیم. به هر پست هم که می رسیدیم، دیگر سربازها همراه ما می شدند و جلوی آن ها می ایستادیم.»

آگیرا گفت: «چیز عجیبی در بین آن ها نبود؟»

«خیلی زیاد بودند. تا الان به این اندازه هورکس ندیده بودم.»

انگار چیزی به خاطر آورد و گفت: «در میان آن ها موجودی غول پیکر بود. انگار از او فرمان می گرفتند. او هم در سیاهی همراهشان پیش می آمد. دیگر چیزی به یاد نمی آورم. ما فقط می جنگیدیم و دنبال نجات دادن جانمان بودیم.»

ترس در چهره همه لانه کرده بود. فقط یکدیگر را می نگرستند. اضطراب در ظاهرشان هویدا بود. یکی سکوت را شکست و گفت: «خب الان چه می شود؟ یعنی زمانی هم می رسد که به این جا حمله خواهند کرد؟»

سربازها دیگر منتظر نماندند و گفتند: «ما چیزی نمی دانیم. همین را هم نباید می گفتیم. برایمان دردسر خواهد شد.»

یکی دیگر از افراد فریاد زد: «ما باید با فرمانده صحبت کنیم. این جوری که نمی شود. هنوز ماه نو نشده است. اگر ماه نو باشد، باید چکار کرد؟»

آگیرا گفت: «وقت برای تلف کردن نداریم. بهتر است برویم به دیدن دالوا.»

۱۲

آور جلوی دری ایستاد که مرد چاق دیشب وارد آن شده بود. همانند قبل در آن باز بود. روبرویشان سالنی دراز و باریک قرار داشت. پلکانی از سمت راست آن به بالا می رفت. آگیرا گفت: «باید از پله ها برویم بالا.»

سپس به راه افتاد. بالای پله ها در دو لنگه ای قرار داشت. لبه ها در اثر استفاده زیاد پوسیده بودند. از داخل صدای سنگین قدم های شخصی به گوش

می رسید که دائم از طرفی به طرف دیگر می رفت. آگیرا لحظه ای درنگ کرد سپس به آرامی در زد. بلافاصله از پشت در صدای شتاب زده ای جواب داد.

«بفرمایید داخل»

آگیرا در را هل داد. در با صدای غیژ بلندی باز شد. روبروی دگا اتاقی قرار داشت که تا آن موقع ندیده بود. پرتوهای پر انرژی خورشید از پنجره بزرگ به درون می تابید و میز بزرگ وسط اتاق را روشن می کرد. روی آن پر از کتاب های قدیمی و طومارها بود. درست پشت میز مرد چاقی ایستاده بود. همان مردی بود که شب قبل آن طرف خیابان دیده بود. با سرعت از کتابی به کتاب دیگر می رفت و چیزی روی کتابچه ای یادداشت می کرد. روی دیوارهای خالی بالای قفسه ها، طومارهایی نصب شده بود. روی آن ها عکس مناظر، ساختمان ها و اشیا مختلف کشیده شده بود. دورتادور اتاق قفسه های پر از کتاب چیده شده بود. کتاب های قطور آن اندازه زیاد بودند که به اجبار آن ها را بر بالای قفسه ها نیز گذاشته بودند. مرد چاق هم چنان در حال نوشتن بود گفت: «بفرمایید داخل. با من کاری داشتید؟»

آگیرا درحالی که سعی می کرد پاهایش را روی برگه ها نگذارد گفت: «شما آقای دالوا هستید؟»

مرد انگار چیز مهمی را یادداشت می کرد. بعد از اتمام آن گفت: «بله بله. من دالوا هستم. بفرمایید؟»

«وقت دارید تا در مورد موضوع مهمی با یک دیگر صحبت کنیم؟»

«البته البته. فقط یک لحظه. راستی درباره چه موضوعی است؟»

نوشتنش را تمام کرد. کتاب قطور را بست و روی دیگر کتاب ها گذاشت. نفس عمقی کشید و به همان حال خیره به طومارهای روی میز ماند. چند لحظه گذشت تا این که آگیرا گفت: «آقای دالوا؟»

ناگهان دالوا از دریای افکارش بیرون آمد و به چهره آگیرا خیره شد. خطوط حیرت روی صورتش نقش بست. نگاهش از شخصی به شخص دیگر می لغزید تا این که در آخر روی آور توقف کرد. از نوک کفش ها تا سر آور که تا سقف

فاصله‌ای نداشت را با چشمان ریزش کاوید. بعد از لحظه‌ای آن حالت بهت و حیرت از صورتش محو شد و جایش را به لبخند بزرگی داد. سپس درحالی که غبغب بزرگش تکان می‌خورد گفت: «بفرمایید بنشینید. الان می‌گویم که برایتان چیزی بیاورند.»

بدون این که چشمانش را از آن‌ها بردارد سرش را چرخاند و داد زد: «ثرندا؟»

سپس گفت: «ثرندا که از دیشب خانه نیامده است.»

آگیرا گفت: «نیاز نیست. ما تازه صبحانه خورده‌ایم.»

دالوا با دستانش باقی‌مانده موهایش را صاف کرد. خود را از پشت میز بیرون کشید. ردایش را بلند کرده بود و با پاهایش طومارها را به گوشه‌ای هل می‌داد. چند صندلی کنار در را نشان داد و گفت: «حداقل بنشینید.»

در همان حال صدایی از پشت پنجره به گوش رسید. دالوا برگشت و گوش‌هایش را تیز کرد. لبانش را بر هم فشرد و چیزی را با خود زمزمه کرد. با غرولندی به سمت پنجره رفت. هنوز به پنجره نرسیده بود که دستی لب پنجره را محکم گرفت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. صدای شکستن چوب و بعد از آن صدای فریاد ریزی به گوش رسید. دالوا با سرعت خود را به پنجره رساند و گفت: «چکار می‌کنی؟»

دالوا خواست دستی را بگیرد که بر لب پنجره قرار داشت که صدای ریز زناهای گفت: «پدر جان بروید کنار.»

طولی نکشید که هیبت دختر جوانی در جلوی پنجره پیدا شد. دختر در حال نفس‌نفس زدن بود. دختر جوان شلواری مردانه با بلوز قهوه‌ای تیره سبکی به تن داشت. آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود و پارچه‌ای کلفت را به دوردستان و انگشتانش پیچانده بود. موهای سرخش همچون دم اسب از پشتش آویزان بود. دختر بدون این که متوجه دگا و دو نفر دیگر شود گفت: «خیلی نزدیک بود. شانس آوردم.»

«دختر جان چه می‌کنی؟ برای چه از پنجره می‌آیی داخل؟»

کمی لحن صحبت تندتر شد و ادامه داد.

«خب دخترجان مگر این خراب شده در ندارد که تو مجبوری از پنجره طبقه دوم بیایی داخل.»

«داخل آمدن از پنجره هیجان بیشتری نسبت به چند تا پله دارد.»

دالوا لحظه‌ای درنگ کرد. انگار چیزی را به خاطر آورده بود. خون به زیر پوستش دوید و درحالی که چشمانش در حدقه تکان می خورد گفت: «راستی دخترک بی عقل دیشب کجا بودی؟ نمی دانی که تا چه موقع از شب بیدار بودم و انتظارت را می کشیدم. تا صبح نتوانستم چشمانم را روی هم بگذارم.»

دختر جوان کمی تامل کرد و گفت: «جای خاصی نرفته بودم. رفتم دیوار شرقی تا هورکس ها و مسافرانی که تازه وارد هاگوت می شوند را ببینم! نمی دانی هورکس ها همه جا بودند. می غریزند و پیش می آمدند...»

دالوا خواست چیزی بگوید ولی لب هایش را روی هم فشرد و ساکت ماند.

با انگشتش آگیرا را نشان داد و گفت: «در ضمن مهمان داریم.»

ثرندا با تعجب به دگا و دو نفر دیگر نگاه کرد. سری تکان داد و گفت: «سلام. خسته نباشید. خوش آمدید.»

منتظر جواب نماند و وارد در پشت دالوا شد. دالوا لحظه‌ای در بسته را نگریست و گفت: «امان از دست ... خب چه می گفتیم؟ بله می خواستید درمورد چیزی با من صحبت کنید. بفرمایید من می شنوم. فقط شما اهل کجا هستید؟ فکر نکنم که شما اهل هاگوت باشید.»

به طرف صندلی رفت و روی آن نشست. آگیرا بدون معطلی گفت: «ما از بوردون می آییم. شنیده ام که شما می گوید پشت برج غرب سرزمینی وجود دارد؟»

«فرض بر این باشد که من این را گفته ام، خب چه مشکلی است؟»

«می خواستم از زبان خودتان بشنوم.»

«که چه شود؟ چه اهمیتی دارد؟»

«چون این سوالی است که همیشه ذهنم را درگیر می کند.»

«سوال‌های زیادی هست که ذهن ما را در گیر می‌کند و برای همه آن‌ها جوابی نداریم.»

آگیرا با تاکید می‌گوید: «اما این سوال با بقیه فرق دارد. همه می‌گویند وجود ندارد، ولی شما می‌گویید که وجود دارد.»

«مگه شما با وجود داشتنش موافق هستید؟»

«از خیلی وقت پیش برای من سوال بود؛ اما کسی نبود که آن را حل کند. همه می‌گفتند که هیچ سرزمینی نیست؛ اما من باور نمی‌کردم. ولی چون نمی‌توانستم جوابی برای آن پیدا کنم همیشه در ذهنم حل نشده ماند؛ اما الان می‌دانم که شخصی در مورد آن سخن گفته است.»

دالوا به آگیرا خیره شد. انگار در فکر فرو رفته بود. آگیرا گفت: «سه برج دیگر هر کدام در مسیری ساخته شده‌اند. خب مشخص است، برای جلوگیری از هجوم قبایل همسایه. این برای من خیلی بی‌معنی است که برجی را برای هیچ و پوچ جایی بسازند که بعد از آن دریایی است که به هیچ‌جا نمی‌رسد. چه دلیلی دارد آن همه هزینه و وقت را صرف نگهبانی از خلیجی کنند که حتی کشتی‌ها هم نمی‌توانند در آن رفت آمد کنند؟ به نظر من آن کسی که فکری به این بزرگی دارد نمی‌تواند این‌ها را برای هیچ بسازد. عقل هم نمی‌تواند این را قبول کند.»

دالوا از جایش برخاست. درحالی که شکم بزرگش را جلو داده بود، جلوی کمدی خم شد. بعد از کمی کندوکاو با طومار پوستی بسیار قدیمی برگشت. با تمام احتیاطی که می‌توانست داشته باشد آن را روی میز باز کرد. روی پوست کاغذی نازک قرار داشت. آن را برداشت و کنار میزش گذاشت سپس گفت: «برخیزید و بیایید این‌جا. چیزی را به شما نشان می‌دهم که از هزاران سال قبل بغیر از من و دخترم کسی آن را ندیده است.»

هر سه نفر خود را به پای میز رساندند. دگا پوستی را می‌دید که گذر قرن‌ها رنگ آن را تغییر داده بود. روی آن نقشه‌ای بزرگ با جزئیات زیادی توسط

خطوط قهوه‌ای رسم شده بود. آگیرا روی آن خم شد و گفت: «این نقشه کل سرزمین هاست؟»

دالوا که از موفقیتش به نظر راضی می‌آمد، گفت: «آره ولی این‌جا را نگاه کنید!»

درحالی‌که سعی می‌کرد انگشتش با پوست برخورد نکند گفت: «این نقشه متعلق به زمانی است که هنوز برج‌ها ساخته نشده بودند. این‌طور که به ما گفته‌اند باگاسور بازارات ساخت آن‌ها را دو هزار و صد سال قبل آغاز کرد تا این که بعد از سیصد سال یعنی در هزار و هشتصد سال قبل ساخت آن‌ها تمام شد. پس این نقشه یا در زمان باگاسور بازارات یا حتی قبل‌تر از او کشیده شده است؛ اما می‌دانید مشکل کجاست؟ این نقشه به زبانی نوشته شده است که به هیچ عنوان تاکنون نتوانستم آن را رمز گشایی کنم. ما به زبانی صحبت می‌کنیم که باگاسور بازارات یعنی شروع کننده نسل ما، به آن صحبت می‌کرده است. پس این نقشه مال ما نیست. این مال تمدنی قبل از ما و باگاسور بازارات بوده است. دلیل محکم‌تر این است که در آن زمان نه سرزمین هاگوت و نه سواران وجود داشته‌اند. نگاه کنید کامل خالی می‌باشند.»

دالوا درست می‌گفت. هیچ نشانی از شهر هاگوت در نقشه وجود نداشت، فقط جنگلی ترسیم شده بود؛ اما در عوض سرزمین وسیعی پشت برج غرب وجود داشت. آنجا خلیج نبود. دالوا از کنار میز کاغذ کلفتی را آورد.

«ببینید این همان نقشه؛ اما در زمان ما کشیده می‌شود. در این نقشه بعد از برج غرب هیچ چیز نیست، فقط خلیج و دریاست. دیگر از آن سرزمین پشت برج غرب خبری نیست. یعنی یک‌دفعه به زیر آب رفته است؟ یا این که از نقشه حذف کرده‌اند. هیچ کس نمی‌داند؛ اما شهر هاگوت کامل در این نقشه جدید هست.»

دگا دو نقشه را با یکدیگر مقایسه کرد. آن چه دالوا می‌گفت درست بود. آگیرا گفت: «یا این که آن سرزمین پشت برج غرب از روی زمین محو شده یا این که

آن‌ها هم نمی‌دانند که هم‌چنین سرزمینی وجود دارد یا این که می‌خواهند آن را مخفی کنند.»

«من نقشه جدید و قدیم را با یک‌دیگر تطبیق داده‌ام. نقاط هر چه بزرگ‌تر باشند نشانه شهر بزرگتری می‌باشد. در سرزمین دورورا نقطه بسیار بزرگی قرار دارد که با تحقیقاتی که من کرده‌ام حداقل از هزار و صد سال قبل هیچ کس در آن زندگی نمی‌کرده است؛ اما مثل این که در آن‌جا و در آن زمان شهر بزرگی وجود داشته است. اگر بشود آن را پیدا کرد، اطاعات مهمی را خواهیم فهمید.»

آگیرا آن‌چنان روی آن خم شده بود که گویی هر لحظه امکان دارد بیفتد. او نیز در کنار او در سکوت نقشه‌ها را بررسی می‌کرد. درک آن انداز از مطالب برای دگا سخت بود، برای همین برگشت و روی صندلی نشست. نفس عمیقی کشید. در همان حین دختر جوان وارد اتاق شد. او یک سینی بزرگ با چهار لیوان روی آن در دست داشت. دیگر آن لباس‌های مردانه را به تن نداشت. لباسی با دامن بلند با شالی دور شانه‌هاش. موهای سرخش را باز کرده و دو طرف سرش انداخته بود. با نگاه کنجکاوش همه را نگاه کرد. در آخر چشمان میشی روشنش روی دگا ایستاد. بلافاصله نگاهش را برگرفت و به طرف میز حرکت کرد. می‌شد تلاشش را در حفظ تعادل لیوان‌ها دید. سینی را روی میز گذاشت. آهی کشید و گفت: «خیلی سخت بود.»

دالوا که تازه متوجه او شده بود گفت: «دختر جان این‌ها را بردار. ممکن است روی برگه‌ها بریزد.»

«خب آن‌ها را کجا بگذارم؟»

دالوا اطراف را نگاه کرد و گفت: «نمی‌دانم. بگذار لب پنجره.»

آگیرا بی‌اعتنا به وقایعی که در اطرافش جریان داشت گفت: «حرف شما درست است. این نقشه مال تمدنی قبل از ما می‌باشد که به احتمال زیاد نابود شده‌اند؛ اما چه اتفاقی برای آن تمدن افتاده است؟ چه چیز باعث نابودی آن تمدن شده است؟»

دالوا گفت: «هیچ کس نمی داند. گذشته خیلی گنگ است. مشکل بزرگ تر این است که هیچ کدام از سرزمین هایی که وجود دارند، قبل از دو هزار و پانصد سال قبل هیچ تاریخی برای آن ها ثبت نیست. اصلا نمی دانیم که قبلا چگونه زندگی می کردند؟ چه کارها انجام داده اند؟ انگار همه یک دفعه و با هم به وجود آمده اند و یک دفعه تمام سرزمین ها شروع به رشد کرده اند و هیچ گذشته ای نداشته اند. تاریخ تمام سرزمین ها گم هست، حتی هاگوت. چیزی به غیر از شایعه وجود ندارد. خیلی وقت است که به دنبال راه حل می گردم. ولی هیچ راهی وجود ندارد. هیچ کس هم چیزی نمی داند.»

آگیرا بعد از کمی فکر کردن گفت: «در کتاب خانه سلطنتی هیچ چیز وجود ندارد؟»

«آن جا هم سر زدم؛ اما تمام طومارهای قبل از هزار و صد سال قبل ناپدید شده اند.»

آگیرا بعد از نگاه خاصی که به دگا و آور انداخت گفت: «یعنی می خواهید بگویند که هیچ چیز درمورد وقایع قبل از هزار و صد سال نمی دانید؟ هیچ سندی هم وجود ندارد؟ دانسته های ما فقط همین مقدار کم است؟»

«خیلی کم می دانیم. هیچ سندی نیست. همه آن حرف است. مقبره های باگاسور بازارات تا پنجاه و هفتمین باگاسور جایشان مشخص نیست. از زمانی که باگاسور پنجاه و هشتم جای مقبره ها را عوض کرد، دیگر هیچ کس جای مقبره های قبل را نمی داند. هیچ چیز مشخص نیست.»

«خیلی عجیب است. یعنی چه اتفاقی برای آن سندها افتاده است؟ از طرفی هم خیلی خوب است که مشخص نیست. اگر این طور باشد به این معنی است که هیچ کس نتوانسته از آن ها دزدی کند. تا آن جایی که من می دانم در مراسم خاکسپاری آن ها، اشیا و وسایلی که برایشان مهم بوده را با آن ها خاک می کردند. اگر بشود آن ها را پیدا کنیم اطلاعات خیلی مهمی را به دست می آوریم.»

بار دیگر دالوا تردیدش را کنار گذاشت و گفت «شاید بتوانم کمکتان کنم. شاید بشود جای آن مقبره‌ها را پیدا کرد. می‌شود گفت که به ندرت کسی در جایی خارج از سه شهر این سرزمین زندگی می‌کند. باید جایی زندگی کنند که از شر هورکس‌ها در امان باشند؛ اما هورکس‌ها همه‌جا هستند. در این سرزمین تقریباً مسطح تنها جایی که هم نزدیک هست و هم امکان دفن کردن باگاسورها وجود دارد، تپه قدیمی در مسیر برج آکر (شمال) است. تپه‌ای آن طرف برج آتش. تقریباً سی هزار قدم تا این‌جا فاصله دارد. آن‌جا یک معبد خیلی قدیمی وجود دارد. خیلی کوچک است. ما کل تابستان را در آن منطقه گشتیم، ولی نتوانستیم چیزی پیدا کنیم. تنها جایی که بیرون از هاگوت هست و هم قدمت زیادی دارد.»

آگیرا با لحن جدی گفت: «می‌شود رفت و دید.»

دالوا گفت: «ما به آن‌جا خیلی رفتیم؛ اما هیچ‌وقت نتوانستیم راهی پیدا کنیم. آن‌جا فقط یک معبد نیمه‌کاره است. من دیگر آن قدرت جوانی را ندارم. من را معاف کنید. در ضمن کار زیادی هم دارم؛ اما وقت کم.»

«به هیچ وجه نیاز نیست که شما بیایید. ما خودمان می‌رویم.»

ثرندا که تا آن موقع لب پنجره نشسته بود گفت: «من چندین بار به آن‌جا رفته‌ام. می‌توانم به همراه آن‌ها به عنوان راهنما بروم.»

«باشد. صبر کن ببینیم چه می‌شود.»

آگیرا گفت: «امروز به دنبال وسایل مورد نیازمان می‌رویم. من باید چند تا تیر بخرم. فردا اول وقت حرکت خواهیم کرد. فقط صخره آتش دیگر چیست؟»

دالوا گفت: «تنها صخره این شهر است. کمی با شهر فاصله دارد ولی می‌شود به راحتی آن را از هر جای شهر دید. ما تا الان چیزی از آن ندیده‌ایم؛ اما می‌گویند که در گذشته، گاهی آتش آبی روی آن برافروخته می‌شد. بعد از روشن شدن آن آتش، اتفاقات عجیبی روی می‌داده است. در ضمن فردا شب ماه نو است. هورکس‌ها وحشی می‌شوند.»

ثرندا گفت: «پدر جان تا آن جا راه زیادی نیست. با گاری خودمان که حرکت کنیم، قبل از غروب برگشتیم.»

ناگهان همه سرها به طرف او چرخید. او گفت: «راست می گویند. فردا شب تاریک ترین شب ماه است. هورکس ها دیگر آن موجودات دیشب نیستند. آن هایی که تا دیشب بیرون نیامده اند، فردا شب از لانه های تنگ و تاریک خود بیرون می خزند.»

دگا پرسید: «مگر چه فرقی می کنند؟»

«از نظر جثه دو یا حتی سه برابر اندازه معمولی دیشب هستند. پوستشان کامل سیاه است. سرعتشان چندین برابر هورکس های معمولی است. آن قدر وحشی هستند که حتی گاهی یک دیگر را با چنگال ها و دندان های تیزشان می درند. آن قدر در تاریکی مانده اند که کامل کور هستند.»

دالو برای ادامه حرف او گفت: «فردا شب حتی هاگوت هم در وضعیت فوق العاده است. تمام جنگجویان آماده روی دیوار تا صبح می ایستند. نور آبی هم به سختی جلوی آن ها را می گیرد. در اکثر مواقع خود را به پای دیوار هم می رسانند.»

آگرا گفت: «اگر نرویم. مراسم خاکسپاری شروع می شود. شاید دیگر نشود. می رویم ولی حتما زود بر می گردیم.»

آگرا با این حرفش به بحث پایان داد. سپس گفت: «دیشب که در جنگل می آمديم. صدای غرش بلندی به گوشمان رسید. آن طور که ما شب او را دیدیم خیلی بزرگ تر از بقیه بود. انگار هورکس ها از آن دستور می گرفتند.»

دالو انگار چیزی را به خاطر آورد.

«این هورکس هایی که الان دست کم گرفته می شوند، مطمئن باشید در آینده یکی از مهم ترین دشمنان این سرزمین یا حتی همه خواهد شد. تا ده سال قبل از این هورکس ها فقط شب ماه نو بیرون می آمدند؛ اما الان فرق کرده و پنج شب بیرون می آیند. این یعنی این که دارند در مقابل نور مقاوم می شوند. طولی نمی کشد که تمام شب ها بیرون بیایند و بدتر از این که روزی می رسد

که حتی در روشنایی روز بیرون بیایند. آن وقت حیات در این سرزمین وجود نخواهد داشت. هر چه می گویم؛ اما انگار نمی خواهند بشنود.» کمی مکث کرد.

«می دانید بدتر از این چیست؟ صحرانشینان مارا، سه روز آخر سال را بدون آب سپری کردند. با این روند زندگی در آن صحرا هم از بین می رود. این خطر برای آن جا نیست، آخر سرچشمه رود سرخ کوه مارا است. اگر آن جا برف به اندازه کافی در طی زمستان نبارد، آب رود سرخ به نصف خود می رسد. بارش برف در کوه های غرب هاگوت فقط نیمی از آب رود سرخ را تامین می کند. با این وصف خیلی از مناطق شرقی بدون آب می شوند. همین الان هم بخاطر باریدن کم برف در کوه مارا، کمی سطح رود خانه پایین آمده است.»

دالوا نفسی گرفت و دوباره ادامه داد: «اتفاقات عجیب زیادی در حال افتادن است. الان چندین سال است که پرنده ها در حال کم شدن یا بهتر بگویم گم شدن هستند. تا چند وقت قبل گونه های زیادی از پرنده ها در همین هاگوت زندگی می کردند؛ اما بعضی از گونه ها مانند عقاب و شاهین دیگر نیستند. این اتفاق برای این جا نیست. برای کل سرزمین هاست. می شود گفت که سرزمین دورورا دیگر پرنده ندارد. پرنده ها مانند کالای تجاری شده اند. به سختی می شود یکی را خرید. تازه آن را هم باید در قفس نگه داشت در غیر این صورت می روند. همه در یک جهت پرواز می کنند و به طرف سرزمین سواران می روند. این به کنار، می دانید آب و هوای سرزمین شمال خیلی سردتر شده است؟ آن بالا سرزمینی که تا چند سال قبل در آن عده ای زندگی می کردند، دیگر قابل سکونت نیست. همین زمستان قبل دهکده های مزی که بین سرزمین شمال و قطب بوده اند همه یخ زده اند. الان مردم شمال در این فکر هستند که شاید مجبور شوند شهر خود را رها کنند و کمی به سمت جنوب بیایند.»

حرف های دالوا، همان حرف هایی بود که در دست نوشته خوانده بودند. انگار کسی در گذشته نامعلوم آن ها را پیشگویی کرده و آن ها را نوشته بود. آن دست نوشته باعث شده بود که دگا و آگیرا به سمت هاگوت حرکت کنند. تمام

نوشته‌های آن دست‌نوشته در حال تحقق بود. در دست‌نوشته چند سطر نوشته شده بود. آن نوشته‌ها از خشکی رود سرخ، گم شدن پرنده‌گان، قوی شدن هورکس‌ها و مرگ باگاسور کاندور خبر می‌داد. دالوا نیز دقیقا همان‌ها را تکرار کرد. دگا هرچه به دنبال بقیه کاغذها گشت، اما فایده‌ای نداشت. فقط همان تک برگ بین کتاب قدیمی بود. هر چه جستجو کردند، نتوانستند صاحب آن را پیدا کنند. حتی زمان نوشته شدنش را هم نداشتند.

ناگهان صدای ویر، کلاغ آگیرا به گوش رسید. صدای خش‌دار و قدیمی‌اش از بالای خانه به گوش می‌رسید. آگیرا گفت: «کسی دارد وارد این‌جا می‌شود.» لحظه‌ای بعد صدای قدم چندین نفر روی پله‌ها به گوش رسید. دالوا با سرعت از جایش برخاست و نقشه را به آور داد و گفت: «شاید ماموران سلطنتی باشند. این را مخفی کن. پیش تو باشد بهتر است. بعد از تو خواهیم گرفت.» بعد از آن صدای تق‌تق در به گوش رسید. دالوا سر و وضعش را مرتب کرد و گفت: «بفرمایید داخل.»

دگا برخاست و خود را به آگیرا و آور رساند. آگیرا در را باز کرد. پشت در مردی در ردای قرمز رنگ گشادی ایستاده بود. چشمانش همچون دو گودی سیاه دیده می‌شد. پشت سر او دو مرد با ردای خاکستری ایستاده بودند. مرد با چشمان گودرفته خود آن‌ها را با دقت از دید گذراند. دگا از کنار آن‌ها گذشت و پله‌ها را به طرف پایین طی کرد. صدای دالوا را می‌شنید که می‌گفت: «بفرمایید داخل.»

۱۳

دگا وسط میدان ایستاده بود و مجسمه‌های عظیم مرمری را می‌نگریست. مجسمه وسط مردی ایستاده را با چهره‌ای فکور نشان می‌داد. مردی که یک کلاه تک‌شاخی روی سرش گذاشته و به جای دوری خیره شده بود. چنگال‌های تیز انوار خورشید و باران در طی سالیان دراز رنگ آن را تغییر و لبه‌های تیز آن را ساییده بودند. سمت راست آن مردی دیگر را سوار بر اسب نشان می‌داد. اسب روی دو پایش ایستاده بود و شیهه می‌کشید. مرد سوار هم شمشیری در

دست داشت و فریاد می زد. آگیرا به آور گفت: «نقشه را به من بده. می خواهم یک روی نوشت از روی آن بکشم.»

دگا گفت: «این مجسمه ها مال چه کسانی هستند؟»

آور در حالی که نقشه را از زیر لباسش بیرون می آورد گفت: «آن که به آسمان خیره شده است، باگاسور بازاریات، اولین باگاسور هاگوت و آن که روی اسب نشسته است باگاسور آرتورگ می باشد. همان طور که دالوا می گفت از باگاسور آرتورگ به بعد دیگر جای قبرهایشان مشخص نیست. در ضمن من باید به دیدن یکی از دوستانم بروم. شب باز خواهم گشت.»

در چشم به هم زدنی دگا خود را تنها یافت. عده ای را دید که طاقه های ابریشم را بر دوش خود گذاشته بودند و میدان را دور می زدند. دگا ناخواسته به طرف بالای تپه روانه شد، جایی که برج خاکستری قرار داشت. بارش برگ های نارنجی در کوچه های تنگ و باریک یک سر ادامه داشت. پیاده روها کامل در زیر برگ ها پوشیده شده بودند. گام های سریع رهگذران برگ های خفته را به حرکت باز می داشتند. هوای خنک، درختان و گل هایی که لب خانه ها قرار داشتند، دگا را از خود بی خود کرده بودند. تا آن موقع آن اندازه مردم با لباس ها و شکل های متفاوت ندیده بود. اشتیاقش برای کندوکاو در کوچه ها و مغازه ها هر لحظه بیشتر می شد. داخل جیبش صدای دو ورسی و پنج پیکوت دائم به گوش می رسید.

بالاخره زمانی که خورشید به وسط آسمان رسید، توانست به بالای تپه برسد. روبرویش قصر خاکستری بسیار بزرگی با برج و باروهای بسیار زیاد قرار داشت. گیاهان همچون ریشه ها روی دیوارهای سنگی آن روییده بود. ایوان های بزرگی که سرتاسر قصر به چشم می خوردند کامل در برگ های سبز و

زرد و نارنجی مخفی شده بودند. بین دو برج کنگره دار بزرگ که سربازان در روی آن گشت می زدند، یک دروازه بزرگ آهنی وجود داشت. برج خاکستری درست وسط قصر قرار داشت. دگا مدتی محو تماشای عظمت آن قصر و برج شد. بعد از مدتی برگشت و پشت سرش را نظاره کرد. از آنجا می شد تا

دور دست‌ها را دید. تا جایی که چشم کار می کرد، جنگل نارنجی ادامه داشت. از چهار طرف شبیح محو کوه‌ها به چشم می آمد. سمت شرق جاده کرم رنگ در بین سبز تیره بوته‌ها هم چون ماری لغزان دیده می شد. تعداد درختان آن قسمت کم بود.

ناگهان صدای فریادهای بلندی از روبرویش او را از افکارش بیرون آورد. یک میدان مبارزه کمی جلوتر قرار داشت. دور آن حصارهای چوبی کشیده شده بود و مردانی مبارزه را نگاه می کردند. مردان گه گاهی در سکوت و گاهی با فریادی از شوق یا هیجان به دور میدان حلقه زده بودند. بعد از سیر آب شدن چشمان تشنه اش از دریای زیبایی اطرافش به طرف جمعیت حرکت کرد. از جایی که تجمع کمتر بود، با تلاش زیاد خود را به پشت حصارهای چوبی رساند. در میدان دو مرد برافروخته به یکدیگر زل زده بودند. مردی با بالاتنه لخت با عضلاتی برجسته و شلواری کرک دار که از اهالی مردمان آکر (شمال) در سمت راست و مردی لاغر و قد کوتاه از هاگوت در لباس قهوه‌ای در سمت چپ.

۹۹

هر از چند گاهی یکی از مردان بیرون حصار فریادی می زد. یکی از آن‌ها گفت: «پنج پیکوت برای مرد آکر.»

سپس یک سکه برنزی را به طرف مردی در کنار طبل پوستی پرتاب کرد. یکی دیگر بلندتر فریاد زد: «یک وِرسی برای مرد هاگوتی.»

چرخش یک سکه وِرسی نقره‌ای در هوا چشمان مردان را به خود جذب کرد. با این جمله هوی بلندی در بین مردان بلند شد. مسئول میدان محکم روی طبل ضربه زد. با برخورد چوب به طبل مرد شمال با تمام قدرت به طرف مرد هاگوتی یورش برد. مرد هاگوتی با چرخشی روی زمین خود را از مشت محکم او نجات داد. بلافاصله ایستاد و حرکات مرد آکر را زیر نظر گرفت. دگا توانست صورت او را برای لحظه‌ای ببیند. صورتی ریزنقش با دو چشم کشیده و باریک که دائم در حدقه تکان می خوردند. در چشم چپ او در مردمک سیاه یک نقطه سفید قرار داشت. لب‌هایش همچون دو خط دیده می شدند. انگار او را جایی دیده بود. حرکات و رفتارهایش آشنا بود.

بار دیگر مرد آکر هجوم آورد. مرد هاگوتی آرام ایستاد. زمانی که به او رسید با سرعت خود را کنار کشید و پایش را جلوی مرد آکر گذاشت. مرد آکر تعادلش به هم خورد و با شانه و سر به حصار چوبی برخورد کرد. مرد بعد از مدتی ایستاد. لبه حصار را گرفته بود و مرتب پلک می زد. آب دهانش را که کامل قرمز بود به بیرون پرتاب کرد.

این بار مرد آکر با احتیاط به وسط میدان آمد. مرد هاگوتی با گام های تند و با سرعت به طرف مرد آکر حرکت کرد. مرد آکر برای دفاع مشتش را به هوا برد؛ اما مرد هاگوتی مانند دفعات قبل جا خالی داد و محکم با مشت به شکم او کوبید. برخلاف هیکل کوچکش، مشتش آن چنان قوی بود که مرد آکر نتوانست خود را نگه دارد و خم شد. مرد هاگوتی از این فرصت استفاده کرد و سر او را با دو دستانش گرفت و با زانویش محکم به صورت او زد سپس او را رها کرد. مرد آکر بی حال با صورتی خونین روی زمین افتاد. ناگهان جمعیت از شور و شوق منفجر شد. هر کس با نعره ای مرد هاگوتی را تشویق می کرد. مسئول میدان یک مشت سکه کف دست مرد هاگوتی گذاشت. سپس با صدای بلند گفت:

«ادامه مبارزه ها عصر برگزار می شود.»

بار دیگر محکم بر روی طبل کوبید. مردان کم کم میدان را ترک کردند. دگا خواست تا مرد هاگوتی را از نزدیک ببیند؛ اما انگار غیب شده بود. دیگر چیزی برای نگاه کردن نبود. صدای چکش های محکم، جای هیاهوی مردان را گرفته بود. کمی آن طرف تر چند مغازه آهنگری کنار یکدیگر قرار داشت. دگا به سمت اولین مغازه به راه افتاد.

داخل مغازه آهنگری جوان در حال کوبیدن آهنی گذاخته بود. عرق از سر و روی او به پایین سر می خورد. دیوارها پر از نعل، میخ و وسایل آهنی دیگر بودند. آهنگر ضربات را محکم فرود می آورد. دگا گفت: «سلام.»

آهنگر زیر لب غرید و ضربه آخر را محکم وارد کرد.

«کمی وسیله نیاز دارم.»

آهنگر آهن سرد شده را به داخل کوره انداخت. عرق هایش را با دستمالی پاک کرد که روی کمد چوبی قرار داشت سپس گفت: «چه نیاز دارید؟»
 «سه قلاب، سه طناب شصت قدمی، یک بیلچه، یک اره، چند تا میخ بزرگ و یک چکش».

آهنگر سرش را تکان داد، به پشت مغازه رفت. یکی یکی وسایل را با خود آورد و داخل کیسه پارچه ای قرار داد.

ناگهان دگا در کنارش پیرمرد لاغر و خمیده ای را دید. لباس های پاره و کهنه و پر از خاکش بر تن او زار می زد. روی پیشانی اش عرق با خاک مخلوط شده بود و جای دستانش روی آن ها دیده می شد. پیرمرد دست کلفت و زمختش را روی میز چوبی گذاشت و گفت: «آهنگر کجایی؟ یک بیل بیاور».
 آهنگر با طنابی بازگشت و آن را درون کیسه گذاشت و گفت: «چه شده است؟ چند روز قبل بود که آمدی و بیل خریدی».

«کند شد. کند شد. آن لعنتی دست از سر مرده ها بر نمی دارد. می خواهم قبرهای عمیق تری بکنم تا آن موجود نتواند مرده ها را بیرون بیاورد».
 «هنوز هم به سراغ قبرها می آید؟»

«آره. هر وقت گرسنه اش بشود می آید. روز و شب فرقی ندارد. می دانی چیست؟ مرگم نزدیک است. نمی خواهم جسد دست آن مرده خور بیافتند. باید عمیق بکنم که نتواند».

آهنگر بیلی را از کنار دیوار برداشت و به دست پیرمرد داد و گفت: «بیا. برو به قصر و به آن ها بگو».

«فکر کردی که نگفتم. هزار بار گفتم؛ اما کسی باور نمی کند».

پیرمرد هشتاد پیکوت روی میز گذاشت و گفت: «خدا حافظ».

دگا گفت: «چقدر می شود؟»

آهنگر بعد از کمی فکر کردن گفت: «می شود یک وِرسی و دو پیکوت».

دگا از دارایی دو وِرسی و پنج پیکوت خود مبلغ را پرداخت و گفت: «در مورد چه حرف می زد؟»

«می گوید موجودی از درون جنگل می آید، موجودی که یک تاج تک شاخ طلایی روی سرش دارد. مرده ها را از قبر بیرون می آورد و آن ها را می خورد. پیرمرد دیوانه است. از کجا معلوم که خودش این داستان ها را درست نکرده است؟»

همان زمان چند نفر وارد مغازه شدند. دگا دیگر نتوانست صحبت کند. بعد از خداحافظی، کیسه را روی پشتش گذاشت و به راه افتاد. سنگینی آن کمر و پاهایش را به درد می آورد. هنوز چند قدم نرفته بود که یک غذاخوری نظرش را جلب کرد. غذاخوری در دو طبقه روی یک تخته سنگ ساخته شده بود. طبقه دوم آن بدون دیوار بود. فقط یک حصار چوبی به دور آن کشیده شده بود. بالای آن چندین میز و صندلی قرار داشت. چندین نفر در بالا نشسته و مشغول خوردن غذا بودند. شاخه یکی از درختان کنار غذاخوری تا کنار یک میز آمده بود. دگا بی اختیار به سمت غذاخوری روانه شد. داخل زنی مسن پشت پیش خوان ایستاده بود و با لبخند از مشتریان پذیرایی می کرد. دگا گفت: «با هشتاد پیکوت چه چیز می شود خورد؟»

زن با لبخندی جواب داد: «یک تیکه گوشت گاو سرخ شده، پوره سیب زمینی، یک نان با نوشیدنی.»

«ممنون پس همان را برای من بیاورید.»

دگا پله ها را طی کرد. بالا روی همان میزی نشست که شاخه درخت تا آن رسیده بود. کیسه را کنار صندلی گذاشت. آنجا بعد از برج و قصر بلندترین نقطه هاگوت بود. همان منظره بی نظیر با نسیم خنک. اشعه خورشید آن قدر قدرت نداشتند که بخواهند او را اذیت کنند. حتی گاهی سایه شاخه درخت باعث سرد شدنش می شد.

در حین نگاه کردن به میزهای دیگر، نگاهش به همان مرد هاگوتی افتاد. همان کسی که مرد آکر را در میدان مبارزه شکست داده بود. کنار او زن جوانی با چشمان سبز نشسته بود. کاسه ی سوپ جلوی او بود و با سرعت آن را می بلعید. آهسته و سریع کلمات بین آن دو رد و بدل می شد. انگار بحث

درمیان آن‌ها جدی بود. زن جوان بدون وقفه حرف می‌زد و در مقابل مرد هاگوتی با چشم سفید، فقط سرش را تکان می‌داد. مرد هاگوتی خم شده بود و زیرچشمی جایی را نگاه می‌کرد. دگا از آن فاصله توانست خطوط ریز چین و چروک دور دهان و چشمانش را ببیند. شاید حدود چهل سال داشت. دگا خط دید او را دنبال کرد. مرد هاگوتی به ایوان بزرگ قصر زل زده بود. یک مرد و یک زن در آن ایستاده بودند. مرد با کلاه‌خودی سه شاخ دستانش را روی حصارسنگی گذاشته بود و روبرویش را نگاه می‌کرد. زنی که کنار او ایستاده بود دائم دستانش را در حین حرف زدن تکان می‌داد. دیری نگذشت که یک زن جوان دیگر با تاجی دوشاخ وارد ایوان قصر شد. دگا فکر کرد که آن‌ها باید باگاسور تاریس و کوردوسا سواران باشند.

مرد هاگوتی تکه نانی را به دندان گرفت و بار دیگر سرش را تکان داد. باقی‌مانده نان را درون بشقاب انداخت. دور دهانش را با پشت دست پاک کرد. زن چشم‌سبز کوله‌ای را به جلوی مرد هاگوتی کشاند. زمانی که طناب دور آن را باز کرد، پوست حیوانی از آن بیرون افتاد. مرد هاگوتی از جایش برخاست. کوله را برداشت. زن چشم‌سبز هم گام او شد. هم‌زمانی که مرد هاگوتی از پله‌ها پایین می‌رفت، دختر خدمتکار با یک سینی بالا می‌آمد. دختر خدمتکار سینی را روی میز گذاشت و مشغول چیدن میز شد. مرد هاگوتی و زن چشم‌سبز از دیدش گم شدند. دگا گفت: «بخشید. آن‌ها که آن بالا در ایوان ایستاده‌اند کی هستند؟»

دختر خدمتکار نگاهی انداخت و گفت: «آن مرد که در وسط ایستاده است باگاسور تاریس و دختر سمت راست با موهای قهوه‌ای کوردوسای سواران (به معنی شاهزاده‌خانم سواران) و آن یکی هم خواهر باگاسور هستند.»

دختر خدمتکار کنار دگا ایستاد و گفت: «چیز دیگری نیاز ندارید؟»

«نه ممنون. راستی.»

دگا یک سکه پنج پیکوتی بیرون آورد

بوی مطبوع غذا همه چیز را از یاد او برد. دگا تکه‌ای از گوشت را برید و در دهانش گذاشت.

۱۴

بلافاصله بعد از رسیدن، خود را روی تخت انداخت و خوابید. چشمانش را گشود. هوا رنگ باخته بود. هنوز آگیرا و آور بازنگشته بودند. خواست دوباره بخوابد؛ اما هرچه در تخت خواب ماند، خواب به چشمانش نیامد. باز از جایش برخاست و در اتاق قدم زد. برای مدتی از پنجره بیرون را نگاه کرد. همه چیز به طور عادی به کار خود ادامه می داد. در آخر روی صندلی نشست و کتاب گرگ دریا را بیرون آورد. برخلاف جلدش، برگه‌های آن بسیار قدیمی بود. کتاب قدیمی را روزگاری پدرش به دگا داده بود. پدرش به او گفته بود که از آن خوب مراقبت کند و نگذارد که کسی از وجود آن اطلاع پیدا کند. برای مواظبت کردن از آن، دگا جلد کتاب گرگ دریا را دور کتاب قدیمی پدر گذاشته بود تا همه فکر کنند که آن کتاب گرگ دریاست و نه کتاب قدیمی پدر؛ اما برگه‌های قدیمی آن چیز دیگری می گفت. خطوط نوشته شده به زبانی بود که دگا نمی توانست آن را کامل بخواند. پدرش چیزهایی در مورد آن زبان به او یاد داده بود؛ اما او هیچ وقت نتوانست آن را کامل یاد بگیرد. هیچ وقت هم آن را کامل نخوانده بود. خطوط سیاه با شکلی خاص و تقریباً خشن سراسر آن نوشته شده بود. نگاهی به بیرون انداخت. خورشید در حال غروب بود. حس غریبی بر دلش نشسته بود. تنهایی و بی خبری او را آرام نمی گذاشت.

همان طور که برگه‌های کتاب قدیمی بی هدف در دستانش ورق می خوردند، صدایی از پشت بام شنید. کسی سعی داشت آهسته گام بردارد. دگا خواست از جایش برخیزد که ناگهان صدای نفس نفس زدن به گوش رسید. بعد از آن هیبت ثرندا را دید که بر لب پنجره چندک زده بود. انگار نمی توانست کامل داخل را ببیند. بعد از کمی جست و جو نگاهش روی دگا ایستاد و با تعجب گفت: «شما تنها هستید؟ می توانم داخل بیایم؟»

ثرندا منتظر جواب دگا نماند و به داخل آمد. همان لباس های مردانه خود را پوشیده بود. با نگاه کنجکاوش همه جا را نگاه کرد و گفت: «آمده بودم تا درمورد حرکت فردا صحبت کنم. می خواستم ببینم که کی حرکت می کنیم. راستی بقیه نیستند؟»

دگا با تعجب گفت: «بله بفرمایید داخل. نه نیستند.»

«البته به من مربوط نیست، ولی کجا هستند؟»

«نمی دانم. شاید شما بدانید.»

«من چرا باید بدانم؟ آن ها دوستان شما هستند نه من!!!»

«گفتم شاید در خانه شما باشند.»

«نه من نمی دانم. آخر خانه نبودم.»

«لاید روی پشت بام ها گشت و گذار می کردید؟»

«آره»

«این عادت همیشگی شماست که به جای پیاده روها از پشت بام و از پنجره ها

۱۰۵

به جای در استفاده می کنید؟»

ثرندا با چشمان میشی اش نگاهی به دگا انداخت و گفت: «به نظر شما

مشکل دارد؟»

«نه فقط برای من سوال بود.»

ثرندا نگاهش به کتاب دگا افتاد و گفت: «من هم آن را خوانده ام. شما هم

مثل همه افراد فکر می کنید که افسانه است؟»

ثرندا نمی دانست که آن کتاب گرگ دریا نیست. دگا آن را بست و گفت:

«شاید باشد. خیلی از چیزها فقط در فکر مردم هستند.»

«اما من می خواهم بگویم که این از واقعی هم واقعی تر است.»

سپس لیوان را برداشت و ادامه داد: «به همان اندازه که این لیوان واقعیست.

اگر به نظر شما واقعی نیست، پس چرا آن کتاب را می خوانید؟»

«اول من نگفتم واقعی نیست، گفتم شاید نباشد، بعد انسان باید حتی در مورد چیزهایی که واقعیت ندارند هم اطلاعات داشته باشد. در ضمن آن افسانه مانند این لیوان در دستانت نیست که بخوای بگویی واقعیست.»

ناگهان برقی در چشمان زیبای ثرندا درخشید و گفت: «اگر من بتوانم یکی از آن چیزهایی که گفته می شود واقعیت ندارد را به شما نشان دهم چه؟»

«آن وقت می توان آن را مثل لیوان حس کنم.»

لبخندی روی لبان ثرندا نشست و گفت: «پس مجبور هستیم که به یک پیاده روی طولانی شبانه برویم.»

«لابد از روی پشت بام ها؟»

«چرا که نه.»

سپس خود را به پنجره رساند. کنده ای را که به عنوان نگه دارنده سقف از کنار پنجره بیرون زده بود را گرفت و با یک فشار پایش روی آن رفت سپس لبه را گرفت و به روی پشت بام رفت. دگا به اجبار برخاست و خود را به پنجره رساند. تنها بود. فعلا تنهایی را دوست نداشت. ثرندا گفت: «دستت را به من بده.»

در همان حین مرد ریش سرخ که همان ناخدا بود با عصبانیت از در خانه دالوا بیرون آمد. صورتش همچون ریشش سرخ شده بود. هیکل کوتاه و پهنش همچون اردکی عرض خیابان را طی کرد و وارد مسافرخانه اسب سیاه شد. ثرندا گفت: «از خانه ما می آمد.»

سپس خندید و گفت: «مطمئناً او هم به دنبال همان چیزی است که شما آن را افسانه می دانی. زود بیا بالا.»

دگا قاب پنجره را گرفت. روی طاقچه رفت. به نظرش فاصله تا زمین زیاد بود. بی اعتنا به ارتفاع، کنده جلوی پنجره را گرفت و پایش را روی آن گذاشت. با یک فشار پا، لب بام را گرفت. دست دیگرش را نیز آورد و با تمام قدرت خود را بالا کشید. نیمه راه، دستان ثرندا را حس کرد که لباس او را گرفت و با تمام قدرت کشید. دگا ایستاد و گفت: «از آن چه که فکر می کردم سخت تر بود.»

«فکر می کردم که بالا آمدن برای یک جنگجو راحت باشد.»

«برای یک جنگجو آره؛ اما مشکل این جا است که من جنگجو نیستم.»

مه غلیظ شب کم کم فضا را پر می کرد. خورشید در آغوش کوه های غرب پناه می گرفت. ثرندا با سرعت پشت بام را طی کرد و به روی پشت بام دیگر پرید. دگا نفس عمیقی کشید. چند بار چشمانش را برهم فشرد. سپس به راه افتاد. شیب سقف دائم تعادلش را بر هم می زد. به فاصله کم بین دو پشت بام رسید. فکر افتادن عرق سردی را بر پیشانی اش دواند. انرژی اش را جمع کرد و پرید. آن طرف نزدیک بود که بیفتد؛ اما خود را نگه داشت. ثرندا گفت: «خب به دنبال من بیا.»

ثرندا همانند آهوئی جست و خیزکنان از سقفی به سقف دیگری می پرید. در پرش هایش همانند کبوتری سبک بال می مانست. بدون این که تعادلش را از دست بدهد، دودکش ها، دیوارها و پشت بام ها را طی می کرد.

۱۰۷

گاهی اوقات اگر ثرندا نمی ایستاد، مطمئناً دگا راه و او را گم می کرد. باوجود این که هوا رو به سردی می رفت؛ اما باز دانه های درشت عرق را بر پیشانی و پشتش حس می کرد. هوای تاریک تشخیص لبه ها را برای او سخت کرده بود. گاهی یک تکه از سقف از زیر پایش در می رفت.

روبرویش یک ارتفاع سه قدمی وجود داشت که با یک پرش خود را به بالای آن رساند. ماهیچه های ران و ساق پایش دیگر از او فرمان نمی بردند، برای استراحت همان جا روی یک برآمدگی سقف نشست و دستش را برای ثرندا بلند کرد. دهانش را برای مکیدن هوای بیشتر باز کرد. خس خس عجیبی از گلویش برمی خاست. طولی نکشید که حضور ثرندا را در کنارش احساس کرد. ثرندا نشست و گفت: «چه شد؟»

«بیشتر از این نمی توانم، باید کمی استراحت کنم.»

«فراموش کردم که شما جنگجو نیستید.»

سپس کمی خندید. دگا نفس عمیقی کشید و گفت: «چقدر مانده است؟»

«زیاد نیست. همین قدر که آمدم، مانده است.»

دگا بی اختیار سرش آویزان شد و گفت: «هنوز که خیلی مانده است.» همان طور که به تکه‌های سنگی سقف زیر پایش نگاه می کرد، لکه‌های آبی رنگی در روی آن نظرش را جلب کرد که همانند موج‌های ریز آب تکان می خوردند. سرش را بلند کرد. اثری از خورشید در آسمان نبود. جنگل در همان سکوت طلسم شده قبل از هجوم فرو رفته بود. تمام شهر به یک‌دفعه در نورهای آبی رنگ فرو رفته بود. آن نور روی سقف هم انعکاس نور آبی برج خاکستری بود.

ناگهان در میان جنگل چندین نور آبی را دید که با سرعت در پشت شاخ و برگ درختان همانند ستاره‌ها چشمک می زدند. انگار عده‌ای مشعل آبی در دست داشتند و در میان جنگل می دویدند. فاصله آن‌ها تا شهر زیاد نبود. در آخر نورها خود را به جاده رساندند. بلافاصله صدای ریز فریاد دیشب هم به گوش رسید. بعد از آن صدای غرشی بلند لرزی بر اندام جنگل انداخت. ناگهان تمام نورها ناپدید شدند. ثرندا گفت: «دیشب هم که روی درخت؛ اطراف را نگاه می کردم، آن‌ها را دیدم. انگار به دنبال چیزی در جنگل هستند. الان هم که هورکس‌ها می آیند، مجبور شدند که برگردند.»

کم کم صدای همه‌ه هورکس‌ها تمام جنگل را پر کرد. صدای فرمانده هورکس‌ها هم که می غرید از داخل جنگل به گوش می رسید. دگا گفت: «کم کم چیزهای غیر باوری را می بینم.»

«می توانم چیزی درمورد شما بگویم؟»

«اگر درمورد جنگجو بودن من نیست، آره»

ثرندا لبخند زد و گفت: «نه درمورد جنگجو بودن شما نیست. به نظرم شما حتی از من هم بیشتر افسانه‌ها را قبول دارید!!»

«چرا این چنین فکر می کنید؟»

«برای این که زمانی داشتید درمورد آن‌ها صحبت می کردید، تردید را در صدا و نگاه‌تان حس کردم. زبانتان یک چیز می گفت ولی چشمانتان چیز دیگری.

لابد شما فکر می کنید که اگر بگویید که آن ها واقعیت دارند، مردم شما را همانند من و پدرم دیوانه می پندارند؟»

دگا لبخندی زد و گفت: «بهتر است راه بیفتیم.»

۱۵

دگا سعی می کرد که خود را به ثرندا برساند؛ اما باز نمی توانست. انگار قدرت ثرندا تمام نشدنی بود. نسبت به قبل موانع را راحت تر پشت سر می گذاشت. بعد از طی کردن یک خانه که حیاط بسیار بزرگ و پر از درختی در آن قرار داشت، به میدان بسیار بزرگ مربعی رسیدند. میدان با مشعل های بسیار بزرگی روشن شده بود. گوشه کنار آن نگهبانان شهر به نگهبانی ایستاده بودند. وسط میدان میز طولی قرار داشت. میز پر از میوه و غذا بود. اطراف آن زن و مردها دسته دسته کنار یکدیگر ایستاده بودند و با همدیگر صحبت می کردند. عده بسیار زیادی به دور یک پیرمرد ایستاده بودند و به صحبت های او گوش می دادند.

۱۰۹

ناگهان از گوشه تاریکی کنار در، سگی بیرون آمد. سگ بدون اعتنا به آن ها آهسته؛ اما با فاصله حرکت می کرد. تمام حرکات سگ برای دگا غریب بود. در حرکاتش نشانی از هماهنگی وجود نداشت. گاهی سرش همانند مردها روی سینه اش می افتاد و زمان زیادی طول می کشید تا به همان جای درستش برگردد. دهانش کامل باز بود و دائم با گام برداشتنش به چپ و راست می رفت. دمش همچون طنابی شل و آویزان به پشتش چسبیده بود. انگار دوتا از پاهایش شکسته بود.

سگ خود را به درخت نزدیک میز رساند و برای مدتی همان جا ایستاد. آهسته به پشت درخت رفت، جایی که نور آبی به آنجا نمی رسید. آنجا به بدترین روشی نشست که یک سگ می توانست بنشیند.

ناگهان صدای یک مرد بلند شد. او تمام حاضرین را به پشت میز دعوت می کرد. همه به پشت میز روان شدند. ناگهان سگ تکان خورد. با خود کلنجار

می رفت. به نظر می رسید هر لحظه امکان از هم پاشیدنش وجود داشته باشد. در یک لحظه سگ روی دو پایش ایستاد.

به جای سگ فردی در لباس سیاه ایستاده بود. پوست سگ هم چنان بر پشتش قرار داشت. فرد با سرعت و مهارت زیاد از درخت بالا رفت؛ اما شاخه سمت راستش را ندید و سرش به شاخه خورد. لحظه ای ساکن ماند و به صداها گوش داد. هیچ کس متوجه نشده بود. بالا رفت و در بین شاخه ها گم شد. ثرندا گفت: «فکر کنم اتفاق بدی قرار است بیفتد.»

«شاید جاسوس است و می خواهد حرف های آن ها را بشنود.»

صدای گفت و گو، خنده و صدای بشقاب و قاشق به گوش می رسید. پیرمرد صندلی را به عقب کشید و ایستاد، سپس با صدای نسبتاً بلند گفت: «از همه عزیزانی که زحمت کشیدند و در این جشن شرکت کردند، نهایت تشکر را دارم. امیدوارم ...»

۱۱۰

پیرمرد دستش را بر پشت گردنش کشید. دگا مرد را دید که از درخت بیرون آمد و با پرشی نرم خود را روی زمین رساند سپس خم شد و بعد از کمی تقلا دوباره به هیبت یک سگ تبدیل شد. شتابان از درخت دور شد و خود را به در رساند. یکی از نگهبانان فحشی به سگ داد. سگ با سرعت از بین آن ها بیرون رفت.

بلافاصله صدای جیغ بلند یکی از زنان نزدیک پیرمرد برخاست. پیرمرد با شدت روی صندلی افتاد. صندلی به پشت برگشت.

۱۶

مهمان ها همانند جن زده ها ایستاده بودند. از هر طرف صدای جیغ زن ها به گوش می رسید. دو مرد خود را بر بالای سر پیرمرد رسانده بودند و سعی می کردند او را بلند کنند. نگهبانان از هر سو خود را به وسط میدان می رساندند. یکی از مردانی که کنار پیرمرد ایستاده بود، فریاد زد: «بروید کنار. بگذارید تا عالی جناب را به بهداری منتقل کنند.»

یکی از نگهبانان نیزه به دست با نیزه اش دگا را نشان داد و فریاد زد: «آن بالا، آن‌ها را بگیرید.»

دگا متوجه شد که خودش را نشان می دهند. بدون این که چشمانش را از نگهبانان بگیرد به ثرندا گفت: «باید برویم. هر کجا که می خواهی برو.» ثرندا بدون هیچ کلامی برگشت و با سرعت به راه افتاد. دگا سربازان را دید که از دو طرف میدان در حال خارج شدن بودند. بدون هیچ درنگی پشت سر ثرندا به راه افتاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که طاقی در جلوی او پدید آمد. متوجه نشد که چگونه روی زمین خزید و آن را رد کرد. گاهی اوقات هم پای ثرندا می دوید و موانع را رد می کرد. از کوچه کناری صدای زره‌ها به گوش می رسید.

ثرندا ناگهان راهش را عوض کرد و به سمت پایین تپه به راه افتاد. خانه‌های کم ارتفاع و کوچک همانند کندوی عسل کنار یکدیگر چسبیده بودند. بچه‌ها جیغ زنان در کوچه می دویدند. پیرمردها در جلوی خانه‌ها به صحبت مشغول بودند. بعد از این که یکی از تکه‌های سقف کنده شد و داخل کوچه افتاد، تمام آن‌ها از جمله زنی که سطل چوبی را حمل می کرد به سمت آن‌ها برگشتند. از روی هر سقفی که می پریدند، صاحبان آن خانه مانند زلزله زده‌ها با سرعت بیرون می ریختند. کم کم ارتفاعشان از سطح زمین کمتر می شد؛ اما در عوض آلونک‌ها و مردمان آن زیادتر می شدند. دگا در حین دویدن سعی می کرد پاهایش را در جای محکم بگذارد.

هم چنان صدای سربازان به گوش می رسید. دگا هر چه سعی کرد که آن‌ها را ببیند نتوانست. ثرندا روی آخرین خانه پرید سپس با یک پرش بلندتر با نوک پاهایش روی زمین آمد و غلتی زد. بعد از آن ایستاد و با سرعت به دویدن ادامه داد. دگا خیلی ناگهانی به خانه رسید و ندانست که چگونه بپرد. پرشش بیشتر شبیه افتادن بود. با زانوئی که سر آن‌ها می سوخت برخاست و پشت ثرندا روانه شد. خوشحال بود از این که زمین سفت را در زیر پاهایش حس می کرد. پاهایش با علف‌ها و بوته‌ها در تاریکی برخورد می کرد. دگا برای اطمینان به

پشت سرش نگاه کرد. نور نارنجی از پنجره آخرین خانه روی زمین پاشیده شده بود. لحظه‌ی بعد نور توسط سیاهی درختان بلعیده شد.

نور آبی برج خاکستری که از بیرون به داخل می تابید کمی محیط را روشن کرده بود. ثرندا سرعتش را کم کرد و قدم‌زنان گفت: «آنها دیگر به دنبلمان نخواهند آمد»

دگا که دنیا در جلویش مانند کشتی طوفان زده‌ای بود گفت: «دیگر نمی‌توانم بدم»

سپس نفس عمیقی کشید و گفت: «مطمئن هستی که به دنبلمان نخواهند آمد؟»

«آره، سالیان دراز است که هیچ کس پایش را این جا نهاده است.»
«چرا؟»

«می‌گویند ارواح خبیث در بین این درختان پرسه می‌زنند. شب‌ها صدای جیغ و ناله برمی‌خیزد. روح دخترکی سفید پوش دائم بین این بوته‌ها می‌دود و به زبان اسرار آمیزی آواز می‌خواند.»
«شما این افسانه‌ها را قبول ندارید؟»

ثرندا برگشت و خندید گفت: «می‌خواهی ببینی حرفی که قبلا زدم را رد می‌کنم؟ نه به هیچ وجه. همین الان نیز می‌گویم افسانه‌ها واقعی هستند؛ اما اتفاقاتی که این جا می‌افتد واقعی نیستند، فقط خرافاتی هستند که یک سری آدم نادان آنها را درست کرده‌اند.»
«به چه دلیل می‌گویید که خرافات هستند؟»

«به این دلیل که من وقتی ده سالم بود خیلی اتفاقی وارد این منطقه شدم. آن موقع دخترکی بیش نبودم. کارم این بود که در این محیط خلوت بین بوته‌ها بدم و آوازهای شاد بخوانم. مردم از من یک شبیح ترسناک ساختند و شدم آن دخترک آواره و آوازخوان. به نظر شما این‌ها واقعیت است یا خرافات؟ و الان سیزده سال است که در هر هفته چند شب را در این جا می‌گذرانم. تا الان هیچ چیز عجیبی ندیده‌ام.»

دگا گفت: «چه شد که این جا آمدی؟»

«وقتی که به دنیا آمدم، مادرم مرد. پدرم مرا بزرگ کرد. او اکثر اوقات در سرزمین های دیگر در حال کشف ناشناخته ها بود. می دانی آن خانه برای من کوچک بود، برای همین اکثر اوقات در جای جای شهر در حال گشت و گذار و به دنبال کشف مکان های جدید بودم. تا این که اتفاقی وارد این جا شدم. بعد از مدتی که به این جا رفت و آمد می کردم، متوجه شدم که مردم درمورد این جا چه می گویند. من هم از این فرصت استفاده کردم. از آن زمان این جا شد خانه اصلی من.»

دگا یک دفعه خود را در میان جنگلی انبوه و درهم گره خورده دید. گاهی حتی نور آبی هم دیده نمی شد. دگا مرگ پیرمرد را بیاد آورد و گفت: «آن پیرمردی که مرد که بود؟»

«او را همه می شناسند. او جز سه پولدار این شهر است. هفته قبل هم یکی دیگر کشته شد. انگار به طمع پول آن ها را می کشند.»

«چرا این طور می کشند؟ به احتمال زیاد به دنبال پول هایشان نیستند! در غیر این صورت طوری آن ها را می کشند که بتوانند ثروت آن ها را هم ببرند. این کشتن بیشتر برای از سر راه برداشتن یا انتقام است. مشخص است که آن ها قاتلان حرفه ای هستند. هیچ وقت فکر نمی کردم که بشود کسی را این طور کشت.»

«نمی دانم. الان که شلوغ شده است. هر کس می آید و می رود؛ اما به همان تعداد هم افراد مشکوک در شهر زیاد شده اند. در این مواقع نمی شود شهر را هدایت کرد. بهتر است برویم. امشب باید زود بخوابیم.»

دگا گفت: «راه زیادی باقی مانده است؟»

«نه این منطقه خیلی بزرگ نیست. طولش شاید به دو هزار قدم برسد. جایی که ما می خواهیم برویم درست وسط آن است.»

ناگهان از بین درختان نور آبی رنگی نظر دگا را جلب کرد. از آن فاصله متوجه شد که نور آتش می باشد. دگا گفت: «فکر کنم که آن جلو آتشی در حال سوختن است.»

«یکی از آن چیزهای عجیب که می خواستم نشان دهم همین است. از زمانی که من وارد این جا شدم، تمام وقت آن آتش روشن است. خیلی از شب های بارانی را کنار این آتش خوابیدم. نمی دانی که چه شب هایی بود. تمام شب صدای باران می آمد. از آن جا که دراز کشیده بودم، شاخ و برگ درختان را نگاه می کردم. دانه های درشت باران با شدت به برگ ها می خورد و دائم بالا و پایین می رفتند. روی زمین جوی های کوچکی جاری می شد. نور ماه همه چیز را نقره ای می کرد. آن قدر به آن منظره نگاه می کردم که نمی دانستم که کی خوابم برده بود. صبح وقتی بیدار می شدم، دنیا طور دیگری بود. تازه و بشاش. روزهایی هم که سرد بود، آن قدر گرما داشت که هیچ وقت نیاز به لباس گرم نبود. همانند وقت باران باریدن، وقتی که برف می بارید، به همین صورت می نشستم و برف باریدن را نگاه می کردم. تمام خاطرات من در گذر فصل ها و کتاب خواندن در جلوی آتش گرم بود. تصاویر آن موقع همانند همین الان به وضوح در جلوی چشمانم هستند.»

۱۱۴

ثرندا با لبخندی به جای دوری خیره شده بود. سپس گفت: «بیا.»
دگا حجم انبوه برگ ها را در زیر پایش احساس می کرد. کم کم صدای ترق تروق آتش نیز به صدای خرد شدن برگ ها اضافه شد. دگا چندین شاخه تا زمین خم شده را کنار زد. بعد از آن به محیط بازی رسیدند. آتش آبی به آرامی می سوخت. پشت آتش سه تخته سنگ بزرگ مانند هرمی کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. بین دو تخته سنگ جلو یک شیار به اندازه نیم قد یک انسان وجود داشت. انگار خانه سنگی کوچکی بود. همان طور که پیش می رفتند صدای شرشر آب نیز به بقیه صداها اضافه شد.

دگا گفت: «این جا همانند خانه ای است. آب و آتش هم هست.»

«درست است؛ اما از زمانی که همه بیدار می‌آورند، این جنگل خالی بوده و کسی وارد آن نشده است. شاید سال‌های خیلی دور، یکی در این‌جا زندگی می‌کرده است.»

«باورم نمی‌شود که آن آتش تا الان خاموش نشده است!!»

«مطمئن باش. می‌توانی امتحان کنی. به‌هیچ‌وجه خاموش نمی‌شود.»

«بهتر است کمی کنار آتش بنشینیم. باید صبر کنیم تا سربازان بروند.»

دگا جایی نشست که کمی علف روییده بود. آتش مانند یک هشت‌ضلعی می‌مانست. یکی از هشت چوب نبود. انگار یک هشتم آتش را مانند نان بریده بودند. دگا یکی از هفت چوب باقی‌مانده را برداشت. آتش آبی به شکل زیبایی می‌سوخت. جای آن در آتش خالی ماند. دگا گفت: «جای خالی قبلی نشان می‌دهد که کسی یکی از این چوب‌ها را برداشته است.»

ثرندا گفت: «درست است. زمانی که من به این‌جا آمدم، جای آن یک چوب خالی بود. به تو گفتم که آتش خاصی است.»

کم‌کم گرمای آتش نوک زانوانش را می‌سوزاند. هر از چند گاهی آن‌ها را می‌خاراند. ثرندا روبرویش نشسته و پاهایش را به درون سینه‌اش جمع کرده بود و خیره به آتش می‌نگریست.

دگا گفت: «گرگ دریا کسی بود که با کشتی خود، لنگر سفید، تمام دریاها را پیمود. با غارت کشتی‌های کوچک شروع کرد. بعد از مدتی با هوش و ذکاوتی که داشت، ثروت فراوانی کسب کرد. لنگر سفید را به سریع‌ترین کشتی تبدیل کرد. آن موقع واقعا یک دزد دریایی بود. تمام گنج و ثروت‌های سرزمین‌های دیگر را ربود. هیچ کشتی از دست او در امان نمی‌ماند. می‌گویند آن اندازه سکه طلا داشت که می‌شد دریاچه‌ای درست کرد و با لنگر سفید در آن کشتی‌رانی کند؛ اما یک‌دفعه با آن گنجش ناپدید شد. هیچ‌کس از جای او خبر ندارد. الان آن گنج میراث تمام سرزمین‌ها است و همه به دنبال آن هستند. الان بیش از هزار سال است که هیچ‌کس نتوانسته است نشانه‌ای از آن پیدا کند.»

مکشی کرد و گفت: «من همه آن‌ها را قبول دارم. تنها دلیل شروع سفرم هم این بود که به هدف‌هایم برسم و الان از این که بگم به دنبال آن هستم از هیچ کس باکی ندارم.»

ثرندا با چشمانی که شعله‌های آبی در آن منعکس می‌شدند به او خیره شده بود. بعد از اتمام حرف‌های دگا لبخندی زد.

نگاه دگا به گل یخ کنار ثرندا افتاد و گفت: «آن چیست؟»

ثرندا برگشت و گل یخ را چید و گفت: «گل خیلی زیباییست. گل انتقام.»

دگا گفت: «این گل را قبلا در جایی ندیده بودم. چرا می‌گویند گل انتقام؟»

ثرندا گفت: «داستان گل یخ خیلی قدیمی است. تقریباً هر هاگوتی آن را می‌داند. زمان‌های خیلی قبل که کسی نمی‌داند، مردی عاشق زنی بود. او خیلی زن را دوست داشت حتی در حد پرستش. مرد گل‌ها را هم خیلی دوست داشت. به خصوص همین گل یخ. هر کجا که می‌رفت و گل یخی به دیگران می‌داد. خیلی اوقات از خودش می‌گذشت و به دیگران کمک می‌کرد. او هر روز بدی‌ها، تبعیض‌ها و ظلم‌ها را می‌دید ولی نمی‌توانست کاری انجام دهد. خیلی برای این ناتوانی غصه می‌خورد. یک روز عده‌ای از راهزنان وارد ده شدند. آن مردمان تا آن زمان نمی‌دانستند که جنگ و خونریزی چه بوده است. دزدان خیلی‌ها را کشتند و محصول‌های آن‌ها را آتش زدند. در این بین زن او هم مرد. بعد از آن، او دیگر همان مرد قبل نبود. دیگر آن حس‌های قبل را نداشت. فقط در دلش کینه بود و انتقام. او زندگی متفاوتی شروع کرد. دیگر از آدم‌ها متنفر شد. از رفتارشان از کارهایشان بدش می‌آمد. او وجود آدم‌ها را زائد می‌دانست، برای همین شروع کرد به انتقام گرفتن از همه آن‌ها. آدم‌ها را می‌کشت و روی بدن آن‌ها گل یخی می‌گذاشت. دیگر کسی او را ندید و خبری هم از او نشد. از آن به بعد، گل یخ تبدیل شد به نماد انتقام.»

دگا غرق در افکار خود شد. می‌توانست آن مرد را ببیند که در بین زندگی خوب، همه چیز عوض شده بود. دیگر دارایی‌های عزیزش را نداشت. دیگر آن

حسها را هم نداشت. سخت بود. دگا گفت: «پس این طور است. نمی دانم؛ اما از لحاظی به او حق می دهم.»

ثرندا سرش را تکان داد و گفت: «درست است. بهتر است برگردیم.»

«چطور برگردیم. سربازها را چکار کنیم؟»

«مجبوریم از تونل زیرزمینی برویم.»

«کدام تونل؟»

«زیر این شهر کلی تونل وجود دارد. من فقط توانسته ام تعداد کمی از آنها را امتحان کنم. یکی از این تونلها در نزدیکی خانه ما از وسط تنه درخت خیلی قدیمی بیرون می آید. باید از آن جا برویم.»

ثرندا یک تکه از چوبهای خشک را برداشت، روی آتش گرفت و به داخل شیار خزید. دگا چوب آتش آبی را به جایش برگراند. آتش با هفت تکه خود به سوختن ادامه داد.

۱۱۷

دگا با احتیاط به داخل خزید. داخل کلبه سنگی فضای کوچکی برای زندگی یک نفر بود. دگا مشعل را بالا آورد. روی دیوارهای سنگی اشکالی با خطوط سیاه کشیده شده بود. نقاشیها هاگوت را نشان می دادند. برج غرب در وسط نقاشی قرار داشت. یک نفر با لباسی که خط قرمزی بر پشتش بود، روی دو زانوهایش نشسته و گلویش را گرفته بود. چیزی شبیه تیر کمان در گلویش قرار داشت. دورتادور او را آدمهایی نیمه لخت پر کرده بود. شکل آنها شبیه نگرونها بود. کمی آن طرف تر عده دیگری با شمشیر و نیزه های آخته ایستاده بودند. میان آنها مردی با کلاه خود تک شاخ و دستان بالابرده، ایستاده بود و فریاد می زد. انگار آنها نیز از هاگوتیان بودند. بالای برج غرب یک نفر با کمان ایستاده بود. دگا کمی مشعل را چرخاند. نقاشی دیگری نظرش را جلب کرد.

مردی غول آسا روی تخت خود تکیه زده بود، عده ای جلویش ایستاده و نگاههایشان را به زمین انداخته بودند. دگا باز مشعل را آن طرف تر برد. در آن جزیره ای را در میان آبها نشان می داد. جزیره ای که یک کوه پر از درخت در وسط آن بود. دگا گفت: «اینها چه هستند؟ تاکنون اینها را دیده بودی؟ فکر

کنم حادثه‌ای از گذشته را نشان می‌دهد. انگار کسی در جلوی برج غرب کشته شده است.»

«نه، تا دیشب که این‌جا بودم اثری از این‌ها نبود.»

ثرندا خود را به وسط رساند و ضربه‌ای به کف زد. سپس با دستانش خاک‌ها را به کنار زد و گفت: «کمک کن»

دگا تخته‌سنگ نازک کف کلبه را بلند کرد. زیر آن سوراخ دایره‌ای تنگی قرار داشت. ثرندا مشعل را جلوی سوراخ تونل برد.

«عمیق نیست؟»

«نه من تا الان صد بار بیشتر از این تونل استفاده کردم، بیا. مشعل را بگیر»

ثرندا داخل تونل خزید و در سیاهی گم شد. دگا خود را به دهانه رساند و مشعل را به ثرندا داد و به داخل خزید. بلافاصله پایش به زمین رسید. دهانه تونل کمی تنگ بود. کمی احساس نفس‌تنگی کرد. به یاد گورهای مردمان قدیم افتاد که ایستاده در آن دفن می‌شدند. برای لحظه‌ای وحشت گیرکردن در سوراخ تا زمانی که بمیرد او را فلج کرد. تا این‌که صدای گرم ثرندا را شنید که گفت: «منتظر چی هستی؟ زود باش خم شو»

دگا زانوانش را خم کرد. زمانی که کمی سرش پایین آمد، توانست تونلی را ببیند که می‌شد چهار دست و پا درون آن رفت. ثرندا گفت: «پشت سر من بیا» سپس مشعل را بالا گرفت و به راه افتاد. پشت سر او دگا بیش از دو قدم را نمی‌توانست ببیند. خطوط ریز کلنگ و تیشه در سرتاسر دیوارهای سنگی دیده می‌شد. تونل در خط مستقیم ادامه پیدا می‌کرد تا این‌که به چندین تونل رسیدند. ثرندا بدون مکث پنجمین تونل از سمت راست را انتخاب کرد. تونل کمی سربالا بود. کف آن برآمدگی پله ماندی وجود داشت.

بعد از مسافتی طولانی سرانجام ثرندا ایستاد و گفت: «همین جاست.»

مشعل را بالا برد. دهانه تونل دیگری به سمت بالا مشخص شد. خود را به زیر آن رساند و مشعل را در زیر پایش خاموش کرد. سپس با سرعت در سیاهی

تونل گم شد. با رفتن ثرندا سیاهی اطراف او را احاطه کرد. بعد از مدتی که انگار با سیاهی اطرافش یکی شده بود صدای ثرندا را شنید که گفت: «بیا بالا» دگا خود را به زیر دهانه رساند. از آنجا سر ثرندا را در جلوی نور آبی سیاه می دید. دگا دست هایش را روی دیوار سنگی برای جای دست گرفتن تکان داد. سرانجام فرورفتگی هایی را پیدا کرد. کورمال کورمال به دنبال بقیه آن ها می گشت تا سرانجام عوض شدن جنس دیوار را حس کرد. سنگ زمخت جای خود را به چوبی داد که بر اثر استفاده زیاد لطیف شده بود. مدت طولانی تقلا کنان از تنه آن بالا رفت. در آخر ثرندا شانه او را گرفت و گفت: «جنگجو بیا بالا.»

با برخورد هوای خنک آزادی را احساس کرد. هوای تازه را با ولع می بلعید. آن جایی که او ایستاده بود، به اندازه چهار طبقه ارتفاع داشت. هنوز دستان خزان نتوانسته بود تمام برگ های درخت را بچیند. عده ای پایین به تماشای هیبت عظیم درخت ایستاده بودند. ثرندا روی یکی از شاخه های کلفت رفت. شاخه تا نزدیکی یکی از خانه ها ادامه داشت. دگا در پشت او روانه شد و با یک پرش بلند خود را به پشت بام رساند.

۱۷

دگا به طرف در اسب سیاه رفت. ناگهان آور را دید که شتابان از طرف دیگر خیابان به سمت آن ها می آید. زمانی که رسید گفت: «بیایید داخل با هر دو نفرتان کار دارم.»

دگا وارد شد. آگیرا دور همان میز قبل نشسته بود و بیهوده قاشقش را داخل بشقاب می چرخاند. آگیرا بعد از نشستن دگا متوجه حضور آن ها شد. آور گفت: «خبر کشته شدن میل را شنیده اید؟ می گویند دو نفر از روی پشت بام با تیر سمی او را کشته اند.»

دگا بی اختیار به ثرندا نگاهی انداخت. آور متوجه نگاه آن ها شد و گفت: «چی شده؟ چیزی می دانید؟»

«من با ثرندا رفته بودیدم داخل شهر گردش کنیم. روی یکی از پشت بام‌ها استراحت می کردیم که دیدیم یک مرد در پوست سگ از درخت بالا رفت و بعد از مدتی دوباره داخل پوست سگ برگشت و دور شد. چندی بعد پیرمرد روی زمین افتاد. یکی از سربازان ما را نشان داد. ما هم مجبور شدیم با سرعت از آن جا دور شویم. آن‌ها فکر می کردند که ما آن پیرمرد را کشته ایم.»

آور گفت: «این دومین نفری است که در این ماه کشته شده است و این که هر دونفر از افراد پولدار و قدیمی این شهر هستند. هر دو نفر از زمان قدیم با یکدیگر دوست بودند.»

«چیزی در مورد کسی که آن‌ها را کشته اند می دانید؟»

«عه‌ای می گویند کار راهزنانی است که بیرون از هاگوت در جنگل پرسه می زنند.»

آگیرا قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت: «به خاطر ثروتشان نیست، در غیر این صورت آن‌ها را نمی کشتند. فقط از آن‌ها دزدی می کردند. یا به خاطر خصومت است یا به خاطر قدرتشان. با آن روشی هم که آن‌ها میل را کشته اند، مشخص می شود که حرفه‌ای هستند.»

دگا گفت: «نکند راهزنانی که می گوئید همان افرادی هستند که غروب در داخل جنگل با مشعل‌های آبی می دویدند؟»

آگیرا شتابان گفت: «از کدام سمت می آمدند؟»

ثرندا وارد صحبت شد و گفت: «از جایی بین جنوب و غرب»

«این که همان مسیر تپه قدیمی می شود. درست است؟»

«آره»

آگیرا با جدیت گفت: «چه دلیلی دارد که هنگام تاریکی بیرون از هاگوت باشند؟ آن‌هم با وجود هورکس‌ها، به حتم راهزنان دنبال چیز خیلی مهمی هستند. باید فردا صبح حرکت کنیم، شاید همین الان هم دیر باشد.»

«من فردا قبل از طلوع گاری را آماده می کنم.»

همان زمان ناخدا ریش سرخ با جاشوانش وارد مسافرخانه شد. نگاهی به تمامی میزها انداختند و روانه همان میز طویل شدند. دگا برای اولین بار با دقت به جاشوان نگاه کرد. یکی از آن‌ها مردی چاق با سری طاس بود، شالی بلند به دور کمرش بسته بود و با قدم‌های بلند گام برمی داشت. مردی کوتاه قد که موهایش را با پارچه‌ای مشکی پوشانده و با چشم‌بندی روی چشم چپش پیش می آمد. چشمان ریزش دائم در حدقه تکان می خورد. بعد از آن‌ها دو نفر مرد با چهره استخوانی و چشمانی گودرفته با صورتی شبیه به یکدیگر حرکت می کردند. در آخر زنی جوان با موهای طلایی و پیشانی‌بند قرمز قرار داشت. ناخدا قبل از این که بنشیند، نگاهی به آگیرا انداخت. دگا گفت: «غروب ریش سرخ را دیدم که با عصبانیت از خانه دالوا بیرون آمد.»

آگیرا هم چنان در سکوت آن‌ها را برانداز می کرد. تکتک جاشوان با نگاه‌های زیرچشمی آن‌ها را نگاه می کردند. دگا ادامه داد: «چیزی شده؟»

آگیرا گفت: «غروب آمده بود درمورد گرگ دریا صحبت کند. می دانید آن را میراث خود می دانند.»

«آن‌ها کی هستند؟»

«یک مشت دزد دریایی.»

«از کجا می دانی؟ قیافه شان به جاشوان کشتی‌های تجاری می خورد.»

«تغییر لباس داده اند؛ اما آن پیشانی‌بند سیاه و آن انگشتر لنگر سفیدمال

دزدان دریایی است. آن‌ها می گویند صاحب میراث گرگ دریا هستند.»

مرد چاق سر طاس، پسرک جوان را صدا زد. کم‌کم صدای خنده‌ها اوج می گرفت. دگا ریش سرخ را می دید که دائم آن‌ها را دزدانه نگاه می کرد. دگا باز نگاهی به ثرندا انداخت و گفت: «ولی آن که افسانه است؟»

آگیرا جواب داد: «هر افسانه‌ای یک ریشه حقیقی دارد. می گفت چیزی دارد که می تواند ثابت کند که گرگ دریا افسانه نیست. او می گوید که دالوا می داند که افسانه گرگ دریا کجاست. توی این سرزمین فقط آن‌ها نیستند که به دنبال آن می گردند، تمام سرزمین‌ها به دنبال آن هستند.»

سپس از جایش برخاست و گفت: «فقط آن مرد چشم‌بندار به نظرم خیلی آشنا می‌آید. حس می‌کنم او را جایی دیده‌ام. تمام حرکات و رفتارش آشنا است. خیلی خسته شده‌ام. نمی‌توانم به یاد بیاورم او را کجا دیده‌ام. از همان اول آن‌ها را زیر نظر گرفته‌ام. همیشه تمام آن‌ها با هم هستند؛ اما آن مرد چشم‌بندار خیلی وقت‌ها با آن‌ها نیست. بیشتر برای خود در شهر دوره می‌افتد. همیشه هم تمام افراد را با زیرکی نگاه می‌کند و زیر نظر دارد. می‌روم بخوابم. شما هم شام خود را سریع بخورید. فردا باید حرکت کنیم»

۱۸

دگا با ذهنی آشفته از خواب برخاست. سگ ولگرد، نقاشی‌های دیوار سنگی و تونل‌های زیرزمینی جلوی چشمانش بود. یک‌بار خود را در نقش یکی از آدمک‌های روی دیوار سنگی حس می‌کرد. دائم فریاد می‌زد و شمشیرش را در هوا تکان می‌داد. نمی‌دانست از کجا صدای ناله و فریاد به گوشش می‌رسید. آن قدر آشفته بود که نمی‌توانست اجزای محیط را از یکدیگر تشخیص دهد.

۱۲۲

آن چیزی که باعث شده بود از خواب برخیزد، صدای ریز و لطیف ثرندا بود که آهسته از پنجره اسم او را صدا می‌زد. دگا نیم‌خیز شد. ثرندا را چندک زده بر لب پنجره یافت. ثرندا با لبخندی که دندان‌های سپیدش را نشان می‌داد گفت: «سلام صبح بخیر. چیزی به طلوع آفتاب نمانده است. من گاری را آماده کرده‌ام. در حیاط پشتی خانه است. آن قدر عجله کردم که یادم رفت موهایم را ببندم.»

ثرندا با سرعت موهایش را جمع کرد و در پشت همانند دم اسب آن‌ها را با تکه پارچه قرمز رنگی بست.

هوا گرگ‌ومیش بود. دگا از جایش برخاست و روی تخت نشست. آور خیره به سقف به روی زمین دراز کشیده بود. دگا گفت: «تو خوابیدی؟»

«کمی خوابیدم.»

«چقدر سریع بیدار می‌شوی؟ با هر صدایی چشمان خود را باز می‌کنی و باز

با سرعت خواب می‌روی.»

«اگر تو هم تمام عمر خود را در جنگل ها و کوه ها به سر می کردی و همیشه خطری در کمینت بود با چشم باز می خوابیدی. زمانی بود که سه شبانه روز نخوابیدم و هر سه روز را در جنگل پیش می رفتم. گاهی اوقات مجبور می شدم روی درختان بخوابم یا گودالی برای خود بکنم و در آن بخوابم. یا آن قدر در شب های ماه نو بیرون در بین هورکس ها بودم که فرصت استراحت نداشتم. دائم باید جابه جا می شدیم در غیر این صورت مرگ برایمان حتمی بود. فرصت خطر کردن نداشتیم فقط باید زنده می ماندیم. یادگرفتیم که به اندازه نیاز بخوابیم و بخوریم.»

ناگهان آگیرا از جایش برخاست. نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «چقدر زود صبح شد.»

ثرندا گفت: «تا به دروازه برسیم دروازه را باز خواهند کرد.»

آگیرا چرخید و پاهایش را از تخت پایین انداخت و گفت: «کل دیروز را صرف رونوشت گرفتن از آن نقشه کرده ام. خیلی کار داشت. باز باید وقتی پیدا کنم و کل آن را بازبینی کنم. نمی شود اصل آن را همه جا همراه خود ببریم. اگر آن را گم کنیم، خیلی چیزها را از دست می دهیم.»

آگیرا کیسه ی پول کوچکش را به روی میز انداخت و ادامه داد: «این پول برای خوردنی ها. کمی هم به من فرصت دهید که آماده شود.»

دگا کیسه را برداشت. کوله را هم به دوشش انداخت و گفت: «ما به جلوی مسافر خانه می آییم.»

ثرندا از پنجره بیرون رفت. دگا برگشت و پایین رفت. پایین صاحب مسافر خانه در اتاق پشت پیشخوان خواب بود. دگا برخلاف میلش مجبور شد که او را بیدار کند. مرد تلوتلوخوران بیرون آمد و با چشمان سرخ به دگا خیره شد. دگا گفت: «ببخشید که این موقع صبح بیدارتان کردم. چند تکه گوشت نمک سود شده به همراه چند تکه نان و چند بطری نوشیدنی نیاز دارم.»

مرد سری تکان داد و به داخل انبار سمت راستش رفت. در حین این که مرد وسایل را می آورد، دگا موجودی اش را شمرد. یک ورسی و شصت پیکوت

در آن بود. مرد وسایل را داخل پارچه‌ای گذاشت و گفت: «می‌شود نود و پنج پیکوت.»

ثرندا آهسته وارد شد و گفت: «من پول همراه خودم دارم.»
«نه نیازی نیست.»

دگا پول آن را پرداخت. کیسه را بر پشتش گذاشت. ثرندا کیسه دوم را برداشت. نسیم خنک شمال دیشب جای خود را به سوز سردی داده بود. هوای نیمه تاریک همه چیز را محو همچون اشباح نشان می‌داد. دگا با سرعت به دنبال ثرندا عرض جاده خالی را طی کرد. صدای کفش‌هایش همچون ناقوسی در کوچه‌ها می‌پیچید.

خانه دالوا را دور زدند. گاری با اسبی که پاهایش را بر زمین می‌کوبید، پشت خانه قرار داشت. وسایل را داخل گاری انداختند و روی صندلی جلو نشست که به تمام معنا سرد بود. برای دوری از گزند سرما پارچه را به اندازه‌ای که فقط چشمانش دیده می‌شد به دور صورتش پیچاند، ثرندا افسار را برداشت و هی کرد. اسب میانسال قهوه‌ای به‌کندی حرکت کرد. همراه با نفس‌های اسب، بخار از بینی اسب بیرون می‌زد.

جلوی مسافرخانه ایستاد. مدتی طول کشید تا آگیرا و آور پایین بیایند. هر دوی آن‌ها به پشت گاری پریدند. ثرندا بار دیگر افسار را رها کرد. گاری آرام در خیابان سنگی پیش می‌رفت. صدای هم همه هورکس‌ها خاموش شده بود. سم‌های اسب تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. بعد از عبور از میدان به خیابانی پیچیدند که به دروازه غرب می‌رسید. گوشه و کنار خیابان چندین نفر در حال رفت و آمد بودند. بیرون مشروب‌فروشی که عده زیادی در آن نشسته بودند، مردی سیاه‌مست تلوتلوخوران در پیاده رو راه می‌رفت و گاهی با صدای بلند می‌خندید. در آخر تعادلش را از دست داد و با صورت محکم به کف سنگی برخورد کرد و بی‌هوش شد. با دیدن آن صحنه از داخل مشروب‌فروشی صدای داد و فریاد و خنده به گوش رسید. دگا مرد چاقی را دید که با مشتش محکم روی میز می‌کوبید.

کم کم دروازه غرب از دور هویدا گشت. عده‌ای پیاده و چند گاری و درشکه در روبروی دروازه به انتظار ایستاده بودند. آور گفت: «هم رزم من زمانی که در برج شرق با یک‌دیگر در برابر هورکس‌ها می‌جنگیدیم، الان فرمانده نگهبانان شهر است. دیشب با او صحبت می‌کردم.»

دگا برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کمی از خورشید از پشت کوه بالا آمده بود. جلوی دروازه سربازان در تکاپو بودند. ناگهان مرد مسن زره‌پوشی روی دیوار بالای دروازه آهنین آمد. موهای بلند سفیدش در نسیم صبحگاه موج می‌خورد. ایستاد و دستش را بالا برد. بلافاصله همه جمعیت فرو نشست. فرمانده لحظه‌ای جمعیت را نظاره کرد و گفت: «مردم، اتفاقاتی پیش آمده است. باید با دست در دست هم دادن این مشکلات را رفع کنیم. خبر داده‌اند که بار دیگر هورکس‌ها به پست‌های بیرونی حمله کرده‌اند. رفتار آن‌ها کامل عوض شده و ما هم سعی داریم که این موضوع را حل کنیم. برای همین دستور رسیده است که تا پایان شب‌ها به خصوص امشب که شب ماه نو است، هیچ‌کس بیرون نرود. برای همین به خانه‌هایتان بازگردید. بعد از گذشت شب‌های ماه نو دروازه باز خواهد بود.»

سری برای جمعیت تکان داد و به‌طرف برجک سمت راست روانه شد. نگهبانان، مردم در حال اعتراض را متفرق کردند. آور به دگا گفت: «برو نزدیک.»

نگهبان متوجه آن‌ها شد، نیزه را بالا گرفت و جلو آمد.

«بروید.»

آور گفت: «ما از دوستان فرمانده هستیم.»

«گفتم بروید.»

در همان زمان فرمانده بیرون آمد، آور او را دید و بلند فریاد زد: «جیدیک.» فرمانده او را دید. هیکل بزرگش را تکان داد و با شمشیری که دائم در کنار پای او تکان می‌خورد خود را به آن‌ها رساند. نزدیک آن‌ها کلاه‌خودش را

برداشت و آن را زیر بغلش زد. با صدای کلفتش گفت: «سلام بر تو ای دلاور، این جا چه می کنی؟»

آور با جستی سنگین از درشکه پیاده شد. فرمانده با این که مردی درشت اندام و بلند قد بود ولی نهایتاً تا آرنج آور می رسید. آور گفت: «سلام، حالت چطور است؟ می خواهیم به بیرون برویم.»

«دیشب خیلی شب خوبی بود، باز امشب هم بیا، کلی حرف دارم. بیرون برای چه؟»

«حتماً می آیم. کاری داریم که باید با دوستان انجام دهیم.»

فرمانده سری برای دگا و آگیرا تکان داد. در همان زمان یکی از نگهبانان با سرعت از سربازخانه بیرون آمد. بعد از دیدن فرمانده به طرف او شتافت. احترام گذاشت و گفت: «سردار جنگ شما را احضار کرده اند.»

فرمانده زیر لب چیزی گفت سپس برگشت و گفت: «من باید بروم، فردا شب به خانه من بیا، هنوز کلی حرف باقی مانده است.»

۱۲۶

«فقط اجازه می دهند که ما برویم؟»

«الان می گویم دروازه را باز کنند. ولی حواستان باشد. من که می گویم نروید.»

فرمانده برگشت و به نگهبانی که خبر را آورده بود، گفت: «دروازه را باز کنید. بگذارید دوستانم بروند.»

فرمانده سری برای آن ها تکان داد و رفت. دگا افسار را برداشت.

۱۹

جاده کامل خالی بود، جنگل همانند قبل ساکت و آرام دور آن ها را احاطه کرده بود. نسیم صبحگاهی انرژی زیادی به دگا داده بود. اسب یورتمهوار با سرعتی ثابت پیش می رفت. صدای ویر، کلاغ آگیرا از جنگل به گوش رسید.

ناگهان نگاه دگا به ساختمانی سنگی افتاد. ساختمان در دل درختان و بوته ها نشسته بود. سنگ های قدیمی پر از خز و برگ بودند. چهار مشعل بزرگ در چهارسوی دژ سنگی قرار داشت. وسط آن برجک دیده بانی با میله های

کلفت آهنی قد برافراشته بود. لکه‌ها خون خشک شده، سراسر ساختمان دیده می‌شد. ثرندا گفت: «این پست‌ها فعال بودند. انگار دیشب همه را کشته‌اند. هورکس‌ها خیلی وحشی شده‌اند.»

بوی مردار و خون از طرف ساختمان به مشام می‌رسید. دگا رویش را برگرداند. نمی‌خواست به آن‌ها نگاه کند. نور خورشید سطح جاده را براق کرده بود و نمی‌گذاشت داخل جنگل دیده شود. دگا تا جایی که امکان داشت، گوشه و کنار جنگل را از دید گذراند. حسی غریب بر آن‌ها و جنگل سایه افکنده بود. بعد از اولین دژ دگا نه دژ دیگر را دید. همه به همان شکل خونین بودند. بعد از آخرین دژ کوره‌راهی در سمت چپ آن‌ها قرار داشت. ثرندا نگاه کنجکاوش را به آور انداخت و گفت: «شما اهل کجا هستید؟»

آور بدون اینکه به ثرندا نگاه کند گفت: «من اهل کروس هستم.»
«من تا حالا خیلی از مردمان کروس را دیده‌ام؛ اما شما هیچ شباهتی به مردان آن‌جا ندارید!!»

«من خودم هم نمی‌دانم که اصلتم از کجاست. زمانی که بچه بودم، پیرمرد و پیرزنی سرپرستی من را قبول کردند. الان نزدیک چهل سال است که آن‌ها فوت کرده‌اند. آن‌ها هم درمورد من چیزی نمی‌دانستند.»
«مگر شما چند سال دارید؟»
«الان شصت و سه سال دارم.»

چشمان ثرندا از تعجب و هیجان برق زد. کمی مکث کرد و گفت: «واقعاً راست می‌گویید؟ شما که مثل سی ساله‌ها می‌مانید. شصت سال خیلی زیاد است. در این مدت چه می‌کردید؟»

ابروان آور در هم گره خورد. قیافه‌اش کمی جدی و خشن‌تر شد.
«به غیر از خودم هیچ چیز از زندگی‌م مشخص نیست حتی اسمم. از هر طرف که می‌روم به بن‌بست می‌رسم. تمام زندگی‌ام درسفر برای شناخت خودم بودم. به اکثر سرزمین‌ها سفر کردم؛ اما نتوانستم چیزی غیر از یک سری افسانه دست پیدا کنم.»

«چه چیز پیدا کردید؟»

«عده‌ای در مورد شهر افسانه‌ای آبرکاکیا صحبت می‌کردند، شهر معلق‌ی که در جلوی یک آبشار بلند و پرآب ساخته شده است. می‌گفتند که من اهل آن‌جا هستم. عده‌ای می‌گویند اهل ژاوو هستم، به خاطر این که اسرارآمیزترین سرزمین است و مردمان متفاوتی در آن زندگی می‌کنند. عده‌ای هم می‌گفتند که اهل گول هستم. سرزمینی که می‌گویند زمانی مردمان گول‌پیکر در آن زندگی می‌کردند. به آن‌جا رفتم. سرزمینی خالی بود. در کوه‌ها و دشت‌ها خیلی گشتم، هیچ نشانی از آن‌ها نبود.»

آگیرا گفت: «اما افسانه‌ها یک ریشه حقیقی دارند. بی‌شک تو به سرزمین گول تعلق داری. درست است که الان چیزی از آن‌ها نمانده است، اما مطمئن باش که وجود داشته است.»

ثرندا به طرف دگا برگشت و لبخندی زد.

«حقیقت غیر قابل ردی است؛ اما فعلاً چیزی نیافته‌ام. سرزمینی که می‌گفتند شهر گول در آن است، زمینی خالی بیش نبود.»

«درست است؛ اما همه‌چیز در حال عوض شدن است. کوره‌راه به اعماق جنگل پیش می‌رفت. صدای حشرات و جوندگان دایم به گوش می‌رسید. زمین پر از علف و بوته بود. اگر درختان قطع شده وجود نداشت، نمی‌شد فهمید که آن یک راه بود.»

آگیرا به ثرندا گفت: «چه قدر تا آن‌جا مانده است؟»

ثرندا درحالی که ایستاده بود و با پرش‌های کوتاه سعی می‌کرد برگ‌های درختان را بگیرد، گفت: «تقریباً بیش از نیمی از راه را طی کرده‌ایم. اگر راه به این صورت نبود، خیلی زودتر می‌رسیدیم.»

ثرندا بار دیگر پرید. موقع فرود نتوانست تعادلش را حفظ کند و با باسن به کف گاری افتاد. صورتش را از درد در هم کشید و گفت: «خیلی درد داشت.»

ثرندا همان‌جا نشست. موهایش را مرتب کرد و گفت: «کیسه‌های غذا کجا هستند؟ صبح بدون این که چیزی بخورم، حرکت کردم.»

ثرندا آن‌ها را در انتهای گاری دید. چهار دست و پا خود را به کیسه رساند، بعد از کمی تقلا سر آن را از هم گشود. درحالی که غذا و نوشیدنی را بیرون می آورد گفت: «شما هیچ کدام گرسنه نیستید؟»

گوشت‌های نمک‌سود شده را تقسیم کرد. به هرکس یک تکه با نوشیدنی داد. دگا تیکه گوشت را کنار دستش گذاشت، با یک دستش افسار و با دیگری بطری نوشیدنی را گرفته بود. هرچه سعی کرد نتوانست چیزی بخورد عصبانی شد و گفت: «من صبر می‌کنم تا شما تمام کنید، من هرچه سعی می‌کنم نمی‌شود.»

ثرندا با دهان پر گفت: «صبر کن من الان تمام می‌کنم.»

آور با ران کامل گوسفندی که در دست داشت، از روی صندلی جلوی گاری به عقب آمد، ثرندا آخرین تیکه‌های گوشت روی استخوان را به دندان کشید، بطری نوشیدنی را برداشت و با سرعت خود را به صندلی رساند. کمی از نوشیدنی را سر کشید. چندین بار نفس نفس زد و گفت: «توی گلویم گیر کرده بود.»

نوشیدنی را کنار پایش گذاشت و افسار را از دگا گرفت.

۲۰

ثرندا گفت: «همین جاست. پشت این درخت‌ها.»

دگا از گاری پیاده شد. کمر و باسنش درد می‌کرد. کمی کمرش را کش و قوس داد. آور کیسه‌پر از طناب را به پشتش انداخت. ثرندا در جلوی دیگران به راه افتاد. دگا گفت: «گاری را چه می‌کنید؟»

ثرندا داد زد: «این جا کسی نمی‌آید. بگذار همان جا باشد.»

سپس در بین درختان گم شد. آور و آگیرا پشت سر او روانه شدند. دگا از همان ابتدا سربالایی مسیر را حس کرد. بوته‌ها و شاخه‌های آویزان درختان راه او را سد می‌کردند. با دست گرفتن به تنه‌های درختان خز انبوهی از تنه آن‌ها جدا می‌شد. دگا گفت: «می‌دانی کجا باید برویم؟»

«من و پدرم یک تابستان را کامل در این جا سر کردیم. دور تا دور این تپه را
و جب به و جب گشتیم»

ثرندا یکی از شاخه ها را رها کرد. شاخه محکم توی صورت دگا خورد.
«آه، ببخشید، حواسم نبود. چیزی که نشد؟ زیاد راه نیست تقریباً
همین جاست.»

دگا دستی روی صورتش کشید. جای برخورد شاخه می سوخت. سرش را به
معنی نه تکان داد. یک بوته که تا کمرش می رسید را رد کرد. روبرویش یک
محیط کوچک بدون درخت قرار داشت. دو ستون با سقف سنگی جلوی در
ورودی معبد وجود داشت. در معبد به درون تپه ختم می شد. همانند درختان
سطح آن پر از خزه بود. چندین بوته بزرگ در جلوی دو ستون روییده بود.
روی سطح سنگی دو صورت با دوشاخ حکاکی شده و از چشمان آن ها آبی زلال
جاری بود. آب به داخل دو گودی کف سنگی می ریخت و بعد در دو جوی
سنگی جاری می شد. در آخر آب در دو جوی کوچک که انبوهی از علف کنار
آن روییده بود به داخل جنگل ادامه پیدا می کرد. ثرندا از داخل گودال، آبی
به صورتش زد و گفت: «این هم از معبد، در کل این تپه فقط این وجود دارد.»

آگیرا با دقت تمام زوایای آن را بررسی می کرد. ثرندا خود را به صورت های
شاخ دار رساند و دو شاخ هر کدام را به سمتی حرکت داد. دیوار سنگی بزرگ
آرام شروع به حرکت کرد. بعد از لحظه ای راهروی تاریک پدیدار گشت. ثرندا از
روی دیوار یک مشعل برداشت، روشن کرد و گفت: «زمانی که برای اولین بار
این جا را پیدا کردیم، وقتی مشعل را از روی دیوار برداشتیم کامل پوسیده بود،
این یکی را خودمان درست کردیم. دنبال من بیایید.»

نور مشعل پله ها را روشن کرده بود. پله ها تا اعماق سیاهی پیش می رفتند.
صدای انعکاس گام هایشان در تونل می پیچید. دود مشعل ثرندا بینی دگا را
می سوزاند. دیوارهای دو طرف تا نیمه صاف و صیقل داده شده بودند و نیمه
دیگر تا سقف جای چکش و کلنگ دیده می شد. دگا گفت: «دیوارها نیمه کاره
رها شدند.»

آن پله ها و تاریکی دائم تکرار می شدند. انگار روی یک دایره قدم می زدند. بعد از مدت طولانی سرانجام به تالار بدون دربی رسیدند. نور مشعل نمای محو یک ستون را نشان می داد، ثرندا دو مشعل سمت چپ و راست در را روشن کرد. سپس به دور تالار به راه افتاد و تک تک مشعل های اطراف آن را روشن کرد. با قدرت گرفتن نور مشعل ها، دگا توانست به وضوح تالار بزرگ را ببیند. دو ستون بزرگ با طرحی مار پیچ وار تا سقف بلند ادامه داشتند. پایین ستون ها تکه سنگی مکعبی قرار داشت. روی دیوارهای دو طرف اشکال متفاوتی حکاکی شده بود. دیوار روبروی در تالار کامل صیقل داده شده بود؛ اما هیچ طرحی روی آن دیده نمی شد.

دگا به دیوار سمت چپ نزدیک شد. اشکال روی دیوار میدان یک کارزار را نشان می داد. جنگی عظیم به تصویر در آمده بود. مردی با یک نیزه در وسط دیده می شد. نیزه را بالا برده بود و فرمان حمله را به لشکریانش می داد. ارتشش مخلوطی از انسان ها و موجوداتی شبیه انسان بود. دگا گفت: «آن نیزه بدست کیست؟ این دیگر کدام جنگ است؟»

آور گفت: «تنها یک نیزه به دست می شناسم و آن هم اوروگ است. افسانه می گوید زمان بسیار دور، جنگجویی به نام اوروگ وجود داشت. تنها وسیله جنگی همراهش یک نیزه سنگی بود. تا الان هیچ کس به قدرتمندی او دیده نشده است. او همه چیز را در اختیار داشت. او اهل کروس بود و الان هم مجسمه سنگی او روی بلندترین قله کروس نصب شده است. می گویند جسدش را درون همان مجسمه گذاشتند و همان نیزه سنگی را در دستش دارد. من آن را بالای کوه دیده ام. دیگر چیزی مشخص نیست.»

دگا سرش را تکان داد و طرف دیگر چرخید. نقاشی مردان آکر را با لباس های کرک دار نشان می داد. سمت دیگر نگرون ها با فیل های عظیم خود نعره کنان در حال حمله بودند. کمی آن طرف تر مردان غول پیکر را با سنگ های بزرگ در دست نشان می داد. دگا گفت: «مردمان غول پیکر سرزمین

گول در گذشته وجود داشتند. حداقل کسی آن‌ها را دیده است که توانسته آن‌ها را این‌جا بکشد.»

آور با شک و تردید به نقاشی نگاه می‌کرد. در پایین مردان بلند قد بدون هیچ وسیله‌ای ایستاده بودند. دگا گفت: «این‌ها باید مردمان ژاوو باشند. بسیار قد بلند و با لباس‌هایی که تا پاشنه پایشان می‌رسد.»

پشت سر مردمان ژاوو موجودی گنگ و نامفهوم حکاکی شده بود. دگا هرچه سعی کرد آن را مجسم کند نتوانست. بیشتر شبیه به یک پرندۀ بود. دگا گفت: «این چه جنگی را نشان می‌دهد؟ در چه زمانی؟ همه سرزمین‌ها در آن هستند.»

ثرندا گفت: «مشخص نیست، از این نوع جنگ که کل سرزمین‌ها در آن هستند، طبق شایعات فقط سه بار اتفاق افتاده است، یکی در زمان باگاسور بازارات کبیر و دیگری در زمان باگاسور آرتورگ و آخری در زمان جنگجو اوروگ اتفاق افتاده است. هر کدام در زمان خود خیلی از سرزمین‌ها را به زیر سلطه خود درآوردند؛ اما از زمان باگاسور بازارات کبیر که اولین باگاسور است و تا باگاسور آرتورگ که می‌گویند پنجاه و هفتمین باگاسور است، هیچ نشانی از آن‌ها نیست، نه می‌دانیم که چه زمانی مرده‌اند؟ به چه دلیل مرده‌اند؟ چه کارهایی انجام داده‌اند؟ تمام امیدمان به این تپه بود که آن هم به این تالار نیمه کاره رسیده است.»

آگیرا گفت: «کار آن‌هایی که این‌جا را ساخته‌اند با عقل جور در نمی‌آید. تا آن جایی که من دیده‌ام، ساختمان ساخته و در آخر تزیین می‌شود؛ اما در این‌جا انگار هم ساخت و هم تزیین آن هم‌زمان پیش می‌رفته است.»

دگا گفت: «منظورت چیست؟»

«فکرش را بکن، زمانی که در حال خارج کردن سنگ‌ها از این‌جا بودند، یک عده دیگر در حال آوردن مصالح برای کاشی کاری و صیقل دادن این تالار بودند. با وجود آن پلکان نسبتاً تنگ به نظرم این کار غیر ممکن است. هم این‌که جلوی کار یک‌دیگر را می‌گرفتند، هم این‌که اگر کسی اشتباه می‌کرد،

دیگر هیچ راهی نداشت، به دلیل این که کار تا نیمه انجام شده بود. بنظر شما هم چنین چیزی می شود؟ با عقل جور در نمی آید. به نظر من آن ها می خواستند این طور نشان بدهند که این جا به یک باره رها شده است و این راه به هیچ کجا ختم نمی شود. آن ها این جا را عادی جلوه داده اند تا کسی شک نکند.»

آگیریا به گوشه اول تالار بازگشت و شروع به چک کردن دیوارها کرد. دگا مدتی طولانی به تماشای اشکال پرداخت. آن اندازه که ماهیچه های گردنش به درد آمد. تاریکی یکنواخت تالار اجازه فهمیدن چه موقع از روز را به او نمی داد. احتمال می داد که شاید ظهر باشد. آور هم همانند آگیریا محو دیوارها بود.

دگا به کنار دیوار سمت راست رفت و روی زمین سفت و پر از خاک نشست، به دیوار تکیه زد، پاهایش را صاف کرد و به آگیریا خیره شد که تمام گوشه و زوایای دیوار و کف را بررسی می کرد.

به سکوت تالار گوش فرا داد. ناگهان متوجه غیبت ثرندا شد. در زمانی که محو دیوارنگاره ها بود، کامل ثرندا را از یاد برده بود. در همان حین صدای گام های آهسته شخصی را شنید. طولی نکشید که ثرندا با کیسه خوراکی ها در جلوی ورودی تالار پیدا شد. ثرندا تالار را نظاره کرد تا این که نگاهش به دگا افتاد. کیسه را نزدیک دگا روی زمین انداخت و کنار او نشست ثرندا گفت: «خیلی گرسنه ام شده است.»

«کجا رفته بودی؟»

«من از این تالار خسته شده ام. بیرون کمی گشت و گذار کردم. دیگر حتی از ظهر هم گذشته است. به خود گفتم که شاید شما هم گرسنه شده باشید. راستی توانستید چیزی پیدا کنید؟»

«من که نه، فقط اشکال را نگاه کردم. آن دو را نمی دانم.»

ثرندا باقی مانده غذاها را بیرون آورد و کمی از نوشیدنی و گوشت را به دگا تعارف کرد. دگا با این که زیاد گرسنه نبود، گوشت را از ثرندا گرفت. طعم دل چسب نوشیدنی کمی از خستگی او کاست. ثرندا گفت: «این ها را برای آن ها بگذاریم. الان سرشان شلوع است؛ اما بعد گرسنه خواهند شد.»

ثرندا کیسه را ایستاده کنارش گذاشت و سرش را روی آن قرار داد و گفت: «این طور که به نظر می رسد خیلی باید منتظر بمانیم. دیشب نتوانستم خوب بخوابم. صبح زود هم مجبور شدم از خانه بیرون بزنم. تا فرصتی هست کمی بخوابم.»

سپس پلک هایش را روی هم گذاشت، چندین بار سرش را جابه جا کرد. دگا بی اختیار به صورت ثرندا خیره شده بود. صورت سفید و موهای سرخش در تضاد زیبایی در کنار یکدیگر قرار داشتند.

«به من نگاه نکن، خوابم نمی برد.»

دگا کمی سرش را خم کرد که ببیند آیا چشمانش باز بود؟ ثرندا بدون این که چشمانش را باز کند گفت: «وقتی می خواهم بخوابم، یا این که در خوابم، اگر کسی نگاهم کند نمی توانم بخوابم، یا این که بیدار می شوم. پدر پیچاره ام تا حالا نتوانسته است شب ها بالای سر من بشیند.»

«باشد، عمدی نبود، یک دفعه نگاهم افتاد.»

«خب چی شد؟ پسندیدی؟»

«بد نیست.»

«بد نیست؟ هه، خیلی هم دلت بخواد.»

۲۱

صدای بلند برخورد تکه چوبی به دیوار دگا را از خواب پراند.

«لعنت، لعنت، هیچ چیز نیست. غیر ممکن است چیزی نباشد.»

ثرندا با چشمانی از ترس صاف نشسته بود. مشعل آگیرا در گوشه تالار روی زمین می سوخت. انگار دگا مشعل را به دیوار پرتاب کرده بود. آگیرا دستانش را مشت کرده و به کف تالار خیره شده بود، دگا گفت: «چه شده است؟»

«بندبند این تالار را بازرسی کردم؛ اما هیچ چیز نیست.»

«چقدر از روز گذشته است؟»

سوال دگا بدون پاسخ ماند. دگا رو به آور کرد. او در گوشه سمت چپ نشسته بود. دگا سوالش را تکرار کرد؛ اما در همان زمان غرش مهیبی که در

جنگل می پیچید جواب او را داد. دگا و ثرندا هراسان از جای خود برخاستند. آگیرا هنوز در غضب بود. دگا گفت: «شب شده است، چه کنیم؟» ثرندا با صدای لرزان گفت: «کل بعد از ظهر را خوابیدیم، چرا بیدارمان نکردید؟»

آور از جایش برخاست و با سرعت به طرف پله‌ها دوید گفت: «بالا در باز است. آن گاری هم بیرون است.»

دگا با سرعت به دنبال آور روانه شد. پشت سرش صدای گام‌های ریز ثرندا را نیز می شنید. تشویشی بزرگ او را دربر گرفته بود. با این که ماهیچه رانش به درد آمده بود، ولی بی اعتنا به آن می دوید.

پرده سیاهی بر جنگل انبوه سایه افکنده بود. هیچ اثری از خورشید دیده نمی شود. هر سه گوش فرا دادند. به غیر از انعکاس صدای جنگل چیزی شنیده نمی شد. دگا گفت: «الان هورکس‌ها می آیند.»

دگا نفسش را حبس و گوش‌هایش را تیز کرد. صدای ویر از قهقرای جنگل شنیده شد. همزمان با آن صدای ردپای موجودی در تاریکی به گوش رسید. موجودی بین درختان و بوته‌ها با سرعت جابه‌جا می شد. برای لحظه‌ای دگا موجودی سفید پوست را دید که در کنار درختی ایستاد و اطرافش را از دید گذراند. دوباره با سرعت در بین بوته‌ها گم شد. در همان حین صدای خش خش دیگری شنید. آور انگشتش را روی بینی‌اش گذاشت سپس جای دیگری را نشان داد. دگا جسم سیاه رنگی دید. می پنداشت تنه باریک درختچه‌ای است؛ اما سیاهی ناگهان به حرکت درآمد. نور کم هیبت انسانی موجودی لاغر؛ اما کاملاً سیاه را نشان می داد. صدای خرخر و نفس کشیدنش از آن فاصله به راحتی شنیده می شد. موجود خمیده با دستانی آویزان سرش را برای بو کشیدن در هوا تکان می داد. سرش را به طرف در چرخاند، با چشمان سفید و براقش به آن‌ها زل زد. لرزی بر اندام دگا افتاد. آور آهسته گفت: «آن‌ها کور هستند. باد در خلاف جهت ما می وزد، نمی تواند بوی ما را احساس کند.»

موجود یک دفعه سرش را به طرف جنگل برگرداند. انگار بوی چیزی را حس کرده بود. موجود با سرعت روی چهار دست و پا با سیاهی جنگل یکی شد. آور گفت: «بوی اسب را حس کرده است»

ثرندا گفت: «وای نه. کاش او را داخل آورده بودیم. اسب خیلی خوبی بود. وای نه. چرا بیدارمان نکردید؟ الان چه می شود؟»
آور در عظیم سنگی را به راحتی بست. پشت در صدای تعداد زیادی از هورکس ها به گوش می رسید.

دگا همراه با دیگران به تالار بازگشتند. آگیرا روی کف سنگی سمت راست دراز کشیده و گوشش را روی آن گذاشته بود. با تکه سنگی مرتب روی آن می زد. طولی نکشید که آگیرا با چهره راضی از روی زمین بلند شد و گفت: «آن ها از سنگ های قطور استفاده کرده بودند، برای همین نمی شد فهمید که زیر آن خالی است؛ اما زمانی که آور با وزن زیادش در حال دویدن بود، صدای پاهایش در این قسمت به بمی دیگر قسمت ها نبود. پس زیر آن خالی است. به احتمال زیاد یک راهرو وجود دارد»

انگار آگیرا متوجه اتفاقات اطرافش نبود. باحالتی از بی خبری آن ها را نظاره کرد و گفت: «چیزی شده؟»

دگا گفت: «شب شده است. باید تا صبح همین جا بمانیم. اگر کمی دیرتر بیدار می شدیم، الان هیچ کدام از ما زنده نبود»

آگیرا با لحن بی تفاوتی گفت: «مهم نیست، مهم الان آن چیزی است که در زیر این سنگ نهفته است. باید راهی برای باز کردنش پیدا کنیم»

سپس با دقت اطراف را از دید گذراند. زیر لب چیزی را برای خود زمزمه کرد. در آخر نگاهش روی پایه ستون ها که به صورت مکعب بود افتاد و گفت: «تمام جاها را گشتم، هیچ چیز خاصی نیست. تنها جایی که می توان به عنوان اهرم بازکننده در استفاده شود، فقط باید آن دو ستون باشند، درست کنار همین تخته سنگ نیز هستند»

سپس رو به آور کرد و گفت: «آور کمی کمکم کن»

هر دو کنار ستون‌ها خم شدند و پایه‌های ستون را گرفتند، آور رو به آگیرا کرد و گفت: «وقتی گفتم با یک‌دیگر می‌چرخانیم!!!»

کمی آن را در دستان چرخاند و گفت: «حالا. به سمت چپ.»
با چرخش پایه‌های ستون کف سنگی به راحتی به حرکت درآمد، صدای ریز چرخ‌دنده‌های ریز و درشت به گوش می‌رسید. آگیرا برخاست و گفت: «هر کدام یک مشعل همراه خود بردارید.»

صفحه سنگی کنار رفته و پلکانی هویدا شده بود. دگا مشعل را برداشت و پشت سر آگیرا روانه شد که به درون تاریکی رفته بود. پلکان دیگر همانند قبل نیمه‌کاره نبودند، تمام محیط کامل تراشیده و صیقل داده شده بود. اشکال مختلفی از انسان‌ها و حیوانات روی دیوار دیده می‌شد.

طولی نکشید که خود را در سرسرای بس عظیم احساس کرد. آن اندازه ارتفاع سقف زیاد بود که به نظر سقف با سیاهی شب یکی بود. انگار فقط حضور ستارگان را نمی‌دیدند. سیاهی مطلق اجازه دیدن جزییات محیط را به او نمی‌داد. جایی در دور درست، صدای آبشاری بزرگ به گوش می‌رسید. سیاهی نور مشعل‌ها را در خود می‌بلعید. بیش از چندین قدم خود را نمی‌توانستند ببینند. سمت راستشان سازه‌های سنگی در ردیفی منظم کنار هم سر برافراشته بودند. سمت چپ گودالی قرار داشت که طرف دیگر آن دیده نمی‌شد. لبه‌ای به اندازه دو وجب مانند حصار دور آن کشیده شده بود.

ناگهان کف سنگی جایش را به اجسام ریز و درشتی داد که در زیر پاهایش خرد می‌شد. دگا مشعلش را به نزدیکی کف آورد. آن اجسام چیزی بیش از استخوان‌ها نبودند. دگا در بین آن‌ها شاخ گوزنی را هم دید. دگا گفت: «این جا به یک سلاخانه بیشتر شبیه است تا به یک مقبره.»

آگیرا با لحنی از اطمینان گفت: «با آن سرعتی که هورکس‌ها آمده‌اند و این همه استخوانی که جمع شده است، فکر کنم هورکس‌ها هم در این مقبره زندگی می‌کنند؛ اما به چه دلیل در مقبره زندگی می‌کنند؟ این مقبره‌ها گم شده بودند، و شما هم زمان زیادی به دنبال ورودی گشتید، چطور هورکس‌ها

به این جا راه پیدا کرده اند؟ تا زمانی که شب است، آن ها بیرون به دنبال شکار هستند. بعد از تاریکی دوباره به این جا باز خواهند گشت.»
 آور گفت: «باید هرچه سریع تر کارمان را انجام دهیم.»

هرچه که گام برمی داشتند بر حجم استخوان ها افزوده می شد. گاهی آن قدر ریز بودند که همانند شن های ساحل کفش هایشان در آن فرو می رفت.
 بعد از مدتی طولانی به چهارراهی رسیدند. درست وسط چهارراه، سکویی سنگی روی گودال ساخته شده بود. درست در وسط سکو حجم مکعب سنگی بزرگی با نقش و نگار فراران قرار داشت. آن حجم همانند تابوتی می مانست. روی آن عکس گل یخی حکاکی شده بود. دگا گفت: «می خواهید این قبر را باز کنیم؟ شاید بشود چیزی فهمید. فعلا که چیز دیگری پیدا نکردیم.»
 آور سرش را به نشان تایید تکان داد و به روی قبر خم شد و با قدرت سنگ روی آن را کنار زد. صدای کشیده شدن سنگ تا اعماق سرسرا پیچید.

آگیرا مشعل را بالای تابوت برد؛ اما چیزی داخل آن نبود. داخل تابوت نیمه کاره بود. نمی شد جسدی را داخل آن گذاشت. آگیرا گفت: «یعنی چه؟ وقت نشده است که تابوت را تمام کنند؟ خب چه بر سر جسد کسی آمده است که قرار بوده در اینجا دفن شود؟»

ثرندا گفت: «شاید یک قبر تقلبی باشد. بهتر است ادامه دهیم.»
 دگا تکه سنگ بزرگی برداشت و به داخل گودال پرت کرد. سنگ بلافاصله در سیاهی گم شد. هرچه گوش فرا داد هیچ صدایی از برخورد سنگ با کف گودال به گوش نرسید.

ناگهان ثرندا گفت: «آنجا را ببینید!!»
 آن طرف گودال، دور یک بنای سنگی، هاله ای آبی رنگ می درخشید. آگیرا وارد راهروی دیگر شد. با هر گامی که برمی داشتند از حجم استخوان ها کاسته می شد تا جایی که دیگر می شد گفت هیچ استخوانی وجود نداشت.
 آگیرا و بقیه به راهروی سمت چپ روانه شدند جایی که به اتاق آبی ختم می شد. دگا حرکت موجودی را در ته دالان پشت سرش حس کرد. مشعلش را

بالا آورد تا بتواند بهتر ببیند. در بین سیاهی، هیبت لاغراندام هورکسی را به اندازه یک انسان دید. هورکس روی دوپایش چندک زده و یکی از دستانش را روی زمین گذاشته بود. دست راست از مچ قطع شده اش را سایبان چشمانش کرده بود. دگا برای لحظاتی به او خیره شد. ظاهرش آشنا بود. انگار او را جایی دیده بود. سرانجام صدای ثرندا او را به خود آورد. دگا بازگشت و با سرعت به طرف اتاق آبی به راه افتاد. ثرندا گفت: «چی شده بود؟»

«چیزی نبود»

اتاقی خالی بود. در انتهای اتاق مشعلی روی کف اتاق در حال سوختن بود. کنار مشعل، صندلی سنگی با تاجی بلند قرار داشت. روی آن جسدی بود که فقط از آن اسکلت و لباس هایش باقی مانده بود. سرش روی دست راستش افتاده و دسته دیگرش از صندلی بیرون افتاده بود. گویی که به یکباره روی صندلی افتاده باشد. جسد کلاه خود تک شاخ طلایی با هزاران تکه الماس ریز روی آن بر سر داشت. تک شاخ کلاه خود با دانه ای یاقوت های سرخ تزیین شده بود. آگیرا کنار جسد روی زمین نشست و گفت: «زود باشید، باید شروع کنیم.»

ثرندا با تعجب به دگا نگاه کرد. دگا سرش را برای اطمینان دادن به ثرندا تکان داد و گفت: «باید خاطراتش را ببینیم. دستانتان را به من بدهید تا شما هم بتوانید خاطرات او را همراه من ببینید.»

هر سه نفر دستشان را روی دست دیگر دگا گذاشتند. دگا دست دیگرش را روی جسد گذاشت و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

آزتورگ

۱

«آزتورگ، روبرویت را بنگر.»

آزتورگ نگاهش را به منظره زیر پایش انداخت. جنگلی وسیع با آسمان لاجوردی بی انتها دیده می شد. کمی پایین تر شهر را می دید که مردم همانند مورچه ها در آن در حال تکاپو بودند. پدرش با لحنی که پر از غم و اندوه بود گفت: «هاگوت سرزمین ماست. وطن ماست. جایی است که به دنیا آمدیم و در آن خواهیم مرد.»

۱۴۰ پدر به سوی آزتورگ برگشت و دستانش را روی شانه های او گذاشت. غمی سنگین و بزرگ در چشمانش موج می زد. چندین بار پلک هایش را برهم زد. چین و چروک های عمیق صورتش به سن او نمی آمد. بادی موهای سفیدش را تکان می داد.

«آن جا را خوب بنگر، آن جا جایی است که از زمان باگاسور بازارات بر آن حکمرانی می کردیم. جایی که تمامی آن سال ها، مردم در زیر قدرت پرچم ما با صلح و آرامش در کنار یکدیگر زندگی می کردند.»

کمی صدایش جدی تر شد: «اما الان چه؟ الان سم اسب های آن ها به راحتی سرزمین ما را در زیر خود له می کنند. هرکجا را که نگاه کنی، ردپای آن ها را می بینی که می درند، می بلعند و می برند. ما همانند شیرهایی در قفس شده ایم. ما را خوار کردند، به ما توهین کردند، ما را نادیده گرفتند، مردمانمان الان در ترس زندگی می کنند، آن ها برایمان تصمیم می گیرند، چیزی جز یک برده برای آن ها نیستیم...»

پدر خواست چیزی بگوید؛ اما حرفش را خورد. مکشی کرد و ادامه داد: «حرف برای گفتن زیاد است؛ اما الان دیگر حرف زدن کافیست. الان وقت عمل است. من هر چه در توانم بود برای شما و مردم این سرزمین انجام دادم. تا جایی که توانسته‌ام راه را هموار کرده‌ام؛ اما خورشید عمر من در حال غروب است. تنها امید من و آن مردمی که در آن پایین زندگی می‌کنند، فقط تو هستی. تو فقط می‌توانی شکوه و جلال قبل را به این سرزمین بازگردانی. فقط تو می‌توانی دست دشمنان را از این سرزمین کوتاه کنی.»

ناگهان صدای مردی از پشت در بزرگ چوبی روبروی ایوان به گوش رسید. پدر ادامه داد «فقط باید چند چیز را قبل از مرگم به تو بگویم، باید جاهایی را نشانت دهم، جای که تو را به یاد نیاکان ما می‌اندازد، جایی که باعث می‌شود جوشش خون را در عروقت حس کنی.»

پدر سری به آرتورگ تکان داد و رفت. آرتورگ احساساتی را که تا آن لحظه در خود ندیده بود، الان مثل آن نسیم برایش قابل لمس بود. بغضی همراه با غرور را در سینه و گلویش حس می‌کرد.

۲

هوای خنک عصر صورت خسته و ناراحت آرتورگ را نوازش می‌کرد. سعی می‌کرد افکار شومش را از خود دور کند. قدم‌هایش را همراه با صدای شمشیرش می‌شمرد. گاهی نگاهی به درختان اطرافش می‌انداخت؛ اما هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست فکرش را آزاد کند. سکوت یکنواخت جنگل او را می‌آزرد. صحبت‌های پدر دائم در سرش تکرار می‌شدند.

گاهی به پشت سرش انداخت. زیاد از شهر دور نشده بود. همان طور که آهسته به قدم زدنش ادامه می‌داد، صدایی نظرش را جلب کرد. کنار درختی، پسری دستانش را به دور یک سنگ حلقه کرده بود و سعی می‌کرد سنگی را جابه‌جا کند. بعد از کلی تقلا کردن، پایش را روی تنه درخت گذاشت و با تمام قدرت فشار آورد. بالاخره سنگ دست از مقاومتش برداشت و چرخ روی زمین زد. پسر دستانش را فاتحانه مشت کرد. موهای طلایی‌اش را به کنار زد،

به پشت سنگ خم شد و کیسه‌ای از زیر سنگ بیرون آورد. سپس به دنبال چیزی جیب شلوار کهنه و پاره‌اش را بازرسی کرد. سرانجام یک زیادور طلایی از داخل آن بیرون آورد. ناگهان پسر ثابت در جایش ایستاد. انگار حضور آرتورگ را حس کرده بود. ناگهان به طرف او چرخید. بدون این که چشمانش را از آرتورگ بگیرد، سکه را داخل کیسه انداخت و گفت: «به چه خیره شده‌ای؟» آرتورگ بدون این که نگاهش را بگیرد گفت: «آنجا چه می کنی؟»

«به تو مربوط نیست. زود از این جا برو.»

آرتورگ بار دیگر به او خیره ماند. پسر کیسه را در پشت سنگ گذاشت و شمشیر قدیمی را از کنار درخت برداشت و با سرعت خود را به روبروی او رساند. پسر با عصبانیت گفت: «مرا تعقیب کرده‌ای؟ چه می خواهی؟» «آن زیادورها را از کجا آوردی؟»

برق خشم در چشمان پسر درخشید. شمشیرش را در جلوی گرفت. آرتورگ شمشیرش را بلافاصله بیرون آورد. پسر با سرعت چندین ضربه را بر او وارد کرد. سرعتش بسیار بیشتر از آرتورگ بود. آرتورگ هر چه سعی می کرد جلوی ضربات او را بگیرد نمی توانست. در آخر پسر با پایش محکم به وسط سینه آرتورگ زد. آرتورگ کنترلش را از دست داد و روی زمین افتاد. پسر شمشیر را نزدیک سر او گرفت و گفت: «اگر بار دیگر مرا تعقیب کنی، می کشمت.»

پسر با سرعت به طرف سنگ رفت. کیسه را برداشت و در بین درختان گم شد. آرتورگ برای مدتی همان طور روی زمین ماند. احساس لذت بخشی در درونش غوطه‌ور بود.

۳

صدای گام‌هایشان در راهروی خالی و قدیمی می پیچید. پدر گفت: «پسر من الان به سنی رسیدی که باید یک سری از اسرار باگاسوری را بدانی. این‌ها نیاز تو برای سلطنت می باشد. در تمام این سال‌ها تو پنجاه و هفتمین فردی هستی که از این اطلاعات خبردار خواهی شد و فقط هم باید به پسر خودت که

باگاسور بعدی است، انتقال بدهی. جایی که می خواهیم برویم، آن قدر اطلاعات مهمی وجود دارد که خواهی فهمید که نباید دست هر کس بیفتد.»

هوای گرفته راهرو سنگینی بزرگی را بر دلش انداخته بود. هر روز فشار بیشتری را بر خود احساس می کرد. انگار به یک بار باید کوهی را بر پشتش حمل کند. پدر کنار تک مجسمه داخل راهرو ایستاد و گفت: «یک غار مخفی پشت این مجسمه وجود دارد. بازارات، اولین باگاسور در این غار زندگی می کرده است. بعد قصر را ساخته اند.»

پدر شاخ مجسمه گاو مانند را به پایین کشید. مجسمه بزرگ آرام از وسط باز شد. یک راه کوچک در بین مجسمه هویدا شد. پدر بدون معطلی وارد راهروی تراشیده شده شد. روبروی آرتورگ تالار نسبتاً بزرگی قرار داشت. دیوارهای آن با بی دقتی تراشیده شده بودند. سمت چپ پر بود از قفسه های چوبی که در ردیف های منظم کنار یکدیگر قرار گرفته بودند. داخل هر قفسه طومارهای کهنه و قدیمی، منظم روی یکدیگر چیده شده بودند. سمت راست با حصارهای سنگی از قسمت دیگر جدا شده بود. آن طرف پر از اشیاء قیمتی بود.

«از امروز بیشتر وقت خود را روی این طومارها بگذار. آن قدر مطلب های مهم در آن وجود دارد، که سال ها برای درک و یاد گرفتنشان وقت نیاز است. آن طرف هم اشیاء قیمتی به جامانده از تمام باگاسورها است. با من بیا.»

پدر بین قفسه ها به راه افتاد. آرتورگ سعی می کرد بوی کهنگی آنجا را نادیده بگیرد.

«این قفسه مربوط به تاریخ هاگوت و اتفاقاتش است. آن یکی مربوط به تمام باگاسورها از اولین تا آخرین است که فعلاً آخرین تو هستی. هر چه که بخواهی بدانی در این جا است. درباره سرزمین های دیگر، آدم ها، مکان ها و خیلی از اسراری که هیچ کس از سالیان قبل از آن ها خبر ندارد. بدان که قوی ترین و مهم ترین اطلاعات را در دست داری. فقط راه استفاده از آن ها را پیدا کن.»

پدر کنار آخرین قفسه ایستاد. نفس عمیقی کشید و چشمانش را به او دوخت. یکی از طومارها را برداشت و گفت: «این قفسه، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین اسرار سرزمین خودمان است. پدرم به من گفت و من هم به تو می‌گویم. استفاده کردن و نکردن این اسرار فقط برعهده خودت است. به من گفته شد، ولی من استفاده نکردم. ولی بدان استفاده از آن‌ها نسبت به قدرشان، تاوان نیز دارند.»

پدر برگشت و دور شد. صدای گام‌هایش در غار می‌پیچید. آرتورگ یکی و تنها با ذهنی پر از آشوب در میان طومارها ایستاده بود. آرتورگ چرخ می‌زد. نگاهش به نقاشی روی دیوار افتاد. شکل گلی توسط خطوط ذغال نقش زده شده بود. با کمی دقت توانست آن گل را تشخیص دهد. آن یک گل یخ بود. به ناگاه یاد داستان گل یخ افتاد. انگار باگاسور اول یا همان بازاریان به داستان گل یخ علاقه داشت.

۴

۱۴۴

آرتورگ پارچه دور سر و صورتش را محکم کرد. جمعیت در بین کوچه و خیابان به سرعت در حال رفت‌وآمد بودند. تمام حواسش را جمع کرده بود تا باکسی برخورد نکند. صدای دادوفریاد برای فروش از هر سوی خیابان به گوش می‌رسید.

احساس خستگی می‌کرد. دلش می‌خواست که باری دیگر تنها در همان جنگل قدم بزند. سرعت گام‌هایش را زیاده‌تر کرد. می‌خواست هرچه سریع‌تر از آنجا بیرون بزند. کوچه و خیابان‌ها را یکی‌یکی طی کرد تا این‌که از حجم خانه‌ها کاسته شد. خواست آخرین خانه را نیز طی کند که نگاهش به همان پسری افتاد که مدتی قبل در جنگل دیده بود. پسر در پیاده‌رو آرام قدم می‌زد و دائم اطرافش را نگاه می‌کرد. زمانی که آخرین خانه را رد کرد با سرعت خود را به پشت درختان نزدیک خانه رساند. آرتورگ بی‌اختیار به دنبالش روانه شد. احساسی او را در دنبال کردن پسر تشویق می‌کرد. سعی می‌کرد فاصله‌اش را با

او حفظ کند. گاهی پسر سرعتش را زیاد می کرد و گاهی نیز برمی گشت تا ببیند که کسی او را تعقیب می کند یا که نه.

درجایی که حجم درختان بسیار زیاد بود و علفها تا باسنش می رسیدند به ناگاه پسر را گم کرد. تشویشی سراپای او را در بر گرفت. همان جا در میان علفها نشست. گوش هایش را تیز کرد تا صدای جنگل را بشنود. از بین برگها فضای محدود روبرویش را می نگریست. از جایی دور صدای آواز پرندهای را می شنید که بدون وقفه می خواند.

ناگهان صدای پسر از پشت سرش او را از جایش بلند کرد. پسر پشت سرش ایستاده و شمشیر را طرف گردن او گرفته بود.

«باز که مرا تعقیب می کنی. مگر نگفته بودم که به دنبال من نیا؟»
«اسمت چیست؟»

پسر با لحن تمسخرآمیزی گفت: «به تو مربوط نیست.»
پسر قدمی به جلو گذاشت و شمشیر را نزدیک تر آورد.

«چرا صورتت را مخفی کرده ای؟ برای چه به دنبال من می آیی؟»
آزتورگ پارچه را از دور صورتش باز کرد و آن را به دور گردنش انداخت.
نگاه پسر روی تاج تک شاخ طلایی روی سر آزتورگ ثابت شد. پسر گفت: «تو کی هستی؟»

«من پسر باگاسور آدرو هستم.»

آثار دوگانگی در روی صورت او دیده می شد.

«می خواهی حرفت را باور کنم؟»

«این به خودت مربوط است.»

«از من چه می خواهی؟»

«شمشیرزن ماهری هستی. می خواهم به من هم شمشیر زنی یاد دهی.»

«اگر راست گفته باشی، در آن قصری که تو زندگی می کنی، آن اندازه

شمشیرزن ماهر وجود دارد که من در آنها هیچ حساب نمی شوم.»

«من دوست دارم کارهایم را خودم انجام دهم و خودم آنها را انتخاب کنم.»

پسر با دودلی شمشیرش را پایین آورد. آرتورگ پرسید: «اسمت چیست؟»
«دروذا»

«من هم آرتورگ هستم.»

«تا جایی که بدانم به تو یاد خواهم دارد. هر عصر و همین جا. هیچ کس این طرف شهر نمی آید.»

«من برای هر عصر پنجاه پیکوت به تو می دهم.»

ناگهان برقی در چشمان درودوزا درخشید.

۵

صدای مادر را شنید که گفت: «سلی کجا می روی؟»

سلی دوان دوان از اتاق بیرون آمد. صورتش از خوشحالی سرخ شده بود. تاج طلایی را با دوشاخ بر سر نهاده بود و سعی می کرد موهایش را مرتب کند. به محض این که نگاهش به آرتورگ افتاد، به طرف او رفت. صاف ایستاد. با شور و هیجان گفت: «آرتورگ نظرت در مورد تاج جدید من چیست؟»

۱۴۶

آرتورگ لبخندی زد و گفت: «خیلی قشنگ است و خیلی به تو می آید.»

صورت زیبای سلی با آن تاج و لباس طرح دار با آستین های بلند، او را چندین برابر زیبا کرده بود. سلی سرش را بالا گرفت و سعی کرد وقار را به صورتش بیاورد. به طرف آینه تمام قد چرخید و برای مدتی خود را در آن نظاره کرد. در همان حین صدای گام های خسته پدر روی پلکان چوبی به گوش رسید. سلی که متوجه آن شده بود، دوباره دستی بر موهایش زد و به طرف در بزرگ دو لنگه چرخید. صدای باز شدن در شنیده شد. بلافاصله صورت غرق در تفکر پدر در بین در هویدا گشت. همان طور که با خود کلنجار می رفت به طرف اتاقش به راه افتاد. سلی که انتظار آن را نداشت، با لحنی دلخور گفت: «پدر جان؟؟»

پدر که انگار تازه متوجه او شده بود، برگشت و گفت: «جان دختر قشنگم؟»

سلی با لبخندی ملیح گفت: «نظرتان در مورد تاج جدیدم چیست؟»

ابروان گره خورده پدر از همدیگر باز شد و گفت: «خیلی زیباست. یک کوردوسای واقعی شده‌ای.»

پدر به طرف او آمد و او را در آغوش گرفت. پدر از روی شانه‌های سلی با چشمانی پر از حرف به آرتورگ خیره شد.

۶

«هیچ وقت شمشیرت را پایین نیاور، همیشه آماده دفاع باشد. زود باش شمشیرت را بالا بیاور.»

درو دوزا با سرعت بیشتری شمشیرش را وارد کرد. آرتورگ نفس نفس زنان جلوی ضربه را گرفت.

«در مبارزه آن قدر رقیبت را ضعیف نبین که باعث غرورت شود و آن قدر هم او را قوی نبین که باعث ضعف شود. همه چیز را به صورت واقعی ببین.»

بار دیگر به سوی آرتورگ هجوم آورد. آن قدر دنیا با شدت در جلوی چشمانش تکان می خورد که نتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود. دردی را در شکمش احساس کرد و بی اختیار خم شد.

«مگر به تو نگفته بودم که شمشیرت را پایین نیاور و همیشه آماده دفاع باش؟»

آرتورگ به زحمت توانست صاف بایستد. نفس کشیدن، ماهیچه‌های شکمش را به درد می آورد. با نفس‌های ریز و تند هوا را به داخل می بلعید. درودوزا با صورتی جدی که زخم‌های تازه‌ای روی آن دیده می شد گفت: «در مبارزه کسی که فقط حمله کند یا این که فقط دفاع کند برنده نیست، برنده کسی است که در موقع صحیح دفاع کند و از فرصت‌هایش برای حمله کردن استفاده کند. خب حالا بار دیگر حمله کن.»

آرتورگ با تمام قدرت به سوی او یورش برد. درودوزا به راحتی کنار کشید و پایش را جلوی پای او گذاشت. آرتورگ نتوانست تعادلش را حفظ کند و محکم به زمین خورد. مزه خاک و خون در دهانش قاطی شده بود. قدرتی نداشت که بخواهد از جایش بلند شود. صدای غلاف کردن درودوزا را شنید.

«برای امروز کافیهست. بیشتر تمرین کن.»

آزتورگ خون دهانش را به بیرون انداخت. دستی به صورتش کشید و گفت:

«بیشتر تمرین می کنم. مطمئن باش.»

نیم خیز شد و دوباره آب دهانش را بیرون انداخت و گفت: «تو چکار می کنی با خودت؟ چرا صورتت پر از زخم است؟»

صورت درودوزا در هم رفت. خطاهای عمیق صورتش را پوشاند. درودوزا سری تکان داد و چیزی نگفت. صدای قدمهای سریع درودوزا را می شنید که در حال دور شدن بود.

آزتورگ می دانست که او به دنبال کاری پرخطر بود.

۷

بوی دود مشعلها دائم حواس او را پرت می کرد. هر چه سعی می کرد نمی توانست روی خطوط طومارها تمرکز کند. خطوط مشکی همچون صف مورچه ها در جلوی رژه می رفتند. طومار را روی میز گذاشت و شمع بزرگی را که چیزی از آن باقی نمانده بود به کنار لبه میز برد. به صندلی خود تکیه زد و به آتش مشعل روی دیوار خیره شد. آتش، رنگ سنگ پشتش را سیاه کرده بود. چشمانش خسته شده بود. نگاهش به گل یخ کشیده شده روی دیوار افتاد. با نگاه کردن به آن، کلمه انتقام به ذهنش آمد. آن فکر را بیرون انداخت. نمی دانست که چقدر از زمان ورودش به آنجا می گذشت. یاد پدرش او را مجبور کرد که دوباره طومار را بردارد. مواظب بود که طومار قدیمی پاره نشود.

خواست شروع کند که ناخدا گاه نگاهش به طرف قفسه طومارهای کهن افتاد. برای لحظه ای خیره و بدون فکر به آنها نگریست. حسی قوی او را به طرف طومارهای کهن جذب می کرد.

نگاهش را از طومارهای کهن گرفت و به طومار قدیمی در دستش انداخت. خطوط به طور ناشیانه روی کاغذ نوشته شده بود. انگار کسی آن را با عجله نوشته بود. با حواس جمع، شروع به خواندن کرد.

پیشگویی می گوید: «تک شاخی سوار بر مرگ سیاه خواهد آمد و مرگ را با تک دستش به دنبال خود خواهد کشید. جای جای، جان جان از کسان خواهد کشید. دشت ها به خارزاری و جانوران به تلی استخوان. او دنیا را برای همیشه می خشکاند»

آرتورگ چند بار آن را خواند. دستش را روی تک شاخ کلاه خودش قرار داد. فکر گنگی در سرش دور می زد. نکند پیشگویی درمورد او می گفت؟ ناگهان سرش را تکان داد و افکارش را دور ریخت. دیگر روی آن چیزی نبود.

۸

پدر مشعل را بالا گرفت. راهرو با آن نور کم به مکانی وهم آور تبدیل شده بود. آرتورگ سعی می کرد که فاصله اش با پدر زیاد نشود. پدر گفت: «این جا تنهای جایی به غیر از هاگوت است که می تواند کسی در آن زندگی کند. از هاگوت تا این جا سی هزار قدم است. تمام باگاسورها در این جا دفن می باشند. هیچ کس به غیر از خودمان از این تپه که مقبره در زیر آن قرار دارد آگاه نمی باشد»

۱۴۹

کمی جلوتر صدای ریزش آب زیادی در فضای عظیم می پیچید. پدر مشعل را بالا برد و به شیاری نزدیک کرد. ناگهان آتش با سرعت در بین شیارهای دور ساختمان ها و تمام قسمت های تاریک شعله کشید و آن محیط ظلمانی به ناگاه روشن شد. با روشن شدن محیط، روبرویشان یک راهروی بدون سقف قرار داشت. سمت راست آن یک سری ساختمان یک شکل در ردیفی منظم کنار یکدیگر ساخته شده بودند. طرف دیگر گودالی سیاه و عمیق قرار داشت. نور نارنجی آتش نزدیک آبشار، قطرات و باریکه های آب را آتشین کرده بود.

«تمام این ساختمان هایی که می بینی، محل دفن یک باگاسور می باشد»

پدر با انگشت اشاره اش بالای یکی از ساختمان ها را نشان داد و گفت: «این سی و هفتمین است و آن یکی سی و هشتمین و تا آخر»

مدتی در آن راهرو قدم زدند تا به سکویی رسیدند که روی گودال ساخته شده بود. روبروی آن ها سنگ پر از نقش و نگاری بود که گل یخی روی آن

حکاکی شده بود. روبروی آن ایستادند و گفت: «این قبر باگاسور اول، بازاری است. او این زیر آرمیده است. تمام این چیزهایی را که داریم از اوست. او این جا، آن قصر و آن برجها را ساخته است.»

پدر لحظه‌ای مکث کرد: «می‌خواستم به غیر از این‌ها چیز دیگری نیز بگویم. به دنبال بیا.»

پدر به طرف دیگر گودال روانه شد. «می‌دانی تا چند روز دیگر پادشاه سرزمین باستار به این جا خواهد آمد. برای ما خوشایند نیست. نمی‌دانیم که چه می‌خواهند؟ اما هر چه که هست، مطمئن باش چیز خوبی نیست. من برای این که بتوانم برای خودم و تو ارتشی دست و پا کنم با یک نفر قراردادی بستم. شاید خوشایند تو نباشد؛ اما باگاسوری همیشه به خوبی پیش نمی‌رود. با یکی از پولدارترین مردم این سرزمین صحبت کردم و قرار شد که دختر خود را به ازدواج تو دربیارد.»

از شنیدن آن خبر هیچ حسی به آرتورگ دست نداد. پدر سعی می‌کرد نگاهش را از او بدزد.

«او پول دارد. او می‌خواهد دخترش روزی سلسا (به معنی ملکه) شود و این پیشنهاد را به من داد. گفت که ارتشی را برای این سرزمین فراهم می‌کند. به تو نگفتم؛ چون این چیزی نیست که بخواهی تو تصمیمی درمورد آن بگیری. این مربوط به همه‌ی ما می‌شود. در طول زندگی برای تو اتفاقات زیادی خواهد افتاد که هیچ دخالتی در آن نخواهی داشت. امیدوارم خودت این را بفهمی. بدان بعد از این که پادشاه سرزمین باستار بیایند، اتفاقات خوبی نخواهد افتاد. باید خود را برای هرچیزی آماده کنی.»

صدای حرف‌های پدر در داخل راهروها می‌پیچید. جلوتر در سر چهارراه به سمت چپ پیچیدند. پدر جلوی یکی از ساختمان‌ها ایستاد که در آن باز بود.

«این جا محل دفن من است. تمام کارهای آن به پایان رسیده است. روزی که من بمیرم، این در برای همیشه بسته می‌شود. آن یکی مال توست. در طول

عمرت آن را به میل خودت درست کن. خب این جا را به تو نشان دادم که همیشه بیاد آن چه که هستی، باشی.»

۹

آزتورگ شمشیر را با قدرت فرود آورد. همراه با آن جرقه‌ای از برخورد دو شمشیر برخاست. بلافاصله قدمی به عقب گذاشت و شمشیری را دفاع کرد که از طرف راستش می‌آمد. کمی عقب کشید و شمشیر را بالا آورد و با تمام حواسش حرکات درودوز را زیر نظر گرفت. قطره درشت عرقی از روی پیشانی‌اش لغزید و از کنار شقیقه‌اش به پایین سرازیر شد. با قدم‌های حساب‌شده، روی یک دایره به دور او قدم می‌زد. ناگهان درودوز با یک حمله سریع به طرف او هجوم آورد. آزتورگ به راحتی شمشیر را در دستانش چرخاند و جلوی ضربه را گرفت. بلافاصله ضربه‌های دوم و سوم درودوز از طرف چپ و راست بر او وارد شد. صدای نعره‌ها و نفس‌نفس زدن‌های بلند درودوز در گوش‌هایش می‌پیچید.

۱۵۱

آزتورگ برای فکر کردن کمی فاصله گرفت و شمشیر را در دستانش چرخاند. این بار او از طرف راست به درودوز حمله‌ور شد. سعی کرد شمشیر را به طرف بازوی او بزناند؛ اما درودوز ضربه را دفاع کرد. آزتورگ امان نداد و بلافاصله با چرخشی سریع شمشیر را از طرف دیگر وارد کرد. درودوز دفاعش را به حمله تبدیل کرد و با شمشیر به طرف سر او حمله‌ور شد؛ اما مسیر شمشیرش را عوض کرد و با مشت محکم به شکم آزتورگ کوبید. آزتورگ به ناچار خم شد و با نفس‌های تند هوا را داخل ریه‌هایش فرو داد. نوک شمشیر روی زمین کشیده می‌شد. آزتورگ به آرامی در جایش ایستاد و کمرش را راست کرد.

در عین ناباوری درودوز بار دیگر به طرف او هجوم آورد. با آن فرصت کمی که باقی مانده بود، ناخواسته چرخشی روی زمین زد. فرصت ایستادن نداشت. در همان حالت نیم‌خیز جلوی ضربه بعدی را گرفت و با سرعت چندین قدم به عقب برداشت.

چندین نفس عمیق کشید و زبانش را به دنبال تر کردن لب‌هایش به داخل دهانش چرخاند. هم‌زمان با آن شمشیر را در داخل دستش جابجا کرد. منظره روبرویش مانند اقیانوسی پرتلاطم بود. دوباره صدای نعره درودوزا برخاست. شمشیر را مانند همیشه بالا برده بود و با قدم‌های بلند به‌طرف او می‌آمد. آرتورگ کمی مکث کرد. منتظر ماند تا درودوزا به نزدیک او برسد.

سپس روی زمین چرخي زد و خود را به پشت او رساند. سریع ایستاد و با کف پا به پشت او ضربه زد. درودوزا تلوتلوخوران چندین قدمی رفت و روی زانوانش افتاد. درودوزا برخاست. صدای غلاف شدن شمشیر درودوزا به گوش رسید. موهای طلایی و خیس از عرقش را از توی صورتش به کنار زد. درحالی که نیم شنلش را بر سر جایش برمی‌گرداند گفت: «خیلی خوب بود. مهارتت خیلی بهتر شده است. می‌شود گفت که مرا شکست دادی. در ضمن برای مدتی مجبور هستم که از این‌جا بروم. تقریباً هم تمام آن چیزی‌های را که باید به تو می‌گفتم، گفته‌ام. در روزهایی که من نیستم، تمرینات را ادامه بده.»

۱۵۲

صورتش مانند همیشه پر از زخم‌های جدید بود. خسته‌تر و بی انرژی‌تر از هر زمان دیگر بود. در آن همه مدت که با یکدیگر تمرین کرده بودند، تغییرات زیادی در ظاهر او به وجود آمده بود. آرتورگ گفت: «با خودت چه می‌کنی؟ چرا حال و روزت این است؟»

«برای بدست آوردن بهترین‌ها باید بیشترین زحمت را هم کشید.»

درودوزا همانند همیشه آرام در میان درختان گم شد.

ناگهان آرتورگ دردی را در سینه‌اش احساس کرد. قلبش تیر می‌کشید. سینه‌اش را چنگ زد و روی زمین نشست. نفس‌هایش به شماره افتادند. دوباره همان بیماری قلبی به سراغش آمده بود.

۱۰

دروازه آهنین قصر با صدای بلندی به آرامی باز شد. سربازان با سرعت در حال تکاپو برای باز کردن دروازه بودند. پدر با چندین مقام رسمی‌اش در کنار

دروازه ایستاده بود و با یکدیگر صحبت می‌کردند. سلی دوان دوان خود را به ایوان رساند و با شور و هیجان گفت: «آمدند.»

سلی باز به جلوی آینه بازگشت و لباس سفیدش را مرتب کرد که پیراز گل‌های ریز بود. مادر به خدمتکار زنی که سرپرستی خدمتکاران را بر عهده داشت گفت: «تمام وسایل را آماده کنید. هیچ کم و کسری وجود نداشته باشد. حواستان به اتاق‌ها باشد. مطمئن شوید که همه‌جا تمیز و گردگیری شده باشد.»

زن سر خود را خم کرد و گفت: «حتما سلستا.»

زن‌ها با لباس‌های نو و یک شکل، ظروف نقره‌ای پر از میوه را به داخل تالار می‌بردند. چندی نگذشت که درشکه‌ای بزرگ همراه با شش اسب وارد محوطه شد. یکی از مردان قدمی به جلو برداشت و در را برای آن‌ها باز کرد. مردی با موهای جوگندمی به همراه پسری جوان از درشکه پیاده شدند. آرتورگ آرام و بی‌سروصدا از بین خدمتکارها به بیرون خزید و دالان‌ها را طی کرد تا به همان دالان خالی و خلوت رسید. مجسمه را به کنار زد و وارد غار شد. نگاهی به میز پر از طومارهای باز شده افتاد.

حوصله آن‌ها را نداشت. می‌خواست تنها باشد. وجود پدر و خانواده‌اش در راس حکومت هاگوت فقط جنبه ظاهری داشت. در عمل آن‌ها هیچ نقشی در حکومت نداشتند. اگر هنوز پدرش را باگاسور می‌نامیدند، فقط برای این بود که خاندان آن‌ها هزاران سال وجود داشتند. فقط برای احترام آن را می‌گفتند. پدر هم مجبور بود برای به دست آوردن قدرتش با همه کس معامله کند. آرتورگ طومار قدیمی را برداشت و شروع به خواندن کرد.

ژیراهای خاکستری پوش از قدیمی‌ترین جنگجویان می‌باشند. آن‌ها از زمان باگاسور بازارات، اولین باگاسور این سرزمین وجود داشته‌اند. لباس بلند خاکستری به تن دارند و همیشه هویت آن‌ها نامشخص است. هیچ‌کس از اهداف آن‌ها چیزی نمی‌داند. حتی مخفی‌گاه آن‌ها نیز مشخص نیست.

اما چیزی که کامل مشخص است، این است که از تمامی اطلاعات و اسرار آگاه هستند. هیچ وقت خود را نشان نمی دهند؛ اما خیلی از کارها به دست آنها انجام می شد. در تمام سرزمین ها هم نفوذ دارند. آنها فقط برای اهداف خودشان تلاش می کنند. هیچ وقت برای کسی کار نکرده اند.

آزتورگ طومار را به کناری انداخت. هر زمان حرف ژیراهای خاکستری پوش به میان می آمد، پدر خشمگین می شد. آزتورگ فقط دو بار آنها را روی پشت بام ها دید.

۱۱

صدای قهقهه های بلند پادشاه لودن از باستار (نام سرزمینی در جنوب شرقی) در تالار پر از ستون می پیچید. دندان های خراب و زرد رنگ او در حین خنده هایش مشخص می شدند. پدر و پادشاه لودن در بالای میز کنار یکدیگر و در سمت راست آنها مادر و بعد خودش و در آخر هم سلی نشسته بودند. پسر پادشاه لودن درست در روبروی او در حال خوردن یک ران مرغ بود. با هرگازی که می زد نگاه حریص خود را به بقیه افراد بخصوص سلی می انداخت. تعداد زیادی از مقامات هر کدام در یک سو از میز طویل نشسته و در سکوت به دو پادشاه چشم دوخته بودند. پادشاه لودن نگاهش به سلی افتاد و گفت: «از وقتی که همسر عزیزم فوت کرده، پسر من تنهای تنها شده است. من که دائم در مرز با نگرونها در حال مبارزه هستم.»

دوباره با صدای بلند خندید و گفت: «باید ازدواج کند. برایش یک دختر خوب در نظر گرفته ام.»

آزتورگ تکان خوردن پاهای سلی در کنارش را احساس می کرد. سلی به ناگاه صورتش سرخ شد و مجبور شد سرش را به پایین بیندازد. مادر گفت: «خیلی خوب است. غذایتان را میل بفرمایید.»

«ممنون، ممنون، حتما. مگر می شود این همه غذای خوشمزه را نادیده

گرفت.»

سپس خندید و به طرف دست گوسفند خم شد و یک تکه بزرگ از آن را برید. گوشت بریان شده را به دندان گرفت و تکه بزرگی از آن را کند.

آزتورگ به کف براق تالار خیره شده بود و پایش را روی نقش و نگارهای کف مرمری می چرخاند. ناگهان صدای پادشاه لودن او را مجبور کرد که به چهره او خیره شود.

«پسر شما هم که هم سن ساندر من است. امیدوارم در آینده کارهای بزرگی را با یکدیگر انجام دهند.»

آزتورگ سعی کرد آرام بماند. پادشاه لودن دست بزرگش را به پشت پسرش زد. لبخندی روی لبان پسرش نقش بست. پدر گفت: «تا کی این جا خواهید ماند؟»

«مجبوریم پس فردا صبح حرکت کنیم. هنوز جنگ در مرزهای ما ادامه دارد. نمی شود آن جا را به حال خود رها کرد.»

«خب امشب باید با یکدیگر صحبت کنیم.»

«حتما.»

آزتورگ نگاهش به دسته گل یخی افتاد که روی میز گذاشته بود. برق گلبرگ های سفید آن، نظرش را جلب کرد. باز کلمه انتقام به ذهنش وارد شد.

۱۲

آزتورگ شمشیر را در دستانش چرخاند. ساندر شمشیرش را از یکی از نگهبانان گرفت که در کنار میدان ایستاده بود. پادشاه لودن گفت: «پسرم قدرتت را به همه نشان بده.»

آزتورگ نگاهش را به جایی انداخت که خانواده اش نشسته بود. سلی و مادر با چشمانی پر از نگرانی و تشویش او را نظاره می کردند. برای این که به آنها قوت قلب دهد، لبخندی به آنها زد. پدر با چشمانی پر از تمنا به او خیره شده بود. می توانست اوج خواسته او که شکست دادن ساندر بود را از نگاهش بفهمد. پدر چشمانش را آرام بر هم زد و سرش را تکان داد.

آزتورگ به وسط میدان آمد. شمشیر را می چرخاند تا مچش را گرم کند. سعی می کرد صدای بلند پادشاه لودن که تمام وقت صحبت می کرد را نادیده بگیرد و حرف های درودوز را به خاطر آورد. تمام حرکات ریز ساندر را با دقت نگاه می کرد. ساندر نیز با شمشیرش چندین بار هوا را شکافت و به وسط میدان آمد. چندین بار با کف دست روی زرهش کوبید. آزتورگ سعی کرد آرام آرام نفس را به داخل ریه هایش بدهد. کمی شمشیر را بالا آورد و کمرش را خم کرد.

ناگهان صدای همه مه فرو نشست. بلافاصله صدای برخورد ضربه چوب به صفحه فلزی به گوشش رسید. هم زمان با آن، ساندر با سرعت به طرف او یورش برد. ضربه از چپ وارد شد. آن اندازه سریع بود که نتوانست آن را جاخالی دهد. نزدیک سرش آن را با شمشیرش دفاع کرد. ساندر بار دیگر به عقب کشید و حمله ور شد. آزتورگ هر چه سعی می کرد موقعیتی پیدا کند نمی توانست. ساندر بی امان از هر سو که می توانست حمله می کرد. گاهی ضربه هایش آن اندازه قوی بود که مجبور می شد با دو دست ضربه ها را دفاع کند. لحظات اول بی وقفه حملات ساندر ادامه داشت. آزتورگ با حوصله هر کدام را دفاع می کرد و در فکر این بود که بتواند راهی برای حمله خود فراهم کند. سعی می کرد در بین حملات که کمی فرصت استراحت بود، فکر کند و حرف های درودوز را به خاطر آورد.

گرد و خاک با چرخش ها و حرکاتشان به هوا برخاسته بود. آزتورگ صدای نفس های ساندر را به وضوح می شنید. دیگر ضرباتش همانند قبل قوی نبودند. آزتورگ چندین بار توانست از دو طرف شمشیر را حواله ی او کند؛ اما بلافاصله با دفاع او روبرو شد. در آن بین که ساندر برای استراحت عقب کشیده بود، ناگهان نگاه آزتورگ به پدر افتاد. می توانست اعتماد را در چشمان هر سه آن ها ببیند. سلی با هیجان مبارزه را نگاه می کرد. صدای پادشاه لودن از بس فریاد زده، دور گه شده بود.

آزتورگ از فرصت استفاده کرد و به طرف او یورش برد. ساندر به ناچار شمشیرش را برای دفاع بالا برد. آزتورگ از فاصله خالی سمت چپ با تمام قدرت با مشتش ضربه‌ای به فک ساندر زد. با برخورد ضربه صدای تشویق بلندی از جمعیت برخاست. مادر سعی می کرد سلی را در جایش بنشانند؛ اما جدیتی در کارش نبود. پدر را دید که دستش را مشت کرده بود و دائم سرش را بالا و پایین می برد. چیزی در نگاهش می گفت به تو افتخار می کنم.

ساندر گوشه‌ای ایستاده بود و با دستش دندان‌هایش را معاینه می کرد. بعد از مدتی آب سرخ دهانش را بیرون ریخت. با چشمانی که از عصبانیت می درخشیدند، به طرف او یورش برد. ساندر با دست راستش شمشیر را بالا برده بود و فریادکشان نزدیک می شد. حرکتش بسیار شبیه درودوزا بود. آزتورگ همانند آن زمان روی زمین چرخ می زد و با سرعت خود را به پشت او رساند. بدون فرصت دادن به او با کف پایش محکم به او ضربه زد. ساندر شمشیرش را انداخت تا بتواند با دستانش جلوی برخورد صورتش را با زمین بگیرد. آزتورگ شمشیرش را غلاف کرد. همان زمان صدای پایان مبارزه به گوش رسید.

ساندر با نعره‌ای نیم خیز شد و به دنبال شمشیرش همانند کودکان چهار دست و پا حرکت کرد. بالاخره دستانش به دور شمشیر حلقه شد. آن را محکم در دستانش گرفت و با تمام قدرت به طرف آزتورگ حمله کرد. آزتورگ زمانی برای بیرون آوردن شمشیرش نداشت. کمی مانده بود که شمشیر بر او وارد شود، روی زمین چنک زد. سرش را بین پاهای ساندر قرار داد و با تمام قدرت ایستاد. ساندر به روی هوا بلند شد و چند قدم آن طرف تر به پشت، روی زمین افتاد. با برخوردش همانند مار زخم خورده‌ای روی زمین پیچ و تاب می خورد.

تمام تماشاگران در جای خود ایستاده بودند. آزتورگ پدر را می دید که لبخندی پر معنا روی لبانش نقش بسته بود.

۱۳

آزتورگ لبه ایوان نشسته بود و دور شدن درشکه پادشاه لودن را نگاه می کرد. مردم همانند موش‌ها به داخل لانه‌هایشان خزیده بودند. درشکه از هر

کجا که عبور می کرد بعد از مدتی یواش یواش چندین نفر بیرون می آمدند و دور شدن درشکه را نگاه می کردند. در همان بین نگاه آرتورگ به پشت بام لغزید. فردی در لباس های یک دست خاکستری با سر و صورتی پوشیده، کنار یک دودکش ایستاده بود و دائم اطراف را می نگریست. آرتورگ او را شناخت. فردی از گروه ژیراهای خاکستری پوش بود. انگار پادشاه لودن برای آن ها جالب بود.

بعد از این که درشکه پادشاه لودن را تا آخر میسر دنبال کرد، ژیرا دستش را داخل لباسش فرو برد و از آن پارچه ای قرمز بیرون آورد و آن را در جریان باد گرفت. آرتورگ با دقت بیشتری خط دید او را دنبال کرد. درست جایی بین دو خانه کم ارتفاع، فرد دیگری در همان لباس خاکستری ایستاده بود. با دیدن پارچه قرمز برخاست و با سرعت بدون این که ساختمان ها برای او مانعی به حساب بیایند، آن ها را پیمایید و از دید آرتورگ بیرون رفت. در همان بین تعدادی بیش از ده نفر از خاکستری پوش ها که در پشت بام ها مخفی شده بودند، برخاستند و یکی یکی به هر طرفی به راه افتادند؛ اما همان فرد اول دوباره در کنار دودکش چنک زد و به خیابان خیره شد.

بعد از مدتی کوتاه از طرف دیگر درشکه ای زیبا و بزرگ با چندین نگهبان وارد خیابان شد. فرد خاکستری پوش با دیدن آن کامل خم شد و تا جلوی دروازه قصر آن ها را نظاره کرد. بلافاصله صدای دروازه به گوش رسید. فرد خاکستری پوش برخاست و با جهشی نرم روی سقف ساختمان دیگری پرید و دور شد. انگار به اندازه کافی دیده بود.

۱۴

مردی با ابروان گره خورده و قدی بلند با دختری جوان وارد تالار شدند. دختر شباهت بسیار زیادی به مرد داشت. مرد لباس ابریشمی تا بالای زانو پوشیده بود و موهای کوتاه و جوگندمی اش را روغن زده بود. دختر جوان با شال طلایی رنگی به دور شانه هایش و دامن پر از چینش آرام کنار او قدم می زد. موهای بلند دختر هم رنگ شال دور شانه هایش بود. موها با دقت شانه

شده بودند. انتهای آبشار طلایی موهایش، طره‌هایی همانند امواج پرتلاطم دریا روی شانه‌هایش ریخته شده بودند.

هر دو سرهایشان را بالا گرفته بودند و با قدم‌های هماهنگ پیش می‌آمدند. پدر از روی تخت باگاسوری‌اش برخاست. آرتورگ نیز مجبور شد که از جایش برخیزد. هر دو پله‌های جلوی تخت پادشاهی را طی کردند. در پایین پله‌ها هم‌زمان به یکدیگر رسیدند. مرد و دختر جوان سرهای خود را به‌عنوان تعظیم خم کردند. پدر با صدای گرم و بلند که در آن خوشحالی موج می‌زد گفت: «درود بر شما. خوش آمدید. این پسر من آرتورگ است.»

سپس پدر به طرف آرتورگ چرخید و گفت: «ایشان عالی‌جناب بورک و ایشان هم دوشیزه ورنی هستند.»

هر دو بار دیگری تعظیم کردند. بورک با لحنی رسمی گفت: «بسیار از ملاقات با شما مفتخر شدیم.»

۱۵۹

اجزای صورت مرد مانند مجسمه ساکن بودند. فقط لب‌هایش کمی تکان می‌خورد. دختر جوان لبخند ملیحی زد سپس با چشمان زیبایش به آرتورگ خیره شد و گفت: «من هم از دیدن شما بسیار مشعوف هستم.»

آرتورگ مدتی به صورت سفید ورنی نگاه کرد. به اجبار لبخندی به هر دوی آن‌ها زد و گفت: «خواهش می‌کنم. خوش آمدید.»

آرتورگ نگاه ورنی را روی صورتش حس می‌کرد. می‌خواست بار دیگر به او نگاهی بیندازد؛ اما ماهیچه‌های گردنش از او پیروی نمی‌کردند. پدر دستش را بر شانه مرد گذاشت و ادامه داد. «می‌دانم که خسته راه هستید. نهار مهیاست. بروم به تالار جنوبی، دیگران منتظر شما هستند.»

۱۵

مدتی بود که پدر به همراه بورک به داخل اتاق رفته بودند. آرتورگ می‌دانست که در مورد چه آن‌ها بحث می‌کنند. ورنی و سلی در کنار یکدیگر نشسته و در مورد چیزی با یکدیگر صحبت می‌کردند. فضای آن سالن پر از وسایل چوبی، احساس نفس‌تنگی به او می‌داد. برای لحظه‌ای فکر غار به سرش

زد؛ اما با همان سرعتی که وارد شده بود، آن را بیرون کرد. ریه‌هایش تمنای هوای آزاد داشتند. نمی‌توانست آن شلوغی را تحمل کند. از جایش برخاست و خود را به ایوان بزرگ رساند. هوای بیرون نیمه تاریک بود. اثری از خورشید دیده نمی‌شد. پایین مردم در حال روشن کردن چراغ‌های خانه‌هایشان بودند. خیابان اصلی با خط نارنجی از پیش روشن شده بود.

آرتورگ هوای خنک را به داخل ریه‌هایش داد. ناگهان به یاد قدم زدن در جنگل و ملاقات اولش با درودوز افتاد. ناخداگاه نگاهش به‌طرف جنگل کوچک داخل دیوارهای شهر افتاد. نمی‌دانست که کجاست. دلش می‌خواست تا بار دیگر او را ببیند. هنوز چهره بی‌روح او را در آخرین مبارزه به یاد داشت. دستش را روی لبه ایوان گذاشت و آن را فشرد. روی لبه ایوان، گلدان گل یخ گذاشته شده بود. نمی‌دانست که چرا تمام وقت این گل را می‌دید.

در همان حین صدای گام‌های یکنواخت و آرامی را شنید. در ذهنش به دنبال صاحب آن قدم‌ها گشت. هیچ شباهتی به صداهایی که تا آن موقع شنیده بود نداشت. بی‌شک یک زن بود؛ اما صدای پای سلی یا مادر نبود. بی‌این‌که نگاهش را برگرداند، منتظر ماند. صدای پا برای لحظه‌ای پشت در ایستاد. برخلاف احساسش مقاومت کرد و همان طور به ناکجا خیره شد.

ناگهان صدای نازک وِ رانی را شنید که گفت: «شما هم اینجا هستید؟»

آرتورگ برگشت. وِ رانی درستانش را در هم قفل کرده بود و با نگاه بهت‌زده‌ای به آرتورگ خیره شده بود.

«هوای خفه داخل احساس بدی به من داده بود. باید از آن‌جا بیرون می‌آمدم. داخل راهرو قدم می‌زدم که ناگهان جریان تازه هوا را احساس کردم. به دنبال آن آمدم و رسیدم این‌جا. مزاحم شما که نشده‌ام؟»

حرکت خاص لب‌های وِ رانی نگاه آرتورگ را گاه‌به‌گاه به خود جذب می‌کرد. تلفظ دقیق هر حرف را به خوبی انجام می‌داد. حرکت درستانش بر احساس واقعی بودن حرف‌هایش تاثیر می‌گذاشت.

آرتورگ گفت: «به هیچ وجه. بیاید نزدیک تر. نباید این منظره را از دست بدهید.»

ورانی لبخندی زد و به کنار لبه ایوان آمد. خطوط لذت و حیرت به صورت زیبایی روی پوست صاف او نقش بست.

«چقدر زیباست. تا حالا این چنین منظره‌ای ندیده بودم. انگار دنیا در زیر پاهایت قرار دارد. فکر کنم از نگاه کردن به این منظره هیچ وقت سیر نشوم. خانه ما نیز بزرگ است؛ اما به هیچ وجه قابل مقایسه با این نیست. همه چیز این جا ده برابر بزرگ تر و زیباتر است. شما باید خیلی خوشحال باشید که این جا زندگی می کنید؟ درست است؟»

با همان نگاه مجذوب کننده اش به آرتورگ خیره شد. آرتورگ بدون این که بخواهد نگاهش را بگیرد گفت: «بله. روزی نیست که به این ایوان نیایم و مدتی را در فکر این جا نشینیم. آن اندازه بزرگ است که غم هایت را کوچک نشان می دهد.»

۱۶۱

ورانی نگاهش را به منظره انداخت و برای مدت کمی سکوت کرد.
«چه خوب فکر می کنید. کاش همه مانند شما فکر می کردند. حتی خود من. غم مانند درد لازم است؛ اما باید سوار آن باشی، نه آن سوار تو.»
ورانی سرش را بالا آورد و موهای توی صورتش را کنار زد.
«بهتره وقت خود را با حرف های بهتری پر کنیم. می توانم چیزی بگویم؟»
«البته!»

«قبل از این که این جا بیایم، دائم قیاقه شما را برای خود مجسم می کردم؛ اما هیچ به ذهنم نمی رسید. حس و حال گنگی وجودم را فرا گرفته بود. لحظه لحظه به فکر دیدن شما بودم؛ اما الان حس خیلی خوبی دارم. حسی به من می گوید که شما در آینده مرد خیلی بزرگی خواهید شد.»
«ممنون. خیلی لطف دارید. درست است که الان در این شرایط زندگی می کنیم؛ اما به همین منوال نخواهد ماند. روزی خواهد رسید که تک تک افرادی که با ما دشمن بودند به سزای اعمال خود خواهند رسید.»

آزتورگ نگاهش را از کوه‌ها به طرف وِرائی برگرداند. متوجه نشده بود که در حین صحبت وِرائی کامل به او نزدیک شده بود. آن اندازه که می توانست تصویرش را در چشمان او ببیند. نفس گرم وِرائی به صورتش برخورد می کرد. بوی خوبی که از او بر می خواست همچون ماری به دور او حلقه زده بود. بویی که او را سرمست می کرد. به ناگاه گرمایی را در درونش احساس کرد. کم کم گرما به پشت چشمان و گوش هایش رسید. پشت گردنش سوزن سوزن می شد. مردمک آبی وِرائی به دنبال چشم آزتورگ تکان می خورد. وِرائی گفت: «در آن شکی نیست.»

حرکت لب های سرخش از آن فاصله او را دگرگون کرده بود. انگار همه چیز به صورت آهسته شده بود. وِرائی دستش را بلند کرد. دست نازک و سفیدش برای لحظاتی نگاه آزتورگ را به دنبالش کشید. حلقه زدن آن را به دور گردنش احساس کرد. آن بین ندانست چه اتفاقی برایش افتاد. فقط گرمای لب های وِرائی را روی لب هایش احساس کرد. وِرائی چشمانش را بست. آزتورگ نیز ناخودآگاه چشمانش بسته شد. نمی دانست چه مدت آن لحظه بی انتها طول کشید؛ اما می دانست که دوست نداشت آن لحظه تمام شود. حرکت قوی خون را در رگ هایش احساس می کرد.

آهسته لب هایشان از یکدیگر فاصله گرفت. آزتورگ نمی خواست چشمانش را باز کند و از آن رویا بیرون بیاید. بوی خوب وِرائی هنوز داخل بینی اش بود. صدای زیبای وِرائی را از دور شنید که گفت: «به دنبال من می گردند. من باید بروم. بعد بسیار با یک دیگر صحبت خواهیم کرد.»

لحظه ای درنگ کرد و به آزتورگ خیره ماند. لبخندی زد و بدون هیچ کلامی از در خارج شد.

۱۶

آزتورگ به پدر خیره شده بود. پدر روی تختش دراز کشیده بود. آثار خستگی و شکستگی در چهره رنگ پریده او دیده می شود. سلی کنار سر پدر نشسته بود و دانه های عرق او را با دستمالی سفید حاشیه دوز شده، پاک

می کرد. پدر چشمان بی روحش را به طرف سلی چرخاند و گفت: «دخترم، به زودی سلستا خواهی شد.»

سلی حرف او را قطع کرد و گفت: «اما پدر ما تنها خواهیم رفت.»
«من و آرتورگ مجبور هستیم این جا بمانیم. کارهای بسیاری باقی مانده است. تو و مادرت بروید و با پادشاه لودن مقدمات جشن عروسی را مهیا کنید. ما بعد از انجام کارهایمان به شما خواهیم پیوست.»

سلی بغضش را فرو داد و گفت: «اما چطور شما را با این وضعیت تنها بگذاریم؟ اصلا دلم راضی نیست که این کار را انجام دهم.»
پدر دست سلی را در دستانش گرفت و آن را آرام فشرد و گفت: «می دانم؛ اما ناراحت نباش. طبیب گفته است که به زودی خوب خواهیم شد. الان کارهای خیلی مهم تر در پیش رو داری. به آن ها فکر کن.»
«خب شما کی خواهید آمد؟»

«به محض این که خوب شوم. کارها را به دست آرتورگ می سپارم تا آن ها را انجام دهد. امروز تو حرکت کنی، نهایتاً تا ده روز دیگر ما خودمان را به تو خواهیم رساند. خب دیگر بلند شو دیرت می شود. باید خیلی وقت پیش حرکت می کردید. مادر منتظرت است.»

سلی بعد از کمی دو دلی از جایش برخاست. دستمال را کنار سر پدر گذاشت و خم شد و پدر را بوسید.

«پدر جان منتظرت هستیم. زود خوب شوید.»
سلی به طرف آرتورگ آمد و او را در آغوش کشید. آرتورگ هم دستانش را به دور کمر او حلقه کرد. صدای هق هق آرام او را می شنید. آرتورگ دستانش را داخل موهای او فرو برد و موهای او را به کنار زد. سپس سرش را نزدیک سر او برد و گفت: «سلستا (به معنی ملکه) سلی برای چه گریه می کنی؟ الان هزاران نفر با چشم امید به تو نگاه می کنند.»

سلی با صدای لرزان گفت: «من نمی خواهم سلستا شوم...»

هق هق راه گلویش را بست. آرتورگ گفت: «گریه نکن. این یکی از بزرگترین روزهای زندگیت است. یک روز بالاخره ما از هم‌دیگر جدا می‌شدیم. الان آن روز رسیده است؛ اما این جدایی همیشگی نیست. هم‌دیگر را خواهیم دید.» آرتورگ اشک‌های روی گونه سلی را پاک کرد. سپس گونه او را بوسید.

«دیر شد، برو، بزودی هم‌دیگر را خواهیم دید.»

۱۷

صدای خسته پدر به‌سختی به گوش می‌رسید.

«تمام آن طومارها را خواندی؟»

«نه پدر؛ اما شبانه‌روز در حال خواندن هستم. بزودی تمامشان خواهم کرد.» صدای نفس پدر با خس‌خس همراه بود. هر از چند گاهی پلک‌هایش را روی هم می‌گذاشت. بیماری چیزی در بدن پدر باقی نگذاشته بود؛ مانند موجودی کوچک در بین لباس‌های راحتی گم شده بود. پدر با زبانش لب‌های ترک خورده‌اش را خیس کرد و گفت: «حتماً آن‌ها را بخوان.»

مکثی کرد و ادامه داد: «در زندگی‌ام مجبور شدم که خیلی چیزها را نادیده بگیرم. الان هم می‌دانم که چیزی از عمر من باقی نمانده است.»

آرتورگ هم چنان در سکوت به حرف‌های پدر گوش می‌داد.

«این را به تو نگفتم، اما سلی قرار است با پادشاه لودن ازدواج کند نه با پسرش سندر.»

پدر لحظه‌ای سکوت کرد. آرتورگ نگاه پدر را روی خود احساس می‌کرد.

«می‌دانی او ما را در مقابل نِگرون‌ها حفظ کرد. ولی در عوض خواست که سلی با او ازدواج کند. چاره‌ای نداشتیم. امیدوارم درک کنی. اگر الان این سرزمین به حیات خود ادامه می‌دهد فقط به خاطر آن است.»

آرتورگ نگاهی به پدر انداخت. پدر هنوز آن اندازه پیر نشده بود. می‌دانست که فکرهای زیادی او را به این روز انداخته است.

«پسر م؟»

«نه پدر، من خود را برای بدتر از این هم آماده کرده‌ام. اگر نیاز است پس باید بشود.»

«با این وضع من، نمی‌توانیم در جشن شرکت کنیم. گفتم مادرت کمی آن‌جا بماند تا سلی احساس تنهایی نکند. تنها راه باقی مانده، کمک بورک می‌باشد. با بورک در خفا لشکری به دست بیاور. حواست باشد، کفتار و لاشخور در اطرافت زیاد است. به هیچ کس اطمینان نکن. تا زمانی که از کاری اطمینان پیدا نکردی انجامش نده. شاید دیگر راه بازگشتی نداشته باشی. بعد از آن می‌توانی انتقامت را از همه بگیری و سلی را بازگرانی.»

آرتورگ تمام دردهای پدر را حس می‌کرد. می‌دانست آن‌چه که در دل پدر می‌گذشت در دل خود نیز جریان داشت. پدر خواست چیزی بگوید ولی حرفش را خورد.

مدتی بعد، پدر گل یخی از داخل گلدان کنار تخت برداشت و آن را به طرف آرتورگ گرفت و گفت: «این را داشته باش.»

آرتورگ متوجه حرف پدر شد. پدر از او انتقام می‌خواست

۱۸

«...باگاسور آدیرو، پدر شما، در انتظار پادشاهان دیگر، باگاسور رسمی حساب نمی‌شود. ایشان اجازه خاکسپاری رسمی به عنوان پادشاه را ندارد. فقط حق دارید او را به روش معمولی خاک کنید...»

لغات بدون معنا در سر آرتورگ می‌پیچید. پیغام‌رسان بعد از این که طومار را تمام کرد، آن را لوله کرد و با نگاهی پر از نخودت کمی سرش را پایین آورد و با قدم‌های آرام و ثابت دور شد. آرتورگ روی تابوت پدر خم شد و سرش را روی آن گذاشت. دستان و لب‌هایش از خشم می‌لرزیدند. از آن فاصله، نقش گل یخی را روی تابوت دید. آن را بزرگ وسط تابوت حکاکی کرده بودند.

۱۹

شعله لرزان مشعل در بالای تابوت سنگی، مانند ماری پیچ و تاب می خورد. لکه های تیره و روشن نارنجی رنگ، تابوت صیقلی را مانند اقیانوسی متلاطم نشان می داد.

آزتورگ به تابوت پدر خیره شده بود و دائم جمله «پادشاه رسمی نیست» را در زیر لب زمزمه می کرد. نمی دانست که چه مدت در آنجا با همان حال ایستاده بود. ناگهان حرکت قطره گرمی را که روی گونه اش حس کرد. پلک هایش را برهم فشرد تا دیده تارش را واضح کند. بی اختیار دستش را بالا آورد و با سرعت اشک هایش را پاک کرد. بغضش را فرو داد و سعی کرد لرزش لب هایش را ثابت کند. غوغای درونش را نادیده گرفت. به نقطه تاریکی که در گوشه دیوار قرار داشت خیره شد، ولی باز نتوانست سنگینی که بر دلش سایه افکنده بود را نادیده بگیرد.

بدون اراده به طرف در به راه افتاد. جو خفقان آور آنجا برایش همانند غرق شدن در آب می مانست. نمی توانست به راحتی نفس بکشد. درست کنار در ایستاد. فکر این که دیگر پدر را نخواهد دید، پاهای او را فلج کرد؛ مانند قبل خیس شدن چشمانش را حس می کرد. برگشت از پشت پرده اشک نگاهی به تابوت سنگی انداخت. چهره و صدای ضعیف پدر هنوز در گوش هایش زمزمه می شد. بار دیگر بغضش را فرو داد. اهرم کنار در را به پایین آورد و از در عبور کرد. از فضای باقی مانده برای آخرین بار نگاهی به درون انداخت. در آخر زیر لب گفت: «در آرامش بخواب».

پدر برای همیشه در مقبره باگاسورها خوابیده بود. کنار آن مقبره خودش قرار داشت. روزی هم او در آن آرام می گرفت.

صدای آبشار از انتهای مسیر می آمد. آزتورگ مشعل به دست درون تاریکی به راه افتاد. ناگهان دردی را در قلبش احساس کرد. بی اختیار خم شد و سینه اش را فشرد. چندین بار نفس زد. انگار قلبش نمی توانست آن همه فشار را تحمل کند. دوباره همان بیماری قلبی به سراغش آمده بود.

آزتورگ روی صندلی نشسته و سرش را روی تاج آن تکیه داده بود. هوای خنک عصر از ایوان به داخل می وزید و پلک های بسته او را نوازش می کرد. صدای چرخ های گاری از دور به گوش می رسید.

ناگهان نسیم بوی متفاوتی را به او رساند. چشمانش را گشود و سرش را به طرف ایوان چرخاند. داخل ایوان فردی در لباس خاکستری رنگ ایستاده بود. با پارچه های خاکستری، کل سرش را پوشانده بود. حس آشنایی در چشمان آبی آرام او موج می زد. خاکستری پوش دستش را به گره پارچه کنار گوشش برد و آن را کشید سپس با حرکتی نرم آن را از دور سرش باز کرد. موهای طلایی اش در زیر نور خورشید می درخشید. آزتورگ گفت: «درودوزا؟»

چهره پر از زخم درودوزا در این مدت مردانه شده بود؛ مانند همیشه با همان نگاه جست و جوگرش به آزتورگ خیره شده بود.

«این همه مدت کجا بودی؟»

درودوزا نگاهی به در چوبی انداخت و گفت: «کسی این جا نخواهد آمد؟»

«نه راحت باش.»

«از آن زمان اتفاقات زیادی افتاده است. نمی توانم چیز زیادی بگویم؛ اما

آمده ام پیشنهادی بدهم.»

لحظه ای مکث کرد و درحین این که به طرف صندلی می رفت ادامه داد. «من به عنوان نماینده از طرف ژیرا آمده ام. می دانیم که باگاسور فوت کرده است. آن ها می خواهند که با تو دست همکاری بدهند. از همان زمان قدیم ژیرا و باگاسورها با یک دیگر همکاری می کردند. پدر تو کمک آن ها را رد کرده بود؛ اما آن ها امیدوار هستند که تو آن کار را انجام ندهی.»

«تو شدی یکی از آن ها؟»

درودوزا موهایش را به عقب داد و گفت: «آن ها می خواهند که به تو کمک کنند. دوباره می توانی سلطنت خود را پس بگیری!!»

«چرا به آن ها پیوستی؟»

«آنها خیلی قدرت دارند. از زمانی که باگاسورها وجود داشتند، آنها هم بوده‌اند. در تمام سرزمین‌ها هستند. تمام رازها دست آنهاست. هر کار که بخواهند، می‌توانند انجام دهند. چیزهایی در دخمه‌هایشان دارند که حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. اگر بتوانی با آنها کنار بیایی....»

آزتورگ خندید و گفت: «از همان اول که دیدمت دانستم که تمام چیزی که در جلوی تو ارزش دارد پول است. الان هم فقط بخاطر همین به آنها پیوستی.»

درودوزا به‌طرف پنجره رفت و روی آن نشست و گفت: «اگر نظرت عوض شد...»

آزتورگ حرف او را قطع کرد و گفت: «من هیچ‌وقت به تو و آن ژیرا نیازمند نخواهم شد.»

۲۱

«عالی‌جناب، یکی از خبرچین‌ها آمده است؟»

«بفرستیدش داخل.»

صدای گام‌های شتابان شخصی روی کف چوبی شنیده شد. آزتورگ از روی صندلی‌اش برخاست. مرد نفس‌نفس زنان تا جلوی آزتورگ پیش آمد و تعظیمی کرد. اضطراب و سراسیمگی در صورت آفتاب‌سوخته‌اش نقش بسته بود. دستش را داخل لباسش فرو برد و طوماری را از داخل آن بیرون آورد. با دستانی پر از گردوغبار آن را به سمت آزتورگ گرفت و گفت: «این خبری است که دیروز یکی از خبرچین‌های ما به دهکده مرزی تحویل داده است.»

آزتورگ آن را گرفت. مرد بار دیگر تعظیم کرد و با سرعت برگشت و در بین راهرو گم شد. دل‌شوره‌ای بزرگ آزتورگ را در بر گرفته بود. طومار را با سرعت باز کرد و خطوط آن را که با سرعت نوشته شده بود، خواند.

امروز پادشاه لودن، سلسا و کوردوسا سلی از هاگوت را به جرم شیطان بودن کشت و در میدان مردگان به تیر چوبی آویخت.

آرتورگ چندین بار خطوط را خواند تا سرانجام توانست منظور آن را متوجه شود. انگار سرش محکم به چیزی برخورد کرده بود. خطوط سیاه رنگ در جلوی چشمانش دائم بالا و پایین می رفت. سعی کرد بار دیگر آن جمله را بخواند؛ اما لرزش دستانش اجازه خواندن خطوط را به او نمی داد.

ناگهان سوزشی شدید را در قلبش احساس کرد. بی اختیار تاج صندلی را گرفت. قلبش تیر می کشید. بر سینه اش چنگ انداخت. نفس هایش به شماره افتاده بود. صدای بلند کشیده شدن پایه های صندلی در درون تالار به گوش رسید. پاهایش توان نگه داشتن او را نداشتند. صورتش خیس شده بود و دانه های درشت آن با سرعت از چانه اش به پایین می ریختند. طومار از دستش رها شد. سوزش با همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد. دوباره همان بیماری قلبی.

سعی کرد به آرامی صاف بایستد. با آستینش دور چشم هایش را تمیز کرد. لحظه ای چشمانش را بست و نفس های تند تندش را آرام کرد. بعد از مدتی که نمی دانست چقدر طول کشیده بود، پاهای لرزان او را به حرکت در آورد. تلوتلوخوران خود را به در رساند و آن را باز کرد.

کم کم خروش خون را در رگ هایش احساس می کرد. احساس غضب جای ضعف را در او گرفته بود. به تدریج گرمای بدنش اوج می گرفت. بدون این که بداند بی اختیار راهروها را طی می کرد. به هر در که می رسید با قدرتی که در او باقی مانده بود، محکم با پا به آن می کوبید. منظره ها و صداها برایش بی معنی شده بود. بی آنکه بداند خود را در جلوی مجسمه شاخ دار دید، اهرم را کشید و وارد شد. با سرعت خود را میان قفسه طومارها رساند. با تمام قدرتی که داشت با پایش به اولین قفسه ضربه زد. طومارها مانند تکه های سنگ به هوا بلند شدند. صدای غرش ها و فریادهایش در داخل غار می پیچید. با دو دستش قفسه بعدی را گرفت و آن را روی زمین انداخت. بدون مکث با ضربات دست و پا طومارها را به گوشه ای پرتاب می کرد.

ناگهان نگاهش به طومارهای کهن افتاد. قفسه سینه اش با شدت بالا و پایین می رفت. روی میز کنارش پر از طومارهای باز شده بود. به طرف میز رفت و با ساعدش تمام آن ها را پایین انداخت سپس درحالی که طومارهای روی زمین را لگد می کرد به طرف قفسه طومارهای کهن رفت.

بدون فکر کردن ده طومار کهن را برداشت و به طرف میز برگشت. همه را آرام روی میز گذاشت. اولین طومار را برداشت، لحظه ای مکث کرد. نمی دانست که فکرش حول چه چرخ می زد. چشمانش را بست و سرش را تکان داد. شقیقه هایش با شدت می زدند. همه چیز را فراموش کرد و طومار را گشود. طومار به اندازه دو وجب باز شد. داخل آن خطوطی نامفهوم ذهن او را برآشفته. طومار را تا آخر ادامه داد؛ اما تمام آن با همان زبان خاص نوشته شده بودند. تک تک طومارها را برداشت. باز به همان زبان بودند. آخر طومار نهم به اندازه یک انگشت سفید بود. چیزی در طومار دهم هم نوشته نشده بود. ناگهان عصبانیت در او اوج گرفت. خواست آن ها را به گوشه ای پرتاب کند؛ اما حسی این اجازه را نمی داد. همان جا آرام روی زمین نشست، صدای هق هقش تک آوای غار شد.

۲۲

صدای سفیر تیری و بعد برخورد آن به قاب چوبی در، آرتورگ را از حالش بیرون آورد. پارچه ای باریک در انتهای تیر تکان می خورد. آرتورگ از جایش برخاست و خود را به ایوان رساند. تمام شهر و جنگل را از زیر نظر گذراند. همه چیز به منوال خود پیش می رفت. تیر را از توی چوب بیرون کشید. آن را از وسط به دو جهت مخالف پیچاند. تیر به دو نیم تقسیم شد. داخل بدنه چوبی، یک نامه کوچک لوله شده قرار داشت.

همان مکان و زمان همیشگی.

آرتورگ بار دیگر پشت بام ها را نگاه کرد. آن نامه درودوزا بود. می دانست درودوزا جایی در پشت یکی از آن ساختمان ها او را نظاره می کند.

در همان زمان صدای در زدن به گوشش رسید. خدمتکار با انگشتان در هم گرده کرد وارد شد و تعظیمی کرد.

«عالی جناب بورک، اجازه شرفیابی دارند؟»

آزتورگ سرش را تکان داد. بعد از رفتن خدمتکار تیر و نامه را داخل کشو میز کوچک گذاشت. لحظاتی بعد بورک با همان نگاه جدی اش وارد شد. لباس هایی به همان زیبایی لباس های قبل به تن داشت. ردایی ابریشمی و بلند که تا پشت پایش می رسید. بورک خود را به آزتورگ رساند. کمی سرش را به عنوان تعظیم خم کرد و منتظر ماند.

«خوش آمدید. بفرمایید بنشینید.»

آزتورگ دستش را به عنوان راهنمایی بالا گرفت و میز کوچک با دو صندلی را نشان داد. هر دو پشت میز براق قهوه ای تیره نشستند.

«ممنون. چه چیز باعث شده است که بنده حقیر را به حضور فرا بخوانید؟»

۱۷۱

«بی این که مطلب را طولانی کنیم باید بگویم قراری که شما با پدر من گذاشته اید، هنوز هم به قوت قبل پایدار است. من اول بهار تاج گذاری خواهم کرد و همان زمان نیز با دختر شما ازدواج خواهم کرد. تصمیم گرفته ام تا آن زمان تمام وحشی ها را از این سرزمین بیرون کنم و آن زمان با تمام قدرت بر تخت تکیه زنم. این کار هم بدون کمک شما میسر نیست.»

بورک لحظه ای سکوت کرد. آزتورگ می توانست دودلی را در صورتش ببیند. «برای این که اطمینان داشته باشید، فقط پانصد نفر را به من بدهید. من پنجاه نفر از آن ها را وارد نگهبانان دروازه های شهر می کنم تا کنترل دروازه را بدست آوریم. مابقی آن ها را داخل تونل های مخفی این شهر می گذارم. ماه نو، زمانی که همه درگیر هستند، آن ها را از تونل ها وارد شهر می کنم. به راحتی می توان شهر را از متجاوز گرا گرفت. فقط شما باید به اندازه پانصد نفر به من اطمینان کنید.»

با این که هنوز دودلی در رفتار بورک مشاهده می شد گفت: «اگر عملیات شما شکست بخورد، دیگر نه من و نه دخترم و نه ثروتم باقی خواهد ماند. شما

باید موقعیت مرا درک کنید. سالیان دراز برای این موقعیت زحمت کشیده‌ام. چه شما پیروز بشوید و چه نشوید، می‌دانم این اولین بار و آخرین بار است که به شما کمک می‌کنم. این کار با مرگ واقعی هیچ فرقی ندارد؛ اما این کار را انجام می‌دهم نه برای شما و نه این سرزمین و نه حتی خودم. آن را فقط برای دخترم انجام می‌دهم. امیدوارم که ناامیدمان نکنید.»

۲۳

آزتورگ آرام و آهسته قدم می‌زد. درست همانند اولین باری که به آن جنگل آمده بود. نامه درودوز را در دست داشت که گفته بود همان مکان و همان زمان، نمی‌دانست که درودوزا چه کاری با او خواهد داشت؟

انگار آن جنگل همیشه همان طور بوده و همان طور هم خواهد ماند. خورشید در پهنه آسمان در کنار کوه‌های غرب آرام‌آرام حرکت می‌کرد. اشعه نارنجی آن غم پاییزی آن روز را با به یادآوری پدر، مادر و سلی بیشتر می‌کرد. هرگز فکر نمی‌کرد که در آن مدت کوتاه آن همه اتفاق افتاده باشد.

۱۷۲

آزتورگ دهانش را برای مکیدن هوای خنک پاییزی به داخل ریه‌هایش باز کرد. هوای خنک برعکس غروب، نشاط را به رگ‌هایش می‌آورد. نمی‌دانست که چه قدر در آن جنگل در حال پرسه زدن بود. کم‌کم نورها رنگ می‌باخت و سیاهی گسترده می‌شد. علف‌های بلند و کشیده با نوک نرمشان دستان او را نوازش می‌کردند. اجازه می‌داد تا برگ‌های پهن سرد که از درختان آویزان بودند، صورت او را لمس کنند.

همان طور که منتظر درودوزا بود، ناگهان در میان هوای گرگ‌ومیش نور آبی‌رنگی از بین درختان نگاه آزتورگ را به خود جلب کرد. آزتورگ چندین بار پلک‌هایش را برهم زد؛ اما آن چه که می‌دید، واقعی بود. بی‌اختیار به طرف نور به راه افتاد. گاهی نور را در بین تنه‌های درختان گم می‌کرد.

کم‌کم صدای ترق‌تروق آتش به گوشش رسید. کمی جلوتر در محیط باز، چشمش به سه تخته‌سنگ بزرگ افتاد. همانند خانه‌های اولیه می‌مانست. خانه از سه سنگ بزرگ در کنار یکدیگر درست شده بود. جلوی در ورودی آن که

همانند شیاری می مانست، آتش آبی در حال سوختن بود. آرتورگ آن محیط نیمه تاریک را از دید گذراند سپس با تردید وارد محیط باز شد. با گام های شمرده و آرام خود را نزدیک آتش آبی رساند. بی این که بداند برای مدتی ساکت ایستاد و به صدای اطرافش گوش داد. تا آن زمان آتش آبی رنگ ندیده بود. صدای زمزمه ای از داخل خانه به گوش می رسید. گاهی اوج می گرفت؛ اما کلمات در ذهن او بی معنا جلوه می کردند. صدا گاهی روی بعضی از حروف تاکید می کرد و یا آن ها را می کشید. با زیاد یا کم شدن صدا، شعله آتش جلوی خانه زیاد یا کم می شد. ناگهان صدا با صوتی غریب از داخل به گوش رسید. خوب که گوش داد متوجه شد که به زبان هاگوتی ها می باشد.

صدای کلفت با لهجه بسیار غلیظ و غریب گفت: «جاگردوز. از داخل بیاااا». تشویش و اضطراب سرپایش را در برگرفت. با تردید قدمی به جلو گذاشت. نور آبی کمی از جلوی خانه را روشن کرده بود. سرش را خم کرد. دوباره همان صدا را شنید. آرام از بین شیار به داخل خانه رفت. لحظه ای طول کشید تا چشمانش به سیاهی عادت کرد.

سمت چپ، مردی قرمز پوش قرار داشت. با این که نشسته بود؛ اما سرش تا سقف فاصله زیادی نداشت. به غیر از دو چشمش، صورتش کامل پوشیده بود. آن مرد را در افسانه ها و تاریخ دیده بود. نمی دانست که او که بود؛ اما با آن هیکل بلند و لباس قرمز تیره بی شک یکی از مردمان ژاوو بود. بدون این که پارچه روی لب هایش تکان بخورد صدایی شنیده شد که گفت: «بنشیننن».

آرتورگ نتوانست در جلوی خواسته او مقاومت کند. انگار دستانی نامرعی بر پشت او فشار می آوردند. بدون این که چشمان را از مرد بگیرد، آرام روی کف خاکی نشست.

«جاگردوز. وقت باقی نیستتت. ماه نو، صخره آتش، نوک آن ببیبببیا» هنوز آرتورگ کامل متوجه حرف های او نشده بود که بلافاصله همان نیرویی که او را مجبور به نشستن کرده بود، دوباره به سراغش آمد. پاهایش بدون اراده

او را از جایش بلند کردند. همان طور که به اجبار از شیار بیرون می خزید باز صدا به گوشش رسید.

«جاگردوز. ببردار»

یکی از هشت چوب آتش آبی که در حال سوختن بود به هوا برخاست. به همان اندازه یک هشتم در آتش جایش خالی ماند. آرتورگ مشعل معلق را در دستش گرفت.

ناگهان خود را تنها در میان درختان دید. گیج و منگ به اطرافش خیره شد. هیچ خبری از آن خانه و آتش آبی نبود. هرچه فکر کرد نتوانست به یاد بیاورد که چگونه به آنجا رسیده بود؟ آن مرد غول پیکر که بود؟ مشعل آبی هنوز در دستش در حال سوختن بود. کمی آن را نزدیک صورتش آورد تا گرمی آن به او بفهماند که همه چیز واقعی بوده است. آن مرد کلمه جاگردوز را در اول هر جمله اش استفاده می کرد.

۱۷۴

صخره آتش در نزدیکی قصر آرتورگ بود. گاهی آتشی روی آن روشن می شد. هیچ کس در مورد آن آتش و کسی که آن را روشن کرده بود، چیزی نمی دانست. جاگردوز از او خواسته بود که ماه نو به آنجا برود. جاگردوز که بود؟ تا آن زمان آن طور مردی را ندیده بود. برای چه آن حرف را به او گفته بود؟ هنوز در افکارش غرق بود که ناگهان صدایی از دور نظر او را جلب کرد. در ذهن آشفته اش به دنبال صدا گشت.

«آرتورگ.... آن جایی؟»

آرتورگ از بین بوته ها راهش را گشود. شب تیره درودوز را بین دو درخت دید. نسیمی لباس بلند او را تکان می داد. ستارگان، آسمان تیره شب را روشن کرده بودند. درودوز با دیدن آرتورگ، خود را به محیط باز رساند. همان لباس خاکستری را به تن داشت. درودوز گفت: «خیلی وقت است که منتظرت هستم. آن جا چه می کردی؟ آن آتش آبی را از کجا آوردی؟»

آرتورگ گفت: «چیزی نیست. تو این جا چه می کنی؟ باز برای هم دستی با آن ها به پیش من آمده ای؟»

چهره خسته درودوزا چیز دیگری می گفت.

«نه. برای آن نیامدم. خسته شده‌ام.»

حرف درودوزا تا اعماق وجود آرتورگ نفوذ کرد. برق چشمانش به آرتورگ می فهماند که دروغ نیست.

«آن جا نمان. بیا بیرون. من به زودی هاگوت را در دست خواهیم گرفت و قدرتم را بدست خواهیم آورد. آن وقت انتقامم را خواهیم گرفت.»

«به این سادگی‌ها نیست. نمی شود بیرون آمد. فقط با مرگ اجازه بیرون رفتن داریم.»

«بعد از این که قدرت را به دست آوردم کمکت خواهیم کرد.»

درودوزا نگاهش را به قصر دوخت و گفت: «تو آن‌ها را نمی شناسی. نمی شود.»

درودوزا مکشی کرد و گفت: «اما هنوز مانده است. نمی گذارم این طور بماند. با دست پر خواهیم رفت.»

سپس منتظر نماند و با سرعت به میان درختان شتافت.

۲۴

«عالی جناب این یکی از جاسوسان دورورا (نام سرزمینی است) می باشد. نگهبانان زمانی پیدایش کرده اند که پشت در به حرف های فرماندهان گوش می داده است.»

دو نگهبان دستان مردی را محکم گرفته بودند که لباس نگهبانان را به تن داشت. مرد کمی تقلا می کرد. آرتورگ به فرمانده نگاهی انداخت و گفت: «کسی که اطلاعی پیدا نکرده است؟»

«نه. قبل از این که بتواند کاری انجام دهد او را گرفته اند.»

«خوب است. سرش را بزنید.»

نگهبانان برای لحظه ای نگاهشان را به فرمانده انداختند. فرمانده با تعجب گفت: «چه کنیم؟»

آرتورگ با جدیدت گفت: «گفتم که سرش را بزنید.»

فرمانده خشم را در صدای آرتورگ حس کرد. بلافاصله سرش را تکان داد و گفت: «سرش را بزنید.»

فرمانده مشعل را بالا گرفت و سرش را تکان داد. نگهبانان مرد را که دائم تکان می خورد، کشان کشان به سیاهی بین سربازخانه بردند.

کم کم صدای تقلای مرد به دادو فریاد تبدیل شد. یکی از نگهبانان مرد را روی دو زانو نشاند. آرتورگ تردید را در حرکات آن ها حس می کرد. آرتورگ شمشیرش را به همراه صدای تیزی از غلاف بیرون آورد. سپس گفت: «او را محکم نگه دارید. خودم سرش را خواهم زد.»

مرد سعی می کرد خود را آزاد کند. آرتورگ بی اعتنا به او شمشیرش را بالا برد. شمشیر در زیر نور مشعل برقی زد سپس شمشیرش را با تمام قدرت پایین آورد. سر مرد همراه با فشار زیاد خون قطع شد و غلط زنان در گوشه دیوار ایستاد. آرتورگ گرمی خون را روی شلوارش حس می کرد. دو نگهبان از جسد بی جان فاصله گرفته بودند. آرتورگ نگاهی به فرمانده انداخت و گفت: «بگو شروع کنند. تمام نگهبانان غیرهاگوتی را سر بزنید. یکی هم از آن ها نباید زنده بماند. هیچ هاگوتی نباید حتی زخمی شود. وقت آن است که سرزمینمان را پس بگیرم.»

آرتورگ شمشیر خونی را با لبه شنل بلندش پاک کرد. درحالی که شمشیر را به غلافش باز می گرداند گفت: «منتظر علامت باشید. بروید.»

همان طور که صدای دور شدن آن ها روی سنگ فرش خیابان شنیده می شد به طرف سربازخانه به راه افتاد. اطراف سربازخانه عده ای در حال گشت زنی بودند. آرتورگ خود را به در رساند و دو بار و هر بار پنج دفعه به در کوبید. بلافاصله در باز شد. به دور میز عده ای نشسته بودند. با دیدن آرتورگ همگی از جایشان برخاستند. آرتورگ گفت: «وقتش رسیده است.»

آرتورگ مشعل را از روی دیوار برداشت و به طرف پله ها به راه افتاد. افراد یکی یکی با سرعت از در خارج شدند. بوی دود مشعل و صدای پله ها که در اتاق خالی می پیچید تا بالا او را همراهی کردند. باد مشعل و لباس آرتورگ را به

دنبالش می کشید. آرتورگ پارچه صورتش را باز کرد. شهر آرام روی تپه خوابیده بود. هنوز هم اتاق هایی را در شهر می توانست ببیند که نور زرد درون آن می درخشید.

آرتورگ نگاهش را به دیوارهای شهر انداخت. دیوار از دو طرف تا دژی مستحکم ختم می شد. مشعل های نارنجی با فاصله یکسان روی کنگره های دیوارها در حال سوختن بودند. آرتورگ نگاهش را از شهر برگرفت و به طرف مشعل بزرگ خاموش کنارش به راه افتاد. باید شروع عملیات را اعلام می کرد. مشعلی را داخل آن انداخت. بلافاصله آتشی بزرگ در مشعل بالای برج شعله کشید. هم زمان در انتهای دیوار روی دژهای دیگر و هم چنین بر بالای چندین ساختمان نیز اشخاصی آتش بزرگی را روشن کردند. انگار آن ها متوجه شروع حمله شده بودند.

آرتورگ گوش هایش را تیز کرد. صدای همهمه و گام های سریعی را در اتاق زیر پایش احساس می کرد. داخل شهر، شب های سیاه رنگی هم چو باد در بین کوچه و خیابان ها از سیاهی به سیاهی دیگر می رفتند. آن ها افراد آرتورگ بودند که عملیات خود را شروع کرده بودند. کم کم صدای چکاک شمشیرها و فریاد از گوشه کنار شهر برخاست. یکی از ساختمان های نزدیک دیوار در آتش بزرگی بلعید می شد. آرتورگ زیر لب گفت: «این شروع است. خون های بسیار باید ریخته شود. بعد از به دست آوردن شهرمان، انتقام همه چیز را خواهم گرفت.»

۲۵

آرتورگ در را تا نیمه باز کرد. نسیم خنک شمال پرده بلند پنجره را تکان می داد. صدها شمع ریز و درشت در حالی که هاله های طلایی آن ها با یکدیگر گره خورده بودند، در گوشه کنار اتاق می درخشیدند. انگار کف چوبی براق به آسمانی با صدها ستاره تبدیل شده بود. بوی عطر ملایمی در اتاق دور می زد و بینی آرتورگ را نوازش می کرد. کوه ها، خورشید را در خود بلعیده بودند و لکه های سیاه شب در پهنه آسمان و جنگل همه چیز را تیره کرده بود.

ورانی روی لبه تخت نشسته و نگاهش را به بیرون انداخته بود. آرتورگ در حالی در را آهسته بست که احساسی از شوق وجودش را فرا گرفته بود. انگار ورنی حضور او را حس کرد. آرتورگ چندین قدم برداشت، همزمان ورنی از جایش برخاست. کفش پایش نبود. بدون صدا، همانند آهویی خرامید. هر گامش را به عشو و ناز بر می داشت. موهای طلایی اش را باز کرده و آن ها را روی شانه هایش انداخته بود. موهای روغن زده او در زیر نور شمع ها مانند تارهای طلایی می درخشیدند. ورنی با لبخندی سرخ و ملیح، خود را به آرتورگ رساند. لباس بلندی به تن داشت که انتهای آن روی زمین کشیده می شد. ورنی با لحنی وسوسه انگیز گفت: «تا الان کجا بودی؟ کلی منتظرت مانده ام.»

«داشتم با یکی از مشاورها صحبت می کردم. الان که شهر را به دست آوردیم باید به بقیه کارها فکر کرد. راه برای گرفتن انتقام باز شده است. فقط منتظر یک نشانه هستم.»

۱۷۸

صدایی از راهرو اجازه نداد تا آرتورگ جواب ورنی را بدهد. صدای گام های تند و ریز فردی به گوش رسید. آرتورگ انگشتش را به عنوان سکوت روی بینی اش گذاشت و با سر انتهای اتاق را نشان داد. ورنی متوجه صحبت او شد و آرام و بدون صدا به طرف انتها اتاق به راه افتاد. آرتورگ بدون این که صدایی از در برخیزد، آن را باز کرد. شمشیر را از کنار در برداشت.

در سمت چپ صدای گام های سریعی را در راهرو شنید. آرتورگ با سرعت خود را به راهرو کنار پنجره رساند. پنجره باز بود و پرده به شدت تکان می خورد. از لب پنجره خم شد. در میان سیاهی شب، همه چیز آرام خفته بود. تمام قسمت های زیر پنجره و پشت بام های نزدیک آن را با دقت از دید گذراند. فردی با لباس بلند در روی پشت بام ها می دوید و دور می شد. حالت دویدنش شبیه درودوزا بود.

درودوزا در قصر او چه می خواست؟ شاید می خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شده بود؟ پنجره را بست و چفت آن را انداخت. لحظه ای مکث کرد و با فکری درگیر به اتاق بازگشت.

آزتورگ گفت: «چیزی نبود.»

ناگهان نگاه آزتورگ از پنجره به صخره آتش افتاد که در بیرون از قصر خودنمایی می کرد. درست در نوک صخره، آتشی آبی رنگ در حال سوختن بود. بی اختیار خود را به پنجره رساند و به آن آتش خیره شد. به یاد آن آدم قرمز پوش غول پیکر افتاد. زیر لب چندین بار کلمه جاگردوز را تکرار کرد. ورناسی که جا خورده بود به طرف او برگشت و گفت: «باز چه شده است؟»

«باید بروم. فکر کنم همان نشانه است.»

«این موقع شب؟ برای چه؟ لازم است که الان بروی؟ می خواستیم امشب را با هم باشیم.»

آزتورگ در حالی که شمشیرش را به دور کمرش محکم می کرد با لحنی سریع گفت: «فکر کنم روز انتقام فرا رسیده است. بعد به تو خواهیم گفت. امشب باشد برای بعد. می خواهیم تو را در لباس سلسا کل سرزمین ها ببینم.»

۲۶

آزتورگ نگاهی به طومارها انداخت. همه همان طور روی زمین افتاده بودند. مشعل آبی را از روی دیوار برداشت و با سرعت بیرون زد. باید به طرف صخره آتش می رفت. دربان ها با سرعت درها را باز می کردند. طولی نکشید که خود را جلوی در ورودی دید. به یکی از افراد کنار اسطبل اسب ها داد زد: «یک اسب بیاور.»

مرد دوان دوان و باعجله یکی از اسب ها سیاه رنگ و تازه نفس را به طرف او آورد. بخار از بینی اسب فواره می زد. آن اندازه خون در رگ های آزتورگ به جریان افتاده بود که منتظر نماند و با سرعت به طرف اسب شتافت و با یک جهش بلند خود را روی آن انداخت. افسار را با دست راستش گرفت، مشعل را نیز هم چو شمشیری در دست چپش محکم کرد سپس با یک هی کردن اسب به راه افتاد. پشت سرش صدای بلند دروازه آهنین در شهر طنین انداخت. اسب چهارنعل روی سنگفرش های خیابان می تاخت. تمام آن راه تا دروازه غرب مانند باد گذشت. نرسیده به دروازه بلند فریاد زد: «دروازه را باز کنید.»

اسب در انتظار باز شدن دروازه سم بر زمین می کوبید. نگهبانان با سرعت سکان های در را می چرخاندند. فرمانده با سرعت به طرف او آمد؛ اما آرتورگ امان نداد و با یک هی دیگر اسب را به حرکت درآورد و به میان سیاهی شتافت. صدای ضعیف فرمانده را می شنید که داد زد: «امشب شب ماه نو...»

آرتورگ روی اسب خم شد. صدای بلند هورکس ها از گوشه و کنار جنگل به گوش می رسید. باد سردی که از روبرویش می وزید، اشک را به چشمان او می آورد. یال مشکی بلند اسب در جلوی دیدگانش تکان می خورد. مناظر سیاه رنگ درختان با سرعت از کنارش می گذشتند. نگاهش را به صخره آتش انداخت. هنوز شعله آبی در حال سوختن بود. پاهایش را به پهلوی اسب زد. اسب با شیهه ای بر سرعتش افزود.

کم کم حضور هورکس ها را در اطرافش احساس می کرد. پنجه هایشان با سرعت به زمین برخورد می کرد. انگار موجی از هورکس ها در داخل جنگل با او پیش می آمدند. صدای شکسته شدن شاخه های درختان توسط هورکس ها تبدیل به آهنگی عادی شده بود. آرتورگ بدون این که نگاهش را به عقب بیندازد به راهش ادامه داد. هر چه در مسیر پیش می رفت ولی همان فاصله ای که با هورکس ها داشت، باز حفظ می شد.

ناگهان هورکسی روی جاده آمد و آماده حمله شد؛ اما با وارد شدن به نور آبی مشعل، ناگهانی و جیغ زنان به داخل سیاهی جنگل بازمی گشت. انگار نور آبی آن ها را از نزدیک شدن به او بازمی داشت.

دیگر تا صخره آتش فاصله ای نداشت. می دانست جمعیتی بی شمار به دنبالش در حرکت هستند؛ اما مشعل آبی حس امنیت به او می داد. به راهی وارد شد که مار پیچ وار به دور تپه پیچ می خورد. هوای سرد صورت او را کرخ کرده بود. کم کم دانه های ریز و سفید برف در هوا هویدا شدند. دانه های برف در هوا همچو پیکان های تیز به سمت او می آمدند. آرتورگ بی اعتنا به آن ها به راهش ادامه داد. طولی نکشید که راه سنگلاخی تمام شد و خود را روی نوک صخره آتش دید.

ناگهان صدای هورکس ها نیز قطع شد. دیگر به دنبال او نمی آمدند، انگار از چیزی می ترسیدند؛ اما هنوز جنبش هورکس ها در پایین تپه دیده می شد. نزدیک آتش از اسب به زیر جست. باد شدیدی لباس های او را تکان می داد. سنگ های تیره زیر پایش قرار داشت. ترک های بزرگی تنه سنگ ها را خراش انداخته بود. کنار آتش، جاگردوز همان مرد قد بلند در لباس های قرمز نشسته و از فراز صخره به جنگل تیره و در پس آن به شهر خیره شده بود. آرتورگ روبروی جاگردوز نشست. مشعل و آتش هزاران دانه برف را ذوب می کرد که مانند خطی در آسمان تیره کشیده می شدند. آتورگ از ورای دانه های برف به جاگردوز خیره شد. صدای جاگردوز مانند قبل شنیده شد، که گفت: «جاگردوز به زیر رو. گولاگ را به تسسسخیر در آ. بر هورکسس ها حکم ران»

جاگردوز لحظه ای به چشمان آرتورگ خیره شد. آرتورگ همان حس سحرآمیزی قبل را در آن ها احساس کرد. انگار آرتورگ می توانست حرف های زیادی را در آن ها بخواند؛ اما همانند آن خطوط نامفهوم روی طومارها، حرف های جاگردوز نیز برایش گنگ بود. ناگهان جاگردوز ایستاد و به راه افتاد. بدون اینکه گام بردارد به جلو پیش می رفت. انگار در هوا معلق بود. ردای بلندش روی زمین کشیده می شد.

۲۷

همان طور که جاگردوز گفته بود به پایین صخره آتش رفت. در بین برف و کولاک، لکه ای تیره را در دل صخره دید. دو درخت کاج در دو طرف آن وجود داشت. به آن لکه تیره نزدیک شد. آن یک غار بود. نور مشعل آرتورگ دهانه غار نور را روشن کرده بود. پژواک صداهای گنگ از اعماق غار به گوشش می رسید. باد و کولاک در پشت سرش می غرید و برف ها را به داخل می راند. نفسش را در سینه حبس کرد و قدم به داخل گذاشت. صدای چکه کردن آب از هر گوشه غار به گوش می رسید. گاهی نور مشعل هیبت او را همانند موجودی مهیب بر پیکره دیوارهای غار نقش می زد. صدای تپش قلبش همانند صدای گام هایش در سرش می پیچیدند. بادی نمناک و سرد از سوراخی به

داخل می وزید و مانند روحی سرگردان هو می کشید. هرچه که به داخل پیش می رفت، صداها واضح تر می شدند. گاهی صدای جیغی از سوراخی تاریک به گوش می رسید.

هر لحظه بر ارتفاع غار اضافه می شد. بیرون از شعاع مشعلش موجوداتی ریز، گاهی با یک جیغ و گاهی هم با ناله با سرعت جابه جا می شدند. در بین راه ناگهان پایش در گودالی پر از آب سرد فرو رفت. سرما مانند تیری تا زیر زانویش شتافت. با سرعت آن را بیرون آورد. دنباله لباسش کامل خیس شده بود. دوباره به راه افتاد. سعی می کرد مشعل را بالا نگه دارد. تاریکی غار به اندازه ای بود که اجازه پیش روی زیاد را به نور مشعل نمی داد. دوباره به صورت ناگهانی نگاهی به پوست سفید و لزج موجودی افتاد که روی چهار دست و پایش راه می رفت. آن ها هورکس بودند. هورکس ها با سرعت به سوراخ خود می خزیدند.

۱۸۲

انگار سیاهی آرتورگ را در مشت محکم خویش گرفته بود. دائم مجبور می شد که مشعل را با سرعت جابه جا کند. تعداد سوراخ های پیچ در پیچ دائم در حال زیادتر شدن بود. هورکس ها به وضوح در اطراف او در حال خزیدن بودند. ناگهان وارد فضای بسیار وسیعی شد. مدتی طول می کشد تا پژواک صدای خود را بشنود. جایی وسط غار، صدای جریان آب را می شنید که با شدت به درون دریاچه وسط غار می ریخت. انعکاس نور آبی روی موج های ریز دریاچه دیده می شد.

آرتورگ به کنار دریاچه آمد. راهی برای عبور کردن از دریاچه وجود نداشت. به دنبال صداهایی از سمت راستش روانه شد. راهی به دور دریاچه دور می زد. در بین راه، گاهی صدای افتادن شی در آب به گوش می رسید. باریکه های آب دیوارهای سیاه غار را براق کرده بودند. جویبارهای کوچک در سرتاسر راه از زیر پای او به داخل دریاچه می ریختند. همان طور که پیش می رفت، صدای ریز خرد شدن چیزی را در زیر پایش احساس می کرد. نور مشعل استخوان های کهنه و پوسیده را نشان می داد که به تکه های کوچک تری تقسیم شده بودند.

سرانجام در انتهای دیگر غار به تالاری پر از ستون‌های نوک‌تیز رسید. سقف و دیوارهای آن در سیاهی فرو رفته بود. کف آن همچون شن زاری بود. هر گامی که برمی‌داشت تا مچ پایش در استخوان‌های ریز فرو می‌رفت. جایی در نزدیکی‌اش هورکسی تقلا کنان از سمتی به سمت دیگر می‌رفت.

ناگهان در انتهای تالار، جایی در سیاهی، صدای خرخر موجودی غول‌پیکر را شنید. موجود آرام در سیاهی گام‌های سنگینش را برمی‌داشت. آرتورگ مشعل را کامل بالا برد تا بتواند آن را ببیند. در انتهای غار، نور آبی پیکر استخوانی ولی بزرگ هورکسی با چشمان درشت و سفید را روشن کرده بود. هورکس با بینی کوچکش هوا را می‌بویید. آرتورگ چند قدم به جلو برداشت. او باید همان گولاگ می‌بود. هورکس بزرگی که بر تمام هورکس‌ها حکمرانی می‌کرد. جاگردوز گفته بود که او را به تسخیر در آورد. با برخورد نور آبی به پوست سفید گولاگ، همانند مارگزیده‌ها به عقب رفت. صدای خرخر او کم‌کم اوج می‌گرفت و به نعره و غرش تبدیل می‌شد. هورکس‌های کوچک که از گولاگ فرمان می‌گرفتند با سرعت به نور نزدیک می‌شدند، ولی سپس جیغ‌زنان عقب‌نشینی می‌کردند. ناگهان گولاگ با برخورد کردن به دیوار انتهای غار، غرشی کرد. بلافاصله هجوم جمعیت زیادی از هورکس‌ها ریز و درشت دور آرتورگ را گرفتند. گولاگ سعی می‌کرد که خود را از شر نور مشعل در بین سوراخ‌ها و ستون‌ها مخفی کند. صدای رفت‌وآمد و جیغ دیگر هورکس‌ها از هر طرف به گوش می‌رسید. آرتورگ می‌دید که عده‌ای از آن‌ها به قصد حمله حرکت می‌کنند؛ اما با برخورد نور آبی عقب می‌کشیدند.

ناگهان یکی از هورکس‌ها با سرعت از کنار شعاع نور رد شد؛ اما بین دو ستون گیر کرد. آرتورگ مشعل را به طرف هورکس برد. با برخورد نور آبی به او، پوستش به تکه‌های خاکستری تبدیل می‌شد و بعد از مدتی مانند برگ‌ریزی پوست جدا می‌شد. آرتورگ آن‌قدر آن را نزدیک هورکس نگه داشت که چیزی به غیر از استخوان‌های هورکس باقی نماند. آرتورگ به طرف گولاگ غول‌پیکر برگشت و گفت: «گولاگ».

گولاگ با سرعت نگاهش را به طرف آرتورگ برگرداند. سکوتی یکدست بر جمع آن‌ها سایه افکند. آرتورگ می‌دانست با به‌دست آوردن آن هورکس غول‌پیکر که گولاگ نامش بود، می‌توانست هورکس‌ها را به زیر قدرتش در آورد.

۲۸

نفس طبیعت علف‌های کوتاه دشت را به سمتی شانه می‌کرد و گاهی موج آرامی را به میان آن‌ها می‌انداخت. هوا بوی انتقام می‌داد. آرتورگ در بالای بلندی روی اسب نشسته بود و به ارتشش می‌نگریست که گرد قرمز غول سرخ بر آن‌ها نشسته بود. می‌توانست نفس گرم هر یک را حس کند. سربازان خیره به پرچم‌های شوم دشمن در جایشان ایستاده بودند. بوی خون از ابرهای سرخ پشت ارتش دشمن به مشام می‌رسید. آرتورگ نفسی گرفت و بلند فریاد زد: «امروز روز انتقام از دشمن است. روزی که ما دوباره بر سرزمین خودمان حکمرانی خواهیم کرد و در صلح و صفا و آزادی در کنار یک‌دیگر خواهیم زیست. امروز آن روزی است که دست کثیف دشمن از جان ما کوتاه خواهد شد. با کمک شما که ستون‌های این سرزمین هستید، فردای روشن را برای خود به ارمغان خواهیم آورد. امروز روز مرگ و خون است. امروز روز جان دادن است. امروز روز کشتن و جان گرفتن است. امروز آینده را رقم خواهیم زد. امروز روزی نیست که بشود خاموش ماند و ترسید. امروز روز شجاعت است. خود را صاحب هاگوت بدانید و برای مالتان پیکار کنید. بعد از این تمام سرزمین‌ها را به زیر سلطه خود در می‌آوریم. همانند گذشته با قدرت خواهیم بود.»

آرتورگ دستش را بالا برد. بلافاصله صدای بوق جنگ به گوش رسید که از درون شاخ بزرگ بیرون می‌آمد. ناگهان هزاران تیر سبک‌بال خروشان از کمان جستند و ابری تیره را بر بالای سر سربازان دشمن به وجود آوردند. آرتورگ زیر لب گفت: «همه خواهید مرد. سرزمینم را به دست می‌آورم و انتقام خواهم گرفت.»

آزتورگ فریاد زد: «بیا. بیا.»

بعد از شکست اولین دشمنانش باید آن هورکس را تابع خود می کرد. طناب دور گردن هورکس را محکم به طرفش کشید. هورکس در سیاهی درخت ایستاده بود و برای بیرون نیامدن تقلا می کرد. ماه در حال غروب بود و سپیدی دور کوه های شرق را فرا گرفته بود. آزتورگ با فشاری دیگر آن را به زیر نور ماه آورد. هورکس با ناخن های تیزش زمین را می خراشید و خاک را به اطراف می پاشید. آزتورگ نتوانست او را نگه دارد. هورکس با سرعت به داخل سیاهی بازگشت. آزتورگ با عصبانیت گفت: «دورورا را شکست دادم، برای شکست دادن بقیه سرزمین ها به شما نیاز دارم. باید به زیر نور ماه بیایید.»

سپس مشعل را به دست گرفت و به طرف هورکس رفت. با خشونت هورکس را از زیر سایه تیره درخت بیرون کشید. سپس داد زد: «بیا بیرون.»

همان طور که آن را می کشید، جایش را با هورکس عوض کرد. هورکس به اجبار به زیر نور ماه آمد. پوست او شروع به خاکستر شدن کرد. آزتورگ با تمام قدرت او را زیر نور نگه داشت. هورکس جیغ زنان تمام سعی اش را می کرد که از نور ماه فرار کند. سرانجام هورکس تسلیم شد و روی زمین نشست و نفس نفس زنان به آزتورگ خیره شد. پوست هورکس تا جایی خاکستر شد ولی مانند دفعات قبل پوستش از بین نرفت. آزتورگ با تعجب به هورکس خیره ماند. آن چه که می دید را باور نمی کرد. طناب را رها کرد. هورکس نگاهی به ماه کرد ولی در جایش باقی ماند. آزتورگ شادمان به ماه نگریست. هورکس می توانست در زیر نور ماه دوام بیاورد و نمیرد. ناگهان هورکس با سرعت به طرف آزتورگ هجوم آورد و دست راست آزتورگ را گاز گرفت. دردی عمیق تا انتهای وجود آزتورگ تیر کشید. هورکس آن چنان محکم گرفته بود که آزتورگ بی اراده روی زمین افتاد. چشمان آزتورگ سیاهی می رفت و ضعف وجودش را گرفته بود. از باقی مانده قدرتش مشعل را به طرف هورکس گرفت. هورکس خود را عقب کشید. آزتورگ مشعل را روی زمین گذاشت و دور میچ

قطع شده اش را گرفت. چشمانش را بر هم فشرد و نگاهی به هورکس انداخت. دستش در دهان هورکس قرار داشت.

ناگهان به یاد پیشگویی افتاد. تک شاخی با تک دست. آزتورگ دوباره نگاهی به دست قطع شده اش انداخت. خون قطره قطره از آن می چکید. آن را محکم تر گرفت. او هم تک شاخ داشت و الان هم تک دست شده بود؛ و هورکس های سیاه هم به زیر فرمانش در آمده بودند. پس پیشگویی در مورد او بود. باید پیشگویی را بین مردم پخش می کرد تا مردم هم بدانند.

۳۰

آزتورگ با تک دستش، موهای جوگندمی اش را به دو طرف صورتش راند. در نظرش، چین های دور چشمان و روی پیشانی اش عمیق تر شده بودند. خستگی و خشم را در چشمانش یافت. چندین بار پلک هایش را بر هم زد تا آن ها را از ذهن و چشمش بزدايد. صدای ورانی که روی صندلی تکیه زده بود، نگاهش را جلب کرد.

۱۸۶

«نمی خواهی منصرف شوی؟ زندگی مان تازه آرام شده است.»

آزتورگ در حالی که به طرف صندلی دیگر قدم بر می داشت، گفت: «خودت میدانی که نمی توانم. اگر به این جا رسیدم، فقط برای این بود که بتوانم انتقامم را بگیرم. انتقام از کسانی که زندگی ما را تلخ کرده اند. همه این سال ها با سختی مبارزه کردم تا توانستم این سرزمین را از دست آن ها برهانم و تا زمانی که غلت زدن سر تمام دشمنانم را در جلویم نبینم آرام نخواهم گرفت.»

خشم را به وضوح در صدایش احساس می کرد. نگاهش را به گل سرخ داخل گلدان روی میز انداخت. بوی آن اعصابش را آرام می کرد. ورانی روی صندلی نیم خیز شد. با صورت بی حالتی گفت: «می دانم سخت است؛ اما به فکر پسرمان باش. روزی من هم آرزوی حکمرانی بر تمام سرزمین ها را داشتم؛ اما الان پسرمان از همه چیز مهم تر است. نمی خواهم در آینده همه به فکر کشتن پسرمان باشند که باگاسور بعدی است.»

آزتورگ با عصبانیت از جایش برخاست و گفت: «با آن‌ها کاری خواهم کرد که دیگر نتوانند برخیزند چه برسد به این که بخواهند روی پای‌های خود بایستند. کاری خواهم کرد که حتی نتوانند در سرزمینشان به راحتی راه بروند چه برسد به این که بخواهند به این‌جا حمله کنند».

ناگهان سوزشی قلب او را در نوردید. بی‌اختیار خم شد و سینه‌اش را فشرد. ورنی با ترس گفت: «باز همان بیماری است؟ برای درمانش چه کردی؟ پس این طبیب‌های قصر به چه درد می‌خورند».

ورنی برخاست و شانه‌های آزتورگ را گرفت. آزتورگ چندین نفس عمیق کشید. درد با سرعت از وجودش رخت بست. درحالی که لب‌هایش می‌لرزید. گفت: «این درد آخر مرا می‌کشد».

«باید فکری کرد».

آزتورگ صاف نشست و گفت: «در نوشته‌های قدیمی راهی برایش پیدا کرده‌ام. به‌دست آوردنش کمی سخت است. گذشتگان همه بسیار به دنبال آن بودند. یک نفر گفته است که می‌تواند برای من آن را پیدا کند. قرار است فردا بیاید این‌جا».

ناگهان صدایی ریز و تند قدم‌هایی به گوش آزتورگ رسید. سرش را برگرداند و در را نگریست. کوردوس دبرک در جلوی در ایستاده بود و به آن دو خیره شده بود. ورنی لبخندی زد و گفت: «بیا عزیزم. پدرت می‌خواهد با تو صحبت کند».

آزتورگ نظاره‌گر قدم زدن و در آغوش کشیده شدن او توسط ورنی بود. ورنی بعد از این که موهای او را مرتب کرد گفت: «من شما را با یک‌دیگر تنها می‌گذارم. آزتورگ فردا درمورد آن مرد به من بگو. باید به فکر درمان باشی».

سپس بوسه‌ای بر گونه دبرک زد و به‌طرف در به راه افتاد. برای مدتی سکوت بر اتاق سایه افکند. دبرک درحالی که دستانش را در هم گره کرده، آرام و بی‌صدا با چشمانی پر از شوق به آزتورگ خیره شده بود. آزتورگ نگاهش را از او برگرفت و به بیرون از پنجره انداخت.

«سال‌ها پیش، زمانی که هم سن تو بودم، پدرم حرف‌هایی به من زد. الان زمان آن است که من هم این چنین کنم. فردا به سمت باستار حرکت خواهم کرد. دیر یا زود در جنگ یا زندگی عادی خواهم مرد. آن وقت تو باگاسور این سرزمین خواهی بود. تمام این سرزمین‌ها در دستان تو قرار خواهند داشت. من تا توانستم تمام خواسته‌های پدرم را انجام دادم. آن قدرت و اقتدار را به این سرزمین بازگرداندم.»

ناگهان صدای بلندی در جنگل پیچید. صدای گولاگ بود. جنگل خفته در پهنه سیاهی کم‌کم به جنب‌وجوش افتاده بود. باد سرد پرده‌ها را تکان می‌داد. آرتورگ به طرف دبرک چرخید و گفت: «از جنگ که بازگشتم، رازهای خاندان خودمان و هاگوت را به تو خواهم گفت سپس دستش را بر شانه دبرک زد و شتابان به طرف در شتافت.»

۳۱

۱۸۸

«پدر بزرگم آن را دیده است. می‌گویند که توانایی درمان همه بیماری‌ها را دارد. فقط بدست آوردن آن کار دشواری است. کسی که نداند نمی‌تواند آن را بدست آورد. من فقط می‌دانم چه‌طور می‌شود آن را به دست آورد. تمام آن منطقه را مثل کف دستم می‌شناسم.»

آرتورگ چهره آفتاب‌سوخته مردی را می‌نگریست که خودش را جوربو می‌نامید. جوربو دستانش را در هم حلقه کرد و منتظر ایستاد. آرتورگ دست قطع شده‌اش را به پشت کمرش برد، چندین قدم برداشت و گفت: «باشد. اگر راست گفته باشی و آن افسانه‌ای که من شنیده باشم درست باشد، پاداشت را خواهم داد. مطمئن باش که بیش از آن‌چه که فکر می‌کنی نصیب خواهد شد. فقط کسی نداند که در این صورت سزایت مرگ است.»

لرزش سراپای جوربو را در برگرفت. آب دهانش را فرو داد و گفت: «حتما. فقط یک شمشیرزن ماهر نیاز دارم.»

«می‌گویم که شیور، بهترین جنگجوی هاگوت همراهت بیاید.»
مرد تعظیمی کرد و گفت: «سپاس‌گذارم عالی‌جناب.»

آزتورگ به سمت نگهبان نزدیکش چرخید و گفت: «بگوئید شیور به این جا بیاید.»

۳۲

نور آبی مشعل همچون ماری در جریان باد به دور خود می پیچید. خورشید کم کم در آغوش کوههای کم ارتفاع و کشیده غرب قرار می گرفت. آزتورگ به کنار قفسی روانه شد که بالای تپه کم ارتفاعی قرار داشت. گولاگ داخل آن دائم می غرید و خود را به میله های آهنی می کوبید. صدای پارچه هایی که قفس را پوشانیده بود، همراه صدای باد شده بود. آزتورگ درحالی که طومار کهن را در داخل دستش می فشرد، به دشت خیره نگریست. گرد سرخ خورشید، علفهای موج دشت را به دریای خونین طوفان زده تبدیل کرده بود. آزتورگ گل یخ را بویید و آن را داخل جیبش گذاشت. روز انتقام فرا رسیده بود.

ناگهان در افق شرق، لکه ای تیره پدیدار گشت. صدای بوق و کرنا همچون زمزمه ای از دور به گوش می رسید. آزتورگ آرام در جایش ایستاد و نزدیک شدن آن ها را نگریست. دست قطع شده اش را داخل جیبش گذاشت. طومار کهن را هم به درون جیبش بازگرداند. با دست چپش مشعل آبی را برداشت. کم کم لکه تیره تبدیل به ارتشی عظیم از مردان قوی و زره پوش شد. دو نفر در جلو قرار داشتند. جلودار سمت راست پرچمی در دست داشت. پشت سر آن ها سربازان در یک خط به دنبال او حرکت می کردند. ارتش آن اندازه نزدیک شده بود که آزتورگ می توانست به راحتی تک تک آن ها را ببینند. آزتورگ بلند فریاد زد. «ای ارتش خائنین!!»

جلودار سمت راست، دستش را بالا برد. لحظه ای طول کشید تا تمام آن ها بایستند و گوش فرا دهند. آزتورگ با صدای بلند که باد آن را محو می کرد گفت: «این فرصت را می دهم که تسلیم شوید.»

جلودار با فریاد بلندی در جواب او گفت: «ارتشت کجاست؟ با دست خالی آمده ای؟»

مرد سرش را به عقب برد و بلند خندید و ادامه داد.

«اگر تسلیم نشویم چه می شود؟»

آزتورگ ابروانش را در هم کشید. خشمی همچون مار در بدنش به دور خود می پیچید. بار دیگر فریاد زد: «این دشت آرامگاه ابدی شما و گوشت گندیده شما غذای لاشخورها خواهد شد. کاری با شما خواهم کرد که این دشت را دشت خون بنامند.»

جلودار کلاه خودش را برداشت. آزتورگ توانست او را بشناسد. پادشاه لودن بلند فریاد زد. «من لودن، پادشاه باستار، هرگز این خفت را قبول نخواهم کرد و تا پای جان مبارزه خواهم کرد.»

جلودار دیگر که پرچم در دست داشت نیز کلاه خودش را برداشت. گذر زمان قیافه او را مردانه کرده بود. ساندر شمشیرش را از نیام بیرون آورد. به ناگهان خون در رگ های آزتورگ جوشید. تمام کینه های کهنه در وجودش زنده شدند. حس قوی همراه با لرزش سر تا پایش را در نوردید. مشعل را نزدیک قفس برد و نعره زد: «وُر دُ.»

ناگهان صدای جیغ بلند گولاگ از درون قفس برخاست و همچون تیری سفیر کشان دشت را پیمود. جیغ همچون نوایی افسونگر، بر چهره متعجب جنگجویان سیطره انداخت. گولاگ هورکس ها را فرا می خواند. همراه با پایان یافتن صدای جیغ، همه مه هایی از دور برخاست. دشت نیمه تاریک مانند حیوانی می غرید. ارتشیان گیج و گنگ به اطراف خود می چرخیدند. صداها کم کم اوج می گرفت. آشفته گی همانند گرگی حریص در میان آن ها جولان می داد. اسبان شیهه کشان روی دو پای خود بر می خواستند. شبخ های تیره هورکس ها در افق شتابان به ارتشیان نزدیک می شدند. زمین همگام با قدم های آن ها با لرزش خفیفی می لرزید.

سربازان نیزه ها و سپرها را به جلوی خود می گرفتند. دایم در جایشان تکان می خوردند. در میان علفزار تشخیص شبخ هورکس ها از آن ها سخت بود. ناگهان صدای داد و فریاد از گوشه کنار ارتش برخاست. هورکس ها مانند تیر از چله رها شده و روی ارتشیان می پریدند. صدای خرخر و پنجه های آن ها دائم به

گوش می رسید. آرتورگ آرام به تماشای دریده شدن گلوها و قطع شدن دست و پاها نشسته بود.

۳۳

آرتورگ با قدم های آهسته در میان جسدهای خونین بی جان قدم می زد. صدای سوز باد، دشت سرخ رنگ را در طلوع خورشید غم انگیز کرده بود. جسدهای هورکس ها و ارتشیان دشمن روی زمین پخش شده بودند. جویبارهای کوچک خون از زیر بدن های آنها جای شده بود.

گاهی باد صدای جان دادن و ناله های را از دور برای او می آورد. یکه و تنها درحالی که دستانش را در پشت گره کرده بود قدم می زد و به طرف دو بدن نیمه جانی می رفت که در کنار اسب هایشان روی زمین افتاده بودند. نسیم سرد صبحگاهی، لباس های مردگان را تکان می داد. گذشت سالیان دراز سرعت قدم های آرتورگ را کند کرده بود. انگار نمی خواست به لحظه ای برسد که سال ها برای آن انتظار می کشید. بوی خون بینی او را اذیت می کرد. در کنار جسدهای نیمه جان خم شد و مشعل را پایین آورد. کلاه خود ساندرا به گوشه ای غلتیده بود. سینه اش آرام بالا و پایین می رفت. طرف دیگر پادشاه لودن پهلویش را گرفته بود. سعی می کرد کلاه خودش را در بیاورد.

۱۹۱

آرتورگ چرخید و بالای سر پادشاه لودن قرار گرفت. پادشاه بعد از تقلای زیاد توانست کلاه خود را در بیاورد. با درآوردن آن، باریکه ایی از خون روی پیشانی اش جاری شد. با سرفه های شدید راه گلویش را باز کرد. در همان حین نگاهش با آرتورگ برخورد کرد. آرتورگ در زیر نور آبی مشعل آرام او را می نگریست. هر چه به دنبال آن کینه و خشم در درونش می گشت چیزی نمی یافت. پادشاه لودن درحالی که صورتش را از درد درهم کشیده بود گفت: «شیطان تف بر شما»

سپس با فوت، تار موی خونین را از روی دهانش به کناری انداخت. نفس های عمیق پادشاه که بوی خون می داد به صورت آرتورگ برخورد می کرد. آرتورگ گفت: «چرا آنها را کشتی؟ آنها مهمان تو بودند. یکی از آنها قرار

بود عروس تو شود. آن‌ها را با تقاضای خودت بردی. چرا همانند بزدل‌ها، دو زن را آن هم به دور از سرزمینشان کشتی؟»

پادشاه لودن با خشم گفت: «آن‌ها شیطان بودند. اگر بار دیگر هم زنده شوند باز آن‌ها را خواهم کشت.»

ناگهان خشمی همچون نیش مار، قلب آرتورگ را گزید. با تمام قدرت مشتش را بالا برد و محکم به صورت او کوبید. هنوز اولین مشت تمام نشده بود که دومین مشت هم روی صورت او نشست. ضربات یکی پس از دیگری فرود می‌آمدند. ندانست چقدر؛ اما انگار سالیان دراز به مشت زدن ادامه داده بود. با هر مشت یکی از زخم‌های کهنه‌اش را ترمیم می‌کرد. زمانی که دیگر هیچ قدرتی در دستانش احساس نمی‌کرد، دستان خونینش را روی زمین گذاشت و خود را کنار کشید. با آستینش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. هیچ چیز از صورت پادشاه لودن قابل تشخیص نبود. آرتورگ روی او خم شد و گفت: «پسرت را خواهم کشت.»

۱۹۲

با سرعت خنجر را از نیام بیرون کشید و در گلو ساند فرو کرد. خون به همانند چشمه‌ای از دو طرف خنجر جوشید. خنجر را بیرون آورد و خون گرم آن را روی گردن پادشاه لودن ریخت. سپس با صدای که لذت انتقام در آن موج می‌زد گفت: «خون پسرت است. خون مردمت را هم خواهم ریخت. سرزمینت را به آتش خواهم کشید.»

صدای ضعیف پادشاه لودن گفت: «شیطان.»

آرتورگ با نعره‌ای خنجر را بالا برد و درون گردن او فرو کرد. به انتظار نشست تا خون کامل بیرون آمد. دستش را به داخل جیبش برد و گل یخی را بیرون آورد سپس آن را روی صورت له شده پادشاه لودن گذاشت.

۳۴

نور مشعل‌ها در سرتاسر تالار می‌درخشیدند. دیوارهای مرمر در زیر نور آن‌ها می‌درخشیدند. پرده‌های جدید، پنجره‌ها را پوشانده بودند. کنار ستون‌ها افراد نیزه به دست ایستاده بودند. آرتورگ تمام حضار را از دید گذراند. انگار چیزی را

از او مخفی می کردند. بی اعتنا به آن ها گفت: «از الان به جای مشعل های نارنجی، از مشعل های آبی رنگ استفاده کنید. در ضمن در راه بازگشت از سرزمین باستار، به سرزمینی برخورد کردیم که خاک و زمین های حاصلخیزی داشت. تا آن اندازه که توانستیم جستوجو کنیم متوجه شدیم که آب فراوانی هم دارد. برای همین تصمیم گرفتیم که دخترم را به همراه دامادم به آن جا بفرستیم. آن جا برای خود حکومتی به راه بیندازند. عده ای از مردم هاگوت را هم برای کشاورزی به آن جا می فرستیم. با این کار هم سرزمین ما بزرگ تر خواهد شد، هم آن سرزمین را به دست خواهیم آورد و هم این که به سرزمین های شرقی و جنوبی نزدیک خواهیم شد بخصوص نگرون و باستار را می توانیم به راحتی هدایت کنیم»

نگاهش را به کوردوسا انداخت و گفت: «دخترم می دانم سخت است ولی شما از پس آن بر خواهید آمد. اسم آن جا را هم سواران بگذارید».

کوردوسا سرش را فروود آورد و گفت: «بله پدر جان. هرچه شما امر بفرمایید»

سکوت غیره عادی و جو تیره ای روی مجلس سایه افکنده بود. اجازه نمی داد آرتورگ حواسش را جمع کند. آرتورگ دیگر نمی توانست آن را نادیده بگیرد. کمی روی صندلی خم شد و گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

سعی کرد به صورت تکتک آن ها نگاه کند؛ اما آن ها نگاه خود را از او می دزدیدند. آرتورگ بار دیگر گفت: «می گویم چه شده است؟ چرا ساکت شده اید؟»

یکی از پیرمردان گفت: «ببخشید عالی جناب».

پیرمرد به کندی از جایش بلند شد و ادامه داد: «نمی دانم چطور به عرض شما برسانم؟ نمی خواهیم شادمانی پیروزی های بزرگی را که برای ما به ارمغان آوردید با خبر بد از بین ببریم؛ اما دیگر چاره ای نیست.»

پیرمرد سرفه ای کرد و ادامه داد.

«ما در وظیفه خود سهل انگاری کرده ایم. واقعا پوزش می طلبیم. این جواب زحمات مهم و بزرگ شما نیست. شما کاری کردید که قدرت گذشته به هاگوت بازگشت. شر هورکس ها را کم کردید و خیلی چیزی های دیگر»

پیرمرد آب دهانش را فرو داد و گفت: «وقتی شما نبودید کسی یا کسانی وارد خزانه شدند و تمام دارایی را برده اند. حتی تمام غنیمت های جنگی.»

آرتورگ برای مدتی نتوانست چیزی بگوید. افکارش همانند شب، تیره و تار بود. بعد از درنگی گفت: «یعنی چه که تمام دارایی را دزدیده اند؟ چطور؟»

«سه روز پیش، زمانی که صبح برای حسابرسی به خزانه رفتیم، متوجه شدیم که به آن جا دست برد زده اند. هر چه جستجو کردیم نتوانستیم بفهمیم که چه کسی این کار را کرده است.»

آرتورگ از جایش برخاست و با صدایی شبیه داد زدن گفت: «چه می گوید؟ مگر می شود کسی به همین راحتی وارد این جا شود و یک شبه تمام آن همه طلا را از این جا خارج کند. مگر شما چه بودید؟ این همه نگهبان چه می کردند؟»

تمام حضار سکوت کرده بودند و هر کس سعی می کرد نگاهی را از آرتورگ بدزد. آرتورگ دفعه بعد به صدای بلندتری گفت: «با شما هستم. می گویم چگونه این اتفاق افتاده است؟»

پیرمرد با دستانی لرزان و صورتی رنگ پریده گفت: «فقط می دانیم که قبل از سرقت فعالیت ژیراهای خاکستری پوش زیاد شده بود. انگار اتفاقی برای آنها افتاده بود. در روز روشن هم در جای جای شهر دیده می شدند؛ اما الان خبری از آنها نیست. انگار همه رفته اند.»

ناگهان فکری همانند تیر از ذهنش عبور کرد. آن فکر درودوزا بود. ناخدا گاه با سرعت به طرف در خروجی به راه افتاد. افراد با سرعت از سر راه به کناری می رفتند. آرتورگ درحالی که سریع از در خارج شد، نتوانست متوجه شود که چگونه آن همه پله و راهرو را تا غار طی کرده بود. شاخ حیوان را چرخاند. مدت باز شدن در برای او به اندازه یک عمر گذشت.

همانند جن زده ها وارد غار شد. انگار کسی محکم به سر او ضربه زده بود. آن چه را که می دید باور نمی کرد. هیچ چیز داخل غار نبود. تمام آن طومارها و وسایل غیب شده بودند. فقط قفسه های خالی چوبی باقی مانده بود. با تمام قدرت یکی از قفسه ها را به دیوار کوباند. تمام طومارهای کهن دزدیده شده بودند. انگار فضا برای او تنگ شده بود. با سرعت از آنجا بیرون رفت. در بین راه نگاهی به پنجره باز افتاد که باد بی مهلبا به درون آن می خرید. پارچه ای خاکستری بر لب پنجره در دست باد وحشیانه می رقصید. آرتورگ پارچه را برداشت و با انگشتانش آن را لمس کرد. همان طور که لب های بی رنگش را بین دندان هایش گرفته بود پیش خود گفت: «درو دوزا. مرگ بر تو. ای دزد پست. در تمام این مدت فقط برای طلاهای من نقشه می کشیدی. برای این به این جا می آمدی که خزانه مخفی من را پیدا کنی.»

۳۵

۱۹۵

خشم همچون آتشی سوزنده در درونش شعله می کشید. صدای نفس هایش همانند طوفانی داخل گوش هایش و مقبره باگاسورها می پیچید. اجسام جلوی دیدش مثل سطح آب موج بر می داشت و محو و تار می شد. استخوان ها زیر پایش به فریاد می آمدند و له می شدند. فکر درو دوزا دائم در جلوی دیدگاهش پدیدار می شد. برای لحظه ای ایستاد تا نفسش را تازه کند.

از پس صدای آبشار انتهای مقبره ها، صدای هورکس ها به گوش می رسید. روبرویش درست لبه دره، جمجمه انسانی می درخشید. بی اختیار با لگدی محکم آن را به درون دره سیاه کنارش انداخت. بدون درنگ به حرکت درآمد. از روی سکویی عبور کرد که همانند پل روی دره عمیق داشت و مقبره بازارات روی آن بود. مشعل آبی به سختی سیاهی را می شکافت.

درون ذهنش افکار فراوانی جولان می دادند. با تمام وجود داد زد: «لعنت بر تو. لعنت بر تو. می کشمت. هر کجا که باشی پیدایت خواهم کرد. همین الان لشکر هورکس ها را به حرکت در خواهم آورد. آن ها را به گوشه و کنار این دنیا خواهم تازاند. تا تو را به چنگ بیاورم آرام نخواهم نشست.»

فکر خیانت درودوزا او را می رنجاند. ناگهان صدای قوی ضربان قلبش را در شقیقه هایش حس می کرد. سرش در حال داغ شدن بود. به ناگاه احساس کرد خنجر تیز و بران بر قلبش نشست. دردی تیرکشان قلب و بدن او را درنوردید. باز قلبش می سوخت. دوباره همان بیماری به سراغش آمده بود. قلبش ضعیف شده بود. انگار دیگر نمی توانست بتپد. سینه اش را چنگ زد. برای لحظه ای تهی از هر نیرویی شد. نتوانست خود را نگه دارد و با صورت به زمین خورد.

۳۶

آزتورگ چشمانش را گشود. همه چیز را تیره و تار می دید. مشعل کنار او در حال سوختن بود. در گوشه کنار مقبره ها هورکس ها با سرعت جابه جا می شدند. در آن فضای سرد و نمور دانه های درشت عرق روی صورتش سر می خوردند. دست راستش را روی زمین گذاشت؛ اما نیرویی در آن حس نمی کرد. در خود نمی دید بتواند از جایش برخیزد. سکت قلبی نیمه چپش بدنش را فلج کرده بود. هر چه سعی کرد نتوانست دست و پای چپش را تکان دهد.

۱۹۶

ناگهان در آن آشفتگی نگاهش به هورکس ها افتاد. می توانست حس قوی حرص و گرسنگی را در آن ها ببیند. به یاد دست قطع شده اش افتاد که هورکسی با چه درندگی آن را کنده بود. حس ناامنی باعث شد مشعل را بردارد. نگاهش به مقبره ای افتاد که پدرش به عنوان محل دفنش نشان داده بود. ترس فراموش شده از هورکس ها که سالیان دراز در او مرده بود، دوباره زنده شد. با دست و پای راستش، خود را روی زمین کشید و به طرف مقبره به راه افتاد. استخوان های روی زمین گاه به گاه در بدنش فرو می رفتند و خزیدن را برای او دشوار می کردند.

سرانجام بعد از تلاش فراوان خود را به اتاق خالی رساند. تنها یک صندلی سنگی در میان آن اتاق خودنمایی می کرد. ناگهان پدرش را به یاد آورد که گفته بود: «این جا را برای خود آماده کن»

همانند قبل کشان کشان خود را به صندلی رساند. نشستن همانند جابه جا کردن کوهی می مانست. دستش را تکیه گاه کرد سپس تمام قدرتش را جمع کرد و روی زمین نشست و به صندلی تکیه زد. تکان های ریز هورکسی را حس کرد. برای لحظه ای چهره هورکس را در بین در دید. مشعل را با پایش به وسط اتاق هل داد. نور آبی به جلوی در رسید. دیگر امکان وارد شدن هورکس ها وجود نداشت.

بار دیگر دستش را روی صندلی سنگی گذاشت و با پایش خود را به روی صندلی هل داد. با کمی تقلا توانست روی آن بنشیند. دانه های عرق با سرعت به پایین سر می خوردند. می توانست حس کند که هیچ قسمت از بدنش از او فرمان نمی برند. حتی نمی توانست سرش را تکان دهد. فلج شده بود. انگار در میان اقیانوسی از آب های سرد فرو رفته بود. هر چه سعی کرد انگشتان دست و پایش را تکان دهد، نتوانست. انگار فقط فکر بود. همانند روحی که بدنش را از دست داده بود. آن قلب ضعیف نتوانسته بود آن همه کینه را تحمل کند.

۱۹۷

ناگهان به یاد مرگ افتاد. نمی دانست که آیا شیور و جوربو آن را پیدا کرده بودند؟ آن می توانست او را نجات دهد؛ اما دیگر فایده ای نداشت. تا آن زمان هیچ گاه به مرگ فکر نکرده بود. همیشه آن را دور و غیرممکن می دانست؛ اما الان چنگال قوی مرگ را دور گردنش احساس می کرد. دروازه محکم ذهنش شکست و افکار با سرعت به ذهنش هجوم آوردند. به یاد باگاسوری اش افتاد، یاد پسرش افتاد و یاد این که هنوز نتوانسته بود رازهای هاگوت را به او بگوید. با این کار مقبره باگاسورها در تپه باگاسورها و طومارهای کهن برای همیشه به فراموشی سپرده می شدند. دیرک هیچ گاه نخواهد فهمید که طومارهایی هم وجود داشت. برای همیشه در آن سوراخ تاریک دفن می شد و هیچ کس نمی دانست که چه بر سر او آمده بود. فکر متحد شدن دشمنانش علیه هاگوت او را دیوانه می کرد. در همین حین چهره درودوزا از جلوی دیدگاهش گذشت. خشمی همچون رودخانه خروشان در درونش جاری شد. خواست فریاد بزند که قلبش دوام نیاورد. همه چیز در جلوی چشمانش رنگ باخت.

دگا

۱

انگار دگا درون گودالی عمیق و تاریک قرار داشت و درون آب سرد غوطه‌ور بود. سر گودال همچون نقطه‌ای ریز و نورانی به نظر می‌رسید. از پس گودال صدایی نامفهوم و گنگی را می‌شنید.

ناگهان سرش به زیر آب رفت. سپس با نفسی عمیق به روی آب برگشت. انگار دستانی قوی شانه‌های او را گرفته و با سرعت به سر گودال بالا می‌برد. هر چه بالا می‌رفت دایره نورانی بزرگ‌تر و صدا واضح‌تر می‌شد.

۱۹۸

صورتی تیره را بالای سرش دید. چندین بار پلک‌هایش را بر هم زد. سرانجام توانست صدای آگیرا را که اسم او را تکرار می‌کرد بشود. آگیرا گفت: «دیگر آب نیازی نیست. انگار هوش و حواسش به جایش برمی‌گردد. دگا صدای من را میشنوی؟»

دگا سعی کرد لبان خشکش را تکان دهد؛ اما بیش از خس‌خس از گل‌ویش برنخاست. با دیدن خاطرات آزتورگ انگار به درون گودال سیاهی فرو می‌رفت. همیشه با دیدن خاطرات آن‌طور می‌شد.

«دهانت را باز کن تا کمی آب در دهانت بریزم.»

مایعی بدون مزه و خنکی را در دهانش احساس کرد. دیگر می‌توانست اجزای صورت آگیرا را تشخیص دهد.

«حالت خوب شد؟ می‌توانی صحبت کنی؟»

دگا سرش را تکان داد و گفت: «مرا بلند کن. می‌خواهم بنشینم.»

دستان آگیرا را در زیر بغل هایش احساس کرد. آگیرا او را بلند کرد و به کنار دیوار کشید و او را به دیوار تکیه زد. کم کم نیرو را در بدنش باز می یافت. انگشتانش را باز و بسته کرد. آگیرا گفت: «اتفاقی برای تو افتاده است.»

سپس خم شد و دسته ای از موهای دگا را جدا کرد و آن ها را به جلوی صورت او آورد. موها همه به رنگ نقره ای در آمده بودند. دگا بی اعتنا به آن عرق پیشانی اش را پاک کرد.

«دیدن خاطرات به تو فشار زیادی می آورد. باید سعی کنیم خیلی کم این کار را انجام دهیم. اگر هم انجام می دهیم به سرعت آن را تمام کنیم. نمی شود گفت که چه اتفاقات دیگری ممکن است بیفتد.»

آثار ترحم در صورت ثرندا قابل دیدن بود. آور با لحنی خشن گفت: «حرف دالوا راست بود. هورکس ها به حدی می رسند که می توانند تمام شب ها بیرون بیاند. این اواخر این اتفاق دارد می افتد.»

آگیرا در ادامه حرف آور گفت: «کسی دارد کارهایی انجام می دهد. آن نورهایی که شب در جنگل به راه می افتند، به دنبال چیزی هستند. اگر آرتورگ توانست کل سرزمین ها را به زیر سلطه درآورد با استفاده از طومارها بود. با آن ها هورکس ها را مطیع کرد و از هورکس ها برای کشتن استفاده کرد. نمی شود گفت که طومارها دیگر چه قدرتی دارند. برای دستور دادن به آن ها از کلمه وُر دُ استفاده کرد. این باید به همان زبان نقشه و خط طومارها باشد. انگار هورکس ها با آن زبان دستور می گیرند. متأسفانه هنوز نتوانستم آن زبان را بفهمم. طول خواهد کشید.»

آور گفت: «فکر کنم خیلی از مشکلات با فهمیدن این زبان باستانی حل شود. مشکل دیگر این است که طومارها دزدیده شدند و نمی دانیم کجا هستند؟»

ثرندا گفت: «اگر بخواهیم آن ها را پیدا کنیم باید دنبال درودوزا بگردیم؟ من تا حالا هم چنین اسمی در تاریخ نشنیده ام.»

آگیرا با لحن تصحیح کننده ای گفت: «آن ها ده تا بودند. یکی از آن ها در جنگ با باستار به همراه آرتورگ بود. فقط نه تا دزدیده شدند. یکی از آن ها هم مشخص نیست کجاست. شاید الان به دست کسی افتاده است و او هم با استفاده از آن دارد نیروها را به زیر دستش می آورد.»

آگیرا بعد از گفتن آن به فکر فرو رفت. ثرندا دستان را در هم قفل کرد و گفت: «پدرم الان جواب را گرفت. آرتورگ نتوانست رازها را به پسرش بگوید. برای همین همه چیز درمورد خودش و قبل از او گم بودند و ما هیچ چیز درمورد آن نمی دانستیم. تمام سندهای تاریخی هم به همراه طومارها دزدیده شدند. درودوز با آن کارش تمام تاریخ هاگوت را با خود برد. برای همین ما هیچ سندی قبل از هزار و صد سال قبل خود نداریم و هر چه هست هم فقط شفاهی است.»

آگیرا خم شد و مشعل آبی را از روی زمین برداشت و آن را در دستانش چرخاند.

۲۰۰

«این مشعل حداقل هزار و صد سال است که دارد می سوزد. آن را با خود خواهیم برد. به آن نیاز پیدا خواهیم کرد.»

دگا دستان گرم ثرندا را در دستانش حس کرد. ثرندا گفت: «هنوز هفت تا از این مشعل ها وجود دارد. همان جایی که شب قبل با دگا رفتیم. آن جا منطقه ممنوعه است. جلوی خانه آتش آبی رنگی می سوزد. آرتورگ یکی از آن ها را برداشت. جای آن الان نیز در آتش خالی است. الان متوجه شدم چرا آن جا ممنوعه است. بعد از آرتورگ من اولین نفری هستم که وارد آن جا شده ام. پس آرتورگ برای اولین بار از آتش آبی به زد هورکس ها استفاده کرده بود. آن آتشی هم که در هاگوت می سوزد و ما راز از شر هورکس ها حفظ می کند از این آتش سرچشمه می گیرد. آرتورگ باز اولین کسی بود که دستور داد که آتش آبی را در هاگوت استفاده کنند. همیشه این برای من سوال بود که چرا آتش آبی؟»

دگا بی علاقه به کف دستانش خیره شد. احساس عجیب و سنگینی در سرش احساس می کرد. با دیدن مشعل گفت: «راستی آن مرد با قد بلند و لباس قرمز که بود؟ همانی که مشعل را به آرتورگ داد؟ همانی که گفت گولاگ را به چنگ آورد؟ اسمش جاگردوز بود؟»

آور گفت: «لباس ها و قدش به مردمان سرزمین ژاوو می خورد. سرزمین اسرار نهفته و ناشناخته. کامل مشخص بود که از اصیل زاده های آن سرزمین است. چون افسانه ها می گویند صاحب اصلی و قدیمی ژاوو مردمانی هستند که برای راه رفتن گام بر نمی دارند و در هوا شناور هستند و به زبان قدیمی که هیچ کس نمی فهمد صحبت می کند. هیچ کس آن ها را تاکنون از نزدیک ندیده است.»

آگیرا پرسید: «چرا به آرتورگ کمک کرد؟»
آور شانه هایش را بالا انداخت.

۲۰۱ ثرندا گفت: «چه سرنوشت عجیبی داشت. همه به او خیانت کردند. فکر کنم انتقام سختی از آن ها گرفت! فقط آن پیشگویی آرتورگ چه بود؟»

آگیرا گفت: «خیلی ها را کشت؛ اما مهم تر خیلی از اسرار سرزمین ها را می دانست. کل سرزمین ها را به دست و گنجینه آن را به هاگوت آورد. نمی دانیم به چه چیزهای مهم دیگری دست پیدا کرده بود؟ و الان آن ها کجا هستند؟ و این که به چه جاهای کشف نشده ای رفته بود؟ درمورد پیشگویی هم باید بگویم که می تواند یک حرف بی اساس باشد. شاید تخیل فکر یک نفر باشد. نمی شود گفت که واقعیست.»

«اما در طومارها از آن سخن آمده بود. آرتورگ هم تک شاخ داشت و هم تک دست. مرگ سیاه هم که هورکس ها بودند. آن ها را در تمام سرزمین ها به دنبال کشید و دشت ها را به خارزار و حیوان ها را به تلی از استخوان تبدیل کرد.»

آگیرا گفت: «اگر هم آن پیشگویی واقعی باشد، آرتورگ آن آدم نیست؛ چون پیشگویی گفته بود که دنیا را برای همیشه می خشکاند؛ اما الان هزار سال از

آن زمان گذشته است و همه دارند به زندگی خود ادامه می دهند. قسمت دوم پیشگویی درمورد آرتورگ درست نیست. هیچ خبری از خشکاندن نیست. در ضمن آن قبر نیمه کاره را به یاد می آورید، همان که قبل از این که وارد اینجا بشویم، سر تابوت را کنار زدیم و دیدیم که خالی است. در خاطرات آرتورگ گفت که آن قبر باگاسور بازارات است. آرتورگ و پدرش نمی دانستن که آن نیمه کاره است و کسی در آن دفن نشده است. پس قبر باگاسور اول یا همان بازارات ممکن است جای دیگری باشد. سوال اینجاست که چرا اینجا دفن نشده است؟ وقت نبوده یا که چیز دیگریست؟»

ثرندا گفت: «نمی دانم؛ اما چرا پادشاه لودن مادر و خواهر آرتورگ را کشت؟ چرا به آن ها می گفت شیطان؟ مگر آن ها چه کرده بودند که پادشاه لودن این کار را کرد؟»

آگیرا گفت: «حتما چیزی بوده است، در غیر این صورت هیچ وقت دشمنی هاگوتیان را به جان نمی خرید. با یکی شدنشان بسیار قوی تر می شدند. چیز بوده است که ما نمی دانیم.»

ناگهان صدای جیغ بلندی از قهقرای غار برخاست. اور نیم خیز شد و به بیرون نگریست. بیرون همانند قبل آرام و ساکت بود.

دگا گفت: «این همان صدایی بود که دو روز پیش کنار رودخانه سرخ شنیدیم. فکر کنم همان گولاگ بود.»

ثرندا با توجه گفت: «می خواهی بگویی که بعد از هزار و صد سال هنوز زنده اس؟»

آگیرا شانه و ابروهایش را بالا برد و گفت: «شاید امکان آن باشد. شاید از نوادگان گولاگ باشد.»

آگیرا برخاست و ادامه داد: «باید هر چه سریع تر از این جا خارج شویم. این جا لانه آن هاست. به محض این که شب تمام شود همه هورکس ها به این جا باز خواهند گشت. آن وقت خواهیم مرد و کسی از سرنوشت ما خبردار نخواهد شد.»

دگا درحالی که سعی می کرد روی پاهای لرزانش بایستد گفت: «الان چه وقت از شب است؟»

«نمی دانم. چون گذشت میزان زمان حال را با یادآوری خاطرات نمی دانم. شاید نیمه شب باشد و شاید هم دمدم های صبح.»

آور آهسته خود را به در رساند و محتاطانه بیرون را نگرست. سردی که در بدن دگا ریشه دوانیده بود کم کم در حال از بین رفتن بود. دستی در موهایش کشید و آن دسته از موهای نقره ای جلوی سرش را بین انگشتانش گرفت. واقعا موهایش نقره ای شده بودند. با صدای آگیا آن ها را به کنار راند و به راه افتاد. ناگهان صدای جیغی از انتهای راهرو برخاست. آور به طرف صدا برگشت و گفت: «من باید گولاگ را ببینم.»

بدون این که منتظر بماند به طرف صدا به راه افتاد. دگا منتظر عکس العمل دو نفر دیگر ماند. تردید در چهره هر دو موج می زد. آگیا به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «برویم ولی باید زود برگردیم.»

آگیا مشعل به دست با سرعت؛ اما با احتیاط خود را به آور رساند. استخوان ها ضجه زنان در زیر گام های سنگین آور خرد می شدند. دالان های باریک و تودرتو به شکل یکنواختی پشت سر هم تکرار می شدند. مجسمه های گاو شاخ دار جلوی تمام مقبره ها نصب شده بود. مقبره ها از تکه سنگ های بزرگی ساخته شده که هر کدام با دقت زیادی تراشیده شده بودند. گذر زمان و نم موجود در هوا، سنگ ها را کدر کرده و زیبایی آن ها را گرفته بود. هر کدام از آن مقبره های کوچک، محل دفن یک باگاسور بود. فضایی تاریک، او را مجبور می کرد که با هر قدم به پشت سرش نگاهی بیندازد. انگار چشمانی در تاریکی به او خیره شده بود آور آهسته گفت: «حواستان به صدا و بو باشد. ممکن است هورکس های داخل را خبردار کند.»

دگا گفت: «خیلی مانده است؟ به نظرم گم شده ایم!!»

ناگهان صدای جیغی از نزدیکی برخاست. صدای گولاگ بود. ثرندا درحالی که سعی می کرد از کنار بدن عظیم آور جلو را ببینند گفت: «فکر کنم اشتباه می کنی. هنوز گم نشده ایم.»

دالان های تاریک جایشان را به سرسرای بزرگ با ستون های مربعی عظیم داده و سایه های کش دار ستون ها با سیاهی گوشه دیوار سرسرا یکی شده بودند. سقف عظیم سنگی، گاهی صدای اعتراض ستون ها را در می آورد. آور گفت: «بهتر است از کنار ستون ها حرکت کنیم.»

سپس به صورت ملایم راهش را کج کرد. دگا سنگینی همان نگاه عجیب را باز در پشتش حس می کرد. برگشت و همه جا را از دید گذراند. در بین چندین کپه استخوان دو چشم سفید به او خیره شدند. هورکس بدون هیچ تکانی به همان حال ماند. ناگهان صدای آگیرا او را به حال خود آورد. همان طور که داشت فاصله جا مانده را طی می کرد، دست قطع شده از مچ هورکس را دید. انگار با شی تیزی آن را قطع کرده بودند. هورکس در بین استخوان ها ناپدید شد. نمی دانست که چرا یک دفعه به یاد پیشگویی در صفحات قدیمی آرتورگ افتاد. اگر آرتورگ آن آدم پیشگویی نبود، پس امکان دارد در هر زمان آن آدمی که در پیشگویی گفته شده است، بیاید.

کمی جلوتر با چهارچوبی بزرگ برخورد کردند. آن چهار چوب همانند دری بین دو اتاق می مانست. در پس چهارچوب سرسرای دیگری قرار داشت. آور در کنار آخرین ستون دستش را بالا آورد و آن را تکان داد. دگا خود را به پشت ثرندا رساند و گفت: «آمدن به این جا یعنی مرگ.»

ثرندا خواست چیزی بگوید؛ اما آگیرا دستش را به عنوان سکوت روی بینی اش گذاشت. آور مشعل را از آگیرا گرفت و آن را بالا برد. در سرسرای دوم، تپه های کوچک در نور مشعل رنگ گرفتند و به تپه های استخوان تبدیل شدند. استخوان های ریز و درشت تا بالا روی هم قرار گرفته بودند. صدای خرخری از وسط محوطه به گوش می رسید. گاهی صدا به غرشی کوتاه و گاهی به جیغ تغییر پیدا می کرد. آور گفت: «شما همین جا بایستید.»

پاهای آور تا مچ در ریزه‌های استخوان فرو می‌رفت. شب سیاه رنگ هورکس بسیار بلند و لاغری به‌صورت محو دیده می‌شد که در حال خوردن چیزی بود. آن هیبت دگا را به یاد گولاگ می‌انداخت. بادی که یک‌دفعه از آن طرف آمد، بوی تعفن و مردار را به همراه خود آورد. دگا نتوانست تحمل کند، برای مدتی بینی‌اش را گرفت. آور کمی جلوتر رفت. دگا توانست هورکس را دقیق‌تر ببیند. همان هورکسی بود که در خاطرات آرتورگ دیده بود. او همان گولاگ بود. گولاگ از جسد بی‌جان و خونین گوزنی گوشت را با دندان‌های تیزش می‌کند و می‌بلعید. پنجه و صورت بی‌روح آن کامل سرخ شده بود. ناگهان باد که در جهت موافق آن‌ها می‌وزید، شعله مشعل را به سمت گولاگ خم کرد. هم‌زمان با آن سر گولاگ با شدت بالا آمد و در جایی که خون از بین دندان‌هایش می‌چکید، هوا را بویید. بینی کوچکش که دو سوراخ کوچک داشت دائم باز و بسته می‌شد. چشمان سفید او به دگا زل زده بود. آگیرا گفت: «او نمی‌بیند».

۲۰۵

گولاگ روی چهار دست و پا به حرکت درآمد. ثرندا بی‌اختیار پایش را عقب گذاشت و به دگا برخورد کرد. گولاگ آن اندازه نزدیک شده بود که دگا می‌توانست پوست لزج او را ببیند. چشمان کورش از روی دگا به مشعل چرخید. بلافاصله با صدای بلندش جیغی کشید. دگا بی‌اختیار دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. صدا همانند خنجری تا انتهای ذهنش نفوذ کرد. دیده‌اش تار شده بود.

دستی قوی را بر شانه‌اش احساس کرد. آور او را با قدرت به دنبالش کشید. هم‌زمان با تکرار شدن صدا که مثل طبل در سرش کوبیده می‌شد، صدای ثرندا را شنید که می‌گفت باید فرار کنیم. آور شانه دگا را رها کرد. دگا سعی می‌کرد با سرعت بدود؛ اما دویدن روی استخوان‌ها همانند شن‌های ساحل سخت بود. آگیرا مشعل را از آور پس گرفته بود و در جلو می‌دوید. ندانست چگونه فاصله سرسرا با آن همه ستون را تا دالان‌ها دویده بود. مجسمه‌های شاخ‌دار به ناگاه در بین سیاهی سر در می‌آوردند و با همان سرعت ناپدید می‌شدند. مقبره‌ها همه یک شکل باعث می‌شد که دگا احساس کند که دارند به دور خود می‌چرخند.

بار دیگر صدای گولاگ از دور به گوش رسید. آگیرا بدون تردید سر هر چهارراه به سمتی می پیچید. ثرندا سرش را برگرداند و گفت: «خوبی؟ می توانی ادامه دهی؟»

«آره»

با این که دگا نفس هایش به شماره افتاده بود، هم پای آن ها می دوید. بعد از مدتی به سکو مقبره بازارت رسیدند. آن طرف دره سیاه، هورکس ها می غریزند و از سیاهی بیرون می جستند. آگیرا گفت: «زود باشید. از این طرف.»

دگا از چند لحظه ای که ایستادند استفاده کرد و نفس گرفت. صدای همهمه از پشت سرشان به گوش می رسید. ناگهان صدای پایشان به آن ها فهماند که وارد فضای باز دیگری شدند. ذرات ریز و مرطوب در هوا سطح پوست او را خیس کرده بود. صدای آبشار از سمت چپشان به وضوح شنیده می شد. دگا برگشت تا نگاهی به پشت سر بیندازد که محکم به ثرندا برخورد کرد و روی زمین افتاد. ثرندا درحالی که شانه اش را گرفته بود، به سمت دگا برگشت. دگا با دردی که در سینه داشت گفت: «چرا یک دفعه ایستادید؟ زود باشید. آن ها پشت سر ما هستند. زود باشید.»

ثرندا شتابان گفت: «زود باش پاشو. رودخانه ای در جلویمان است.»

آگیرا به سمت راست چرخید. ثرندا دست دگا را گرفت و او را از روی زمین بلند کرد. آب سیاهی در بستر رود به آرامی می خزید. تعداد زیادی استخوان شناور روی آن بالا و پایین می رفتند. آگیرا گفت: «عرض زیادی ندارد. شاید پایین معبری وجود داشته باشد.»

دگا گفت: «آب آن سیاه است؟»

«نه بخاطر رنگ آبی مشعل و سیاهی غار، رنگ سرخ به نظر سیاه می رسد.»

صدای پنجه ای از تاریکی باعث شد همگی به پشت سر نگاه کنند. سایه های سیاه از پشت در حال نزدیک شدن بودند. آگیرا بر سرعتش افزود. تراکم استخوان ها روی رود بیشتر شده بود. پنجاه قدم آن طرف تر کپه ای از استخوان ها روی آب انباشته شده بود. آب از زیر آن ها به آرامی می خزید و به

راه خود ادامه می داد. ثرندا با سرعت و با گام های بلند مانند همان زمان که روی پشت بام ها می دویدند، از روی رود گذشت. دگا منتظر نماند و بلافاصله در پشت ثرندا به راه افتاد.

زمانی که پایش را روی استخوان ها گذاشت، استخوان ها کمی به زیر آب رفتند. همراه با آن احساس ضعیفی شدید بر بدنش چیره شد. هنوز به خاطر دیدن خاطرات ضعف داشت. لحظه ای ایستاد و چشمانش را بست. نقاطی روشن همانند ستاره های چشمک زن در زیر پلک هایش می درخشیدند. چندین بار پلک هایش را بر هم زد. کم کم روشنی به چشمانش بازگشت.

ناگهان در بین استخوان های شناور روی رود، نگاهی به موجودی نیمه و بی روح افتاد. موجود چشم زرد درون آب شناور بود. موهای نقره ای کم پشتش در زیر آب موج می خوردند. به یاد موجود نیمه با چشمان زرد در رودخانه سرخ افتاد که به دنبال شکار آور بود. انگار همان بود. صورتی لاغر با یک چشم و بدنی نیمه همانند مرده ها در زیر آب آرام حرکت می کرد. سرمایی شدیدتر از سردی هوای بیرون به زیر پوستش دوید.

موجود نیمه در زیر استخوان های روی رود گم شد. دگا همانند طلسم شده ها خط دید او را دنبال می کرد. سپس کم کم موجود از آن طرف استخوان ها به بیرون خزید. موجود نیمه، تک چشمش را گشوده و به جای دوری در سقف خیره شده بود. در بین سیاهی آب، چشم زرد و بدن سفیدش به وضوح دیده می شد. ناگهان مردمک سیاهش آرام به سوی دگا چرخید. همراه با آن، دگا حرکت دانه عرقی را بر پشتش احساس کرد. لرزی خفیف بر بدنش افتاده بود. دگا موجود نیمه را تا زمانی نظاره کرد که با سیاهی انتهای رود یکی شد.

ضربان قلب دگا همچون پتکی در سرش کوبیده می شد. صدای ریز و کش دار از روبرو به گوش می رسید. انگار ثرندا بود. همه چیز در جلوش بی معنی شده بود. فضای تاریک موج اطرافش دایره وار به دورش می چرخید. ناگهان ماهیچه هایش شل شدند. ضعف بر او سیطره انداخت. صداهای اطراف همانند

گردبادی در سرش می چرخیدند. انگار سقف در حال حرکت بود و داشت به زمین می خورد.

نتوانست تعادلش را حفظ کند و به داخل رود افتاد. سرمایی کشنده تا مغز و استخوانش فرو رفت. وزن را از دست داده و راه گلویش بسته شده بود. چشمانش می سوختند و اجسام در جلوی موج بر می داشتند. زمانی که دهانش را برای مکیدن هوا گشود، آب با سرعت وارد دهانش شد. سعی کرد بدن مرتد شده اش را به زیر فرمان بیاورد. دستانش با قدرت کمی به حرکت در می آمدند. در بالا شیخ کش دار ثرندا هم پای او می آمد. آب با تمام قدرت شانه های او را گرفته بود و به پایین می کشید. دگا با تمام قدرت مبارزه می کرد. دست و پا زنان برای مدتی روی آب آمد. صداهای کش دار ناگهان واضح شدند. با تمام توان نفس عمیقی کشید. صدای ثرندا را شنید که گفت: «دست مرا بگیر»

۲۰۸

دگا دوباره به زیر آب رفت. چشمانش را بست سپس با فشاری دیگر خود را به روی آب رساند. دگا دستش را دراز کرد. نوک انگشتانش برای لحظه ای با دست ثرندا برخورد کرد. دستش لیز خورد و دوباره به درون آب برگشت. این دفعه اجازه داد تا آب او را به زیر بکشد. بار دیگر با تلاش بیشتری دست و پا زد. همزمان با دراز کردن دستش، دهانش را نیز برای مکیدن هوا باز کرد. دست گرم ثرندا را در دستش احساس کرد. بلافاصله صدایی از ثرندا برخاست که گفت: «نه!!!»

ثرندا همراه با او وارد آب شد. موهای آتشینش رقص کنان در روبروی دگا شعله می کشید. حباب ها با سرعت، همانند دود به بالا اوج می گرفتند. دگا بار دیگر به سطح آب رفت. صدای فریاد آگیرا و آور از دور به گوش می رسید که می گفتند: «زود بیایید بیرون. روبرویتان آبشار است.»

دگا دیگر نتوانست بشنود. از آبشاری به پایین سقوط کرد. فقط فضای بزرگ و سیاهی را دید که با سرعت به درون آن فرو می رفت.

نابودی و گم شدن در دل سیاهی. برای لحظه‌ای قطرات آب به آرامی از او پیشی می گرفتند. انگار می توانست به راحتی آن ها را در میان خود بگیرد. ناگهان با پشت محکم به آب برخورد کرد. درد تک تک اعضای بدنش را در هم فشرد. صورتش همچون کاغذی گر گرفته در هم جمع شد. نور آبی در بالای سرش سوسو می زد. با تمام تلاش دستان کرخ شده اش را تکان داد. حسی از انتهای وجودش او را به بالا رفتن تشویق می کرد. آب دائم به روی صورتش می آمد.

ناگهان هوای تازه وارد ریه های پر از آتش شد. در تمنای هوا، همچون گرسنگان دهانش را گشوده بود. با نفس های عمیقی که می کشید سعی می کرد سرش را روی آب نگه دارد. در آن فضای یکدست فقط صدای برخورد آب با سنگ ها به گوش می رسید. به آرامی بدون این که آب وارد دهانش شود، سرش را به اطراف چرخاند. خواست فریاد بزند ولی صدایی بی معنی از گلویش برخاست.

۲۰۹

دغا چشمانش را بست و سعی کرد خود را بی وزن حس کند. حرکات دست و پایش را با نفس هایش تنظیم کرد. سعی می کرد خود را روی آب نگه دارد. سرما آرام آرام او را به تسخیر خود در می آورد. سوزشی را در نوک انگشتان و شانهای حس می کرد. انگار زخم شده بودند. فقط سیاهی بود. کم کم باور می کرد که برای همیشه در آن سرگردان خواهد بود. شاید مرده بود؟ شاید فقط نیاز بود تا پلک هایش را بر هم بگذارد. از نفس هایش خسته شده بود. سردی آب توانایی برایش نگذاشته بود.

رودسرخ هم چنان او را با خود می برد. سرش را چرخاند تا گوشش را از آب بیرون بیاورد. سپس بار دیگر صدا زد: «ثندا!!!»

صدایش تا بین شکاف آخرین سنگ ها هم نفوذ کرد؛ اما باز هیچ چیز نشنید.

خود را بر بالای بلندی حس می کرد. انگار هیچ پایانی برای آن گودال سیاه وجود نداشت. وجود کسی را در پشتش احساس می کرد. صدای خرخرش باعث شد ناخواسته با دلهره‌ای شدید به پایین بپرد.

سردی که وارد گلویش شده بود دگا را از خواب بیدار کرده بود. با خود گفت که چه خواب وحشتناکی. با سرفه‌ای آب را به بیرون ریخت. بدنش کامل کرخ شده و همانند شاخه‌ای خشک شده بود. دوباره صدا زد. «ثرندا».

باز پژواک صدا در محیط پیچید. خسته و ناامید سعی کرد فکرش را متمرکز کند. برای حس کردن انگشتانش آن‌ها را تکان داد. به سختی و با سوزش تکان می خوردند.

همان طور که آب او را می برد، ناگهان نقاط روشن و چشمک زنی را روی سقف دید. خواست با دستش چشمانش را فشار دهد که فهمید از او فرمان نمی برد. تا جایی که امکان داشت، پلک‌هایش را بر هم فشرد. باز همان نقاط روشن در جلوی چشمانش سوسو می زدند.

۲۱۰

ناگهان فکری روشن، همانند شهاب‌سنگی از ذهنش گذشت. او بیرون از غار به سر می برد و آن نقاط چشمک‌زن ستاره بودند. رودسرخ بیرون از تپه در دل جنگل شناور بود. دیگر آن سرما آن اندازه سوزنده نبود. ضربان قلب را در سر و سینه‌اش حس می کرد. می توانست بگوید که زنده بود. تقلا کنان سرش را به اطراف چرخاند. شب سیاه درختان و بوته‌ها به آرامی از کنارش می گذشتند. سعی کرد شناکنان خود را به لبه رود برساند. همان طور که به سختی آب را به گوشه‌ای می راند فریاد زد. «ثرندا».

ناگهان فریاد در گلویش خفه شد. زیر پایش خالی شد و از ارتفاع کمی دوباره داخل آب افتاد. نفسش را حبس کرد. هر چه دست و پایش را تکان می داد، هیچ تاثیری نداشت. مثل یک سنگ آرام به ته رود می رفت. خواست فریاد بزند که آب با سرعت وارد گلویش شد و به جای آن حباب‌های بزرگ تلوتلوخوران به بالا اوج گرفتند. در کمال ناباوری در حال غرق شدن بود. همانند دیوانه‌ها دست و پایش را تکان می داد؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. او برای

همیشه در ته رود دفن می شد و هیچ کس در مورد او اطلاعی پیدا نمی کرد. شاید هورکس ها و یا آن موجود نیمه او را از آب می گرفتند و می خوردند! با یاد ثرندا عذاب وجدان شدید به سراغش آمد. مرگ او تقصیر دگا بود.

۳

دگا چشمانش را گشود. نیمی از صورتش روی گل های سرد کنار رود قرار داشت. دست چپش در زیر بدنش گیر کرده بود و نمی توانست آن را حرکت دهد. انگشتانش را تکان داد. هنوز از او فرمان می بردند. کمی گل ها را با آن جابه جا کرد. حس سنگینی در شکمش احساس می کرد. انگار دریایی را بلعیده بود.

ناگهان گلویش به خارش افتاد. در پی آن سرفه ای زد. با آن جریان بی پایان آب به راه افتاد. هر بار سرفه می زد آب با شدت بیشتری از دهان و بینی و حتی چشمانش بیرون می زد. آن اندازه سرفه زده بود که حس می کرد هر لحظه معده اش از دهانش بیرون خواهد آمد.

۲۱۱

سرانجام توانست نفس راحتی بکشد. با کمی تقلا خود را به پشت چرخاند. موج های کوچک رود، پاهای داخل آب او را تکان می داد. دست آزادشده اش کم کم جان می گرفت. خواست سرش را بلند کند؛ اما نتوانست. سرش بیش از حد سنگین بود. فکر نمی کرد بلند کردن سرش، یکی از سخت ترین کارها باشد.

ناگهان نگاهش به بدن شناور ثرندا افتاد که روی کنده ای بالا و پایین می رفت. موها و یکی از دستانش در آب افتاده بود. دگا درحالی که دندان هایش از سرما روی هم می خورد، سینه خیز به طرف او به راه افتاد. آرنج های زخم شده اش، با برخورد با گل های سرد می سوخت. آهسته صدا زد. «ثرندا. ثرندا صدای من را می شنوی؟»

بدن بی جان او به همان حال ماند. دل شوره بزرگش او را به داخل آب سرد کشاند. کمی لرزید و روی زانوانش نشست و دستش را برای گرفتنش دراز کرد. با کمی تلاش دست ثرندا را گرفت. همانند دست خودش سرد بود. او را به طرف

خود کشید و کنارش روی زمین گذاشت. موهای خیس او را از صورتش به کناری راند و صورت او را در دستانش گرفت. به صورت سفید و بی روح او خیره شد و گفت: «ثرندا. ثرندا»

چند بار به صورت او زد؛ اما ثرندا به همان حال ماند. ترس ناگهانی وجودش را پیمود. نمی دانست که لرزش دستش به خاطر سرما بود یا اضطراب و ترس. بار دیگر ثرندا را تکان داد. صورتش مانند مرده های یخ زد شده بود. دگا او را به روی پهلوی چرخاند. کمی آب از دهانش بیرون ریخت. ناگهان فکر اضطراب او را از بین برد. دهانش را باز کرد و انگشتش را تا انتها گلوی ثرندا فرو کرد. بلافاصله ثرندا سرفه های شدید زد و آب از دهانش خارج شد.

بادی که از بین شاخ و برگ درختان می وزید سرما را هم چون تیغ های تیزی در بدن دگا فرو می کرد. دگا گوش هایش را تیز کرد. در پس صدای خش خش برگ ها که دایره وار به دور خود می چرخیدند، هم همه ای از دور به گوش می رسید. دگا چرخید و به بالای سرش نگاهی انداخت. درختی با چندین بوته در چند قدمی اش بود. دگا گفت: «خوب شده ای؟»

ثرندا دستانش را از سرما در هم قفل کرد و سرش را تکان داد. دگا با صدای لرزان گفت: «باید خودمان را بین بوته ها مخفی کنیم. فکر کنم چیزی این نزدیکی است. باید تا صبح دوام بیاوریم. می توانی بیایی؟»

«فکر کنم بتوانم. فقط خیلی سرد است.»

«می دانم؛ اما چاره ای نیست. باید تلاش خودمان را بکنیم.»

هر دو روی شکم خود چرخیدند. سینه خیز خود را به بالا کشاندند. در بین راه دگا کمی به ثرندا کمک کرد. قیافه رنجور ثرندا با هر بار آرنج کشیدن رو شن ها در هم فرو می رفت. سرانجام علف های خیس را در زیر دستانش حس کرد.

ناگهان از پشت صدای فرو رفتن چیزی را در آب شنید. موج های دایره ای در روی سطح رود به وجود آمده بودند. کل رود را از دید گذراند؛ مانند قبل آرام در جریان بود. دگا گفت: «بهتر است ادامه دهیم.»

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره صدای آب به گوش رسید. دگا از بین برگ‌های پهن بوته به سطح رود نگریست. سر نیمه‌ای با چشم زرد تا زیر بینی روی آب آمده بود و اطراف را می‌نگریست. او همان موجود نیمه بود. لحظه‌ای به همان منوال گذشت. موجود آرام تک دستش را از آب بیرون آورد و آن را در خشکی فرو کرد. سپس با قدرت خود را به روی خشکی کشاند. آرام آرام همان کار را دوباره با دستش تکرار کرد و بالا آمد.

ناگهان غرشی از دور تمام جنگل را لرزاند. موجود نیمه برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماند و گوش فرا داد. در سکوتی که صدای آب برای گوش عادی شده بود، صدای سرفه ثرندا آن را شکست. چشم زرد موجود، روی بوته‌ای چرخید که در زیر آن مخفی شده بودند. دگا با سرعت دستش را روی دهان ثرندا گذاشت. صدای ضربانش آن اندازه بلند بود که فکر می‌کرد شاید موجود آن را بشنود. موجود بعد از مدتی پشیمان شد و نگاهش را برگرفت و به روبرویش انداخت.

۲۱۳

ناگهان زمین با لرزش‌های خفیفی به لرزش درآمد. موجود چشم زرد که خود را به علف‌های کنار رود رسانده بود، لحظه‌ای ایستاد. انگار پشیمان شده بود. خود را روی زمین انداخت، چرخید و بدن نیمه خود را غلت زنان به داخل آب رساند و در میان آب گم شد.

از دور صدای فریاد مردی از درد به گوش رسید. هر لحظه لرزش زمین بیشتر می‌شد. صدای فریادها واضح‌تر شده بود. برگ‌های روبرویش با شدت تکان می‌خورند. ناگهان صدای مردی را شنید که گفت «زود باشید»

هم‌زمان با آن صدای ناله‌ای برخاست. صدای چنگال‌های تیز از هر سوی جنگل به راحتی به گوش می‌رسید. دگا خود را به ثرندا چسباند و گفت: «هیچ چیز نگو حتی حرکت هم نکن. فکر کنم همان موجود غول‌پیکر است که در پشت دروازه هاگوت دنبال ما بود»

ترس در چشمان ثرندا موج می‌زد. ثرندا چندین بار سرش را به شدت تکان داد.

ناگهان فریاد دیگری برخاست. دگا از بین برگ‌ها، نورهای آبی را می‌دید که با سرعت به خودش نزدیک می‌شدند. صدای مرد دوباره به گوش رسید. «کنار هم بمانید. نورها را بالای سر خود بگیرید. نگذارید که هورکس‌ها نزدیک بیایند. لعنت به تو که ما را به این‌جا کشاندی مین...»

یک شب هورکس سیاه‌رنگ از روی درختان به روی سر مرد پرید. هم‌زمان با آن چندین هورکس از گوشه و کنار به طرف بقیه مردان حمله‌ور شدند. دو نفر دیگر با مشعل‌های آبی سرگردان به دور خود می‌چرخیدند.

صدای غرشی با خرد شدن شاخه‌ها به گوش رسید. شب عظیم هورکس چهار دست و پا با سرعت به طرف آن‌ها نزدیک می‌شد. مردان فقط توانستند عاجزانه او را بنگرند. هورکس عظیم بی‌توجه به نور آبی، پنجه‌اش را بالا آورد و محکم به یکی از آن‌ها کوبید. مرد فریادکشان در هوا چرخ زد، محکم به درخت برخورد کرد و داخل آب افتاد. هورکس عظیم با دندان‌های بزرگش سر نفر بعد را در دهانش گرفت. او همان هورکس عظیم پشت دروازه هاگوت بود. او فرماندهی هورکس‌ها را در دست داشت؛ اما او هم از گولاگ دستور می‌گرفت.

دگا پنجه‌های تیز و خونی هورکس را در جلوی چشمانش می‌دید. قطرات خون پشت سر هم روی زمین می‌ریخت. طنین صدای جیغ‌های بلند گولاگ در فضا پیچید. دگا توانست صدای گولاگ را تشخیص دهد. انگار فرمان بازگشت می‌داد.

هورکس‌های سیاه به همراه هورکس عظیم، جنازه‌ها را به دندان گرفتند و به حرکت درآمدند. بعد از مدتی سکوت همانند قبل بر جنگل سایه افکند. دگا گفت: «انگار گولاگ آن‌ها را فرا خواند. رفتند.»

صدای ناله جنگجویی که داخل آب افتاده بود به گوش رسید. دگا به طرف رود برگشت. جنگجو سعی می‌کرد خود را از آب بیرون بیاورد. دگا نگاهی به موجود چشم زرد پشت مرد افتاد. موجود نیمه خود را آرام به پشت جنگجوی نیمه‌جان رساند و از آب بیرون آمد. دستش را ناگهانی به دور گردن جنگجو حلقه کرد. حالت خفگی جنگجو باعث شد تا با انگشتانش بر دست موجود

چنگ بیندازد. موجود نیمه بی هیچ تلاشی او را به زیر آب می برد. آه ضعیفی از گلوئی او برخاست. سرانجام موجود او را به زیر آب کشید. چندین حباب روی آب آمد، سپس رود به حالت اولش برگشت. دگا دستش را از روی دهان ثرندا برداشت. در پس رود لکه‌ای سفید در حال پخش شدن در آسمان بود. دگا گفت: «شفق زده است. دارد روز می شود.»

۴

راه زیادی رفته بودند. زخم‌های سراسر بدن دگا به سوزش درآمده بود. تمام بدنش کبود شده بود. پیراهنش از وسط پاره شده بود. سعی می کرد از سایه‌های سرد که باد در زیر آن‌ها قدرت داشت دوری کند و خود را در زیر آغوش گرم و طلایی خورشید برساند. دگا گفت: «حالت خوب است؟» ثرندا دستانش را دور شانه‌هایش قفل کرده بود و در پناه دگا به سختی گام بر زمین می کشید. ثرندا با صدای ضعیفی گفت: «خوبم. فقط کمی سردم است. ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که هورکس‌ها این طور باشد.»

۲۱۵

«چرا؟»

«همیشه وقتی از بالای درخت به آن نگاه می کردم، آن‌ها را بی خطر حس می کردم. برخورد نزدیک با آن‌ها خیلی متفاوت بود.»
«آره. تا قبل از این که به هاگوت بیاییم، فقط شایعه در مورد هورکس‌ها شنیده بودم؛ اما الان خیلی فرق می کند. اگر آن‌ها بتوانند به زیر نور بیایند، همگی خواهیم مرد. کسی زنده نمی ماند.»
«آره باید برای آن‌ها فکری کرد.»

دگا درنگی کرد و گفت: «ممنون که برای کمک من آمدی. به خوبی تمام شد. نمی خواستم کلی عذاب وجدان را برای خود بخرم.»
ثرندا خندید و گفت: «فک نمی کردم این قدر سنگین باشی. محاسباتم اشتباه بود. الان که تمام شده است، وقتی به آن فکر می کنم، خیلی وحشتناک و سخت بود.»

پاییز لباس درختان و خاک را از تنش بیرون آورده و بوته‌ها را همچون خز بیابان کرده بود. درختان در تمنای گرما، دستان لخت خود را به آسمان دراز کرده بودند.

دگا گفت: «هورکس‌ها تمام آن جنگجویان را کشتند و آخرین آن‌ها هم طعمه آن موجود نیمه شد. فقط چه چیز باعث می‌شود که آن جنگجویان در این شب‌ها با وجود هورکس‌ها بیرون بیایند و خود را به کشتن دهند؟ باید خیلی مهم باشد.»

«در افسانه‌ها به آن موجود چشم زرد مردوز می‌گویند. خیلی‌ها می‌گویند که مردوز را دیده‌اند. تا جایی که من می‌دانم برای این که نصفه هست نمی‌تواند راه برود، برای همین همیشه کنار رود سرخ است. از طریق آب خودش را جابه‌جا می‌کند. چون رود سرخ همه‌جا امتداد دارد، برای همین اکثر جاها دیده می‌شود. کسی دقیقاً نمی‌داند که چی هست و چکار می‌کند.»

دگا به یاد آور و آگیرا افتاد و گفت: «چه بر سر آن‌ها آمده است؟»

«آن‌ها آن مشعل را به همراه خود دارند. از پس خودشان خواهند آمد.»

برای مدتی صدای خرد شدن برگ‌های نارنجی و علف‌های خشک هم قدم آن‌ها شد. در آن بین نگاهش به ثرندا افتاد. سر تا پایش پر از گردوخاک و گل خشک شده بود. هیچ جای سالمی در لباسش پیدا نمی‌شد. زخم‌های زیادی روی دستان و یکی روی گونه‌اش بود. دگا پیش خود فکر کرد که وضع خودش آن‌چنان از او بهتر نیست.

ناگهان ثرندا او را به طرف درخت قطوری هل داد. دگا نتوانست خود را نگه دارد و با زانوان روی زمین افتاد و صورتش از درد در هم رفت. خواست چیزی بگوید که ثرندا را دید که به لبه درخت خزیده و به بیرون می‌نگریست.

«کسی به دنبال ما می‌آید.»

برای مدت طولانی ثابت همان جا ایستادند. دگا آهسته گفت: «فکر کنم

اشتباه می‌کنی؟»

ناگهان صدای کلفت و خشنی گفت: «نه، اشتباه نمی‌کند.»

دگا به پشت سر برگشت. تنه عظیم آور را در روبرویش می دید. آگیرا با مشعل آبی در کنارش ایستاده بود. هر چه سعی می کرد؛ اما چیزی از دهانش خارج نمی شد. باور کرد آن برایش سخت بود. ثرندا با هیجان از جایش برخاست و گفت: «می دانستم. چطور ما را پیدا کردید؟»

آگیرا گفت: «بعد از این که شما از آبشار به پایین افتادید، هورکس های سیاه ما را محاصره کردند؛ اما هیچ کدام از هاله آبی که به دورمان بود، تجاوز نمی کردند. برای همین از همان راهی که وارد شدیم، خارج شدیم. همه جا به دنبالمان آمدند ولی نتوانستند کاری انجام دهند. خود را به جایی رساندیم که رود از تپه بیرون می آمد. آور رد شما را پیدا کرد و خود را به شما رساندیم. شما چه کردید؟»

باز ثرندا به حرف آمد و تمام جزئیات را شرح داد. آگیرا گفت: «پس تمام آن ها سلاخی شدند؟»

۲۱۷

«آره. با این که نور آبی داشتند؛ اما به راحتی مردند. فکر کنم نور آن ها با نور آبی که در دست ما است، فرق می کند. چند تا از مردان را هوررکس های سیاه کشتند دوتا را هم آن حیوان عظیم و آخرین را هم مردوز کشت.»

«آن نوری که آن ها دارند فقط می تواند هورکس های معمولی را دور نگه دارد. سیاه ها تابع آن نیستند. چیزی از آن ها دستگیرمان نشد؟ نوع لباس؟ نژادشان؟»

دگا گفت: «نه. تاریک بود و آن ها هم لباس های بلند به تن داشتند.»

آگیرا چشمانش را بر هم فشرد و گفت: «نمی دانم؛ اما از این کار بوی خوبی نمی آید. اگر کسی مثل آرتورگ آن ها را در دست بگیرد، خدا می داند که چه اتفاقاتی خواهد افتاد.»

«آور از ثرندا پرسید: «مردوز را دیدید؟ همان که مثل انسانی نیمه و چشمش زرد است؟»

«آره. کابوس بچگی من بود. از آن چه که فکر می کردم، ترسناک تر بود.»

«مردوز را بارها دیده‌ام. در بین جنگل‌ها که تنها سفر می‌کردم برای من کمین می‌کرد. در کنار رود سرخ. نمی‌دانم هدفش چیست؛ اما هر چه هست در شکار انسان‌ها خلاصه می‌شود. تنها بودن با او حکم مرگ را دارد. درست است که نیمی از بدنش وجود ندارد؛ اما به موقع شکار از هر درنده‌ای سریع‌تر و قوی‌تر شکار می‌کند. فقط بدانید که نباید با او تنها باشید. اگر هم بودید، چشمان خود را ببندید و فرار کنید. او افسانه نیست.»

دگا گفت: «چرا نیمه است؟»

ثرندا گفت: «می‌گویند سال‌های خیلی دور. زمانی که هیچ‌کس هم فکرش را نمی‌تواند بکند، زمانی که اولین‌های ما زندگی می‌کردند، مردوز هم که انسان کاملی بود، با آن‌ها زندگی می‌کرد. او عاشق دختر رئیس قبیله بود؛ اما رئیس قبیله او را هیچ می‌شمرد. مردوز هم مخفیانه دل آن دختر را به دست آورد و با او هم بستر شد. بعد از این که رئیس قبیله متوجه شد، او را مجازات کرد. او را بین دو درخت با طناب بست و او را از وسط به دو نیم کرد. نگذاشت که بمیرد. نیمه راست بدن او را سوزاند، اما طرف چپ که قلبش در آن بود را نگه داشت. او را درمان و به حال خود رها کرد تا تقاص کارش را بپردازد. از آن به بعد او همیشه در کنار رودسرخ هست و با آن خود را جابجا می‌کند و برای گرفتن انتقامش، انسان‌ها را شکار می‌کند.»

۵

ثرندا گفت: «چیز دیگری باقی نمانده است.»

دروازه غربی هاگوت از دور به راحتی دیده می‌شد. خستگی تک‌تک عضلات دگا را به تسخیر درآورده بود. صدای قاروقور شکمش دائم به گوش می‌رسید. ناگهان پای راستش در پشت پای چپش گیر کرد. اگر دستانش را روی زمین نمی‌گذاشت با صورت به زمین می‌خورد. هم‌زمان با آن صدای خنده ثرندا بلند شد. دگا با عصبانیت ایستاد و به ثرندا نگاه کرد. ثرندا دستش را روی دهانش گذاشته بود و سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد.

«ببخشید، فکر نمی‌کردم که به زمین بخوری.»

عصبانیت دگا با سرعت فروکش کرد.

«ببخشید، توی این موقعیت که همه خسته هستند، شوخی بدی بود.»

دگا برگشت و گفت: «لطفا دیگه پا پشت پای من نزار.»

ناگهان صدای قدم‌های سریع ثرندا را شنید و بلافاصله دستان ثرندا روی چشمانش قرار گرفت و گفت: «باشد. فقط ببین می‌توانی بدون چشم راه بروی؟ من قبلا خیلی امتحان کردم.»

که گاهی نور از بین انگشتان ثرندا به چشمش می‌خورد. دیگر آن اطمینان همیشگی‌اش از راه رفتن را نداشت. چندین بار خواست تا دستان ثرندا را از روی صورتش بردارد ولی منصرف شد. بعد از چندین قدم، ثرندا دستانش را برداشت و گفت: «ببین که کجا رفتی؟»

دگا در لبه جاده ایستاده بود و اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت به داخل جنگل می‌افتاد.

«برای اولین بار خوب بود ولی خب از بین دستان من هم می‌توانستی ببینی.»

سپس ثرندا به جلو افتاد و قدم‌زنان به راه افتاد. فکری از ذهن دگا گذشت. دگا با سرعت خود را به پشت ثرندا رساند و دو پهلوی ثرندا را گرفت و خود را به عقب کشید و گفت: «حالا ببینم چقد می‌تونی منو دنبال خودت بکشی؟»
آور خندید و نگاهش را به جلوییش انداخت. ثرندا نیم‌نگاهی به عقب انداخت و گفت: «با این که خسته هستم ولی ببین.»

دگا کامل خود را رها کرده بود. ثرندا به‌سختی قدم از قدم برمی‌داشت. دگا خندید و گفت: «خوب تلاش می‌کنی. آفرین»

بعد از پنج قدم ثرندا نفس‌نفس زنان ایستاد و گفت: «دیگه نمی‌توانم.»
سپس دستش را به علامت تسلیم بالا آورد.

ناگهان دستان بزرگ آور دگا را گرفت و به جلو هل داد. زمانی که دگا به ثرندا برخورد کرد. آور دستانش را به دور هر دو حلقه کرد سپس به راحتی از زمین بلند کرد. دگا داشت بین سینه آور و ثرندا له می‌شد که ناگهان صدای

بلندی تمام بدن او را لرزاند. صدای آشنا که مرگ را در ذهن او تداعی می کرد. آور آن ها را روی زمین گذاشت. پشت سرشان فیل های بزرگ با کجاوه پیش می آمدند. همانند خاطرات تاگار، نگرون ها صورتشان را سفید کرده بودند. از دور مثل اشباح به نظر می رسیدند. پرچی سیاهی که با خطوط سفید شکل، دو آج را نشان می داد. پرچم در هوا رقص مرگ را برای او یادآور می شد. فیل ها خرطومشان را بالا می آورند و می غریدند. در میان چهار فیل سفید، یک فیل سرخ رنگ حرکت می کرد. دگا خودش را از جاده بیرون کشید.

بالای فیل سرخ، کجاوه بزرگی نصب شده بود. پشت کجاوه مردی جوان و قوی هیکل ایستاده بود و دائم اطراف را می نگریست. کلاه خودی فلزی بر سر داشت که آج کوچکی به پایین آن وصل بود و از کنار فکش همچون فیل بیرون زده بود. به محض این که نگاهش به آور افتاد با نیزه خود به کنار کجاوه ضربه زد. پرده ای که پنجره کجاوه را پوشانده بود به کنار رفت. مرد جوان خم شد و چیزی گفت. لحظه ای طول کشید سپس مرد جوان سرش را به عنوان تایید چند بار تکان داد. مرد جوان از کنار کمرش، شیپور آجی اش را برداشت و در آن دمید.

دگا به یاد صداهایی افتاد که در کوچه های خلوت شهر دراگور می پیچید. فیل ها به یک باره در جلوی آور ایستادند. مرد جوانی که شیپور در دست داشت، حس آشنایی در دگا به وجود آورده بود. فکی بزرگ به همراه چشمانی که در زیر ابروان گره خورده کمین کرده بود. بالای آن پیشانی بلندی قرار داشت که چندین چین روی آن بود. سردی هوا باعث شده بود که به همراه شلوار پوستی خود پیراهنی هم به همان جنس به تن کند. قیافه مرد همانند مردی بود که سی سال قبل سوار فیل سرخ در زمان تاگار بود. انگار گذشت سی سال روی او تاثیری نگذاشته بود. کسی که شهر دراگور را سلاخی کرده بود.

صدای پیرمردی از داخل حواس او را پرت کرد.

«خرس وحشی این جا چه می کنی؟ تو هم به زیر فرمان شاخ دارها درآمده ای؟»

آور با همان نگاه خشمگین همیشگی اش گفت: «باز برای جنگ آمده ای؟»

«سوال من را جواب ندادی؟»

«خودت جواب من را می دانی.»

پیرمرد با صدای بلندی خندید.

«تو بهترین جنگجو در کل سرزمین ها هستی و بهترین خصلت تو این است که به زیر یوغ کسی در نمی آیی. هنوز بر سر حرف خود هستم. اگر به ما بپیوندی...»

آور نگذاشت جمله او به پایان برسد.

«باز سوال بیهوده ای پرسیدی. خودت خوب می دانی. تو جواب من را بده. برای جنگ آمده ای؟»

«اگر می گفتی که به ما می پیوندی دیگر برای من ارزشی نداشتی.»

لحظه ای مکث کرد و گفت: «نه.»

«پس این همه فیل و سرباز برای چیست؟»

تکانی در کجاوه به وجود آمد. لحظه ای بعد سر پیرمردی از پنجره آن بیرون آمد. دگا در بهت به آن خیره شد. صورت او همانند مرد جوانی پشت کجاوه می مانست. فقط گذر زمان چین و چروک های ریزی دور چشم و دهان او انداخته بود. همان پیشانی بلند و ابروان گره خورده درهم. او همان گارگاس، فرمانده نگرون ها بود. گارگاس برای مدتی به آور زل زد و گفت: «احتیاط شرط عقل است. هیچ کس نمی داند که چه پیش خواهد آمد؛ اما مطمئن باش که قرار نیست آن چه که تو فکر می کنی اتفاق بیفتد.»

بدون این که سرش را برگرداند گفت: «حرکت می کنیم.»

آور با تندی گفت: «گارگاس، خیلی دوست دارم این طور فکر کنم؛ اما می دانی که نمی شود.»

بلافاصله صدای قهقهه‌ای از داخل کجاوه به گوش رسید. پشت سر فیل‌ها، پنجاه نفر با نیزه و دشنه‌های آخته پیاده همچون ماری می‌خزیدند و پیش می‌رفتند. همگی در سکوت دور شدن آن‌ها را نگریستند.

دگا گفت: «چقدر شبیه یک‌دیگر بودند. فکر کنم پدر و پسر هستند.» آگیرا گفت: «پیرمرد همان کسی بود که در زمان تاگار فرماندهی نگرونها را به دست داشت.»

دگا دوباره به روی جاده برگشت و گفت: «مانند الان سوار فیل سرخ رنگ بودند.»

آور گفت: «به خاطر هورکس‌ها با آن‌ها ملاقات داشتم. پسر کامل شبیه پدر است. چه از لحاظ ظاهری و چه از لحاظ باطنی. حتی می‌شود گفت که پسر تعصب بیشتری روی عقاید نگرونها دارد و بر این است که هاگوت را نابود کند. زمانی که خاطرات تاگار را دیدم متوجه شدم؛ اما الان اطمینان دارم.»

آگیرا چند قدم برداشت و گفت: «ولی او می‌داند که چه اتفاقی برای تاگار افتاده است و این که چه کسی به او خیانت کرده است. فقط چرا در این بیست سال گذشته حمله نکرده است؟»

ثرندا مات و مبهوت به دیگران می‌نگریست.

آور به طرف هاگوت چرخید و گفت: «نمی‌دانم؛ اما مطمئن باشید که اتفاقات بدی در راه است. هر کجا آن‌ها باشند اتفاق خوبی نخواهد افتاد.»

۶

هوای سرد از بین شکاف‌های باریک آرام‌آرام به داخل می‌خزید و بدن برهنه دگا را می‌لرزاند. دگا دستمال را در سطل چوبی پر از آب گرم فرو برد و آن را فشرد. سعی کرد شانه‌اش را به زیر نوری ببرد که از بین در به درون می‌تابید. آرام دستمال را روی پوست حساس شده کشید و خاک و چرک‌ها را پاک کرد. با آن که خوابیده بود؛ اما انگار خستگی در عضلاتش خانه کرده بود. صدای گام‌های یکنواخت آگیرا که عرض اتاق را طی می‌کرد، دائم به گوشش می‌رسید.

آن زمان که خود را برهنه می دید، متوجه شد که زخم های ریز و درشت سرتاپای او را در بر گرفته. ناگهان به یاد این افتاد که آیا ارزش دارد؟ زمانی که اول راه این همه اتفاق افتاده بود، چه در آینده انتظار او را می کشید؟ آیا می توانست همه آن چه قرار است اتفاق بیفتد را تحمل کند؟ آن زندگی آرام و بی درد و حالا این دردسرها؟ انگار فکرش به بن بست رسیده بود. نمی دانست که چه جوابی باید به خود بدهد؟ اما یک چیز را می دانست و آن این بود که چیزی نمی داند.

دگا دستمال خیس را به داخل آب برگرداند. در همان حین صدای گام های سنگین آور را شنید که کف چوبی را به ناله واداشته بود. دگا دستمال را داخل سطل انداخت. آگيرا قدم زدن را متوقف کرده بود. بعد از صدای در، صدای آور به گوش رسید.

«نگرون ها مسئله جدی برای خیلی از آدم های این شهر شده اند. سران حکومت نمی توانند ساکت بنشینند. همه به یاد اتفاقات فراموش شده افتاده اند؛ اما باگاسور تاريس از آن ها حمایت می کند. می گوید باید به آن ها فرصت بدهیم.»

دگا سطل چوبی را برداشت و آن را یک دفعه روی سرش خالی کرد. آب کمی گرم بود. بلند شد و شروع به خشک کردن خود شد. زمانی که داشت موهایش را خشک می کرد، صدای ریز گام های سریع ثرندا را بر پشت بام شنید. دگا پیراهن نخی کرمی به تن کرد. در همان حالی که سعی می کرد پاهایش را از شلوار چرمی عبور دهد، صدای ثرندا را شنید که گفت: «پدرم را همراه خود بردند.»

آگيرا در جواب او گفت: «چه کسی و برای چه؟»

دگا خود را از اتاق کوچک به بیرون رها نید.

«نگهبانان شهر گفتند به جرم فریب دادن مردم. این کار وزیر میندور می باشد. او همیشه با پدرم مخالف بود. الان که قدرت بیشتری دارد او را زندانی کرده است. او بود که این فکر که پدرم دیوانه است را در ذهن مردم انداخت.»

آگیرا گفت: «تا حالا در مورد او چیزی نشنیده بودم.»

آور گفت: «وزیر میندور همیشه کارهایش را در سکوت انجام می دهد. او همیشه خود را خوب نشان می دهد. هیچ کس از کارهای او سر در نمی آورد.»
با ورود دگا لحظه ای سکوت برقرار شد. دگا گفت: «خوب الان چه بر سر دالوا می آید؟»

ثرندا عرض اتاق را طی کرد و روی صندلی نشست و گفت: «خیلی وقت قبل او را دستگیر کرده بودند، ولی خب بعد آزاد شد. پدرم می گفت بالاخره یک روز او را دستگیر می کنند. او می گفت که من نباید تسلیم شوم. گفت باید جلوی اتفاقات آینده را بگیرم.»

دگا به یاد دارایی اش افتاد. با آن که چیز زیادی نداشت ولی دل کندن از آن ها برایش سخت بود. پس برای ثرندا خیلی سخت تر بود.
دگا گفت: «الان باید چه کرد؟»

۲۲۴

آگیرا کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون می نگریست. بدون این که نگاهش را بگیرد گفت: «اتفاقات زیادی در حال افتادن است؛ اما همه چیزهایی که می دانیم به بن بست می رسند. فکر کنم باید کمی منتظر بمانیم ببینیم که چه قرار است پیش آید.»
انگار چیزی به خاطر آورد.

«افرادی که لباس خاکستری می پوشند را به یاد دارید؟ همان که آرتورگ آن ها را ژیرا می نامید. آن ها در همه زمان وجود داشتند. در زمان آرتورگ که هزار و صد سال قبل بود. در زمان تاگار که بیست سال قبل بود. الان هم که در شهر جولان می دهند.»

ثرندا گفت: «ما چیزی در مورد آن ها نمی دانیم. هیچ کس هم نمی داند. قبلا نبودند. الان مدت کمی است که فعال شده اند.»

آور گفت: «چند سال قبل یک دفعه روی کار آمدند؛ اما بلافاصله ناپدید شدند. هیچ وقت آن اندازه در صحنه نبودند که دیگران بخواهند در مورد آن ها چیزی بدانند.»

آگیرا نفس عمیقی کشید و گفت: «درودوزا را به خاطر دارید. او هم همین لباس را می پوشید. درودوزا کسی نبود که بی دلیل کاری را انجام دهد. او عاشق ثروت بود برای همین به آرتورگ خیانت کرد. مطمئناً باشید که در آن گروه هم چیزی وجود داشته که او خود را یکی از آن ها کرده بود.»

آور گفت: «اما هر چه هست باید حواسمان را جمع کنیم. مشعل داران آبی در بیرون از شهر، نگرون ها و ژیراها و دزدان دریای در داخل شهر. باید منتظر اتفاقات جدیدی باشیم.»

۷

دگا راهش را از پس هیکل عظیم آور ادامه می داد که به راحتی سیل جمعیت را می شکافت. مردم با دیدن او سعی می کردند با سرعت خود را کنار بکشند. صدای ثرندا که سعی می کرد با قدرت فاصله خودش را با دگا حفظ کند به سختی از بین آن همه به گوش دگا رسید.

۲۲۵

«گفتم که بهتر است از پشت بام ها برویم. هنوز هم دیر نشده است. اگر بتوانیم خودمان را به ساختمان کناری برسانیم مشکل حل می شود.»

دگا که از شلوغی کلافه شده بود با سرعت موافقت کرد. دیگر نمی خواست یک لحظه هم آنجا بماند. قبل از این که راهش را عوض کند به پشت آور زد و با تمام قدرت فریاد زد که ما به طرف دیگر می رویم. دگا منتظر جواب نماند و به راست حرکت کرد. با تمام قدرت مردم را به کنار می زد و پیش می رفت. جمعیت همانند گره های کور غیرقابل باز شدن بودند. بوی عرق و عطر آن ها با یک دیگر مخلوط شده بود و بینی دگا را اذیت می کرد. آن اندازه فشار آورده بود که دیگر قدرتی را در دستانش احساس نمی کرد. دستان ثرندا با قدرت دور کمرش قفل شده بود. بوی دود لباس های چند زن تنومند باعث شد که عصبانی شود و با لگدی به پای یکی از مردها بکوبد. مرد در آن بین فقط توانست دادی از درد بکشد.

بالاخره آن عذاب سخت تمام شد و توانست نفس عمیقی بکشد. صدای همه فضا را پر کرده بود. آگیرا با چهره برافروخته و خسته اش، خود را از

جمعیت آزاد کرد و به کنار دگا روی سنگ‌های کنار خانه نشست. ثرندا دستانش را مشت کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم ورود مردم ژاوو این همه آدم را به این‌جا بکشاند. وقتی نگرون‌ها آمدند همه مانند موش در خانه‌هایشان بودند. این طور فایده ندارد باید طور دیگر آن‌ها را ببینیم.»

ثرندا دستانش را دو طرف کمرش گذاشت و به ساختمان‌ها خیره شد. ناگهان دگا نگاهش به مورچه‌ای افتاد. هنوز عصبانیتش فرو ننشسته بود. در مقابل حسی مقاومت می‌کرد که می‌گفت عصبانیتش را با له کردن مورچه‌ها کم کند. ناگهان صدای خوشحال ثرندا به گوش رسید. «برخیزید. آن بالا بهترین جا برای دیدن آن‌هاست.»

ثرندا بدون این که منتظر بماند به طرف ساختمان رفت. دگا کم‌کم داشت از بیرون آمدن پشیمان می‌شد. ناچار از جایش برخاست و در پس آن‌ها به راه افتاد. ساختمانی سفید که مدت زیادی از عمرش می‌گذشت. پایین آن مغازه پارچه فروشی بود. مرد فروشنده در حال قفل کردن در آن بود.

بالا رفتن همانند روز اول سخت بود. بدون کمک آگیرا و ثرندا غیرممکن به نظر می‌رسید. لبه‌های سنگی ساختمان‌ها، کف دستان او را به سوزش انداخته بود. سرانجام بعد از کلی خستگی خود را در بالای ساختمان یافت. جمعیت در زیر پایشان مانند کرم در هم می‌لولیدند. انگار کندوی زنبور بود. آور تنها در جلو ایستاده بود. هیچ‌کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت. نگهبانان شهر دورتادور میدان ایستاده بودند و جلوی مردم را می‌گرفتند. نگهبانان روی دروازه چندین برابر شده بودند. پرچم‌های هاگوت بر فراز قصر در اهتزاز بودند. از آنجا به‌سختی می‌توانست نوک برج خاکستری را ببیند.

حاشیه جمعیت، دست‌فروشان، فریاد زنان اجناس خود را تبلیغ می‌کردند. اطراف میدان که گود مبارزه و آهنگری در آن قرار داشت، پر از گاری و درشکه بود. عده‌ای از زنان و مردان از پنجره خانه‌هایشان به جاده می‌نگریستند.

ناگهان از انتهای خیابان درشکه‌ای بزرگ با شش اسب پدیدار گشت. اسبان اصیل و قوی‌هیکل با سرهای افراشته، یورتمه‌وار پیش می‌آمدند. با ورود آن،

جمعیت در هاله‌ای از سکوت فرو رفت. دگا تا آن لحظه درشکه‌ای به آن زیبایی ندیده بود. درشکه از چوبی براق با حاشیه‌های طلایی از گل‌ها و حیوانات ساخته شده بود. سه پنجره کوچک با پرده بنفش در دو سوی درشکه قرار داشت. دو نفر با لباس زیبا و گران قیمت هدایت شش اسب را بر عهده داشتند. در جلو و عقب درشکه چهار سوار زره‌پوش پیش می‌آمدند. صدای برخورد سم اسبان با سنگ‌فرش خیابان به گوش می‌رسید. لحظاتی بعد باد آن‌ها را در خود محو می‌گرداند.

ناگهان دروازه آهنین شروع به باز شدن کرد. مردم آن اندازه به درشکه خیره شدند تا درشکه در پشت دروازه گم شد. دگا گفت: «زاوو همین بود؟ این همه آدم جمع شدند فقط برای دیدن این درشکه؟»

ثرندا سرش را تکان داد و گفت: «نه. مگر او را نمی‌شناسید؟ او پولدارترین فرد این سرزمین است. اسمش گاور است. هیچ وقت ازدواج نکرده است.»

با شنیدن نام گاور، دگا بی‌اختیار به طرف آگیرا و ثرندا چرخید. ثرندا گفت: «چه شده؟ چیز بدی گفتم؟»

دگا با تعجب گفت: «ولی او باید مرده باشد. مگر نگفته بودند که تمام مردم شهر دراگور در حمله نگرون‌ها مرده بودند؟»

آگیرا گفت: «برای نتیجه‌گیری خیلی زود است. شاید تشابه اسمی باشد. باید صبر کنیم.»

دگا پرسد: «او چه کاره است؟»

«آن‌طور که من می‌دانم. اول در کار طلا و جواهر بوده است. الان در همه کار فعالیت دارد. کاروان‌هایش به تمام نقاط سفر می‌کنند. آن اندازه پول دارد که باعث شده است که وارد دربار هم بشود. الان او یکی از افراد مهم هاگوت است.»

ناگهان فکری از ذهن دگا گذشت.

«آگیرا فکر کنم او کسی بوده که به تاگار خیانت کرده است و گر نه چرا زنده مانده؟»

آگيرا با چهره‌ای غرق در تفکر گفت: «باید صبر کنیم.»
 ناگهان صدای شیپوری از طرف دروازه شرق برخاست. ثرندا گفت: «آنها
 وارد شهر شده‌اند. آن شیپور مال ورود غریبه‌ها است.»
 هنوز صدای شیپور کامل تمام نشده بود که صدای شیپور دیگری از طرف
 دروازه شمال به گوش رسید.
 دگا گفت: «این دیگر چه بود؟»

آگيرا گفت: «باید مردمان آکر (شمال) هم وارد شهر شده باشند.»
 هیجان جدیدی بین مردم به وجود آمده بود. همه سعی می‌کردند خود را به
 جلو برسانند. همزمان با آن صدای زنجیرهای آهنین دروازه قصر به گوش
 رسید. دروازه غرش‌کنان آرام به بالا رفت. مردم در نگاه کردن به دروازه و پایین
 جاده به شک افتاده بودند. اکثر افراد سعی می‌کردند روی نوک پای خود
 بایستند. بالاخره لحظات طولانی به پایان رسید. دروازه کامل باز شد. بلافاصله
 سوارانی با زره‌های نقره‌ای که در زیر نور خورشید می‌درخشد وارد میدان شدند.
 با سرعت به دور میدان حلقه زدند و آن را در میان خود گرفتند. نگهبانان شهر
 در میان سواران نقره‌ای تقریباً دیده نمی‌شدند. مردم خودبه‌خود فاصله‌شان را با
 سواران زیاد کردند.

دگا در بین در، مردی با لباس بلند و مشکی را دید. مرد با سری طاس که
 کمی موی سفید در دو طرف آن باقی مانده بود، با جدیت گام برمی‌داشت و
 آرام پیش می‌آمد. چهره استخوانی او حالتی از صلابت و قدرت را در خود
 داشت. دگا خواست بپرسد که او کیست که ثرندا پیش‌دستی کرد و گفت: «او
 وزیر میندور است.»

وزیر میندور با دستان حلقه کرده در کنار دروازه ایستاده بود. در پشت او
 فرمانده نگرونها یا همان گارگاس به همراه پسرش و مرد دیگری می‌آمدند که
 تا آن زمان او را ندیده بودند. چندین نگرون غول‌پیکر به همراه دشنه آنها را
 همراهی می‌کردند.

ناگهان نگاه دگا به مرد غول پیکری افتاد. بزرگترین آدمی که تا آن لحظه دگا دیده بود. آور نهایتا تا زیر سینه او می رسید. با ورود او تمام جمعیت فاصله خود را زیادتر کردند. مرد زرهی روی بالاتنه بسته بود و دستان برهنه اش بدون هیچ وسیله جنگی در دو طرفش آویزان بود.

ثرندا گفت: «آن مرد غول پیکر کادکس است. مدت کمی است که وارد این جا شده است. کسی از قبل او اطلاعی ندارد. یک دفعه و ناگهانی آمد. می گویند وزیر میندور او را وارد قصر کرده است. الان هم نگهبان باکاسور تاريس است. تا الان در هاگوت کسی حاضر نشده است با او مبارزه کند.»

هر لحظه بر تعجب دگا افزوده می شد. بعد از آن گاور با لباس پرچین به همراه زنی جوان گام بر می داشت. انگار زمان بعد از آن همه مدت نتوانسته بود تغییری در قیافه او بدهد. گاور محو صحبت با زن جوان بود.

ناگهان از بالای برج صدای بلندی شنیده شد که از شاخ گاو بر می خواست. تمام سرها به یک باره به پایین جاده چرخید. در پایین پنج نفر در میان لباس های قرمز تیره با قدی بسیار بلند ولی لاغر آرام پیش می آمدند. آن ها شباهت بسیار به جاگردوز در خاطرات آرتورگ می دادند. هم چنین به یاد مردی افتاد که قبل از هاگوت در روی درخت با شمشیر آویزان شده بود و کرس ها بر بالای سر آن ها چرخ می زدند. غیر از چشمانشان هیچ جا از بدن هایشان دیده نمی شد. قد مردم به سختی تا آرنج مردمان ژاوو می رسیدند. حتی کمی از قد آور نیز بلندتر بودند. آن اندازه اتفاقات سریع رخ می داد که دگا نمی دانست کدام طرف را نگاه کند.

آور گفت: «اصیل ترین آن ها کسانی هستند که قدم بر نمی دارند. بلکه در هوا شناور هستند. مثل جاگردوز که در خاطرات آرتورگ بود. پس این ها باید حکمرانان آن سرزمین باشند نه اصیل زاده هایشان. اصیل زاده های ژاوو خیلی کم دیده می شوند و تعدادشان چهار نفر است.»

مردمان ژاوو مستقیم به پیش راس میندور رفتند. تمام مردم در سکوت با چشمان خیره به آن ها می نگریستند. نفر اول ژاوو که در جلو حرکت می کرد

بدون این که صحبتی کند، دستش را از زیر لباس بیرون آورد و آن را به طرف وزیر میندور گرفت. چیزی در آن بود. وزیر میندور برای برداشتن آن مجبور شد که روی پنجه اش بلند شود. آگیرا گفت: «به رسم خودشان در برخورد با هر کس به آن ها هدیه می دهند».

حتی نگرون ها هم ساکت و آرام به آن ها می نگریستند. مردمان ژاوو بدون هیچ کار دیگری به سمت قصر حرکت کردند. انگار حضور آن ها روی اطرافیان تاثیر گذاشته بود. مردم هم چنان در سکوت خیره به دروازه می نگریستند.

گارگاس تک تک خانه ها و ساختمان ها را با دقت نگاه می کرد. در کنار او مردی به همان سن با چهره ای آرام در فکر فرو رفته بود. به نظر مشاور گارگاس می آمد. پسر گارگاس خصمانه به جمعیت نگاه می کرد. دوباره شاخ گاو به صدا در آمد. پایین جمعیتی با لباس های کرک دار و کلفت پیش می آمدند.

با رسیدن مردمان آکر (شمال) به میدان، وزیر میندور همانند قبل به جلو آمد. از بین مردان، مردی که نسبت به بقیه قد و هیکل کوچک تری داشت بیرون آمد و به طرف وزیر میندور حرکت کرد. آن مرد فرمانده مردمان آکر یا همان شمال بود. مرد در جلوی او دست راست را مشت کرد و به سمت پایین نگه داشت. صورت مرد از بقیه سفیدتر بود. همان طور که همه را از نظر می گذراند کمی روی نگرون ها صبر کرد. وزیر میندور قصر را نشان داد. همه به طرف قصر به راه افتادند. دگا به طرف گاور نگاهی انداخت. زن جوان با چشمان سبزش به دگا می نگریست. آن اندازه سبز بود که به راحتی قابل دیدن بود. آن نگاه برای دگا خیلی آشنا بود. مطمئن بود جایی آن را دیده بود؛ اما به خاطر نمی آورد. صدای گاور، زن جوان را از حال خود بیرون آورد. زمانی که دروازه کمی به بسته شدنش باقی مانده بود، زن جوان برگشت و دوباره نگاهی به آن ها انداخت. دگا گفت: «ژندا آن زن را می شناسی؟»

«نه. حتما به خاطر پول او آمده است. در غیر این صورت چه کار با او دارد؟» همه ای به میان مردم به وجود آمده بود؛ اما هم چنان در جایشان منتظر مانده بودند. آگیرا قاطعانه گفت: «با وجود زنده ماندن گاور، این امکان وجود

دارد که کس دیگری هم زنده مانده باشد. اتفاقاتی افتاده است که مشخص نیست.»

دگا نگاه آگیرا را دنبال کرد. نگاه او به پشت‌بامی خیره شده بود. در بالای یکی از ساختمان‌ها که در طرف دیگر میدان قرار داشت، فردی در لباس خاکستری به دروازه چشم دوخته بود. بعد از آن که دروازه بسته شد. با سرعت در بین پشت‌بام‌ها گم شد. آگیرا که هم چنان خط گم شدن او را نظاره می‌کرد گفت: «ژیراهای خاکستری پوش ریشه در گذشته دارند. شاید بتوانیم از آن‌ها اطلاعاتی در مورد گذشته که هیچ از آن نمی‌دانیم پیدا کنیم. آن‌ها تنها بازماندگان بعد از زمان آرتورگ هستند. بی‌شک چیزهایی در مورد گذشته می‌دانند.»

چشمان مشکی آگیرا به طرف گورستان لغزید، درخششی در آن‌ها به وجود آمد و گفت: «باید در میان گورها بگردیم. کشته شده‌های جنگ هاگوت و نگرون‌ها باید جایی دفن شده باشند. شاید بشود کسی را پیدا کرد. شاید بفهمیم که دیگر چه کسی زنده مانده است؟ شاید بفهمیم که چه کسی خیانت کرده است و چرا؟ این گروه در بیست سال قبل هیچ فعالیتی نداشته و چرا یک دفعه دوباره برگشته است؟ اصلاً این گروه که هستند؟»

ناگهان صدای آگیرا قطع شد. دگا خط دید او را دنبال کرد. جایی در پشت میدان مبارزه، گورستان در سکوت خفته بود. در بین بوته و علف‌های خشک بازیچه دستان باد، موجودی در حال کندن زمین بود. از آن مسافت می‌شد چنگال‌های تیزش را دید که به راحتی زمین را می‌شکافت. او یک هورکس بود. هورکس خاک‌ها را به شدت به پشت سرش پرتاب و باد هم آن‌ها را به سویی جارو می‌کرد. آگیرا در حالی که با قدم‌های مصمم به حرکت درآمده بود گفت: «باید برویم.»

هورکس کامل در میان گودال خم شده بود. انگار دنبال چیزی می‌گشت. لحظاتی بعد جسدی را از داخل آن بیرون آورد و آن را روی زمین کشید. جسد همچون اسکلتی به نظر می‌رسید. ناگهان هورکس با چنگال‌هایش گلوی جسد

را گرفت و کشان کشان او را به طرف جنگل برد. آگيرا زیر لب زمزمه کرد.
«هور کسی که می تواند در زیر نور خورشید راه برود.»

دگا بی درنگ خود را به میدان رساند. در میدان مردم در حال پخش شدن بودند. دگا توانست به راحتی آور را در میان جمعیت ببیند. آور در سر جایش ایستاده بود و به دروازه خیره می نگریست. تا جایی که گلویش اجازه می داد نام او را بلند فریاد زد. لحظه ای طول کشید تا آور توانست آن ها را پیدا کند. آگيرا با سرعت از تپه گورستان بالا رفت. دگا با سختی توانست خود را از بین مردم بیرون بکشد و به پای تپه برساند. شیب تپه آن اندازه نبود که بخواهد عرق دگا را در آن هوای سرد در بیاورد. علف های خشک طلایی در زیر پایش، باعث لغزیدن او می شدند و بالا رفتن را سخت می کردند. در بالا برای لحظه ای در کنار آگيرا خم شد و نفس عمیق کشید.

از طرف دیگر آور خودش را به آن ها رساند. خانه ای ساخته شده از سنگ های قدیمی در نوک تپه قرار داشت. گورهای قدیمی در سرتاسر تپه آرمیده بودند و باد و باران سنگ های آن را از هم جدا کرده بود. بوته ها و علف های خشک شده، گورها را در میان خود گرفته بودند. تنها نگهبان خاموش آن تپه، بادی اسیر شده بود که آرام ناله می کرد. خانه سنگی کوچکی روی تپه قرار داشت. ظاهر آن هم همانند جسدی بود که آرام آرام در حال از هم پاشیدن بود. درختی کوچک در کنار خانه سنگی، مانند دست مرده ای از دل خاک بیرون زده بود. دگا خود را به خانه رساند و گفت: «کسی نیست؟»

برای مدتی منتظر ماند. دگا خواست دوباره صدا بزند که صدای پایی از پشت خانه به گوش رسید. گام ها به کندی و با تامل برداشته می شدند. سرانجام هیبت لاغر و استخوانی پیرزنی پدیدار گشت. پیرزن مدتی با چشمان گم شده در بین پلک های افتاده اش به آن ها زل زد. آگيرا گفت: «با گورکن کار داریم.»
موهای او ناشیانه در پشت سرش بافته شده بودند. صورتش همانند پارچه مجاله شده ای می ماند. با دستان لرزانش قبر خالی را نشان داد و با صدایی

ضعیف که از عمق گلویش بر می خواست گفت: «مرده. اهریمن او را از قبر بیرون کشیده است.»

کنار قبر پیرومرد، ده ها قبر خالی دیگر وجود داشت. آگیرا با نگاه عمیقش به درختان لخت زل زده بود.

دگا لخلخ کنان به طرف خانه سنگی به راه افتاد و گفت: «وقتی داشتم وسایل را از آهنگری می خریدم گورکن را دیدم. بیل جدید می خواست. می گفت مرگش نزدیک است. می خواست قبر عمیقی برای خود بکند تا آن موجود نتواند جسد او را بیرون بیاورد. می گفت که تمام مرده ها را از قبر بیرون می آورد.» آگیرا گفت: «باید به دنبال او برویم. شاید گورکن بداند که آن زمان چه کس دیگری زنده مانده است.»

آور در کنار گور خم شد و با صدایی که باد آن را محو می کرد گفت: «پیدا کردن او خیلی راحت است. کافیس آن را دنبال کنیم.»

۲۳۳

سپس جای کشیده شدن جسد را نشان داد. آگیرا سرش را به نشانه تایید تکان داد. همگی به دنبال آور به راه افتادند. انگار قبرهای آنجا تمام شدنی نبودند. تا چشم کار می کرد در دو طرف راه پر از قبر بود. جسد علفها و بوته ها را له کرده و به وسط درختان رفته بود. دگا دسته سرد شمشیرش را لمس کرد. بعد از بازگشت از تپه کهن که باگاسورها در آن دفن بودند، دیگر نمی خواست اشتباه کند. همان طور که گام برمی داشتند، خورشید هم آرام در پشت شاخه ها گم می شد. سایه شاخه های درختان همانند چنگال های هورکس ها به نظر می رسید. انگار همه چیز در خواب فرو رفته بود. جنگل خالی از هر موجودی، چشمانش را روی هم می گذاشت.

خط جسد در بین درختان ادامه پیدا می کرد. آور گفت: «نمی تواند آن را زیاد دور برده باشد. آن مرده برای او سنگین است.»

ثرندا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «چه جنگل غمگینی. همه چیز ساکت و آرام است. اصلا دلم نمی خواهد در آن قدم بزنم. جنگل خودم خیلی عالیه. به معنی واقعی آرامش را در آن حس کرده ام.»

ناگهان آور دستش را به معنی آرام بودن تکان داد و خود را پشت سنگی بزرگ کشاند که علفها دور آن را گرفته بودند. دگا خود را به پشت او رساند و نگاهی به پشت سنگ انداخت. در پشت چند درخت، کپه‌ای از استخوان قرار داشت. هورکس لاغر با دندان‌های تیزش، خرخرکنان گوشت جسد تازه را به دندان می‌کشید. در طرف دیگر چندین جسد نیمه خورده در کنار یک دیگر قرار داشت. یکی از آنها گورکن پیر بود. همراه با باد شمال، بوی تعفن اجساد بینی دگا را اذیت می‌کرد. آگیرا تیری در کمانش گذاشت و به ناگاه از جایش بلند شد. با بلند شدن آگیرا، هورکس نگاهش را به طرف او انداخت. آگیرا نشست و گفت: «نگاه کنید، آن هورکس تاج طلایی تک‌شاخی بر سر دارد.»

دگا کمی خود را به گوشه کشید و او را نظاره کرد. هورکس با نگاه‌های سریع اطراف را از دید می‌گذراند. آگیرا درست می‌گفت. هورکس تاج تک‌شاخ طلایی بر سر داشت. ناگهان هورکس دگا را دید و با صدای ناهنجاری جیغ کشید و شتابان دور شد. آگیرا خواست تیر بیندازد؛ اما درختان راه او را سد کرده بودند.

آگیرا زه کمانش را برگرداند و به طرف اجساد به راه افتاد و گفت: «نگاه کنید. دارد به طرف قصر می‌رود.»

ثرندا گفت: «آن طرف که چیزی نیست. فقط قصر است.» هورکس با سرعت خود را به دیوار رساند و دست در شکاف‌های آن انداخت و خود را بالا کشید. ثرندا گفت: «این چه معنی می‌دهد. هورکسی که تاج دارد و به طرف قصر می‌رود.»

دگا پیشگویی را به یاد آورد و گفت: «او تک شاخ داشت. اگر یک دست هم نداشته باشد، امکان این که آن فرد در پیشگویی آرتورگ باشد.»

آگیرا گفت: «آن پیشگویی فقط یک حرف است. حرفی گوشه یک تکه کاغذی قدیمی که هر کس می‌توانسته آن را بنویسد. شاید یک خیال‌پرداز بوده است. مهم این است که آن هورکس در قصر چه می‌کند؟ آن هم با تاج.»

مدتی همه در فکر فرو رفتند. برای آن‌ها باورش سخت بود. دگا حرف آگیرا را نمی‌توانست بپذیرد. دلیل‌های او محکم بودند؛ اما چیزی درون دگا می‌گفت که آن پیشگویی درست بود. دگا به طرف جسدها به راه افتاد. با هر قدمی که به آن محوطه نزدیک می‌شد، بوی تعفن بیشتر او را اذیت می‌کرد. لحظه‌ای دگا به جسد روبرویش خیره شد. اندکی تردید در دلش وجود داشت. به طرف ثرندا چرخید و گفت: «این همان مردی نیست که توسط مردی که در پوست سگ بود کشته شد؟»

ثرندا با نگاهی از انزجار به بدن نیمه خورده گفت: «این‌جا که ظاهرش خیلی عوض شده است. به نظرم همان است.»

دگا گفت: «می‌خواهید بدانید که چرا مرده است؟ شاید بتوانیم کسی که دو مرد پولدار این سرزمین را در یک هفته کشته است پیدا کنیم؟»
آگیرا با لحن قاطعانه‌ای با او موافقت کرد. دگا با وجود بوی بد کنار جسد خم شد و گفت: «فقط زیاد نمی‌مانم.»

همه دستانشان را روی دست دگا گذاشتند. دگا دستش را روی جسد پیرمرد گذاشت و کلمات را زیر لب تکرار کرد.

میل

۱

میل نگاهی به خیابان خلوت انداخت. شهر در سکوت خفته بود. هیچ رهگذری در خیابان سنگ‌فرش شده گذر نمی‌کرد. صدای زره نگهبانان شهر از فاصله زیادی به گوش می‌رسید. انعکاس نور ماه روی پنجره‌ها چشم را به خود

جذب می کرد. صدای لولاهای درب، در آن سکوت تا دورترین گوشه ها هم راه می یافت.

میل با قدم های شمرده، گام روی سنگ فرش خیابان می گذاشت. بار دیگر ابتدا و انتهای خیابان را نگریست. تا جایی که درد زانوان اجازه می داد، با سرعت پیاده رو را در نوردید. چندین بار به در آهنین کوبید. از دریچه کوچک، چشمان مشکی به او خیره شد. بلافاصله صدای باز شدن در به گوش رسید. میل لباس بلندش را در دست گرفت و وارد شد. درختان پر برگ، دو طرف راه سنگی را پر کرده بودند. در کنار درختان، مشعل های پایه بلندی می سوختند و برگ ها و علف های خیس را براق نشان می دادند. از انتهای باغ صدای قورقور قورباچه ها که با جیرجیرک ها هم خوانی می کردند به گوش می رسید. میل گفت: «دو نفر از شما با من بیایید.»

از چهار نگهبان شمشیر به دست، دو نفر در پس او به راه افتادند. صدای پاهای به صورت نامنظم روی زمین شنیده می شد. کم کم هیبت عمارت از پس درختان خودنمایی می کرد. تراس طبقه دوم توسط دو ستون بزرگ نگه داشته می شد. کنار در دو نگهبان دیگر در سیاهی ایستاده بودند. پیرمرد بدون در زدن وارد شد.

سرسرای بزرگ ساکت و آرام در روبرویش قرار داشت. سنگ های مرمر در زیر نور چهل چراغ می درخشید. دورتادور آن مشعل ها و شمع ها در گوشه و کنار سرسرا می سوختند. در انتهای سالن دو نفر نگهبان دیگر در کنار در ایستاده بودند. میل با شتاب به طرف پله های سمت راست به راه افتاد. هر پله بر درد زانوانش می افزود و نفس هایش را به شماره می انداخت. فرش کف راهرو صدای پای او را در خود خفه می کرد. مستخدمی در جلوی در چوبی با سینی قوری و لیوان های نقره ای منتظر ایستاده بود. مستخدم میان سال خواست چیزی بگوید که میل بی اعتنا به او در را باز کرد و وارد شد. زن پشت سر سعی می کرد جلوی او را بگیرد؛ اما نتوانست.

سیاهی بر فضای بزرگ اتاق چنبره زده بود. در زیر نور چند شمع، لبه‌های میزها و صندلی‌ها می‌درخشیدند. وزش بادی از پنجره بوی عطر داخل اتاق را به مشام او می‌رساند. میل بدون ایستادن به طرف در باز تراس رفت و گفت: «گاور، گاور»

لحظه‌ای طول انجامید تا صدای نسبتاً کلفتی از بیرون برخاست. «یک لحظه صبر کن»

میل دائم عرض اتاق را قدم می‌زد. بدون این که بتواند حواسش را جمع کند، چیزهای نامفهومی زیر لب تکرار می‌کرد. بالاخره از پس پرده نازکی که در جلوی در آویزان بود، صورت لاغر و جدی گاور نمایان شد. بدون این که نگاهش را به او بیندازد گفت: «چه شده است؟ این موقع شب این‌جا چه می‌کنی؟»

میل با صدای که اضطراب در آن موج می‌زد گفت: «خودت خوب می‌دانی برای چه این‌جا هستم»

گاور با عصبانیت گفت: «اگر می‌دانستم نمی‌پرسیدم»

«خودت را به آن راه زن»

«من چه چیز را می‌دانم که خودم هم نمی‌دانم آن چیست؟»

میل ریش بلندش را گرفت و گفت: «دارم در مورد مرگ دارسن و وید حرف می‌زنم»

گاور بدون جواب به کف چوبی خیره شد.

«هر دو کمتر از یک هفته کشته شده‌اند. یک نفر دارد می‌کشد و بدون

چشم داشت به ثروت آن‌ها و مطمئن هستم که نفر بعدی من هستم»

میل به چهره بی‌حس گاور نگاه کرد.

«الان چند روز است که افراد ژیرای خاکستری پوش را می‌بینم. چه شده

است که بعد از بیست و سه سال دوباره روی کار آمده‌اند؟ حسی به من

می‌گوید که کشتن کار آن‌هاست»

ناگهان گاور عصبانی شد. همان طور که خطوط روی صورتش عمیق تر می شدند گفت: «به من چه ربطی دارد؟ من از کجا باید بدانم؟»

میل بلافاصله گفت: «برای این که پای زندگی من هم در میان است. تو گفتی که هیچ کس از شهر دراگور زنده نمانده است. گروه ژیرای خاکستری پوش هم فقط در شهر دراگور وجود داشت. آن جا بود که گروه ژیرا بعد از هزار سال دوباره احیا شد در غیر این صورت آن ها قبلا وجود نداشتند. اصلا کسی درمورد آن ها چیزی نمی دانست که ژیرا هم هست و وجود دارد. اگر الان دوباره فعال شدند، پس کسی از شهر دراگور زنده مانده و از اسرار آن گروه نیز اطلاع داشته و دوباره آن ها را راه انداخته است. فقط تو از آن شهر زنده مانده ای. اگر کسی زنده نمانده، پس چه کسی در مورد این گروه می داند؟ و چطور آن را راه انداخته است؟ برای چه بقیه را بدون دلیل کشته است؟»

ناگهان گاور با سرعت به طرف او هجوم آورد و یقه او را گرفت و گفت: «مواظب حرف زدنت باش پیرمرد. مگر این همه نگهبان را ندیدی؟ فکر می کنی به فکر جان خودم نیستم؟ فکر می کنی من آن گروه را راه انداختم؟»

میل سعی کرد خوش را خلاص کند؛ اما قدرت آن را در خود احساس نمی کرد.

«نمی دانم خودت گفتی که به غیر از تو کسی زنده نمانده است. من هم نمی خواهم بمیرم. اگر اتفاقی برای من بیفتد مطمئن باش تقاص آن را خواهی داد.»

گاور با شدت او را هل داد. میل نتوانست تعادلش را حفظ کند و با باسن محکم به زمین برخورد کرد. درد کل استخوان هایش را در برگرفت. با شدت دندان هایش را بر هم فشرد. گاور گفت: «گورت را گم کن.»

میل به سختی با کمک دستانش از روی زمین برخاست و به طرف در به راه افتاد. صدای فریاد گاور را می شنید که با خشم می غرید.

دگا

۱

دگا بدون هیچ مقاومتی اجازه داد تا بدنش روی خاک سرد آرام بگیرد. باد سرد شمال از طرف دیگر صورت داغ شده اش را خنک می کرد. ابرهای پنبه ای در پهنه آسمان چنبره زده بودند و شناور و آرام می گذشتند. آور گفت: «راست می گوید. شاید کار گاور است. او تنها کسی است که زنده مانده، پس او راز گروه را می دانسته است. می توانسته آن گروه را از نو به راه بیاندازد.»

آگيرا متفکرانه گفت: «نمی شود گفت. شاید کس دیگری هم زنده مانده باشد. مهم کشتن نیست. مهم برای چه کشتن است. ندیدید که گاور هم به شدت وحشت داشت.»

دگا گفت: «راست می گوید. آن شب هم که پیرمرد مُرد، قاتلش لباس خاکستری داشت ولی ما آن را سیاه می دیدیم. در پوست سگ بود.» آگيرا گفت: «یک نفر در این بین هست که تمام این کارها را انجام می دهد. کسی هم هست که در شهر دراگور وجود داشته است. برای همین تمام اطلاعات را دارد و گروه ژیرای خاکستری پوش که فقط مال شهر دراگور بوده است، دوباره فعال شده است. می تواند گاور باشد؛ اما قطعی نمی شود گفت. فعلاً زمان بحث کردن نیست. نزدیک شب است. برویم سراغ گور کن. شاید او چیزی دیده باشد و کسی زنده مانده باشد.»

دگا از جایش برخاست و روی گور کن خم شد که نیمه خورده بود.

گورکن

۱

دانه‌های درشت عرق پهنه صورت آفتاب سوخته‌اش را می‌کاوید و چکه کنان از نوک چانه‌اش به پایین می‌افتاد. خورشید با تمام قدرت در بالای سرش می‌تابید و او را کلافه می‌کرد. در گرمای ساکن، تنش در تمنای نسیمی له‌له می‌زد. لحظه‌ای کلنگ را روی زمین گذاشت و سعی کرد کمر خمیده‌اش را صاف کند؛ اما انگار ستون فقراتش کامل قفل شده بود. آرام‌آرام با آهی بلند کمرش را صاف کرد. همه‌های از جلوی دروازه جنوب به گوش می‌رسید. دود از جای جای زمین گلوله‌گلوله در هم پیچ‌و‌تاب می‌خورد و به بالا اوج می‌گرفت. ابری از لاشخورها بر فراز دروازه همانند گردابی به دور هم می‌چرخیدند. تا چشم کار می‌کرد جنازه‌های بی‌جان روی هم به حال خود رها شده بودند. خون، رنگ علف‌های سبز و شاداب را سرخ کرده بود. جسد فیل‌های سوخته، همانند تخته‌سنگ‌های بزرگ در میان اجساد خودنمایی می‌کردند.

گورکن از درون گودال بیرون آمد و تن خسته‌اش را به زیر سایه کشاند. در جاده پایین گورستان، گاری پر اجساد خونین آهسته از تپه بالا می‌آمد. از صبح تا آن زمان با چندین سرباز در حال کندن گور بودند. دوباره نگاهش به میدان افتاد. یکی از سربازان اجساد تلنبار شده روی یکدیگر را آتش زد. باقی سربازان تک‌تک جسدها را برمی‌داشتند و کشان‌کشان روی یکدیگر می‌انداختند. زن‌ها و پیرمردها از دروازه خارج می‌شدند و به طرف جنازه‌ها می‌رفتند. چه هاگوتی و چه نگرونی را روی هم می‌انداختند.

با به موقع رسیدن کوردوس کاندور از یوک، نگرונ‌ها شکست خورده بودند. مردم می‌گفتند نگرונ‌ها سر راهشان شهر دراگور را نابود کرده بودند. انگار

فردی به تاگار خیانت کرده و دروازه را برای نگرون ها باز کرده بود. مردم از فرد دیگری هم صحبت می کردند. فردی که شجاعانه جلوی نگرون ها در پشت دروازه هاگوت جنگیده بود و تا رسیدن باگاسور کاندور، نگرون ها را در پشت دروازه نگه داشته بود. می گفتند اسمش نوروم بود.

ناگهان گاری در کنار او نگه داشت. سربازی که زرهش کامل خونی بود از روی صندلی به پایین پرید و گفت: «گورکن فقط همین تعداد را خاک می کنیم. تعداد مردگان بسیار زیاد است. باقی مردگان را خواهیم سوزاند. این تعداد هم به اصرار خانواده هایشان خاک می شوند.»

تعدادی سرباز با سرعت آن ها را به پایان می انداختند. دو نفر دیگر با سرعت آن ها را به داخل گودال می بردند. سرباز با زره خونی گفت: «گورکن سواد داری؟»

گورکن فقط به سر تکان دادن اکتفا کرد.

«بیا اسم و رسم هر کدام را که بر روی سینه شان نوشته شده است، این جا

۲۴۱

بنویس.»

۲

سرباز گفت: «چند نفر شده اند؟»

گورکن گفت: «چهل و نه نفر.»

«خوب است. زود باشید گودال را پر کنید. باید برویم. هنوز کار زیادی مانده

است.»

دو سرباز بیل ها را برداشتند و به سراغ گودال رفتند. ناگهان یکی از سربازان از پشت فریاد زد. «صبر کنید. صبر کنید. یکی دیگر باقی مانده است.»

یکی از سربازان، جسدی را حمل می کرد که پایین تنه آن کامل کنده شده بود. سر جسد به طرفی خم شده بود و با چشمان باز خیره به ناکجا آباد می نگرست. کسی پایین تنه له شده او را با پارچه ای بسته بود. خون پارچه را آغشته کرده و خشک شده بود. سرباز گفت: «گوشه گاری افتاده بود. او را ندیده بودم.»

«لباس سربازی به تن ندارد. چرا آوردینش؟»

«مرد میانسالی برایش گریه می کرد. التماس کرد که او را هم خاک کنیم.

می خواست چیزی از او باقی بماند.»

سرباز لحظه ای درنگ کرد و گفت: «اشکال ندارد. دیگر او را تا این جا آوردید.

سریع ببرید داخل.»

گورکن گفت: «اسمش چیست؟»

«نمی دانم. اهل این جا نیست. می گفت از شهر دراگور آمده است.»

گورکن با تأسف گفت: «تقدیرش بود که از آن جا نجات پیدا کند و این جا

بمیرد.»

۳

زن گفت: «به چه می نگری؟»

گورکن با لحنی که به سختی شنیده می شد گفت: «خیلی ها را خاک

کرده ام؛ اما این ها فرق دارند. این ها جان شان را برای ما داده اند. سزاوار این

نیستند که این طور دفن شوند. گم نام و بی هیچ نشانه ای. لیاقتشان بیشتر از

این است.»

«آن ها مرده اند. دیگر مهم نیست.»

گورکن با تشر گفت: «این طور حرف نزن. آن ها خیلی بیشتر از یک مرده

هستند. کاری کرده اند که من جرات انجام دادن آن را تا آخر عمر ندارم.»

زن با موهای بافته شده و چشمان در گود گفت: «می خواهی چه کنی؟»

«برای آن ها قبر خواهم ساخت. قبرهای همانند درب بهشت تا بتوانند قفل

آن را باز کنند و وارد آن شوند. حداقل کاری که می توانم کنم تا از آن ها یادی

باقی بماند.»

دگا

۱

دگا چشمانش را گشود. هاله‌ای از سیاهی دور زاویه دیدش را گرفته بود. عضلاتش کمی سست شده بود. احساس تنفّری نسبت به آن گودال وجودش را تسخیر کرده بود. ابرهای پنبه‌ای با سرعت آسمان را می‌پیمودند. باد سردی بدن او را می‌لرزاند. قدرت به آرامی به بدنش باز می‌گشت و لکه‌های تیره از جلوی چشمش دور می‌شدند. ثرندا گفت: «خوبی؟»

«آره فقط از این محل لعنتی برویم. بوی گندش عذابم می‌دهد.»

۲۴۳

به سختی از جایش برخاست. لحظه‌ای سرش گیج رفت. جنگل کامل برایش غریب بود. زمین و درختان در جلوی چشمانش کش می‌آمدند. آگیرا لباسش را در هم جمع کرد و گفت: «مثل این که همه نمرده‌اند. کسانی هم زنده مانده‌اند. با گاور سه نفر می‌شوند. گاور و نوروم و مرد میانسالی که به احتمالاً باید پدر نوروم باشد. باید او را پیدا کنیم و بفهمیم که دیگر چه کسانی زنده مانده‌اند.» گردبادی کوچک برگ‌ها را مانند آتش‌فشانی به اطراف می‌پاشید. دگا دو لبه پیراهنش را بر هم آورد، دسته موهای نقره‌ای را بالا زد و به راه افتاد.

۲

ضربان سنگین باد سرد به صورتش، حواس او را به جایش آورده بود. حضور شب در اطرافش در حال پررنگ‌تر شدن بود. گوشه‌کنار شهر، مشعل‌ها یکی‌یکی جان می‌گرفتند. کم‌کم شکل اجسام در ساهی گنگ و نامفهوم می‌شدند. ثرندا با هیجان گفت: «تا حالا شهر را از این‌جا و این‌زمان ندیده بودم. خیلی زیبا شده است.»

آگیرا نگاهش را به گورستان انداخت و گفت: «ظاهر آن خیلی عوض شده است. آن درختی که گورکن در زیر آن نشسته بود، دیگر نیست.»

آگیرا به میان قبرها به راه افتاد. هر کدام از قبرها را با دقت نظاره می کرد و پیش می رفت. دگا حوصله آن را نداشت. سعی کرد صورتش را از شر باد حفظ کند. ثرندا دستانش را از شادی به هم زد و با انگشت جایی را نشان داد گفت: «آنجا خانه ماست. خیلی سخت نبود تا آن را پیدا کنم.»

ناگهان ناراحتی صورت او را در هم فشرد. برق چشمانش خاموش شدند و هاله ای سیاه صورت او را در خود گرفت.

«پدر بیچاره ام در چه حالی است؟ برایش سخت می گذرد؟»

چندین آه عمیق کشید و روی زمین نشست. دستش را در زیر چانه اش گذاشت و به شهر چشم دوخت. صدای آگیرا از پشت به گوش رسید که گفت: «این ها نیستند. باید همین نزدیکی ها باشند. باید آن پشت را هم ببینم.»

دگا هم روی زمین نشست و به شهر نگریست. هوای غمگین غروب سایه ای تیره بر دلش انداخته بود. صدای گنگ ضربات آهنگری و هی هی اسبها به صورت محو به گوش می رسید. چه بی دلیل دلش گرفته بود. نمی دانست چرا و چگونه. ثرندا گفت: «زندگی بعضی مواقع بدجور با آدم لج می کند. تمام وقت سر ناسازگاری با آدم ها دارد. چند روز پیش راحت و آرام در کنار خانواده زندگی می کردم؛ اما الان من کجا و آن ها کجا. خیلی سخت است؟»

«چی؟»

«دیدن خاطرات مردگان. تو هم احساس آن ها را درک می کنی؟»

«دیگر برایم عادی شده است. یاد گرفتم که آن ها را نادیده بگیرم و برایم مهم

نباشد.»

«خاطرات آدم های زیادی را دیده ای؟»

«نه. فقط جاهایی که مجبور بودم. این کار مورد علاقه من نیست و هیچ

لذتی هم ندارد. فقط در آن ها ناراحتی دیده می شود.»

ثرندا دستانش را در هم قفل کرد و گفت: «چطور خاطرات آن‌ها را می‌بینی؟»

دگا نگاهی به ثرندا انداخت. ثرندا دست و پایش را گم کرد و گفت: «ببخشید. نمی‌خواستم...»

دگا قول داده بود آن راز را برای خود نگه دارد. کتاب گرگ دریا که داخل لباسش بود را فشرد. آن یادگار پدرش بود. پدرش به او زبانی را آموخته بود. زبانی که به گفته پدرش، کسی دیگر آن را نمی‌دانست. آن برگه‌هایی که در بین جلد گرگ دریا بود، کتابی به همان زبان بود. اسم کتاب ژا بود. ژا در زبان هاگوتی به معنی پرنده می‌شد. در آن اسرار زیادی وجود داشت؛ اما دگا به آن علاقه‌ای نداشت برای همین هیچ‌گاه آن را نخوانده بود. آن کتاب حس خوبی به او نمی‌داد. از طرف دیگر هم زبان را کامل نیاموخته بود. در صفحه صد و هفتم کتاب خطی نوشته شده بود که با خواندن آن می‌توانست خاطرات را ببیند. آن جمله داخل کتاب را زیر لب می‌گفت و دستش را روی جسد می‌گذاشت. آن موقع خاطرات را می‌دید. پدرش گفته بود که آن کتاب را حفظ کند که اگر زمانی اتفاقی برای کتاب افتاد، همه‌چیز از بین نرود. شاید باید شروع می‌کرد.

ناگهان صدای آگیرا به گوش رسید.

«بیایید این پشت. پیدایشان کردم.»

دگا از جایش برخاست و به پشت بلندی که صدای آگیرا از آن می‌آمد به راه افتاد. روبروی دگا پنج ردیف قبر ده‌تایی بود که به صورت منظمی در کنار یکدیگر قرار داشتند. علف‌های خشک، فضایی خالی بین آن‌ها را پر کرده بودند. قبرها همه به یک شکل تراشیده و روی هر کدام نوشته شده بود. «دلاورانی که ما را در برابر نگرون‌ها حفظ کردند.»

ثرندا گفت: «خب کدام قبر به آن مرد تعلق دارد؟»

آگیرا ابروانش را در هم جمع کرد و گفت: «به احتمال زیاد هیچ کدامشان. آن مرد وقت نداشت که بخواهد برای همه گور بکند. تا زمانی که او می‌خواست این کار را بکند، تمام اجساد از هم‌دیگر می‌پاشیدند. به احتمال زیاد فقط سنگ

قبری برای یادگاری روی زمین گذاشته است و همه هم در همان گور دست جمعی خاک شده‌اند. آن گور حتما به زیر این‌ها است. فقط باید آن را پیدا کنیم.»

آگیرا آن را گفت و در سکوت به قبرها خیره شد. دگا خسته به طرف سنگی رفت و روی آن نشست.

آور هم همانند او در کنار قبری نشسته بود و آگیرا را نگاه می‌کرد. ثرندا چهار دست و پا روی قبر خم شده بود و با دست راستش شیارهای روی آن را لمس می‌کرد. ثرندا گفت: «ولی چقدر قشنگ این‌ها را تراشیده‌اند. این خط دیگر چیست؟»

آگیرا بدون این که سرش را بلند کند گفت: «حاشیه است.»
«برای چه فقط این‌ها دارند؟»

آگیرا سرش را بالا آورد و به قبر روبرویش نگریست. خط را دنبال کرد. با سرعت از جایش برخاست و از بالا دوباره به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «قبرهای بالا، خطی در بالا دارند. چپ در سمت چپ و راست و پایین هم همین‌طور.»
آگیرا کلمه درب بهشت را زمزمه کرد و به سرعت به طرف بلندی کنار قبرها رفت و از بالا به آن نگریست. باد موها و ریش‌های بلندش را تکان می‌داد. بیشتر شبیه یک مجسمه بود. دستانش را در پشتش قفل کرده و بدون حرکت به قبرها می‌نگریست. با صدای قاطع گفت: «او قبرها را شبیه یک در چیده است. از بالا که به آن نگاه کنی، انگار یک در را می‌بینی. همان‌طور که خودش می‌گفت برایشان دروازه بهشت را درست کرده است.»

دگا گفت: «این چطور جای مرده‌ها را نشان می‌دهد؟»

«برای وارد شدن به بهشت باید از دروازه عبور کنی. دروازه هم از طریق قفل باز می‌شود. این یک دروازه دو لنگه است. قفل آن در وسط قرار دارد. زود آن قبر را بررسی کن.»

ثرندا شتابان خود را به قبر رساند و روی آن خم شد. درحالی‌که دستش را برای آن‌ها تکان می‌داد گفت: «بیایید. این‌جا شکل یک قفل وجود دارد.»

دگا با سرعت خود را به آنجا رساند. آگیرا خاک کنار قبر را نشان داد و گفت: «ببینید آب باران به داخل این سوراخ‌ها فرو رفته است. به احتمال زیاد درب گودال در زیر این قبر است.»

آور منتظر نماند و انگشتانش را به زیر خاک برد و لبه قبر را گرفت. پاهایش را دو طرف قبر قرار داد و با یک فشار، سنگ را از روی آن برداشت. در زیر هوای نیمه تاریک، گودالی سیاه در روبروی آن‌ها قرار داشت. آور خم شد و مشعل را به درون آن برد.

«ارتفاع آن کم است.»

صدایش داخل گودال می پیچید. آب لبه‌های قبر را شسته و به داخل گودال برده بود. آور مشعل را به داخل انداخت و گفت: «من اول می‌روم.»

دستانش را دو طرف قبر گذاشت و در میان آن گم شد. بلافاصله بقیه به داخل رفتند. دگا بر لب قبر نشست. صدای چکاچک شمشیرها از میدان مبارزه به گوش می‌رسید. هزاران مشعل در شهر و هزاران ستاره در آسمان روشن شده بودند. هنوز غمی بر دلش بود. دگا پاهایش را آویزان کرد و با یک پرش به داخل پرید. آن اندازه که فکر می‌کرد عمیق نبود. دردی در ساق‌هایش پیچید و با کمک دیوار تعادلش را حفظ کرد. مشعل هیکل سه نفر را تیره کرده بود. خم شد و از راه ورودی کوتاه و کوچکی عبور کرد. با لمس کردن خاک سرد دیوارهای اطراف، مواظب برخورد با موانع بود.

گودال تنگ و تاریک و نمور در جلوی قرار داشت. هنوز جای کلنگ روی دیوار آن دیده می‌شد. باور نمی‌کرد که داخل گوری از سربازان ایستاده بود. همه در سکوت به تلی از استخوان‌ها می‌نگریستند. اسکلت پوسیده سربازان با زره‌های پوسیده، روی هم انداخته شده بودند. یک جمجمه با کلاه‌خود در نزدیکی آن‌ها افتاده بود. لکه‌ای بزرگ، رنگ خاک را در دور و اطراف استخوان‌ها تغییر داده بود ثرندا با ناراحتی گفت: «این طور دفن شدن خیلی بد است.»

آگیرا نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: «دنبال بدن نیمه بگردید. برای دلسوزی وقت نداریم. او را آخرین نفر به داخل آوردند. به احتمال روی دیگران است.»

آگیرا مشعل به دست، آرام آرام از آن‌ها دور شد. تاریکی با سرعت جای نور را می گرفت. ثرندا گفت: «من ترجیح می دهم همین جا بایستم.»
آور و آگیرا به سرعت به دور جنازه‌ها دور زدند. صدای گام‌هایشان همه‌م‌های در گودال به وجود آورده بود. سرانجام صدای آگیرا از انتها به گوش رسید که گفت: «پیدایش کردم.»

دگا مواظب بود تا پایش به چیزی گیر نکند. لرزان خود را به پشت استخوان‌ها رساند. مرد نیمه با همان لباس و پارچه‌ای که در انتهای بدنش بسته شده بود در کنار استخوان‌های بازوی قطع شده فردی دیگر افتاده بود. دو حفره‌های چشمانش هنوز به جایی خیره بود. دگا می‌توانست چشمان خیره او را به خاطر بیاورد. دگا در کنار او نشست. کف سرد، لرزی بر اندام او انداخت. نفسی عمیق کشید و گفت: «فقط مهم‌ترین‌ها را می‌بینم.»
سپس دستش را روی اسکلت گذاشت و کلمات را تکرار کرد.

نوروم

۱

«نوروم چقدر مانده؟»

نوروم با قدرت شلاق را بالا برد و بر کیل‌های اسب‌ها فرود آورد. سپس فریاد زنان گفت: «برو حیوان برو.»

اسب‌ها با سرعت گام می‌کشیدند و در دل سیاهی شب پیش می‌رفتند. با افتادن درشکه به داخل چاله‌های جاده، صدای ترق‌ترق چرخ‌ها با صدای بلندی به گوش می‌رسید. راه که پیچ خوران در بین درختان پیش می‌رفت در زیر نور مهتاب به وضوح به چشم می‌آمد. شبح درختان بلند و قطور با سرعت از کنارشان می‌گذشتند. هنوز شلاق پایین نیامده بود که دوباره به هوا بر می‌خواست. نوروم بدون این که سرش را برگرداند گفت: «چیزی نمانده.»

در بین شاخه‌ها، برج خاکستری هاگوت همچون شمشیری قد برافراشته بود. کورسوی آتش مشعل‌ها از بالای دیوارهای هاگوت دیده می‌شد. شلاق و افسار دستانش را خسته کرده بود. بی‌اختیار هر لحظه برمی‌گشت و به جاده‌ی پشت سرش می‌نگریست. بادی که از روبرو می‌ورزید، چشمانش را خشک کرده بود. دوباره صدای مضطرب مرد از داخل درشکه به گوش رسید.

«کمی یواش‌تر. اسب‌ها تلف خواهند شد.»

«نمی‌شود پدر، اگر دیر به هاگوت برسیم ممکن است جان همگی به خطر بیفتد. هر لحظه ممکن است نگرונ‌ها برسند. باید خبرشان کنیم.»
برای تایید حرفش شلاق را محکم‌تر از دفعات قبل فرود آورد. اسب‌ها شیهه کشان درحالی که یالشان در هوا موج برمی‌داشت بر سرعت خود افزودند.

دروازه جنوب هاگوت را به راحتی می دید. نوروم افسار را کشید تا اسبها سرعتشان را کم کنند. هنوز به دروازه نرسیده بودند که فریاد زد: «دروازه را باز کنید.»

سپس نگاهی به اطراف انداخت. جنگل در همان آرامش همیشگی اش خفته بود. نور ماه زره چندین نگهبان را درخشان کرده بود.

«که هستی و از کجا می آیی؟»

نوروم بلند فریاد زد: «از شهر دراگور می آیم. نگرون ها به آن جا حمله و شهر را کامل ویران کردند. دارند به این سمت می آیند.»

لحظه ای سکوت برقرار شد. صدای سم کوبیدن اسبان در فضا می پیچید. ناگهان دروازه به آرامی شروع به باز شدن کرد. تا نیمه بالا رفت و سپس ایستاد. چندین سرباز با شمشیرهای آخته در پشت دروازه ایستاده بودند.

نوروم اسبها را هی کرد. اسبها آرام به جلوی سربازان رفتند و ایستادند. نوروم از درشکه به پایین پرید. مردی که کلاه خود دو شاخ داشت به جلو آمد و گفت: «چه می گویی؟»

«نگرون ها دارند به این جا می آیند.»

فرمانده با تشر گفت: «احمق صدایت را پایین بیاور. می خواهی شهر را به آشوب بکشی. چطور نگرون ها به آن جا حمله کردند؟»

«یک نفر به ما خیانت کرده است. او برج نگهبانی را بدست آورده و اجازه داده نگرون ها وارد دره شوند.»

«چرا باید حرف تو را باور کنم؟»

نوروم با تعجب نتوانست چیزی بگوید. لحظه ای گذشت و با لکنت گفت: «چون راست می گویم، چون جان هزاران نفر در معرض خطر است. اگر برسند دیگر این حرف ها ارزش نخواهند داشت. الان وقت مهم است که داریم آن را به راحتی از دست می دهیم.»

فرمانده انگار با خود درگیر بود. سرش را در میان دستانش گرفت و گفت: «فایده ندارد. از زمانی که باگاسور سیدارا مرده است خیلی می گذرد. چون هیچ

پسری نداشت، حکومت دست تعدادی از بی‌لیاقت‌ها افتاده است. توی این مدت همه چیز را به باد داده‌اند. کسی در این شهر نمانده است که بخواهد جلوی نگرونها را بگیرد. شاید پانصد نفر نگهبان این‌جا باشند. سران هاگوت آن قدر باهم درگیر هستند که هیچ چیز را نمی‌شنوند.»

نوروم گفت: «باید کاری کرد. آن‌ها همه چیز به همراه دارند. اگر به این‌جا برسند....»

فرمانده گفت: «نیازی نیست تکرار کنی. تنها کاری که از من بر می‌آید این است که به فرمانده نگهبانان شهر بگویم.»

۲

نوروم نگاهی به صورت غرق در خواب کودک انداخت. کودک در میان پارچه‌ای سفید آرمیده بود. بی‌توجه به اطراف گاهی لبخندی صورت سفیدش را در بر می‌گرفت. نوروم روی او خم شد و گونه لطیف او را بوسید. کنار گوش کودک گل یخی گذاشته شده بود. غم سنگینی با دیدن آن گل به دل نوروم نشست. مرد میان‌سال که موهای جو گندمی بلندی داشت گفت: «به غیر از چشمان سبزش همه چیز او به مادرش رفته است.»

کودک دستانش را تکان داد. نوروم آهسته گفت: «پدر شما به مسافرخانه بروید. من همین‌جا می‌مانم.»

ناگهان ناراحتی در چشمان سیاه گودرفته پدر پدیدار گشت.

«از صبح که برخاسته‌ای، دیگر خوابیدی باید استراحت کنی.»

نوروم پلک‌هایش را بر هم فشرد و گفت: «اگر بیایم می‌دانم خوابم نخواهد برد. به بالای دیوار می‌روم ببینم که چه پیش می‌آید. در دلم آشوب است.»

نوروم با نوک انگشتش گونه کودک را لمس کرد و به طرف دروازه به راه افتاد. می‌توانست حرف‌های ناگفته پدرش را بشنود؛ اما گوش‌های دلش را گرفت.»

نوروم کمی به دور شدن صدای پاهای پدرش گوش داد. همان طور که صدا به همراه سایه اش گم شد، صدایی از بالای دروازه گفت: «درشکه سلطنتی شهر دراگور نزدیک می شود. دروازه باز کنید.»

ناگهان امیدی در دلش روشن شد. پس به غیر از خودشان، کس دیگری هم زنده مانده بود. شور و شوقی تمام بدنش را فرا گرفت. با باز شدن دروازه، درشکه شش اسبی وارد شد. نوروم با اشتیاق به آن نزدیک شد. درشکه بدون این که بایستد به راهش ادامه داد. از پس پنجره های باز درشکه، چهره لاغر گاور کامل پیدا بود. نوروم خود را با سرعت از دید او کنار کشید و به پشت بشکه ای رفت. صدای ناله ای از درون درشکه به گوش رسید. انگار فردی زخمی هم داخل درشکه بود. درشکه چی شلاق را فرود آورد. درشکه چی لباس سیاهی به تن داشت و موه های طلایی اش در هوا موج بر می داشتند. درشکه در پیچ گم شد.

۳

۲۵۲

نوروم از فراز دیوار به جنگل نقره ای زل زده بود و همانند عقابی گوشه گوشه آن را می کاوید. هر چه منتظر مانده بود؛ اما جاده همانند قبل آرام و ساکت در میان جنگل خفته بود. آن اندازه ایستاده بود که پاهایش درد گرفته بودند. نوروم روی زمین نشست و به دیوار تکیه زد و با خود فکر کرد. انگار تاگوار مرده است. فقط نمی دانست چرا درشکه دست آن گاور پول پرست افتاده بود؟ انگار به غیر از گاور و درشکه چی، فردی زخمی دیگری هم در درون درشکه بود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. گاور کسی بود که به تاگوار خیانت کرده بود. در غیر این صورت چطور توانسته بود نجات پیدا کند؟

ناگهان خشمی شدید تا اعماق وجودش را کاوید. خواست برخیزد؛ اما فکر نگرونها به او اجازه نداد. نگهبان ها در طول دیوار قدم می زدند. مشعل ها کامل سطح بالی دیوار را روشن کرده بودند. در بین خواب و بیداری درشکه سلطنتی از جلوی دیدش گذشت. دیگر نتوانست و پلک هایش را روی هم گذاشت.

۴

صدای بوق بلندی او را از خواب پراند. سرگشته و حیران اندکی دور و برش را نگریست. انگار لحظه‌ای چشم بر هم گذاشته بود. سربازان شتابان روی دیوار به سوی می‌رفتند. نوروم خواست از جایش برخیزد؛ اما تمام عضلاتش خشک شده بودند. دستانش را بر لب کنگره‌ها گرفت و به سختی بلند شد. جنگل آرام شب قبل، مانند دریای طوفان زده شده بود. صدای فریاد از هر طرف به گوش می‌رسد.

درختان تازه از خواب برخاسته در زیر نور خورشید تکان می‌خورند. پشت سرش، شهر همانند قلب تپنده‌ای می‌تپید. مردم هراسان از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و سرگشته به اطراف خود می‌نگریستند. از پس کوچه‌ها نگهبانان راه می‌گشودند و به طرف دروازه می‌آمدند.

بوق دیگری نگاه نوروم را به طرف نگرونها برگرداند. مردان نیمه‌لخت، هوکشان از بین درختان به طرف دروازه می‌آمدند. سربازان هاگوت با کمان‌ها آماده و نفس‌های حبس شده آن‌ها را می‌نگریستند. کمان‌هایشان در تردید برای پرتاب تیر از روی یکی به طرف دیگری می‌رفت.

از میان درختان تعدادی فیل غول‌پیکر غرش‌کنان بیرون آمدند. در جلوی آن‌ها فیل سرخ حرکت می‌کرد. نوروم فرمانده جدید نگرونها که گارگاس نام داشت را شناخت. او کسی بود که شهر دراگور را نابود کرده بود. الان هم به دنبال نابودی هاگوت بود. در اطراف آن‌ها صدها جنگجوی عصبانی، غرش‌کنان پیش می‌آمدند. عده‌ای نردبان به دست بی‌مهابا به طرف دیوار می‌دویدند.

حوادث آن اندازه سریع اتفاق می‌افتاد که به ناگاه نوروم خود را در وسط جنگی عظیم مشاهده کرد. نردبان‌ها در کنار دیوار آرام گرفته بودند و جنگجویان دیگر با قدرت چنگ در نردبان‌ها می‌انداختند. تیرها از کمان‌ها رها می‌شدند و نگرونها را به خاک و خون می‌کشیدند. نوروم سرگردان به میدان مبارزه می‌نگریست.

دروازه در زیر ضربات سهمگین ناله می کرد. فلزها و گیره های روی دروازه آن اندازه لق شده بودند که انگار با فوتی از هم جدا می شدند. سربازان هراسان در پشت دروازه کمین کرده و به دروازه دعا کنان خیره بودند.

ناگهان صدای بوق بلندی در هوا طنین انداز شد. به یکباره همه چیز در آرامش فرو رفت. ضربات آرام گرفته بودند. سربازان روی دیوار نفس زنان به آن سوی دیوار می نگریستند. اگر نوروم جنازه ها را روی زمین نمی دید، باور می کرد که هیچ جنگی اتفاق نیفتاده و فکر می کرد که همه آن را در خواب دیده بود. انگار هیچ کس باور نمی کرد که جنگ آرام گرفته بود. سربازان هم چنان به دروازه می نگریستند. یکی از جنگجویان به خود جرات داد و با صدای بریده گفت: «چه شده است؟»

یکی از جنگجویان روی دیوار گفت: «دارند عقب نشینی می کنند.»

همه منتظر بودند تا کسی حرف او را تایید کند. کهنه جنگجویی که گرد پیری موهای او را سفید کرده بود گفت: «آن ها به این سادگی عقب نشینی نمی کنند. نه حالا که این همه کشته دادند و تا این جا پیش آمدند. آن ها با نقشه جدیدی باز خواهند گشت.»

نوروم می دانست که او راست می گوید. می دانست که نگرون ها به همین راحتی کنار نمی کشند. نوروم کهنه جنگجو را خطاب کرد: «الان چه باید کرد؟ چه کسی مسئول این جاست؟»

«خودت می بینی. این جا همانند کاروان سرا شده است. هر کس می آید و می رود. هر کار بخواهید بکنید، بدانید که تنها هستید.»

هضم آن حرف برایش کمی سخت بود. فکر نمی کرد آن پادشاهی با آن همه قدرت الان به این روز افتاده بود. جنگی عظیم در درونش غوغا می کرد. نمی توانست تمرکز کند. به اطرافش نگاهی انداخت. شهر پر شور دیروز همانند جسدی بی روح شده بود. نوروم دستش را به دور شمشیرش محکم کرد و گفت: «با فرار کردن هیچ چیز درست نمی شود. اگر این جا به دست نگرون ها بیفتد»

هاگوتیان برای همیشه باید فرار کنند. الان اگر نتوانیم از آن چیزی که داریم مواظبت کنیم، مطمئن باشد در آینده نخواهیم توانست آن را پس بگیریم.»
 نوروم نگاهش را به کهنه جنگجو انداخت و گفت: «این طور که به نظر می رسد شما تجربه زیادی دارید. به نظر شما چه باید بکنیم؟ اصلا می توانیم جلوی آن ها را بگیریم؟»

کهنه جنگجو نگاهی به کل جنگجویان انداخت.

«اگر بتوانیم کاری کنیم که فیل ها کشته شوند، با این تعداد می توانیم در جلوی آن ها دوام بیاوریم. من فکر می کردم که خیلی بیشتر از این باشند.»
 نوروم گفت: «از این خیلی بیشتر بودند. آن اندازه که به راحتی این جا را هم می گرفتند؛ اما نمی دانم در شهر دراگور چه بر سر آن ها آمده است. الان یک ششم آن ها هم باقی نمانده است. جنگجویان تاگار باید خیلی رشادت به خرج داده باشند. خب برای کشتن فیل ها چه باید بکنیم؟»

۲۵۵

کهنه جنگجو روی بشکه ای نشست و شمشیرش را داخل خاک فرو کرد.
 «تعدادمان نباید زیاد باشد که جلب توجه کند. فقط به ده نفر جنگجوی واقعی نیاز دارم. بقیه باید در روی دیوار آماده باشند که اگر اتفاقی افتاد بتوانند جلوی آن را بگیرند. فقط یک چیز را می گویم آن این است که احتمال بازگشت خیلی کم است. برای من مهم نیست. آب از سر من گذشته است. حالا هر که می خواهد با من بیاید، من آماده هستم.»

۶

نوروم آرام آرام لبه بوته ها می خزید و به جلو می رفت. جنگجویان هر کدام روی دو پای خود خم شده بودند و با سرعت و گام های حساب شده از درختی به درخت دیگر می رفتند. علف های تازه صدای پایشان را در خود خفه می کرد. هوای گرم در زیر شاخ و برگ درختان زندانی شده و عرق را به چهره آن ها می آورد. هر کدام از جنگجویان یک مشک را بر پشت خود حمل می کردند.
 در طرف دیگر، در بین درختان درهم پیچیده، صدای نگرונ ها و فیل هایشان به گوش می رسید. کهنه جنگجو هر چند قدمی که بر می داشت، می ایستاد و به

دور و برش نگاهی می انداخت. همه با چشمان باز و دستان آماده روی غلاف شمشیر، راه می پیمودند.

نوروم چندین بار تنه درختان را با نگرون ها اشتباه گرفت. ناگهان صدایی شبیه صدای وزوز پشه ها، یکنواختی را برهم زد. صدا درست از سمت راستش می آمد. نوروم از ترس نگرون ها ایستاده به تنه درخت تکیه زد. از بین ترک های بزرگ و خزه ها به طرف صدا نگاهی انداخت. انگار چیزی برگ ها را تکان می داد. پوست نمناک نوروم هیچ بادی را حس نمی کرد.

ناگهان چهره آشنای گارگاس، فرمانده نگرون ها با خطوط قرمز روی صورتش، در بین برگ ها پدیدار گشت. نوروم خواست برگردد و به دیگران بگوید؛ اما جنگجویان در بین درختان گم شده بودند.

فرمانده نگرون ها بی صبرانه اطرافش را می نگریست. گره ابروان و خطوط عمیق صورتش نشان از خشونت بی نهایت او می داد. نوروم خود را بیشتر در بین برگ های پهن بوته بلندی پنهان کرد که در کنارش قرار داشت. لحظه ها به کندی دانه های عرقی می گذشت که روی صورتش به پایین می آمدند.

ناگهان صدای گام های سریع فردی از طرف دیگر به گوش رسید. انگار گارگاس هم صدای او را شنیده بود. نوروم برگ جلویش را کمی جابجا کرد تا بتواند واضح ببیند. روبروی گارگاس، گاور ایستاده بود و با شدت سینه اش بالا و پایین می رفت. انگار زیاد دویده بود.

زمزمه ای گاه نامفهوم به گوش نوروم می رسید. خواست فاصله اش را کم کند؛ اما می دانست که آن ها متوجه خواهند شد. تا جایی که امکان داشت به طرف آن ها خم شد و گوش هایش را تیز کرد. گارگاس سرش را با شدت تکان می داد و با خشم دندان هایش را بر هم می فشرد. گاور سعی می کرد با دستانش او را آرام کند.

«تا شب... دروازه... شما باز... کرد.»

بعد از شنیدن حرف، چهره برافروخته گارگاس کمی آرام شد. نوروم با حرف هایی که همانند پتک بر سرش فرود آمده بودند، گیج و منگ به طرف

جنگجویان به راه افتاد. باید به آن‌ها می‌گفت. گاور دوباره می‌خواست به هاگوت هم خیانت کند. انگار می‌خواست شب دروازه را برای آن‌ها باز کند.

۷

نوروم نمی‌توانست خیانت گاور پول‌پرست را برای خود هضم کند. نمی‌توانست باور کند که او باعث نابودی شهرشان و هزاران جان شده باشد. آن شهر زیبا فقط به خاطر خیانت او به نابودی کشیده شده بود. بی‌هدف گام‌های سستش را بر می‌داشت. غم زیادی بر دلش سایه افکنده بود. زیر لب دائم کلمه چرا را تکرار می‌کرد. ناگهان دلهره‌ای شدیدتر به سراغ او آمد. او می‌خواست هاگوت را هم بفروشد. آن هم به نگرون‌ها.

تا جایی که امکان داشت خط فرضی حرکت جنگجویان را دنبال کرد. دیگر لازم بود که جلوی آن‌ها گرفته شود. هوای گرم او را کلافه کرده بود. تصویر گاور دایم در روبرویش قرار داشت. درحالی که نفس‌هایش به شماره افتاده بود و قلبش در درون سینه‌اش می‌تپید، به راهش ادامه داد.

۲۵۷

مدتی بعد جنگجویان کمین کرده در پشت درختان را دید. با آخرین توان، خود را به آن‌ها رساند. کهنه جنگجو با چهره برافروخته به او نگریست. نوروم خواست چیزی بگوید؛ اما با دست کهنه جنگجو آرام گرفت.

کهنه جنگجو بدون کلام بار دیگر فیل‌ها را نشان داد. آن‌ها مشغول خوردن برگ‌های درختان بودند. نگرون‌ها با فاصله در طرف دیگر روی علف‌ها لمیده بودند. عده‌ای هم در حال کباب کردن گوشت بودند. کهنه جنگجو بدون این که نگاهش را از نگرون‌ها بردارد گفت: «از درختانی که بر بالای فیل‌ها قد برافراشته‌اند، بالا بروید. مواظب باشید آن‌ها را نترسانید یا این که نگرون‌ها شما را نبینند. سپس مشک صمغ را پاره کنید و آن را روی فیل‌ها بریزید و همزمان آن‌ها را آتش بزنید. بدانید که فقط یک بار می‌توانید این کار را بکنید. هر اشتباهتان، مطمئن باشید آخرینش خواهد بود.»

سپس نوروم را مورد خطاب قرار داد.

«خواست باشد اگر کسی اشتباه کرد، باید سریع آن را جبران کنی.»

نوروم سرش را تکان داد. زبانش از جواب دادن قاصر بود. اضطراب در دلش می جوشید و فوران می کرد. سربازان همچون مور در بین بوته ها خزیدند و همانند ببری چنگ در دامان درخت راندند و با سرعت خود را به بالای درخت رساندند. لحظات برای نوروم عذاب آور می گذشت. آن اندازه سرش را به اطراف چرخانده بود که عضلات گردنش درد گرفته بودند.

نوروم یکی از سربازان را دید که روی شاخه کلفت درخت چنک زده بود و خنجرش را درون مشک فرو برد. انگار فیل ها چیزی را احساس کرده بودند. علف خوردن آن ها دیگر با خیال راحت نبود. صمغ همانند عسل از درون مشک روی بدن فیل نشست.

ناگهان صدای بلند و ممتد فردی او را از حالش بیرون آورد. با سرعت از جایش برخاست و به دور و برش نگریست. یکی از نگرون ها در فاصله کمی از آن ها ایستاده بود و فریاد می زد. کهنه جنگجو با سرعت برخاست و فریاد زد: «زود باشید آتش بزنید»

کهنه جنگجو شمشیرش را بیرون آورد و به میان فیل ها روانه شد. نگرون ها در طرف دیگر با چشمان خیره آن ها را می نگرستند. انگار آن چه را که می دیدند، باور نمی کردند.

کمی طول کشید تا نگرون ها از سردرگمی بیرون آمدند. سراسیمه و نعره کشان دشنه ها و نیزه هایشان را برمی داشتند و به طرف فیل ها هجوم می آوردند.

در طرف دیگر شعله ها به آسمان اوج می گرفتند و صدای نعره ها و ضجه ها، دیوانه وار در جنگل می پیچید. فیل ها هراسان به هر طرف می دویدند و بی مهابا به طرف درختان هجوم می بردند. صدای شکستن درختان و له شدن بوته ها از هر سو به گوش می رسید. کهنه جنگجو نوروم را صدا کرد و سراسیمه فیل سرخ را نشان داد. نیزه ای در بدن جنگجو فرو رفته و جسد بی جان کنار فیل افتاده بود. مشعل سوزان در کنارش می سوخت؛ اما توانسته بود صمغ را روی

فیل سرخ بریزد. یکی از نگرונ‌ها، مسئول آتش زدن فیل سرخ را قبل از این که بتواند کار خود را انجام دهد، کشته بود.

ترس نوروم را از جایش بلند کرد و با سرعت به طرف مشعل به راه افتاد. اگر می توانست مشعل را بردار، امکان آتش زدن فیل سرخ وجود داشت. هنوز به وسط راه نرسیده بود که فیل سرخ نعره کشان به طرف او یورش برد. نوروم ناخواسته پایش را روی زمین گذاشت و بعد از کشیده شدن پایش روی خاک در جهت مخالف به راه افتاد.

صدای گام‌های سنگین از نزدیکش به گوش می رسید که زمین زیر پایش را به لرزه انداخته بود. نوروم خواست مسیرش را عوض کند؛ اما نگرונ‌ها دو طرف او را همچون مور و ملخ پر کرده بودند. نوروم به ناچار بر سرعتش افزود و به طرف دروازه به راه افتاد.

با هر گام بلندی که بر می داشت از حجم درختان کاسته می شد. نوروم برای لحظه‌ای به پشتش نگریست. فیل غول پیکر از آن چه که فکر می کرد، به او نزدیک تر بود.

ناگهان وارد فضایی باز جلوی دروازه شد. جنازه‌های درگیری صبح مانند شاخه‌های خشک روی هم افتاده بودند. یکی از نیزه‌های نگرונ‌ها سفیر کشان از کنارش عبور کرد و در دل زمین نشست.

نگاهی به دروازه انداخت. می دانست که امکان رسیدنش به دروازه وجود ندارد. نیزه‌ای در خاک را با خم شدنی سریع برداشت. صدای قلبش همانند طبل در سینه‌اش می کوبید. دهانش برای بلعیدن هوا بیشتر باز شده بود. فکرش همانند پرنده‌ای آزاد در هوا بال می زد. بدون لحظه‌ای درنگ، پایش را اهرم بدنش کرد و چرخید. فیل سرخ هم چنان با سرعت می تاخت. زمانی که فاصله‌اش کم شد، انتهای نیزه را در دل خاک فرو کرد و سر نیزه را به طرف او گرفت.

زمانی که فیل چند قدم بیشتر تا او نداشت، با سرعت خود را کنار کشید. صدای نعره‌ای گوش خراش فضا را درنوردید.

نوروم چشمانش را گشود. اجسام تیره و محو کم کم در جلوی رنگ می گرفتند. خورشید غروب در بالای کوه های غرب، رنگ سرخش را بر اطراف می پاشید.

هیبت عظیم فیل سرخ روبرویش قرار داشت. نیزه ای از زیر گلوئی فیل وارد شده و از پس گردنش بیرون زده بود. آج بلند و سرخ رنگش تا نزدیکی سر نوروم رسیده بود. نوروم خواست بدنش را تکان دهد؛ اما هیچ اثری از فرمان برداری بدنش احساس نمی کرد. انگار پاهایش وجود نداشتند. چندین بار سعی کرد؛ اما بی نتیجه ماند. گوش هایش را تیز کرد. انگار کسی در بالای سرش بود. در کنار ناله باد صدای خش خش علفها به گوش می رسید.

لحظه ای بعد صورت غمگین پدر جلوی دیدش را پر کرد. انگار به یکباره پیر شده و چشمانش در گود رفته بود. با نگاه احزان به او می نگرست. نوروم با صدایی که به سختی از گلویش بر می خواست گفت: «چه شده است؟ چه بر سر نگرئون ها آمده است؟»

پدر آب دهانش را به سختی فرو داد و با صدایی لرزان گفت: «شکست خوردند. کوردوس کاندور از شهر یوک با لشکریانش به این جا آمد. درست در آخرین لحظات. همه آن وحشی ها را کشت. الان او باگاسور این جاست.»
صدای پدر در گلویش خفه شد. نوروم گفت: «پدر چه بر سر من آمده است؟ هر چه سعی می کنم نمی توانم بر خیزم.»

پدر در حالی که سعی می کرد چشمان مرطوبش را از او بگیرد گفت: «فیل روی تو افتاده...»

پدر نتوانست دوام بیاورد و با هق هقی به آرامی گریست. صدای گریه پدر قلب او را لرزاند. با زبان خود لبانش را خیس کرد و گفت: «پدر برای چه گریه می کنی؟»

پدر بدون جواب به گریه اش ادامه داد.

«پدر بیشتر از این کار از من انتظار داشتی؟ این چیزی بود که خودمان انتخاب کردیم»

لبان پدر به سختی باز شد.

«نباید این‌طور می‌شد. نه برای تو.»

«این چیز است که پیش آمده است. من از این شکایت ندارم. خودم انتخاب کردم. بین هزاران جان، یک جان اهمیت ندارد. میلیون‌ها نفر قبل از من و میلیون‌ها نفر بعد از من هم این کار را خواهند کرد.»

پدر درحالی‌که با دستان لرزان، اشک‌ها را از روی گونه‌هایش پاک کرد گفت: «چه چیز خوبی برایمان مانده است؟ آن از زندگی و شهرمان و الان هم...»

«پدر جان ما هم باید آن‌جا همراه دیگران می‌مردیم؛ اما تنها دلیل تلاش کردنمان، زنده نگه داشتن و ساختن زندگی او بود. همه آرزوهای من آن کودک است. الان هم به آرزویم رسیده‌ام.»

ناگهان سرفه‌ای صحبت او را قطع کرد. مایعی گرم از دهانش خارج شد و گردن او را پیمود.

«پدر جان...»

نوروم چندین بار سرفه کرد و خون را از دهانش بیرون ریخت.

پدر با خشمی شدید گفت: «خائنی که این بلا را بر سر ما آورد...»

نوروم با لحن ضعیفی گفت: «پدر فکرت فقط برای آرامش او باشد.»

اشک بر چشمان پدر خشکیده بود. چشمان غمگین جای خود را به چشمانی راسخ داده بود. برقی که در آن می‌درخشید، سرد و تیز بود. رد اشک‌های خشک‌شده روی گونه، صورت او را بی‌روح کرده بود.

«پدر بگذار تابش پرتوهای گرم خورشید را بر پوستم احساس کنم.»

پدر بدون هیچ کلامی به کنار او خزید و دست او را در دستانش گرفت. کورسوی ستارگان چشمک زن در پهنه گرگ‌ومیش آسمان دیده می‌شدند.

نوروم هیچ‌چیز را در خود احساس نمی‌کرد. نه خوشحالی و غم، نه درد و کینه. فقط اجازه می‌داد تا باد پوستش را نوازش کند.

«پدر جان، خوب از او مراقبت کن. کاری کن که همیشه به یاد پدر و مادرش باشد. بگو پدرش برای نجات او و دیگران جانش را داد. هیچ‌وقت فکر انتقام را در ذهن او نیاور. خوبی را به او یاد بده.»

پدر دست او را فشرد و چیزی را به طرف صورت او آورد. آن یک گل یخ بود. نوروم به سختی دستش را بلند کرد و آن را گرفت و آن را بویید. خیلی زیبا بود. سرش را به طرف پدر بازگرداند و لبخندی زد.

۹

نوروم چشمانش را گشود. انگار به خواب رفته بود. پدر هم چنان در کنار او به آسمان زل زده بود. نور غروب خورشید، گل نقره‌ای در دستش را قرمز کرده بود. نوروم خواست چیزی بگوید؛ اما خون در دهانش اجازه به او نداد. با تلاش آن‌ها را بیرون داد، گل یخ را روی سینه‌اش گذاشت و بریده‌بریده گفت: «دوستت دارم.»

دگا

۱

دگا نفس عمیقی کشید. با آستینش، عرق گستره پیشانی اش را سترد. تاریکی گودال حس زندانی بودن را برای او تداعی می کرد. نور مشعل نیمه صورت آگیرا را روشن کرده بود. دگا پنجه در خاک سرد فرو برد و کمی خود را جابه جا کرد. صدای خشن آور همه را از حال خود بیرون آورد.

«اگر جلوی فیل ها را نگرفته بود، الان هاگوت در دستان نگرون ها بود. گاور اون کسی بود که به شهرش خیانت کرده است.»

انعکاس صدایش در داخل گودال واقعیت را چندین بار برای آن ها گوش زد می کرد. دگا گفت: «افسار پول و قدرت به دور گردن بسیاری از آدم ها بسته شده است.»

آگیرا از جایش برخاست و گفت: «البته به یاد داشته باشید که از شهر دراگور پنج نفر زنده مانده اند. آن کودک، پدر نوروم، گاور، مرد زخمی درون درشکه و مردی که درشکه را هدایت می کرد. هویت دو نفر دیگر هنوز مشخص نیست و الان هم نمی دانیم که آیا زنده هستند یا نه؟»

سپس ادامه داد: «گذشته، گذشته است. باید از آینده ترسید. از این باید ترسید که گاور به دنبال کامل کردن هدف ناتمام بیست سال قبلش باشد. کاری که گروهی به قدمت هزاران سال را به زیر دستش آورده است. الان ثروتمند و قدرتمندترین آدم این سرزمین هم می باشد. باید به دنبال کار بزرگی باشد. می خواهد جبران گذشته را بکند.»

دگا گفت: «یعنی می خواهی بگویی که می خواهی باگاسور تاريس را از سر راهش بردارد؟»

آگيرا شانه هایش را بالا انداخت. دگا نگاهی به چهره ثرندا انداخت. ثرندا سعی می کرد که صورتش را از نور فاصله دهد. دگا گفت: «ثرندا چه شده است؟»
ثرندا با سرعت دستانش را روی صورتش کشید و بریده بریده گفت: «خیلی دلم برایش سوخت. نباید می مرد.»

آگيرا به طرف خروجی به راه افتاد و گفت: «الان دیگر مهم نیست. مهم این است که چه بر سر آن مرد و کودک و آن دو نفر دیگر افتاده است. در ضمن، انگار این گل یخ خیلی در فرهنگ هاگوتیان رسوخ کرده است.»

دگا با سختی از جایش برخاست و گفت: «آره. همه جا آن را می بینیم. از نقاشی آن روی غار اولین باگاسور تا همین الان. چه کس می داند؟ بهتر است به خانه برگردیم. خیلی گرسنه هستم و می خواهم استراحت کنم.»

ثرندا دستان رهاشده نوروم را روی هم گذاشت. لحظه ای به اسكلت نیمه نگریست و از جایش برخاست و گفت: «از الان به بعد می دانم که شب های زیادی به آن فکر خواهم کرد.»

نفس عمیقی کشید و به راه افتاد.

۲

زوزه های بلند گرگ های آکر (شمال) از بالای تپه او را از خواب بیدار کرد. باد سرد از بین پنجره بی رحمانه به داخل می وزید. هرم زغال های سرخ اجاق صورت او را نوازش می کرد. دگا بر خلاف میلش از زیر پتوی پشمی بیرون خزید و بر لبه تخت نشست. آگيرا روی صندلی با کتاب بازی روی پاهایش به خواب فرو رفته بود. تن عظیم آور در طرف دیگر بی حرکت روی زمین قرار داشت.

دگا با گام های آرام و شماره به طرف پنجره به راه افتاد. دانه های سپید برف، در بستر سیاه شب، آرام آرام می رقصیدند و فرود می آمدند. ابرهای حجیم، مانند توده های سیاه رنگ، گلوله گلوله در پشت هم دیگر با افق تیره یکی شده بودند.

برفی سپید و نرم خانه‌های خفته در کنار یکدیگر را در میان خود گرفته بود. پنجره و درب‌ها در پوشش برف، خانه‌ها را همانند صورت ارواح سرگردان نشان می‌داد. با دیدن برف، شوقی فراوان وجود دگا را در میان پنجه‌هایش فشرد. دگا لنگه‌های پنجره را از هم گشود و اجازه داد سرمای برف به صورتش برخورد کند. نور مشعل جلو خانه‌ها، رنگ برف‌ها را نارنجی کرده بود.

برف خیابان و پیاده‌روها را پوشانده بود. ناگهان نگاه دگا به فردی در پشت بام خانه دالوا افتاد. به راحتی توانست ثرندا را تشخیص دهد. ثرندا بر لب بام نشسته بود و دانه‌های برف را با سرعت می‌گرفت. چشمان و دستانش با شوق به دنبال دانه‌های برف می‌گشت. بی‌خبر از دنیای اطراف، در دنیای خود غرق شده بود.

دگا بدون فکر پایش را بر لب پنجره گذاشت و با یک فشار خود را روی کنده جلو پنجره رساند. سپس خزان‌خزان خود را به لبه کنده رساند. برف‌های روی آن، به کف دستش چسبیده و گرما را با ولع به درون خود می‌کشیدند و آب می‌شدند. برف‌ها آرام آرام روی سر و شانه‌اش فرود می‌آمدند. دگا دهانش را برای شکار آن‌ها باز کرد و به دنبال یکی از هزاران دانه سرش را به اطراف تکان می‌داد.

صدای ثرندا او را از حال خود بیرون آورد. در طرف دیگر، ثرندا برای او دست تکان می‌داد. دگا پاهایش را در زیر کنده قفل کرد و جفت دستش را در هوا تکان داد. ثرندا یکی از دانه‌های برف را شکار کرد و داد زد: «برف می‌بارد».

سپس چند دانه برف دیگر را گرفت و ادامه داد. «بهتر از این نمی‌شود. امروز از طرف پدر خبری رسید. گفت که حالش خوب است. گفته که نگران نباشم» ناگهان دانه درشت برف نظر ثرندا را جلب کرد. حرفش را نیمه تمام گذاشت و برای شکار آن خم شد. آن اندازه که نتوانست تعادلش را حفظ کند و با جیغ کوتاهی به پایین سقوط کرد. با پشت روی لبه سایبان پنجره افتاد و با غلطي سقوطش را به پایان ادامه داد.

دگا خواست با سرعت پایین بیاید؛ اما ارتفاع زیاد او را منصرف کرد. دگا دستانش را در هوا به دنبال جای دست چنگ زد.

ناگهان ثرندا را دید که یکی از دستانش را روی باسن خود و دیگری را بر روی کمرش گذاشت بود. دگا خواست داد بزند که نگاهش به دو نفر از ملوانان دزدان دریای افتاد. تنها زن گروه به همراه مردی به طرف ثرندا قدم می زند. مرد همان بود که چشمبندی روی چشم راستش داشت. ثرندا در حال تکاندن برف ها از روی لباس هایش، آن ها را دید. زن نزدیک ثرندا ایستاد و چیزهایی به او گفت. مرد با چشمپند در سکوت به آن ها خیره شده و به حرف هایشان گوش می داد. در آخر ثرندا نگاهی به آن ها انداخت و سرش را به عنوان قبول کردن تکان داد.

دگا تا خواست خود را به درون اتاق برساند، ثرندا و آن دو را دید که در انتهای راه در حال دور شدن هستند. ثرندا دستانش را از پشت تکان می داد. دگا تا جایی که امکان داشت با سرعت به داخل اتاق برگشت.

۳

۲۶۶ برف شاخه های لخت درختان را خم کرده بود. دگا به دنبال رد ثرندا در کوره راهی با سرعت قدم بر می داشت. پوست خرسی که آور به دورش انداخته بود، دائم به دو طرف تکان می خورد. آگيرا هم در کنار او با کمانی آماده پیش می رفت.

جای رد پای دزدان دریایی مانند مار، پیچ خورده و به بالای تپه ای کم ارتفاع ادامه پیدا می کرد. بوته ها همانند کوتوله های برفی خود را در هم جمع کرده بودند.

با سرعتی که دگا بیرون آمد، فراموش کرده بود که لباس گرم تری همراه خود بردارد. سرما از پوستش می گشت و او را می آزد. دگا سرش را در گریبانش فرو برده و یکی از دستانش را در جلوی نفس گرمش گرفته بود.

ناگهان آور قامتش را خم کرد و دستش را بالا برد و آرام آرام خود را به پشت درختی رساند. در پشت درختان خرابه ای سنگی تنها در دل شب نشسته بود. سنگ های شکسته در اطراف خرابه به حال خود رها شده بودند. رد پاها تا

جلوی اتاقی ادامه داشت که آتش در آن می سوخت. آتش سایه‌های کش‌دار شش نفر را روی زمین انداخته بود. دگا گفت: «زود باشید»
 آور دستش را به معنای آرام بودن تکان داد.
 «اول باید از موقعیت مطمئن شویم»

دگا دوباره دستانش را به هم مالید و در میان آن‌ها دمید. آور شاخه‌ای را خم کرد. ذره‌های برف مانند هزاران ستاره کوچک روی زمین نشست. هنوز چند قدمی برنداشته بودند که صدای جغدی در فضا طنین‌انداز شد. آور گفت: «انگار کسی این اطراف نگرهبانی می‌دهد. اکنون آن‌ها می‌دانند که ما این جا هستیم»
 دگا گفت: «شاید صدای جغد معمولی باشد»

آگیرا متذکر شد: «فراموش کردی که الان هیچ پرنده‌ای در هاگوت زندگی نمی‌کند»

اشباح سیاه رنگ دزدان دریایی یکی‌یکی از خرابه بیرون آمدند و در گوشه‌ای ایستادند. آور از جایش برخاست و چنگ در شاخه درختی انداخت و با یک فشار آن را از بن شکست.

«ما برای جنگ نیامده‌ایم»

صدای کلفت مردی از درون اتاق به گوش رسید. لحظه‌ای بعد مرد قد کوتاه و چهارشانه‌ای بیرون آمد. دگا توانست هیبت ریش‌سرخ را تشخیص دهد. صدای مرد دوباره در فضا پیچید.

«دوست شما صحیح و سالم در کنار اجاق است. ما فقط می‌خواهیم حرف بزنیم»

مرد بعضی کلمات را با آهنگی متفاوت بیان می‌کرد. برای مدتی در سکوت به یکدیگر خیره شدند. دگا گفت: «ما با شما حرفی نداریم. ثرندا را می‌خواهیم»
 «او آزاد است که بیاید. تصمیم با خود او است؛ اما به اختیار خود به اینجا آمده است»

دگا نگاهی به آگیرا انداخت. آگیرا سرش را تکان داد. دگا فریاد زد: «در چه مورد می‌خواهید حرف بزنید؟»

مرد نگاهی به بارش برف انداخت و گفت: «این جا مناسب نیست. به داخل بیایید.»

منتظر نماند و به داخل بازگشت. آگيرا گفت: «آن ها کاری با ما نخواهند داشت. مطمئن باشید که به دنبال دانسته های ما هستند. بهتر است راه بیفتیم.»

تا جلوی در، صدای له شدن برف ها هم قدم آن ها بود. کم کم قیافه های جاشوان رنگ به خود می گرفتند. آن ها همان کسانی بودند که در مهمان سرای اسب سیاه دیده بودند. دگا در میان آن ها زن و مرد با چشم بند و مرد چاق و طاس با دو مردی را دید که بسیار شبیه یکدیگر بودند.

آور هم چنان شاخه شکسته شده را در میان دستانش می فشرد. با نزدیک شدن، مرد چشم بنددار گفت: «آن چوب را بنداز.»

آور زیر لب غرید و گفت: «کسی نیستی که بخواهی به من بگویی چه کنم.»
مرد چشم بنددار کمی خود را عقب کشید و ساکت ماند. انگار می دانست که در مقابل آور شانس نمی خواهد داشت. صدای ریش سرخ به گوش رسید: «نیاز نیست، وارد شوید.»

دزدان دریایی راه را برای آن ها گشودند و در سکوت وارد شدن آن ها را نگریستند. آور با نگاه خشمگینش آن مرد چشم بنددار را نگاه می کرد. با وارد شدن به اتاق، ثرندا که در طرف دیگر ایستاده بود به طرف آن ها به راه افتاد. ریش سرخ در پشت آتش ایستاده و دستانش را در پشت قفل کرده بود. آفتاب پوستش را سوزانده و چشمانش در گود فرو رفته بود. ریش و موهای سرخش کل صورتش را فرا گرفته بودند. لبانش در زیر سبیل بزرگ مخفی شده بود.

«ما کاری با شما نداریم.»

فقط تکان سبیل هایش نشان می داد که او دارد صحبت می کند.

«قبل از شما با دالوا صحبت کرده ام. او اطلاعاتی به ما داد. به ما گفت که اگر اتفاقی برایش افتاد به سراغ دخترش برویم. او می تواند به ما کمک کند.»

آگیرا گفت: «ما با چه افرادی صحبت می کنیم؟ شما کی هستید.»
چهره ریش سرخ در هم گره خورد. عصبانیت با شک و تردید در صورتش
مشخص بود.

«ما ملوانانی از شهر یوک هستیم.»
«خب، ثرندا چه کمکی می تواند به شما بکند؟ به دنبال چه هستید؟»
ریش سرخ با جدیت نگاهی به آگیرا انداخت. انگار فکرش در گیر بود.
«سوال های زیادی می پرسید. کاری به آن نداشته باشید. فقط قول یک چیز
به ما داده شده است. آن را می خواهیم.»
آور کمی تکان خورد. با حرکت او جاشوان نیز کمی عقب رفتند. آگیرا
بی توجه به آن ها گفت: «ما باید بدانیم که شما چه می خواهید، تا بتوانیم آن را
به شما بدیم.»

«دالو قول یک نقشه را به ما داده است. می دانم که دست شماست.»
«چه دلیل دارد که بخواهیم آن نقشه ارزشمند را به شما بدهیم؟»
سکوتی بر اتاق سیطره انداخت. آتش نتوانسته بود آنجا را گرم کند. دگا
بی اختیار می لرزید. افراد آن اتاق حرف های تند و خشن خود را با نگاهشان رد و
بدل می کردند. ریش سرخ خواست چیزی بگوید؛ اما با نگاه کردن به آور آن را
فرو داد. اجازه داد مدتی بگذرد و سپس گفت: «راه های زیادی برای به دست
آوردنش وجود دارد.»

دگا بی اختیار نگاهش به جاشوان افتاد. آن ها به ریش سرخ می نگریستند. انگار
منتظر دستور بودند.»

«یکی از آن راه ها، معامله است.»

«با چه؟»

«آن را می خریم. هرچقدر که باشد.»

آگیرا نیشخندی زد و گفت: «چیزی در سرزمین ها وجود ندارد که بتواند
ارزش این را داشته باشد.»

برقی در چشمان ریش سرخ درخشید. آگیرا ادامه داد.

«در ضمن زمانی که از همان اول همه چیز دروغ است، پس امکان معامله وجود ندارد.»

ریش سرخ زیر لب گفت: «چه چیز دروغ است؟»
«شما جاشو شهر یوک نیستید.»

دگا می دانست که تنها چیزی که باعث می شد آن ها کاری نکنند، فقط آور بود. جاشوان نگاهای تند و تیزی بین یکدیگر رد و بدل می کردند.
«چطور؟»

«از انگشتی که به دست داری و آن پارچه مشکی روی سرت مشخص است که شما جاشو شهر یوک نیستید. آن ها مرا به یاد دزدان دریایی می اندازد. به نظر شما اشتباه می کنم؟»
دگا نهایت خشم را در چهره یکایک آن ها می دید.
ریش سرخ گفت: «هنوز معامله بر جاست.»

۲۷۰

آگیرا گفت: «آن طور که من می دانم ثروت گرگ دریا قابل شمردن نیست. حتی خودش هم نمی دانست که چقدر سکه طلا دارد. البته افسانه گرگ دریا همانند اسمش افسانه است. چی بود؟ اها یادم آمد. گرگ دریا در زمان نامعلومی از منطقه هزار ادکا (به معنی هزار جزیره) برخاست و با حمله به کشتی های کوچک شروع کرد. به تمام سرزمین ها حمله کرد و تمام گنجینه های آن ها را به غارت برد. او با کشتی افسانه ای خود، شبح سفید مانند برق باد به آن ها حمله می کرد؛ اما یک دفعه بدون هیچ نشانه و خبری ناپدید شد. هیچ کس هم از او خبری ندارد.»

آگیرا شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد: «مثل همیشه تکراری.»
ریش سرخ قاطعانه گفت: «من چیزی دارم که ثابت می کند که گرگ دریا وجود دارد. ما سالیان دراز به دنبال آن گشتیم. بر طبق داشته های خود، توانستیم چیزی پیدا کنیم که وجود او را اثبات می کند.»
ریش سرخ سرش را تکان داد. مرد چاق با سر طاس و مرد چشم بنددار به بیرون شتافتند.

«چیزی است که نمی توانید آن را رد کنید.»

طولی نکشید که مرد طاس نفس نفس زنان و با صورتی پر از عرق به همراه مرد چشم بنددار، صندوق بزرگی را روی زمین گذاشتند و با کلیدی که به گردن آویزان کرده بود درب آن را گشود و به کنار رفت. آگيرا با احتیاط به سراغ صندوق رفت و روی آن خم شد. لحظه ای بعد، جسمی سفید رنگ و قدیمی را بیرون آورد. همانند سنگ می مانست. ریش سرخ با اطمینان گفت: «آن کشتی افسانه ای، لنگر سفید رنگی داشت. به خاطر آن کشتی هم به کشتی شب سفید معروف شد. گرگ دریا هم لنگر سفید را روی پرچمش نقش زد. از آن به بعد لنگر سفید نماد آن ها شد.»

«این را کجا پیدا کردید؟»

«آن را کنار جزیره ای پیدا کردیم. هر چه جزیره را گشتیم، هیچ نشانه ای پیدا نکردیم. چیزی هم از کشتی نبود. فقط این تکه باقی مانده بود.»

آگيرا با ولع تمام روی برجستگی های لنگر دست می کشید. انگار چیزی نظر او را جلب کرد. خم شد و خاک بین شیارها را خالی کرد. با دقت آن را بررسی کرد. دفترچه اش را بیرون آورد و چیزهایی درون آن نوشت. در تمام مدت همه خیره به او می نگریستند. هیچ کس حرف نمی زد تا حواس آگيرا را پرت کند. آگيرا دفترچه را به درون جیبش گذاشت و گفت: «معامله می تواند صورت بگیرد؛ اما با شرایط خاص.»

«این جا ما هستیم که شرایط را مشخص می کنیم نه شما.»

«اگر من بودم، اول فکر می کردم و بعد چیزی می گفتم. می دانید که برگ برنده دست ماست. ما به شما نیاز نداریم؛ اما شما چرا، دارید.»
بار دیگر دندان های ریش سرخ بر هم ساییده شدند. آگيرا گفت: «تا پایان خاکسپاری وقت دارید. فکرهايتان را بکنید.»

سپس برگشت و به طرف در خروجی شتافت و گفت: «منتظران هستم.»
دگا برگشت و پشت سر ثندا به راه افتاد. آور در آخر خود را به بیرون رساند. دگا می توانست کینه را در نگاه تک تک آن ها ببیند.

دگا روی تخت اتاقش دراز کشید و دمی چشمانش را روی هم گذاشت و به صدای محیط گوش داد. صدای دادوفریاد مردم و چرخهای گاری مدام از پنجره به گوش می رسید. کمی دورتر صدای شیهه اسبان نشان از اسطبل می داد. در این بین صدای کشیده شدن کفش های آگیرا روی کف چوبی ریتم صداها را بر هم می زد. آگیرا در گوشه اتاق در حال مطالعه بود.

دگا چشمانش را گشود و اجازه داد تا آن ها به نور بیرون عادت کنند. چوب های کهنه و قدیمی کف اتاق در زیر نور شدید آفتاب زمستانی جان تازه ای پیدا کرده بود. ذرات ریز غبار نیز آزادانه به هر سو روان می شدند.

دگا کتاب ژا را بست. خیلی سعی کرده بود آن را بخواند ولی برایش سخت بود. خیلی از آن را نمی فهمید. به یاد پدرش افتاد. باید آن کتاب را می خواند. آن را روی میز چوبی با لبه های خورده شده گذاشت. در همان حین نگاهش به آگیرا افتاد. آگیرا کامل روی میز جلویش خم شده بود. گاهی روی نقطه ای ثابت می ماند و گاهی هم با سرعت از نقطه ای به نقطه دیگر می رفت. لحظه ای ابروانش از عصبانیت در هم گره می خورد و لحظه ای بعد برق در چشمانش می درخشید و چیزی را در درون دفترچه اش یادداشت می کرد.

دگا گفت: «با میراث گرگ دریا چکار می کنیم؟ مگر واقعیت دارد؟»

آگیرا گفت: «آن واقعا لنگر شکسته کشتی گرگ دریا بود. حداقل طبق گفته ها این طور بود. روی لنگر به همان زبانی نوشته شده بود که این نقشه قدیمی و آن طومارهای آرتورگ هم نوشته شده اند. حقیقتا نمی دانم؛ اگر هم مال گرگ دریا نباشد، مطمئن باش که خیلی مهم است.»

آگیرا نقشه را جابجا کرد و گفت: «در این نقشه هم مناطقی در هزار اکا وجود دارد که در نقشه جدید نیستند. می تواند آن گنج افسانه ای در یکی از این جزیره ها باشد. آن جزیره ای هم که دزدان دریایی در مورد آن صحبت می کردند، در این نقشه نیز هست. شاید آن جا هم روزگاری تمدنی وجود داشته است و الان دیگر نیست.»

«خب چه معامله ای خواهیم کرد؟»

هنوز خیلی مانده است که بخواهیم به آن فکر کنیم. بگذار به موقعش. بر اساس نیازهای خود، شرایط را مشخص خواهیم کرد.

دگا دستانش را باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد و گفت: «خب چه کار می کنی؟»

آگیرا نوشتنش را در دفترچه به اتمام رساند و کاغذها را به گوشه ای راند، گردنش را چرخاند و گفت: «تفاوت زیادی بین نقشه امروز و آن قدیمی وجود دارد. مکان های زیادی در روی نقشه قدیمی وجود دارد که الان در نقشه جدید اثری از آن ها نیست. حتی روی نقشه قدیمی علایمی وجود دارد که نمی دانم چه هستند؟ بعضی ها هم شکل خاصی از انسان و حیوانات و حتی اشیا را نشان می دهند.»

دگا از جایش برخاست و به طرف پنجره روانه شد.

«الان چه خواهیم کرد؟ هدفمان چیست؟»

۲۷۳

آگیرا نفس عمیقی کشید و گفت: «فعلا تا خاکسپاری باگاسور کاندور صبر می کنیم. بعد از آن به طرف سرزمین دورورا حرکت خواهیم کرد. آن جا روزگاری تمدنی وجود داشته است. فکر کنم حقیقت های مهم و خیلی قدیمی در آن جا دفن شده باشد. شاید بتوان با کشف تمدنی به اسرار هزاران سال قبل پی ببریم. بدانیم که در گذشته دورمان چه اتفاقاتی افتاده است که برای ما کامل گنگ است. روی نقشه قدیمی علامت یک شهر بزرگ وجود دارد که مال دوهزار و پانصد سال قبل است؛ اما الان در نقشه جدید چیزی وجود ندارد.»

دگا با انگشتانش بخار روی شیشه را پاک کرد.

«فکر می کنی گاور به دنبال چه کاری است؟»

«نمی شود گفت. گذشته ما آن اندازه گنگ و نا مفهوم است که هیچ چیز مشخص نیست. فقط باید زمان بگذرد تا همه چیز مشخص شود.»

جنبش مردم در میدان نگاه دگا را جلب کرد. هرکس سعی می کرد خود را به گوشه و کنار میدان برساند. دگا گفت: «فکر کنم کسی می خواهد وارد شهر شود.»

آگیرا با شتاب از جایش برخاست و گفت: «امروز سیزدهمین روزماه است. فکر کنم سرزمین دیراین وارد شهر شده اند. اگر آن ها باشند فردا مراسم خاکسپاری انجام خواهد شد.»

ناگهان صدای بلند شیپور از طرف دروازه شرق برخاست. آگیرا از جایش برخاست و گفت: «خودشان هستند.» سپس به طرف در روانه شد.

۵

باد سرد زمستانی با قدرت دنباله لباس های مردم را با خود می کشید. دگا دستمال را محکم روی صورتش بسته بود و سعی می کرد صورت و چشمانش را از تیغ های تیز سرما در امان نگه دارد. مردم لباس های بلندشان را به دور خود پیچیده و در گوشه کنار خانه ها پناه گرفته بودند. آن ها هم که نمی توانستند پناهگاهی پیدا کنند، کنار همدیگر ایستاده بودند تا باد سرد کمتری به آن ها بخورد. منظره جلوی دگا همانند قبرستانی از انسان های یخ زده می ماند.

دگا که گاهی از گوشه چشم نگاهی به سمت چپش برای دیدن مردمان دیراین می انداخت. نمی دانست که آگیرا کجا رفته بود. همان طور که سعی می کرد انتهای خیابان را ببیند، خود را به کنار دیوار رساند. برای لحظه ای دلش برای اتاق گرمش تنگ شد. صدای سرفه مردی چاق با صورت سرخ، فکر اتاق گرم را از سر دگا پراند. مرد هر از چند گاهی بینی اش را با صدای بلند بالا می کشید و با چشمان کوچکش انتهای جاده را می نگریست.

ناگهان شبیح کاروانی از دور هویدا گشت. باد اجازه نمی داد که دگا به مدت طولانی به آن ها بنگرد. در جلوی کاروان مردی استخوانی با یک عصای سفید در دست با صلابت قدم می زد. با آن که هوا کامل سرد و گزنده بود؛ اما مرد به غیر از یک پارچه کهنه که به دور کمرش بسته بود و تا بالای زانوانش

می رسید، چیز دیگری بر تن نداشت. دگا می توانست تک تک استخوان های مرد را به راحتی ببیند. حرکت آن ها به مانند مردگانی می مانست که تازه از گور برخاسته بودند. مرد عصا به دست بدون این که چشمان فرو رفته اش را به طرفی بچرخاند، به طرف میدان می آمد. در پس او جمعیتی به مانند خودش، لاغر و استخوانی پیش می آمدند.

آثاری از ترس و تعجب و اضطراب را می شد در تک تک چهره های سفید شده مردم دید. عده ای از زنان و کودکان آرام و بی صدا راه خود را گشودند و در بین کوچه ها ناپدید شدند.

ناگهان از طرف دیگر میدان صدای شیهه اسبان به گوش رسید. جلودار آن ها، جیدیک، دوست آور همان فرمانده نگهبانان شهر بود. فرمانده زرهی طلایی برتن داشت و یورتمه وار پیش می آمد.

مرد عصا به دست با دیدن فرمانده بر جایش ایستاد. جماعت پشت سرش به تبعیت از او به یکباره ایستادند. فرمانده افسار اسب را کشید و با چابکی از روی اسب به پایین پرید.

ناگهان دگا دو بال بزرگ را در پشت مرد عصا به دست دید که به آرامی از یکدیگر باز شدند. انگار که مرد بال داشته باشد. لحظه ای همه با تعجب به مرد عصا به دست خیره شدند. ناگهان از پشت او سر کرکسی بزرگ پدیدار شد. دگا متوجه شد که بال ها متعلق به کرکسی است که بر پشت مرد عصا به دست نشسته است. بعد از لحظه ای کرکس بال هایش را بست.

فرمانده جیدیک به طرفش به راه افتاد و در جلویش ایستاد. بعد از ادای احترام، راه را به آن ها نشان داد.

زوزه باد در بین درختان خشک و بی برگ فضا را بی روح تر نشان می داد. دگا توانست از آن فاصله بفهمد که عصای مرد از استخوان های ریز و درشت ساخته شده بود.

مرد عصا به دست، عصایش را به زمین کوبید. بلافاصله کاروان مردمان دیراین به حرکت درآمد. طولی نکشید که کاروان در پیچ جاده گم شد. لحظه ای بعد

دگا فکر می کرد که همه آن ها را در رویا دیده بود؛ اما چهره تعجب زده مردم ثابت می کرد که آن چه دیده بود واقعی بود. دگا می دانست که مردمان دیراین به مردگان احترام زیادی می گذارند و بهای زیادی به آن ها می دهند. حتی ظاهر مردمان دیراین هم به مانند مردگان می مانست. می گفتند که آنجا دره ای در سرزمینشان وجود دارد که همه مردگان را آنجا به چوب ها می آویزند.

۶

دگا لبه باریک پشت بام را در زیر پاهای لرزانش می دید. آن اندازه نفسش را نگه داشته که انگار نفس کشیدن را فراموش کرده بود. فکر می کرد که اگر نفسش را به بیرون بدهد، تعادلش را از دست داده و به پایین می افتد. سعی می کرد فکرش را متمرکز کند. درحالی که دستانش را همچون بال پرندگان از هم گشوده بود، قدم های نامطمئنش را برمی داشت. آن اندازه خیره و با دقت به لبه می نگریست که تک تک خوردگی ها و ترک های لبه را به راحتی می دید.

۲۷۶

تا زمانی که از گامش مطمئن نمی شد بعدی را برنمی داشت. تا آن زمان که روی لبه ایستاده بود هرگز به قدرت نسیم ملایمی که می توانست یک برگ را جابه جا کند فکر نکرده بود. آن نسیم کم قدرت می توانست باعث افتادنش بشود. افکاری همانند زیاد شدن شدت باد، مانند آب سردی می مانست که به یک باره روی صورتش ریخته شود.

بالاخره مجبور شد نفسش را بیرون دهد و چندین نفس عمیق بکشد. ناگهان نگاهش به کمی جلوتر افتاد. لبه پشت بام، آنجا تمام می شد. لحظه ای شور و شوق ذره ذره بدنش را لرزاند. خواست قدم بعد را بردارد که ناگهان سنگینی بر روی شانه چپش احساس کرد. نتوانست بفهمد که چرا دست چپش پایین آمده بود. هرچه سعی کرد آن را بالا بیاورد نتوانست و همانند آونگی به دو طرف خم شد. با تمام قدرت سعی کرد که خود را به طرف پشت بام خم کند و درون کوچه نیفتد. تلاش هایش ثمره داد و با باسن محکم روی پشت بام افتاد. صورتش را از درد در هم کشید.

ناگهان صدای خنده زنی مجبورش کرد که چشمانش را باز کند. دورش را با سرعت از دید گذراند. طرف دیگر، روی پشت بام ثرندا نشسته بود و با تمام قدرت می خندید. هر چه سعی می کرد نمی توانست جلوی خود را بگیرد. بعد از نفس تازه کردنی دوباره خنده را از سر می گرفت. دگا گفت: «به چه می خندی؟»

ثرندا سعی کرد جواب دگا را بدهد؛ اما به غیر از چند کلمه نامفهوم چیزی از دهانش خارج نشد.

ناگهان بر اثر خم شدن ثرندا از شدت خنده، سنگ زیر پایش در رفت. خنده در دهان ثرندا خشک شد و خواست تعادلش را حفظ کند. دستانش بی هدف در دو طرفش به شدت تکان می خورد. هر چه سعی کرد نتوانست و به طرف پشت بام کم ارتفاع سمت راست افتاد. در لحظه آخر دستش را به لبه گرفت؛ اما نتوانست کل وزنش را تحمل کند و روی پشت بام افتاد.

۲۷۷

پایین ثرندا چهره اش را از درد در هم کشیده و با دستش باسنش را گرفته بود. دگا به ناگاه تمام دردهایش را فراموش کرد و با تمام توان همچون آتش فشانی از خنده منفجر شد. آن اندازه خندید که نفس کم آورد و مجبور شد نفس بگیرد. تمام عضلات صورت و شکمش درد گرفته بودند.

دگا با پشت دست، اشک هایش را پاک کرد. ناگهان ثرندا را دید که خودش را به پشت بام رسانده و لنگ لنگان به طرف او می آید. در آخر روبروی دگا ایستاد و گفت: «بهتر است گه گاهی به روی پشت بام ها بیاییم و کمی به یکدیگر بخندیم.»

هنوز حرف ثرندا تمام نشده بود که هردو با شدت به خندیدنشان ادامه دادند. «همیشه از این کارها انجام می دهی؟»

دگا آب دهانش را فرو داد و گفت: «گاهی اوقات در تنهایی خودم به کارهای احمقانه ای مثل راه رفتن روی لبه پشت بام انجام می دهم.»
«احمقانه نیست.»

ناگهان صدای شیپوری بلند، خنده را در دهان آنها خشکاند. هر دو هم‌زمان به طرف صدا چرخیدند. روی قصر هزاران پرچم خاکستری آویزان شده بود. پرچم‌های دیگری هم آرام‌آرام از خانه‌های دیگر سر بر می‌آوردند. ثرندا با تائر گفت: «پرچم‌های خاکستری. آنها نشانه مرگ هستند. فردا خاکسپاری باگاسور کاندوراست.»

دگا نگاهی به کوچه و خیابان زیر پایش انداخت. خیابان مملو از مردم بود. ثرندا نیز بر لب پشت‌بام خم شد و گفت: «تا حالا شهر را به این اندازه شلوغ ندیده‌ام.»

دگا گفت: «چرا این اندازه پرچم آویزان می‌کنند؟»

ثرندا به طرف دگا چرخید و با دستان قفل شده در هم و با لحن آرمانه‌ای گفت: «برای دیگران این یک چیز عجیب است؛ اما برای هاگوتیان، این تازه کم نیز می‌باشد. باگاسور کاندور برای ما حکم ناجی را دارد. او یک قهرمان است. در خاطرات نوروم یادت نیست؟ کوردوس کاندور از یوک آمد و در آخرین لحظات هاگوت را از دست نگرونها نجات داد. در غیر این صورت ما الان در دست نگرونها وحشی اسیر بودیم. دیگر مثل الان یک سرزمین آزاد نبودیم. باگاسور کاندور بعد از آن به این سرزمین قدرت بخشید. کاری کرد که همه به چشم دیگری به ما می‌نگریستند و ما دوباره به قوی‌ترین سرزمین تبدیل شدیم. مرگ او برای تک‌تک ما سخت است. می‌شود گفت که هاگوت میراث او است.»

دگا به قصر نگاهی انداخت و رقص پرچم‌های مرگ را نگریست و گفت: «راست می‌گویی.»

۷

با آن که روز بود؛ اما ابرهای سیاه آن را همانند هوای گرگ‌ومیش کرده بود. دانه‌های درشت برف بار دیگر چرخ می‌زدند و روی زمین می‌نشستند. حرکت آرام و آرامش‌بخش دانه‌های برف، جمعیت عظیم را در زیر بارش آرام می‌کرد. جمعیت مجذوب حرکات دانه‌های برف بود.

از آن جایی که دگا ایستاده بود به راحتی می توانست مسافت زیادی را در تمام جهات ببیند. مه سفید و رقیقی تمام محیط را درمیان خود گرفته بود. دورتادور قصر تا جایی که امکان داشت، مردم فشرده با لباس های خاکستری در کنار یکدیگر ایستاده بودند.

دگا از بالای ساختمان چند طبقه به انتظار آوردن تابوت باگاسور به دروازه خیره می نگرست. جلوی دروازه جمعیت زیادی از زره پوشان و نگهبانان ایستاده بودند. قراولی شیپور به دست در بالای برج ایستاده بود و دائم داخل قصر را می نگرست.

ناگهان بوی خوش خوراکی، بینی دگا را به طرف خود کشید. معده خالی دگا به صدا در آمد. ثرندا مشغول باز کردن دستمالی سفید رنگ بود. چندین تکه کیک تازه کرم رنگ، در میان دستمال خودنمایی می کرد. ثرندا یکی از آن ها را در دستانش گرفت و به یک باره در دهانش قرار داد. همان طور که سعی می کرد لقمه بزرگ را بجود و بین آن نفس بگیرد؛ نگاهش به دگا افتاد. خواست چیزی بگوید، لقمه اجازه نداد. با دست کیک ها را نشان داد و آن را به طرف دگا کشید.

دگا بدون این که فکر کند، تکه ای از آن را برداشت و در دهانش گذاشت. کیک تازه بلافاصله در دهانش آب شد و طعم شیرینی دهانش را فرا گرفت. برف با سرعت همه جا را سفیدپوش کرده بود. دگا برای اندازه گیری دستش را داخل برف فرو برد. لایه برف به اندازه یک بند انگشتش بود. مردم از هر سو از بین کوچه پس کوچه ها وارد میدان می شدند.

درست در انتهای میدان، سکوی سنگی بزرگی قرار داشت. نگهبانان شهر دورتادور آن ایستاده بودند و اجازه نمی دادند کسی وارد محوطه شود.

عده ای از زنان در گوشه ای از میدان آتشی مهیا ساخته بودند و بخار از دیگ های سیاهشان برمی خاست. عده ای از مردم به دورشان حلقه زده بودند و از سوپ و نان داغ آن ها می خریدند.

دگا به راحتی می توانست مردم سرزمین های متفاوت را تشخیص دهد که به صورت گروهی در کنار یکدیگر ایستاده بودند.

ناگهان آگیرا با انگشتش یکی از پشت بام ها را نشان داد. در امتداد دست او دو مرد ژیرای خاکستری پوش در پشت دیواری چندک زده بودند و به سکو و قصر می نگریستند. دگا نگاهش را به اطرافش چرخاند. در یک نگاه توانست دوازده نفر از ژیراهای خاکستری پوش را ببیند. هیچ یک از افراد سعی در مخفی کردن خود نمی کرد. ثرندا گفت: «امروز روز مرگ باگاسور کاندور است. همه برایش خاکستری می پوشند. آن ها هم مثل همه خاکستری پوشیدند.»

آگیرا گفت: «در تمام فرهنگ ها، خاکستری نماد مرگ است. درست است که امروز همه خاکستری پوشیده اند؛ اما افراد گروه قدیمی در تمام زمان خاکستری می پوشند. برای همین امروز هیچ سعی در مخفی کردن خود نمی کنند. بخاطر این که همه خاکستری پوش هستند؛ اما آن ها در روی لباسشان، چند خط دارند.»

۲۸۰

سپس صدای آگیرا جدی و آرام شد.

«امروز اتفاقات زیادی در راه است. این گروه بعد از هزار سال از نو دوباره فعال شده است. بدانید که به دنبال هدفی بزرگ هستند.»
دگا سعی کرد که تمام فعالیت های آن ها را زیر نظر بگیرد؛ اما نتوانست بفهمد که چگونه آن ها در بین پشت بام ها گم شدند. انگار که هیچ وقت آنجا نبوند.

کم کم سرما سر انگشتان دست و پایش را می سوزاند. تا توانست انگشتان پایش را درون پوستینی که به پا داشت تکان داد. دگا نگاه خویش را بی صبرانه به دروازه انداخت و شروع به مالش دستانش به یکدیگر کرد. هر از چند گاهی نفس گرمش را بین دستان مشت شده اش می راند.

بالاخره طلسم دروازه آهنین شکسته شد و دروازه با صدای بلندی باز شد. صدای بوق بلندی از شاخ قراول بالای دروازه، کرانه را در زیر پای سنگینش پیمود. همراه با آن سرها به طرف دروازه چرخید و هیاهو همانند آبی در بیابان

محو شد و جای آن سکوتی عمیق و سنگین فضا را پر کرد. در آن سکوت، صدای چرخ دنده های دروازه به راحتی راه خود را تا آخرین گوشه ها باز می کردند.

دگا کمی خود را جابه جا کرد تا بتواند به راحتی دروازه را ببیند. تعدادی از سواران نقره ای پوش با صلابت گام به بیرون گذاشتند. بلافاصله باگاسور تاريس با لباس بلند خاکستری که روی زمین کشیده می شد با کلاه خود سه شاخش پدیدار شد. باگاسور تاريس دستانش را در پشتش قفل کرده بود و با چهره ای که در دریای افکار خویش غرق شده بود به آرامی قدم برمی داشت. توازن و نرمی خاصی در تمام حرکات او دیده می شد. چهره و حرکاتش مردی باتجربه را نشان می داد.

دگا دستانش را بر لب پشت بام گذاشت و به جلو خم شد. در پس باگاسور تاريس، سلسا (به معنی ملکه) به همراه کوردوسا سواران و کوردوسا هاگوت با جلال و شکوه و با سرهایی که به روبرو می نگرستند در کنار یکدیگر آرام و متین پیش می آمدند. کوردوسا هاگوت دستمالی سفید رنگ را دائم در دستانش تکان می داد و سعی می کرد که به اطرافش نگاه نکند.

سرهای مردم با سرعت از فردی به فرد دیگر می شتافت و او را تا پایان دید خود دنبال می کرد.

بعد از سلسا و همراهان، تابوت بسیار بزرگ چوبی از دروازه سر برآورد که نقش هیبت مردی روی آن حکاکی شده بود. تعدادی زیادی از مردان خاکستری پوش و قوی هیکل زیر تابوت قرار گرفته بودند و آن را بر دوش خود حمل می کردند. مردان سر در گریبان خود فرو برده بودند و ساکت و آرام بدون این که نشان دهند تابوت سنگینی را بر دوش خود حمل می کنند، به راهشان ادامه می دادند. برف کم کم چهره حکاکی شده روی تابوت را می پوشاند. دگا به سختی می توانست آن را تشخیص دهد. تمام مردم بدون توجه به اطراف خیره به تابوت می نگرستند. با هر اندازه ای که تابوت حرکت می کرد، سرها نیز به

همان مقدار می چرخید. تا جایی که امکان داشت در سکوت تابوت را بدرقه کردند.

بعد از آن مردمان بلند قد و سرخ پوش ژاوو با همان ترتیب قبل، آرام و ساکت در کنار یکدیگر گام برمی داشتند. زمانی که دانه های برف به آن ها می رسید، انگار دستی نامریی آن ها را می گرفت و به گوشه ای می انداخت. حتی یک دانه برف هم روی سر و شانه آن ها ننشسته بود.

ناگهان همه های در میان مردم شروع شد. دگا نگاهش را به طرف دروازه چرخاند. فیل سرخ غول پیکر با کجاوه چوبینش از دروازه بیرون آمده بود. پسر گارگاس با همان نیزه در پشت کجاوه ایستاده بود. برخلاف قبل این بار پرده های ابریشمی کجاوه کنار زده شده بود. گارگاس به همراه مرد مسن دیگری که همان مشاور او بود، داخل آن نشسته بودند. تمام جنگجویان به همراه نیزه و دشنه های خود در پشت فیل سرخ حرکت می کردند. ثرندا گفت: «چطور توانسته اند به نگرون های وحشی اجازه دهند که با این همه جنگجو پا به این جا بگذارند؟»

صدای آور از پشت سر برخاست. «باگاسور تاريس همانند پدرش با احتیاط نیست. هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند. فقط خودش می داند که چه می خواهد بکند.»

تمام اتفاقات با سرعت روی می داد. باگاسور تاريس بدون این که حالتش عوض شود روی سکو در جلو ایستاده بود. از طرف دیگر مردمان آکر شمال وارد میدان شده بودند. آن قدر حرکات و آدم ها زیاد بودند که دگا نمی دانست کدام را نگاه کند. برای این که افکارش را سروسامان دهد، برای چند لحظه چشمانش را بر هم گذاشت. حسی عجیب او را در میان خود گرفته بود. حسی آشنا؛ اما به همان اندازه غریب. دگا چشمانش را گشود و به منظره روبرویش نگاهی انداخت. در روی یکی از پشت بام ها نگاهش به مردی خاکستری پوش با تیرکمانی بزرگ افتاد. مرد از زیر نقاب خاکستری که نیم راست صورتش را پوشانده بود به آن ها می نگریست.

با برخورد نگاه دگا با مرد خاکستری پوش، مرد برگشت و به سمت برج غرب به راه افتاد. طولی نکشید که مرد در میان پشت بام ها گم شد.

دگا گیج و منگ به سکو نگریست. با دیدن سکو و مردم و ساختمان ها، حس غریب درونش قوت گرفت. انگار منظره روبرویش را قبلا جایی دیده بود؛ اما هر چه که فکر می کرد، نمی توانست به یاد بیاورد. ذهنش همانند صفحه ای سفید بود. گاهی خطوطی کم رنگ روی آن ظاهر می شد ولی باز با همان سرعت از ذهنش پاک می شد.

برای لحظه ای طولانی همه در زیر بارش برف به تابوت خیره شدند. همه چیز درون دگا می گفت که چیزی غیرمنتظره در حال اتفاق افتادن بود؛ اما آن را در دلش نگه داشت.

۸

باگاسور تاريس هم چنان در سکوت و آرامش به تابوت خیره مانده بود. کم کم سرما به بدن دگا وارد می شد و او را می آزد.

۲۸۳

در کنار باگاسور، وزیر اعظم با کلاه پشمی بزرگی ایستاده بود. در کنار وزیر اعظم گاور به همراه زن جوان ایستاده و مشغول حرف زدن بودند. دگا برای مدتی به او خیره ماند؛ اما به غیراز حرف زدن او با زن جوان نتوانست چیز خاصی از او ببیند.

گارگاس به همراه مشاور و پسرش در کنار یکدیگر ایستاده بودند. پسر گارگاس مانند تمام مواقع ساکت و آرام روبرویش را می نگریست. گارگاس و مشاورش گه گاهی با یکدیگر صحبت سریع و کوتاهی می کردند.

دگا گفت: «آن که کنار گارگاس نشسته است کیست؟»

بعد از لحظه ای سکوت آور گفت: «او صمیمی ترین دوست و یار گارگاس می باشد. آن ها از زمان خیلی قبل با یکدیگر بوده اند. حتی در جنگی که بین تاگور و نگرون ها و بعد با هاگوت اتفاق افتاد؛ فرمانده گارگاس و دست راستش همانند الان آن مرد بود که الان مشاورش هم محسوب می شود.»

با گام برداشتن باگاسور، حرف آور نیمه تمام ماند. باگاسور تاريس لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «امروز برای ما روز تاجر برانگیزی است. روزی است که نجات‌دهنده این سرزمین، از بین ما رفته است. این غمی بزرگ بر دل هر فرد هاگوتی و غیر هاگوتی می‌باشد. می‌دانم که تا ابد فراموش نخواهد شد.»

۹

گارگاس از جایش برخاست و دست مشاورش را گرفت. همان طور که لباس بلندش را محکم به دورش می‌پیچید به طرف باگاسور تاريس به راه افتاد. تمام افراد سعی می‌کردند که به هر قیمت صحنه را ببینند. عده‌ای از روی درختان دور میدان بالا می‌رفتند. عده هم سعی می‌کردند از ساختمان‌های اطراف بالا بروند. گارگاس آهسته درحالی که پای چپش می‌لنگید خود را به باگاسور تاريس رساند.

باگاسور خود را به کنار کشید و با دست به آن‌ها اشاره کرد که جلوتر بیايند. گارگاس سرش را به‌عنوان تشکر تکان داد و در جلوی سکو ايستاد. لحظه‌ای مکث کرد. چندین نفس عمیق کشید و با صدای بلند گفت: «درد بر همگان. سال‌هاست که همه در زیر پرچم صلح و دوستی زندگی می‌کنیم. در گذشته کینه‌ها و دشمنی‌هایی وجود داشت؛ در این بین تمام آدم‌ها توان آن را دادند. اکنون همه قدر این آرامش را می‌دانند. مردم ما، هم‌چنان همانند قبل خواستار پایداری این صلح هستند. زمانی که توانست به مدت سی سال این صلح پایدار بماند، به این معنی است که می‌توانیم آن را تا ابد نیز ادامه دهیم.»

سپس گارگاس نگاهی به آسمان انداخت. لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد. «در این هوا جای ادامه صحبت نیست. فقط می‌خواهم از تمام کسانی که در پایداری این صلح کمک کرده‌اند تشکر کنم. هم‌چنین به مردم هاگوت و دیگر سرزمین‌ها مرگ بزرگ مردشان را تسلیت بگویم.»

همه هم‌چنان در سکوت خیره به سکو می‌نگریستند و با ولع هرچه تمام‌تر حرف‌های گارگاس را می‌بلعیدند.

ناگهان گارگاس دست مشاورش را کشید و او را به جلو آورد.

«جا دارد که از دوستم که چیزی از برادرم هم کم ندارد و کمک بسیار زیادی در برقراری صلح به من کرده است تشکر کنم.»

گارگاس لباس بلندش را از تن بیرون آورد و آن را به طرف مشاور گرفت. پشت لباس گارگاس خط قرمزی کشیده شده بود.

ناگهان صفحه سفید ذهن دگا با خطوط فراوانی نقش زده شد. به ناگاه تمام آن چیزهایی را که هر چه سعی می کرد به یاد بیاورد، یک دفعه به ذهنش هجوم آوردند. بدون اراده به طرف آگیرا چرخید و با لکنت زبان گفت: «من این صحنه را قبلا دیده ام.»

آگیرا با سرعت به طرف دگا چرخید و گفت: «یعنی چه که این صحنه را قبلا دیده ای؟»

دگا نگاهی به اطراف انداخت. حسی قوی از اعتماد سراسر وجودش را فرا گرفته بود. بدون این که نگاهش را از سکو بگیرد گفت: «در خاطرات آرتورگ به یاد داری که در منطقه ممنوعه با جاگردوز ملاقات کرد. درست جلوی یک خانه سنگی. آن جا بود که مشعل آبی را به دست آورد. روز اولی هم که وارد این جا شدیم، شب ثرندا مرا به منطقه نفرین شده برد تا چیز عجیبی را نشان من دهد. درست همان جا وارد خانه سنگی شدیم. زمانی که ثرندا در حال باز کردن در تونل زیر زمین بود، نگاهم به دیوار آن خانه افتاد. روی دیوار با خطهای سیاهی منظره ای را ترسیم کرده بودند. آن منظره درست همین است.»

آگیرا با لحن جدی گفت: «آن منظره چه بود؟»

«در آن نقاشی روی غار، تنها یک خط از خطها سیاه نبود و با دیگر نقاشی متفاوت بود، آن هم خط قرمز روی لباس گارگاس است که در آن نقاشی روی دیوار نیز قرمز بود. آن نقاشی این میدان را با آدمهایش نشان می داد. باگاسور تاريس با تاج تک شاخش در وسط ایستاده و و دستانش را بالا برده بود. مردی با لباسی که خط قرمزی بر پشت آن بود، روی زانوانش نشسته و با دودست

خود گردنش را گرفته بود. خون از جای تیر در گلویش به بیرون فواره می زد. جنگجویان نگران ها همه با نیزه هایشان فریاد می زدند. همه چیز درهم بود.»

سپس نگاهش را به برج خاکستری انداخت و با انگشتش آن را نشان داد و گفت: «آن جا، درست آن بالا فردی با تیرکمان در دستش ایستاده بود.»

درست در همان زمان مردی خاکستری پوش با کمان بسیار بزرگی روی یکی از ایوان های برج غرب پدیدار گشت. همه شگفت زده به آنجا می نگریستند. دگا ادامه داد «این همان است. مدتی قبل در روی یکی از پشت بام ها ایستاده بود و با نقاب خاکستری که نیم راست صورتش را مخفی کرده، به ما زل زده بود.»

ثرندا دستش را در هوا تکان می داد گفت: «زود باشید یک کاری انجام دهید.»

آگیرا با لحن تندی گفت: «نه. مشخص نیست که این چنین اتفاقی بیفتد. شاید همه خیالات باشد. بعد اگر هم درست باشد، در این جمعیت، هیچ کاری نمی شود کرد.»

۲۸۶

ثرندا با نگرانی بیشتری گفت: «اما اگر درست باشد، این به معنای شروع یک جنگ دیگر است. کشته شدن یکی از سران نگران ها در هاگوت به معنی جنگ است.»

دگا بی اعتنا به بحث به میدان نگاهی انداخت. مشاور لباس بلند را بر تن کرده بود و دست گارگاس را به گرمی می فشرد. دگا بی درنگ نگاهش را به برج غرب انداخت. مرد خاکستری تیری در چله گذاشته و تا انتها آن را کشیده بود. دگا با صدای دادی بقیه را متوجه برج کرد. دگا همانند طلسم شده ها تیر را می نگریست. باد دنباله لباس خاکستری پوش را در هوا موج می داد. از آن فاصله مرد همانند مجسمه ای می مانست.

آشوبی بزرگ در دل دگا به راه افتاد. می توانست ضربان قلبش را احساس کند که درون سینه محکم می کوبید.

سرانجام تیر از کمان رها شد و با سرعت به طرف میدان به پرواز درآمد. دگا فشار انگشتان ثرندا را بر شانه اش حس می کرد.

اندکی بعد جمعیت در حبابی از سکوت فرو رفت. مشاور دستانش را روی گلویش گذاشته بود و آرام آرام روی زانوانش می افتاد. خون سرخ با شدت از کنار دستش روی لباس و بعد از آن روی زمین می ریخت.

ناگهان فریادی بلند و قوی از سکو برخاست. پسر گارگاس درحالی که نیزه را در دستش گرفته بود به طرف مشاور می دوید و فریاد می زد. نزدیک مشاور نیزه را به کناری انداخت و سعی کرد او را بلند کند؛ اما بدن بی جان مشاور روی زمین غلتید. پسر گارگاس لحظه ای با ناباوری به دستان خونینش نگاه کرد. سپس نگاه متعجبش را به اطرافش انداخت و با فریاد بلندی گفت: «خائنین»

همزمان با آن غرشی بلند از جمعیت نگرانها برخاست. در یک چشم به هم زدن تمام سربازان زره پوش هاگوت و نگهبانان شهر خود را به سکو رساندند و دور افراد هاگوت حلقه زدند.

نگرون ها با فریاد و غرش به طرف سکو هجوم آوردند. صدای کشیده شدن شمشیرها از غلاف میدان را پر کرد. جمعیت که تا آن زمان هنوز کامل متوجه نشده بود، همانند کندوی زنبوری به هیجان آمد. هر کس سعی می کرد جاننش را حفظ کند و با سرعت از میدان خارج شود. با هجوم مردم صدای داد و فریاد و ناسزا از سرتاسر جمعیت برخاست.

دگا در آن بین گارگاس را دید که به طرف نگرانها برگشته و دستانش را در هوا نگه داشته بود. با زبان ناآشنا چیزهایی را داد می زد. نگرانها در جلوی سکو ایستاده بودند و نیزه های خود را در دست می فشردند. زره پوشان سپرهای عظیم خود را در جلوییشان گرفته بودند و سعی می کردند که خود را به هم بچسبانند.

پسر گارگاس درحالی که داد و فریاد می زد به طرف گارگاس به راه افتاد. با هر قدمی که برمی داشت مشت خونی اش را هوا تکان می داد. یکی از جنگجویان نگران با فریاد پسر گارگاس به طرف سکو روانه شد. هنوز چند قدم از آنها فاصله نگرفته بود که گارگاس با سرعت خود را به او رساند و با دستان استخوانی خود مشت به نگران زد. قدرتی قوی و نهان در انگشتان او نهفته

بود. نگرون در چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاد. گارگاس با چابکی نیزه‌ی روی زمین افتاده او را برداشت و به طرف او شتافت. قبل از این که نگرون فرصت بلند شدن را داشته باشد، نیزه را بر پشت او گذاشت و پای راستش را روی صورت نگرون قرار داد. سپس بلند فریاد زد. «صبر کنید»

هم زمان با آن فریاد دیگری از پشت ستون زره‌پوش هاگوت برخاست که گفت: «راه را باز کنید. بگذارید عبور کنم».

گارگاس نیزه را به کناری انداخت و به طرف سکو به راه افتاد. زره‌پوش‌ها با تردید به کنار رفتند. در پس آن‌ها باگاسور تاريس با چهره آرام همانند قبل پیش می‌آمد. گارگاس گفت: «این چه رسمی است؟ مهمان‌کشی؟»

باگاسور تاريس دستانش را از هم گشود و آرام گفت: «هاگوتیان را این رسم نیست».

گارگاس به طرف جسد بی‌جان مشاور به راه افتاد. صدای باگاسور تاريس هم چنان به گوش می‌رسید.

«نمی‌دانم چه بگویم؛ اما می‌دانم که این کار ما نیست».

ناگهان پسر گارگاس با غرشی گفت: «دروغ نگو. حرامزاده خائن. خیانت جز خون شماست».

پسر گارگاس خواست حرفش را ادامه دهد؛ اما مشتش محکم گارگاس این اجازه را به او نداد. پسر گارگاس چرخ‌زنان روی زمین افتاد. گارگاس گفت: «خفه شو. کسی به تو اجازه نداده است که صحبت کنی».

پسر گارگاس نیم‌خیز شد و خون دهانش را به طرف دیگر تف کرد. همان طور که با چشمان خشمگینش باگاسور تاريس را می‌نگریست، برخاست و به طرف جنگجویان نگرون‌ها برگشت.

گارگاس با جدیت گفت: «یکی از بهترین مردان ما کشته شده است، این را فراموش نمی‌کنم».

باگاسور سرش را تکان داد و گفت: «هاگوت این اتفاق را جبران می‌کند و مقصرین آن را پیدا خواهد کرد. به تو قول خواهم داد».

باگاسور تاريس سرش را به طرف جنگجویان تکان داد و آن‌ها با سرعت به اطراف پا گشودند سپس گفت: «این دسیسه‌ای است که می‌دانم با مقصرش چه کنم.»

گارگاس گفت: «امیدوارم این‌طور باشد. در غیر این صورت نگرورها نمی‌توانند این را فراموش کنند.»

باگاسور تاريس با تکان سری گفت: «من برای پایداری صلح چندین ساله، همه کار خواهم کرد.»

«پس تا تحویل سر آن قاتل، به انتظار خواهیم نشست. دیگر وقت رفتن است. نمی‌خواهم جسد دوستم این‌جا بماند.»

گارگاس درحالی که روی مشاور خم می‌شد زیر لب گفت: «جنگ نه.»
گارگاس به دو نفر از نگرورها دستور داد که جسد مشاور را بردارند. باگاسور تاريس، وزیر اعظم را خواست و چیزهایی را به او گفت.

آگیرا از لبه فاصله گرفت و گفت: «هر چه سریع‌تر باید از این‌جا فاصله بگیریم. جایی که روی آن ایستاده‌ایم برای خیلی‌ها شک برانگیز است. تا کسی به ما توجه نکرده است. سریع برویم.»

۱۰

دگا لیوان نوشیدنی داغ را در میان دستانش فشرد. گرمای لیوان حس آرامشی به او می‌داد. سعی کرد که آن همه فکری که در ذهنش دور می‌زد را دور بیندازد. آگیرا کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را می‌نگریست. طرف دیگر ثرندا با اضطراب عرض اتاق را طی می‌کرد. آگیرا کمی فاصله‌اش را زیاد کرد و گفت: «روی دیوار دیگر هیچ نقاشی وجود نداشت؟»

دگا نگاهی به چشمان سیاه آگیرا انداخت و گفت: «فکر نکنم. اول این که نور کم بود، بعد فرصت زیادی نبود. فقط یک نگاه سرسری به دیوار انداختم.»
ناگهان ثرندا ایستاد و گفت: «الان چه می‌شود؟ یعنی دوباره بین هاگوت و نگرورها جنگ در می‌گیرد؟»

آگیرا دوباره به لب پنجره بازگشته بود و همان طور که می نگرست گفت: «هر کس که این کار را انجام داده است، قصدش این بود که روابط بین این دو سرزمین را بد کند. با این روش می تواند قدرت هر دو را کم کند و از آب گل آلود ماهی بگیرد.»

ثرندا فکری که در ذهن دگا دور می زد را بازگو کرد. «گاور می خواهد نقشه بیست سال قبلش را دوباره اجرا کند. لابد در فکر خیانت دیگری می باشد.»

ثرندا صورتش را از نفرت در هم کشید و قدم زدن را دوباره شروع کرد. ناگهان فکری در ذهن دگا درخشید. به طرف آگیرا برگشت و گفت: «بهتر است یکبار دیگر به آن خانه سنگی برویم. شاید نقاشی دیگری نیز باشد که ندیده ام!!»

آگیرا با سرعت از پنجره فاصله گرفت و به طرف صندلی حرکت کرد. همان طور که صندلی را به طرف دگا می چرخاند گفت: «نمی شود. بیرون عده ای اطراف را تحت نظر گرفته اند. درست است که لباس های عادی پوشیده اند ولی کامل مشخص است که از ماموران سلطنتی هستند. انگار به دنبال چیزی می گردند.»

سپس ادامه داد: «یادت نیست. امروز زمانی که بالای خانه ایستاده بودیم من کمائی در دست داشتم. لابد آن ها فکر می کنند که ما جانشین را کشته ایم. شاید به دنبال ما باشند.»

«خب باید چکار کنیم؟»

«آمدن و ماندن ما در این جا اشتباه بود. الان آور می آید داخل. باید هر جور شده است از شهر خارج شویم. هم به خاطر تو و هم به خاطر اتفاق امروز صبح.»

صدای گام های سنگینی شنیده شد. بلافاصله آور به درون اتاق گام نهاد. همه سرها به طرف او چرخید. آور گفت: «تمام جاسوسان هاگوت در سراسر شهر گشت می زنن. هر جا که رفتم یک نفر از آن ها را به راحتی دیدم. نگرون ها هم

دارند از شهر خارج می شوند. دستور داده شده است که دیگر کسی لباس خاکستری به تن نکند تا بتوانند قاتل خاکستری پوش را پیدا کنند.»

ثرندا گفت: «گارگاس خیلی جانش را دوست دارد. می خواهد هرچه سریع تر از این جا برود.»

ناگهان آگیرا با چشمان خیره به دگا نگریست. دگا با تعجب سرش را تکان داد. آگیرا گفت: «تو گفتی که تیر در گردن مردی فرو رفته بود که خط قرمزی در پست لباسش بود؟»

«اره»

آگیرا کمی فکر کرد و درحالی که کف اتاق را می نگریست گفت: «خب فرض کنید که شما کسی هستید که قرار است فردی را بکشید. از آن بالا شما نمی توانید چهره ها را تشخیص دهید. پس به شما می گویند کسی را بکش که لباسش خط قرمز دارد. همه هم می دانند که فقط فرمانده نگرون ها لباسی دارد که خط قرمز روی آن است و از آن بالا به راحتی دیده می شود. یادتان هست که گارگاس لباس را از تنش بیرون آورد و به مشاورش داد؟ زمانی که این کار را انجام می داد، قاتل در حال بالا رفتن از برج بوده و این را ندیده است.»

لحظه ای سکوت همه جا را فرا گرفت. ثرندا سکوت را شکست و گفت: «یعنی این که گارگاس قرار بود امروز صبح کشته شود؛ اما مشاورش تقاص او را داد!!» آگیرا گفت: «این مهم نیست. مهم این است که آن کس که نتوانسته است کارش را انجام دهد، امکان دارد که بخواهد کارش را به اتمام برساند.»

دگا زیر لب تکرار کرد. «یعنی هنوز می خواهند گارگاس را بکشند.»

آگیرا از جایش برخاست و گفت: «این یک فرصت است که بتوانیم بفهمیم چه کسی در کشته شدن دست داشته است و از شهر هم خارج شویم. فقط باید هرچه سریع تر از دروازه جنوب خارج شویم. فکرکنم همزمان با خارج شدن نگرون ها بهترین زمان برای خارج شدن است. چون سر همه شلوغ است.» دگا به طرف ثرندا برگشت و گفت: «می توانیم از راه تونل ها خارج شد.»

ثرندا گفت: «می شود. فقط کمی برای آور سخت است.»

بالاخره آن تونل تنگ و تاریک به انتها رسید. صدای ثرندا را شنید که گفت:
«بیا بیرون»

دگا لبه زیر تونل را گرفت و خود را بیرون کشید. نور شدید خورشید
چشمانش را آزد. به ناگاه سرش را برگرداند و چشمانش را بر هم فشرد. برای
لحظه‌ای به صدای پاهای آگیرا و آور گوش داد. چشمانش را آرام آرام باز کرد.
درختان بی‌برگ دور تا دورشان را گرفته بودند و برف بازتاب نور خورشید را
بیشتر کرده بود. با چشمان عادت نکرده به نور خورشید آن‌ها را همانند
اشباحی ترسناک می‌یافت. صدای آور را شنید که گفت: «نگرون‌ها به تازگی از
شهر خارج شدند. آن‌ها سرعتشان زیاد است. اگر می‌خواهیم به آن‌ها برسیم
باید از میان جنگل برویم»

در همان حین صدای شیهه اسبانی از نزدیک به گوش رسید. آگیرا و آور با
سرعت نگاهی به همدیگر انداختند و خود را به نزدیک‌ترین درخت رساندند.
دگا نیز خود را به تخته‌سنگی که ثرندا در پشت آن خم شده بود رساند و به
جاده نگاهی انداخت. از آن جا فقط چند قسمت خیلی کوچک را می‌توانست
ببیند.

آگیرا و آور در بین درختان گم شده بودند. دگا مدتی در پشت سنگ نشست.
لحظات به کندی می‌گذشتند. ثرندا هر از چند گاهی برمی‌خاست و طرف دیگر
سنگ را می‌نگریست.

ناگهان صدای بلند آور از پشت درختان شنیده شد که گفت: «زود بیایید.
وقت نیست»

دگا با سرعت از جایش برخاست و به راه افتاد. کمی آن طرف تر آگیرا و آور
در بین دو درخت تنومند ایستاده بودند. به محض این که نگاهشان به دگا
افتاد. آگیرا گفت: «یک عده از گروه ژیرای خاکستری پوش‌ها به دنبال آن‌ها
هستند. زود باشید. راه بیفتید»

آور با سرعت به طرف راست جاده به راه افتاد و داد زد. «دنبال من بیایید. اگر سریع باشید. به آن‌ها می‌رسیم.»

بقیه همانند دود در بین جنگل محو شدند. دگا دیگر نتوانست صبر کند، پاهایش را به حرکت درآورد و به میان جنگل شتافت.

در این چهارده روزی که سپری شده بود، سرمای ناگهانی تمام برگ‌ها را از روی درختان به پایین کشیده بود. باران و برف آن‌ها را لغزنده کرده بود و باعث می‌شد که دگا لیز بخورد. تن عظیم آور شاخه‌های خشک را با صدای بلندی می‌شکست و پیش می‌رفت. ثرندا با چابکی شاخه‌های شکسته و بلند را رد می‌کرد و هیچ اثری از خستگی در او دیده نمی‌شد.

۱۲

ثرندا درحالی که نفس نفس می‌زد گفت: «فکر کنم راه زیادی باقی نمانده است. بیا.»

۲۹۳

شیب تپه کمی زیادتر شده بود. دگا گاهی خم می‌شد و از دستانش استفاده می‌کرد و همچون چهارپایان حرکت می‌کرد. آن اندازه پاهایش ضعیف شده بود که هر لحظه فکر می‌کرد زمین خواهد خورد.

ناگهان شیب تپه تمام شد و به سطح صاف پر از درختی رسیدند. چشمان تیره و تارش توانست شبح سه نفر آگیرا و آور و ثرندا را در نوک تپه ببیند. تمام قدرت باقی‌مانده‌اش را جمع کرد و گام‌های سستش را ادامه داد. باد خنک کم‌کم حواس او را به سر جایش می‌آورد.

نزدیک آگیرا روی زمین نشست و خود را کمی به پشت تنه درخت رساند همان طور که برف‌ها را کنار می‌زد به منظره روبرو نگرست، پاهایش ذق ذق می‌کردند.

آور با دست پایین تپه را نشان داد و گفت: «آنجا.»

درست در زیر تپه، فیل سرخ به حال خود رها شده بود. جنگجویان نگرونها در اطراف پخش شده بودند و در گوشه و کنار جاده نگرهانی می‌دادند. ناگهان صدای بلند پسر گارگاس نگاه‌ها را به سمت خود کشید.

«باید آن خائنین پست فطرت را بکشیم.»

گارگاس در جلو ایستاده بود و ساکت و آرام به روبرویش می نگریست. صدای پسر گارگاس هم چنان در بین درختان می پیچید.

«باید هر چه سریع تر برویم و با ارتش خود بازگردیم. خیانتی بزرگ تر از این نیست که یک نفر از مهمانانشان را بکشند.»

ناگهان پسر گارگاس ساکت شد و به پدرش نگریست. سپس گفت: «به چه فکر می کنی پدر؟ چرا چیزی نمی گویی؟ نکند می خواهی از این خیانت بزرگ نیز بگذری؟»

گارگاس هم چنان ساکت ماند. دگا توانست مشت کردن دستان پسر گارگاس را ببیند. پسر گارگاس چند قدم به پدر نزدیک شد و گفت: «چرا چیزی نمی گویی؟»

گارگاس هم چنان ساکت ماند. انگار که چیزی نمی شنید.

۲۹۴

ناگهان پسر گارگاس با تمام قدرت فریاد زد و گفت: «تو یک ترسویی. این همه مدت ساکت ماندی. مثل یک ترسو در خانه ات نشسته ای. حالا هم که بهترین دوست را در جلوی چشمانت کشتند، مانند یک ترسو داری فرار می کنی.»

گارگاس برگشت و در چشمان پسرش نگریست. لحظه ای در سکوت به یکدیگر خیره شدند. سرانجام گارگاس گفت: «از کجا معلوم که کشتن مشاور مارون کار هاگوتیان باشد؟»

صدای پسر گارگاس هر لحظه بلندتر می شد.

«یعنی چی کار آن ها نباشد؟ چه می خواهی بگویی؟ آن ها درست در جلوی چشم هایت او را کشتند. دیگر باید چکار کنند تا تو باورت شود که آن ها مقصر هستند و باید بمیرند.»

گارگاس آرام تر از هر دفعه گفت: «اشتباه می کنی. من این ها را باور نمی کنم. جنگ راه حل تمام مشکلات نیست. چیزی در آن نیست.»

«گودرا را فراموش کرده‌ای؟ گفته‌هایش را فراموش کرده‌ای؟ دستوراتش را فراموش کرده‌ای؟ نمی‌دانی گفته است که باید هاگوتیان بمیرند؟ حتی نباید اثری از آن‌ها به جا بماند.»

ناگهان پسر گارگاس به چهره آرام او نگریست و گفت: «تو اصلاً هیچ باوری به گودرا نداری؟ درست است؟ برای همین است که سال‌ها سکوت کرده‌ای؟»
گارگاس لحظه‌ای به او خیره ماند و گفت: «بهتر است حرکت کنیم.»
پسر گارگاس خود را به جلوی او کشید و گفت: «یعنی نمی‌خواهی انتقام بگیری؟ مثل همیشه راحت کنارش می‌گذاری؟»

گارگاس او را کنار زد و به راهش ادامه داد. پسر گارگاس برگشت و بلند داد زد. «تو یک ترسویی. تو هم داری به نگرون‌ها خیانت می‌کنی.»
سپس به طرف جنگجویان چرخید و بلند فریاد زد.

«او هیچ باوری به گودرا ندارد. برای همین بیست سال ساکت مانده و هیچ کاری نمی‌کند. او یک ترسوست. از جنگیدن می‌ترسد.»

۲۹۵

سپس با صدای بلندی خندید. گارگاس هم چنان به راهش ادامه داد.
حس نامفهوم و گنگی دگا را در میان خود گرفته بود. کمی خود را جابه‌جا کرد. ناگهان حرکت اشباح خاکستری پوش در بین درختان نظر دگا را جلب کرد. لحظه‌ای کوتاه همه جا را نگریست؛ اما جنگل دوباره به سکوت مرگبارش برگشت.

هم زمان پسر گارگاس به طرف گارگاس حرکت کرد و گفت: «رستگاری ما و آزادی ما با نابودی هاگوتیان بدست می‌آید. تا زمانی که آن‌ها زنده باشند، ما آرامش نخواهیم یافت.»

در یک چشم به هم زدن، پسر گارگاس دشنه‌ای تیز بیرون آورد و بی‌درنگ از پشت وارد بدن گارگاس کرد. سپس خود را عقب کشید و با پا او را هل داد.
گارگاس تلوتلوخوران کمی آن طرف‌تر روی زمین افتاد.
صدای بلند پسر گارگاس بار دیگر در جنگل پیچید.

«من کسانی که مانع آرامش نگرונ‌ها باشند و به گوردا باور نداشته باشند و بخصوص همانند تو بزدل و ترسو باشند را از سر راه بر خواهم داشت.»

گارگاس به سختی به پشت چرخید و به آسمان خیره شد. لباس‌ها با خون و خاک مخلوط شده بود. مدتی چند نفس عمیق کشید و گفت: «رستگاری و آزادی که با کشتن هم‌نوع خود به دست بیاید، همان بهتر که نباشد. بد راهی را شروع کردی. من تا جایی امکان داشت جلوی آن را گرفتم. می‌دانستم بالاخره یک روز این روز می‌آید.»

گارگاس صورتش را در هم کشید و ادامه داد: «می‌دانستم که روز مرگم نزدیک است. حواسم به تو و آن مشاور مارون بود. مشاور مارون هم همانند تو کور بود و هیچ چیز را نمی‌دید. مانند تو ذهنش پر از مزخرفات گوردا بود؛ اما او سزای کارهایش را دید. آن همه نقشه‌ای که واسه کشتن من کشیدید، به خودش بازگشت و با خوار و خفت مرد. مطمئن باش که مرگ هم از تو دور نیست. با این کارها خودت و نگرונ‌ها را به داخل گودال مرگ می‌اندازی.»

۲۹۶

طولی نکشید که خون سرخ کامل او را در برگرفت. از طرف دیگر، مردی خاکستری پوش که نقابی نیمه راست صورتش را پوشانده بود از بین درختان بیرون آمد. او همان کسی بود که از برج غرب بالا رفته بود و مشاور مارون را به اشتباه کشته بود. جنگجویان نگرون بدون هیچ حرکتی صحنه را می‌نگریستند. بعضی از آن‌ها طوری رفتار می‌کردند که انگار هیچ‌چیز در اطرافشان اتفاق نیفتاده بود.

پسر گارگاس به طرف او چرخید. همان طور که دشنه را در دستانش می‌فشرد گفت: «کار تو را من انجام داده‌ام. فقط او را ببر. کاری کن که همه فکر کنند که هاگوتی‌ها او را کشته‌اند.»

دگا نگاهی دیگر به گارگاس انداخت. دست گارگاس در کنارش آرام گرفته بود؛ اما هنوز با چشمان خیره به آسمان می‌نگریست. دگا می‌دانست که جانی در بدن او باقی نمانده بود.

دگا از بین بوته بی برگه، به محوطه جلوی می نگرست. گلوله های برگ در جریان باد به دور هم می پیچیدند و همچون ماری روی زمین پیش می رفتند. دگا پارچه ای که بوی کهنگی می داد را به دور صورتش محکم کرد؛ اما باز هوای سرد از کنار یقه اش به داخل می آمد.

روبروی صحنه مرده و بی روحی قرار داشت. لباس بلند خاکستری دو مرد در دستان باد شلاق زنان به اطراف شعله می کشیدند. دگا حواسش را به صداهایی سپرده بود که باد برای او می آورد. صدای نازکی شنیده شد که گفت: «باید آن را به داخل کشید. باید او را جایی بگذارید که همه بتوانند آن را ببینند. فقط تا شب صبر کنید. الان همه هوشیار هستند.»

شخص دیگر سرش را کمی تکان داد. دو نفر دیگر از ژیراها جسد گارگاس را از روی اسب بلند کردند و بر دوش خود انداختند. دوباره صدای نازک مرد شنیده شد.

«آن را تا شب همین جا نگه دارید. بعد او را به قبرستان ببرید و او را از درخت بزرگ آویزان کنید.»

دگا سرش را کمی جابجا کرد. از آن فاصله توانست مردی که نیمی از چهره اش پشت نقاب بود را تشخیص دهد. مرد به طرف اسب به راه افتاد و با یک جهش خود را به پشت اسب رساند. کمانش را سفت کرد و به تاخت دور شد. ظاهر او برای دگا خیلی آشنا بود.

دو مرد خاکستری پوش جنازه گارگاس را به داخل خرابه سنگی بردند. آگیرا گفت: «پس ژیراهای خاکستری پوش با نگرون ها هم دست هستند. آن ها می خواهند که بین نگرون ها و هاگوتیان جنگ در بگیرد. می دانم که پسر گارگاس به دنبال چه می باشد؛ اما نمی دانم که ژیراهای خاکستری پوش به دنبال چه هستند. این تنها و بهترین شانس ماست. او رازهای مهمی را در خود دارد. شاید بشود راز نابودی شهر دراگور را بفهمیم و حتی تمام اتفاقاتی که الان افتاده است و این که چه کسی دوباره گروه خاکستری پوش را به رانداخته و ثروت مندان را می کشد. نباید آن را از دست بدهیم.»

مدتی به همان صورت آرام در پشت بوته‌ها نشستند. ژیراها بعد از بستن در، چهارنعل دور شدند. آن اندازه ایستادند که گردوخاک اسب‌ها خوابید. آگیرا بلافاصله از پشت بوته بیرون خزید و به طرف خرابه به راه افتاد. دگا با فشار دستانش از زمین برخاست و به دنبال آن‌ها روانه شد. آور به راحتی در را باز کرد، کامل خم شد و داخل خرابه رفت. دگا برای آخرین بار نگاهی به دور و اطرافش انداخت و به داخل اتاق خرابه رفت.

لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش به تاریکی عادت کرد. داخل اتاق به‌غیراز چند تکه چوب و سنگ دیگر چیزی وجود نداشت. جسد بی‌جان گارگاس در کنار دیوار روی زمین افتاده بود. دگا می‌توانست نگاه‌های دیگران را حس کند که به او دوخته شده بود. با دست خود، بینی‌اش را چندین بار مالش داد. بوی کهنگی او را اذیت می‌کرد. دگا گفت: «فقط خاطرات کوتاه را می‌بینیم.» سپس به طرف جسد به راه افتاد و روی او خم شد. دستش را روی بازوی سرد گارگاس گذاشت.

گارگاس

۱

گارگاس نیزه‌اش را در دل خاک نشاند و با قدم‌های شمرده به درخت تنومند نزدیک شد. مشاور مارون گفت: «او بین تنه درخت زندگی می‌کند. از این جا را باید خودت تنها بروی.»

گارگاس نفسی عمیق کشید و راهش را ادامه داد. تنه درخت به اندازه پانزده انسان قطر داشت. شکافی بزرگ روی تنه وجود داشت که داخل خالی تنه را نشان می‌داد. گارگاس نگاهی به اطراف انداخت تا حواسش را از آنچه که انتظارش را می‌کشید پرت کند. درختان و بوته‌ها در زیر نور خورشید می‌درخشیدند. صدای ریز و گاهی صدای بلند حیوانات از قعر جنگل به گوش می‌رسید. گارگاس کنار ورودی تنه درخت خم شد. داخل نیمه‌تاریک بود. قبل از این که وارد شود باز برگشت و به عقبش نگاهی انداخت. مشاور مارون کنار درختی ایستاده بود.

گارگاس نفسش را حبس کرد و داخل رفت. چندین اشعه نور از بین سوراخ‌های تنه به داخل می‌تابید. بوی عجیبی بینی‌اش را اذیت می‌کرد. نمی‌شد گفت که بوی بد بود.

انتهای درخت، فردی نیمه برهنه پشت به گارگاس نشسته بود. سرش را کامل خم کرده بود. گارگاس نزدیکش، روی زمین نشست. صدای خس‌خس ریزی از فرد برمی‌خاست. گارگاس خواست چیزی بگوید که فرد سرش را بلند کرد. گارگاس با دقت او را از پشت برانداز کرد. هیكلش نشان از زن بودن او می‌داد. زن هر از چند گاهی دستش را بالا می‌آورد. انگار چیزی در دستانش

داشت. گه گاهی خرخر می کرد و یا با صدای بلند نفس می کشید. گارگاس دل به دریا زد و گفت: «می خواستم سرانجامم را بدانم.»

زن به همان حالت ماند. از آن که زن پشتش به او بود، حس خوبی نداشت. زن زیر لب خندید. خنده او به هیچ وجه شاد نبود. زن باز به کارش ادامه داد. گارگاس جرات پرسیدن دوباره نداشت. زن گفت: «مطمئن هستی؟ ندانی بهتر است.»

گارگاس مدتی درنگ کرد. حرف زن تصمیمش را سست کرده بود؛ اما دلش می خواست که بداند. هرچه که بود. گارگاس گفت: «می خواهم بدانم.»

ناگهان صدای زن برخاست و گفت: «دیگر همه عواقبش با خودت. گل آبی تو را خواهند برد. حواست به درندگان شب باشد. گر حمله کنی یا نکنی کمرکسها بر بالین خونین هاگوت چرخ می زنند. با هجومست بیست و سه سال همه در آرامش خواهند زیست. با حمله نکردنت خواهی مرد.»

۳۰۰

زن با صدای خس خسش به سر کارش برگشت. گارگاس خواست بیشتر بداند؛ اما می دانست فقط حق پرسیدن یک سوال را داشت. بی هیچ حرفی برخاست و به بیرون خزید. زمانی که از تنه درخت بیرون رفت، هوای خنک او را بر سر حال آورد. ناگهان صدای زن به گوش رسید که گفت: «بدان که هر چه انجام دهی، آن که باید بشود، خواهد شد. هیچ کس نمی تواند جلو آن را بگیرد.»

ناگهان صدای زن دورگه شد و گفت: «تک شاخی سوار بر مرگ سیاه خواهد آمد و مرگ را با تک دستش به دنبال خود خواهد کشید. جای جای، جان جان از کسان خواهد کشید. دشتها به خارزار و جانوران به تلی استخوان. او دنیا را برای همیشه می خشکاند.»

حرفهای زن تمام بدن او را لرزاند. مفهوم آنها برایش خیلی سنگین بود. کلمه به کلمه در جلوی چشمانش بالا و پایین می رفتند. تک شاخ او را به یاد هاگوت می انداخت. قوی ترین مرد آنجا، باگاسور سیدارا بود که تازه مرده بود و کلاه خود دوشاخی داشت. فرزندی هم نداشت که بخواهد جای او را بگیرد.

دیگر کسی را به یاد نمی آورد که تک شاخ و تک دست داشته باشد. هیچ درکی از مرگ سیاه نداشت. پس آن تک شاخ که بود؟ چه کسی قرار بود بیاید؟ فکرش عذابش می داد. ناگهان به یاد پیشگویی خودش افتاد. گل آبی، گلی بود که هزاران سال در جلوی مجسمه گوردا روییده بود. همه آن گل را مقدس می دانستند و کسی اجازه نداشت به آن دست بزند. سزای دست زدن به آن، مرگ بود. در مورد درندگان شب هرچه فکر کرد نتوانست چیزی به خاطر بیاورد.

اما حرف دیگر زن قوت قلبی برایش بود. کرس ها بر بالین هاگوت چرخ می زنند؛ یعنی که هاگوت را تسخیر می کرد و بیست و سه سال بر آن حکمرانی می کرد. ناگهان فکری به ذهنش آمد. یعنی در پایان بیست و سه سال می مرد؟ یا این که بار دیگر جنگ می شد؟ یا شاید فرماندهی بر کل سرزمین ها را از دست می داد؟ هنوز خیلی مانده بود. نمی خواست به آن فکر کند.

۳۰۱

نگاهش به مشاور مارون افتاد. یاد آن افتاد که زن گفته بود اگر حمله نکنی خواهی مرد و باز کرس ها بر بالین هاگوت چرخ خواهند زد. الان منظور آن را می دانست. اگر حمله نمی کرد، سران نگران او را می کشتند و خودشان به هاگوت حمله می کردند. به مشاور مارون هم اعتماد نداشت. بی شک مشاور مارون جایش را می گرفت. گارگاس تصمیمش را گرفته بود. نمی خواست آن موقعیت را از دست بدهد. او فردا به هاگوت حمله می کرد.

۲

گارگاس آرام و ساکت روی زانوانش نشسته و به مجسمه ای نگاه می کرد که در دل صخره تراشیده شده بود. از سوراخ سقف نور نقره ای ماه به داخل می تابید و فضا را روشن می کرد. گوشه ای دیوار، کنار بوته ای، کرم های شب تاب در هوا موج می خوردند و هاله ای زرد رنگ را به دورشان به وجود آورده بودند. دیواره های سنگی بدون نقش و نگار دورتادور معبد را احاطه کرده بودند. صدای شرشر آب از انتهای سالن که در تاریکی غرق شده بود به گوش می رسید. گارگاس سرش را بلند کرد و دوباره به مجسمه نگریست. دیواره های نمناک،

جسم لاغر انسان ماندی را نشان می دادند که در دل صخره حکاکی شده بود. در آن فضای نیمه تاریک، چشمان گارگاس به سختی می توانست پاها و دست های بسیار لاغر مجسمه گوردا را ببیند. لحظه ای در سکوت به صدای آب گوش فرا داد. ذهنش را از هر چیز خالی کرد. یاد تصمیمش، ضربان قلبش را بیشتر کرد. گل آبی کنار پای گوردا مثل همیشه شاداب بود.

ناگهان صدای پایي که در سرسرا می پیچید، او را از حالش بیرون آورد. آنجا تنها بود. کسی حق نداشت که به آنجا قدم بگذارد و خلوت او را به هم بزنند. با عصبانیت از جایش برخاست. در کمال ناباوری روبرویش را نگریست. کنار ورودی، مرد مسنی با ریش بلند ایستاده بود. لبخندی کل صورتش را فرا گرفته بود. گارگاس اطراف را نگریست. هیچ خبری از نگهبانان ورودی معبد نبود. پشت مرد مسن، فردی در لباس های پاره ایستاده بود. هیچ چیز از بدنش مشخص نبود. شمشیر بسیار بلند به پشتش آویزان بود که تا پشت پایش می رسید. در نور ماه خون روی شمشیرش کامل مشخص بود. مرد مسن کمی خندید و گفت: «چه جای خوبی»

اطراف را نگریست. انگار چیزی یادش آمده بود سپس گفت: «عذر مرا بپذیرید. یادم رفت خود را معرفی کنم. اسم من آدناکس و او هم کابالار است. ببخشید که بدون اجازه وارد شدیم»

گارگاس به خود آمد و گفت: «شما که هستید؟ آن نگهبانان چه می کردند؟» گارگاس خواست شمشیرش را بردارد که آدناکس گفت: «ای جوان. صبر کن. ما به دنبال یک چیز هستیم. آن را به دست بیاوریم، خواهیم رفت.» منتظر نماند و به طرف مجسمه گوردا به راه افتاد. گارگاس شمشیر را برداشت و فریاد زد: «نگهبانان»

ناگهان قیافه مرد مسن کامل عوض شد. دیگر آن صورت خندان را نداشت. تا آن زمان، قیافه ای همانند او ندیده بود. زیر نگاه سنگینش آدم خود را می باخت. مرد گفت: «ساکت شو. کسی نیست که بخواهد کمکت کند. اگر کل دنیا هم

بیایند نمی توانند جلوی من را بگیرند. پس اگر می خواهی زنده بمانی، حواست را جمع کند.»

کابالار شمشیر بلندش را به دست گرفت. گارگاس همانند فلج شده ها به آدناکس خیره شده بود. دوباره همان صورت شاد در جلویش قرار داشت. آدناکس کنار مجسمه گوردا خم شد و دستش را روی گل آبی کشید و گفت: «چقدر لطیف. هزاران سال منتظر من مانده ای.»

آدناکس دستمالی بیرون آورد و آن را روی زمین پهن کرد. در کمال ناباوری گل آبی را چید و با دقت آن را بین دستمال گذاشت. دستمال را تا کرد و داخل لباسش گذاشت و گفت: «ممنون از این که این گل را برای من سالم نگه داشتید.»

آدناکس به راه افتاد. ناگهان در بین راه چیزی را به خاطر آورد و گفت: «راستی جوان. برای دلایل مسخره خود را به کشتن نده. زندگی خیلی کوتاه و با ارزش است. دیگر وقتت را نمی گیریم.»

۳۰۳

درطرف دیگر، کابالار شمشیر به دست به گارگاس نگاه می کرد. کل صورتش هم با پارچه های کهنه پوشیده شده بود. کابالار صندوق چوبی بزرگی بر پشتش داشت. با خارج شدن آدناکس، او هم بیرون رفت.

زمانی که گارگاس به خود آمد، متوجه اتفاقات شد. نگاهی به جای گل انداخت. دیگر گل آبی وجود نداشت. همه با دیدن آن، این اتفاق را شوم می دانستند. نمی دانست که چه غوغایی در بین نگرون ها در می گرفت. شتابان خود را به ورودی معبد رساند. جسد نگهبانان، تکه تکه در هر گوشه افتاده بودند. هیچ اثری از آدناکس و کابالار وجود نداشت. انگار محو شده بودند. آن ها که بودند؟ چطور وارد شهر نگرون ها شده بودند؟ مکان شهر آن ها مشخص نبود و خارجی ها از او اطلاعی نداشتند. به یاد پیشگویی زن افتاد. او گفته بود که گل آبی را می برند؛ الان آن اتفاق افتاده بود. واقعا آن را برده بودند.

۳

«ما را موفق گردان.»

گارگاس صدای پایی را شنید. طولی نکشید که هیبت جوان و ورزیده مشاور مارون را در کنار خود دید. مشاور مارون نیز همانند او روی زانوانش نشست و به مجسمه گوردا نگریست.

گارگاس اجازه داد تا راز و نیازهای مشاور مارون با گوردا تمام شود سپس گفت: «تمام جنگجویان آماده‌اند؟»

مشاور لحظه‌ای سکوتش را ادامه داد و گفت: «بی‌صبرانه در جلوی معبد ایستاده‌اند. تا حالا این‌چنین آن‌ها را آماده و با اشتیاق ندیده بودم.»

شور و شوق همچون دریایی متلاطم او را در بر گرفت. صدای مارون دوباره در سرسرا پیچید. «خودت چطور؟ آماده‌ای؟»

گارگاس موهای مشکی و براق درون صورتش را کنار زد و گفت: «تمام این بیست و پنج سال عمرم را منتظر این روز بودم. فقط درمورد گل آبی که چیزی نگفتند!!»

۳۰۴

مشاور از جایش برخاست و گفت: «بعضی‌ها آن را دست‌آویز قرار داده‌اند و می‌گویند شوم است و نگرون‌ها شکست می‌خورند؛ اما فعلاً تب و تاب حمله گرم است. کسی به آن‌ها بها نمی‌دهد. تو هم آن را کامل فراموش کن. بهتر است برویم. نباید جنگجویان را بیشتر از این منتظر بگذاریم. باید شهر دراگور را از سر راه برداریم. بعد از آن هاگوت در دستان توست.»

گارگاس از جایش برخاست و هم‌زمان با مشاور مارون کمی در جلوی مجسمه گوردا خم شدند. همان‌طور که برمی‌گشتند، جانشین گفت: «این بزرگترین افتخاری است که در طول تاریخ نگرون‌ها به کسی داده شده است. سران قبیله، رهبری این لشکر بزرگ را به شما داده‌اند. هیچ گاه به یاد نمی‌آورم که کسی گفته باشد رهبران ارتش نگرون یک جوان باشد.»

حسی از افتخار و غرور در درون گارگاس شعله می‌کشید. صحبت مارون را بی‌جواب گذاشت و به خود اجازه داد تا از آن لحظات نهایت لذت را ببرد. می‌توانست خود را قبل از غروب خورشید روی قصر هاگوت ببیند. جایی که می‌توانست بر تمام سرزمین‌ها حکمفرمایی کند.

صدای نعره و فریادها به همراه نور شدید صبح گاهی او را از دنیای رویاهایش بیرون آورد. روبرویش فضای بی درختی قرار داشت. در میان میدان جلوی معبد، هزاران جنگجوی نگرون ایستاده بودند. به محض این که گارگاس گام به بیرون نهاد. تمام جنگجویان یک صدا فریاد زدند. «درود بر دست گوردا» هم‌زمان با آن نیزه‌های چوبی و پرچم‌های خاکستری خود را به اهتزاز در آوردند که نقش دو آج فیل روی آن بود. عده‌ای دیگر که دور و بر فیل‌ها بودند با سرعت فیل‌ها را به غرش وا داشتند.

گارگاس با احساسی وصف نشدنی تمام منظره را از دیدش گذراند. معبد و میدان در دل درختان بزرگ و پر برگ مخفی شده بودند. به هر کجا که چشم می‌دوخت فقط درخت و بوته و چمن می‌دید. نگرون‌ها که در میدان مرکزی جایشان نشده بود، خود را به بالای درختان رسانده بودند و از آنجا به معبد می‌نگریستند.

۳۰۵

مشاور مارون برای ساکت کردن نگرون‌ها، با کف نیزه‌اش چندین بار روی زمین کوبید. مدتی طول کشید که جمعیت طوفان‌زده به دریایی آرام تبدیل شود. گارگاس لحظه‌ای چشمانش را برهم گذاشت و چندین نفس عمیق کشید. سپس تا جایی که می‌توانست فریاد زد.

«سرانجام روز انتقام فرا رسید. امروز روزی است که هاگوتیان خائن به سزای خود خواهند رسید. امروز گوردا نگرون‌ها را نجات خواهد داد. گوردا همیشه با توست. در جنگ از او بخواه تا کمکت کند. بهتر است وقت را تلف نکنیم و راه بیفتیم.»

جمعیت بار دیگر به غرش افتاد. گارگاس از پله‌ها پایین آمد و به طرف فیل سرخ به راه افتاد. در بین راه یکی از جنگجویان کلاه سرخ‌رنگی را به او داد که دو آج فیل از آن بیرون زده بود.

۴

گارگاس نگاهش را به راهی دوخت که بین دو کوه می‌رفت. تا جایی که امکان داشت از پلک زدن خودداری می‌کرد. درست در روی یکی از صخره‌های

سمت راست، برج کوچک نگهبانی قرار داشت. آن برج نگهبانی شهر دراگور بود. از دور، برج همانند نگهبانی هوشیار می مانست که به تمام جهات اشراف داشت. گارگاس خود را به زیر شاخه های انبوه درخت راش کشاند و به طرف مشاور مارون که در پشت بوته ای مخفی شده بود، چرخید و گفت: «هنوز هیچ خبری نشده است؟»

مشاور مارون سرش را تکان داد و گفت: «نه»
گارگاس دندان هایش را بر هم فشرد. لحظه ای صبر کرد تا دل شوره و عصبانیتش فروکش کند سپس گفت: «دیگر فایده ندارد. خیلی گذشته است. باید تا الان نشانه ای می داد.»

«چاره ای نیست. تنها راه منتظر ماندن است.»

«منتظر ماندن حماقت است. باید کاری کرد. شاید دیر شده باشد.»

سپس گارگاس به طرف یکی از جنگجوهای ورزیده برگشت و گفت: «تو با من بیا. مارون تو هم رهبری را به دست بگیر. آتش روشن شد، بلافاصله بیا. حواست را جمع کن.»

گارگاس به طرف نیزه اش به راه افتاد. مشاور، خود را به گارگاس رساند و گفت: «نه. خیلی خطرناک است. منتظر علامت بمان.»

گارگاس به طرف راهی که پر از بوته بود گام برداشت و گفت: «نمی شود. اگر این فرصت را از دست بدهیم دیگر نمی توانیم این کار را انجام دهیم. اگر آن ها بفهمند که ما چند نیرو داریم تمام نقشه ها بر هم خواهد خورد. الان که باگاسور سیدارا مرده است، همه در حال توطئه برای دستیابی به قدرت هستند. این بهترین موقعیت است.»

گارگاس دیگر منتظر نماند و به راهش ادامه داد. با هر گامی که برمی داشت حس بی قراری در درونش اوج می گرفت. هر صدا و حرکت موجود یا برگی، چشمان و حواس او را به چالش می کشید. نیزه را محکم در دست می فشرد و آن را آماده در کنارش نگه می داشت. صدای گام های جنگجو در پشت سر کمی

به او قوت قلب می‌بخشید. گاهی می‌ایستاد و از پشت درخت وضعیت برج و اطراف را بررسی می‌کرد.

دیگر آن اندازه پیش رفته بودند که نمی‌توانست به راحتی گام بردارد. مجبور بود روی دو پایش چندک بزند و گاهی بین بوته و درختان با سرعت جابه‌جا شود. از آن فاصله به راحتی می‌توانست برج را ببیند؛ اما اثری از کسی بر بالای آن نمی‌دید.

گارگاس نگاهی به مسافت باقی مانده تا برج انداخت. هیچ درختی وجود نداشت. هر چه فکر کرد نتوانست راهی برای جلو رفتن پیدا کند. ناچار خود را به زیر درخت کشید. چندین بار جابجا شد. حسی قوی بین رفتن و ماندن درونش غوغا کرده بود. از خشم دندان‌هایش را روی هم فشرد. لحظه‌ای چشمانش را برهم گذاشت. بلافاصله بدون این که به ذهنش اجازه دهد به طرف جنگجو برگشت و گفت: «با علامت من پشت سر من بیا.»

گارگاس از بین دو شاخه کلفت به برج نگاهی انداخت. باد کمی برگ‌ها را جابه‌جا می‌کرد. برج دیدبانی همانند قبل به نظر خالی می‌آمد. گارگاس تردید را کنار گذاشت و گفت: «حالا»

سپس با تمام قدرت و سرعت به طرف برج به راه افتاد. آن فاصله با زمین سنگلاخی را در چشم برهم زدن طی کرد و خود را پشت تخته‌سنگی رساند. هنوز نفس نگرفته بود که صدای فریادی از بالای برج به گوش رسید. با شنیدن آن دانه درشت عرقی از شقیقه‌اش جاری شد. با دلی ترسان به طرف جنگجو چرخید. می‌توانست نابود شدن تمام رویاهایش را ببیند. انگار به یک‌بار زیر پایش خالی شده بود. انگار نگهبان برج او را دیده بود.

هنوز کامل در ناامیدی‌اش غرق نشده بود که صدای دیگری در فضا پیچید که نشان از درد بود. گارگاس با تعجب به جنگجو گفت: «آن بالا دارد اتفاقاتی می‌افتد. زود باش برویم.»

گارگاس با سرعت به طرف برج چرخید و راه کننده شدن در دل صخره را پیش گرفت. همان طور که به بالا نزدیک می‌شد صدای دیگری شنید.

گارگاس آخرین پیچ را طی کرد و خود را در جلوی برج دید. چندین جنازه از نگهبانان برج در کنار در ورودی افتاده بودند. هیچ اثری از درگیری و خون دیده نمی شد. گارگاس اندکی درنگ کرد سپس درحالی که نیزه را با دو دست محکم گرفته بود به طرف ورودی به راه افتاد. جنگجوی نگرون نیز هم پای او گام برمی داشت.

نزدیک در ایستاد و با سر نیزه در نیمه باز را کنار زد. لحظه ای طول کشید تا توانست داخل را ببیند. سه جسد بی جان روی زمین افتاده بودند. سمت پنجره مردی جوان ایستاده و دشنه اش را درون شکم نگهبان دیگری فرو کرده بود. مرد جوان با شنیدن صدای در با سرعت دشنه را بیرون کشید و به طرف گارگاس چرخید. گارگاس ناخواسته گفت: «موروخ»

موروخ دشنه را پایین آورد و شروع به تمیز کردن خون تازه با لباسش کرد و گفت: «خودتان دست به کار شده اید»

سپس ریز و آرام خندید. گارگاس به چهره لاغر او نگاه کرد و گفت: «خیلی زودتر از این باید خبر می دادی. فکر کردیم که همه چیز خراب شده است»
چشمان زیر موروخ دائم در حدقه تکان می خوردند. موروخ ابروانش را در هم کشید و گفت: «سم آن قدر قوی نبود. بعضی هایشان هم سخت جان بودند. به راحتی نمی مردند»

سپس با پایش محکم به جسد خونین زد. گارگاس به طرف جنگجوی نگرون چرخید و گفت: «آتش روشن کن و با دود به جنگجویان علامت بده که حرکت کنند»

هم زمان با پیچش صدای گام های جنگجوی نگرون، صدای بلند شیپیه اسبی از بیرون شنیده شد. هم زمان با آن موروخ به طرف تیر و کمانی که روی میز چوبی بود، یورش برد و با سرعت آن را برداشت. بر اثر گیر کردن نوک تیر کمان، میز پر از غذا به طرفی کج شد. موروخ به آن ها اعتنایی نکرد و خود را به بیرون رساند و گفت: «او دورین گشت برج است. لابد فهمیده که چه اتفاقی در این جا افتاده است»

گارگاس با سرعت خود را به بیرون رساند. در پایین برج، در بین راه سنگلاخی، سواری بر اسب به بالا خیره شده بود. گارگاس توانست حرکت سر او را به طرف خود ببیند. برای مدتی هر دو به یکدیگر خیره شدند. در چشم برهم زدن سوار هی کنان اسب را به طرف شهر دراگور برگرداند. موروخ تیر تیزی را در کمانش گذاشت و با قدرت آن را کشید. تیر چرخ زنان در هوا اوج گرفت و در شانه سوار نشست. سوار تعادلش برهم خورد؛ اما توانست خود را روی اسب نگه دارد. گارگاس گفت: «شاید بتواند خود را به شهر دراگور برساند و به آن‌ها خبر دهد. فرصتی نیست. باید حرکت کنیم. زود آتش را روشن کن.» سپس با قدرت موروخ را به کناری هل داد و به داخل برج رفت.

۵

گارگاس با تمام قدرت فریاد زد: «طبل حمله را به صدا در آورید. بگویید که نردبان‌دارها آماده شوند.»

۳۰۹

سنگی بزرگ به طرف برج سنگی شهر دراگور به پرواز در آمد. صدای فریاد و نعره از هر سوی جنگل به گوش می‌رسید. نگرون‌ها همچون رعد به طرف دیوارهای شهر دراگور هجوم می‌بردند.

سنگ با شدت به برج برخورد کرد و غرشی عظیم از آن برخاست. گارگاس به طرف مارون برگشت و گفت: «موروخ قرار بود دروازه را باز کند. زود باش فیل‌ها را به حرکت در بیاور. اطمینانی به آن‌ها نیست. دیگر نمی‌شود تلفات بیشتری بدهیم. باید دروازه را بشکنیم.»

گارگاس فیل سرخ را به حرکت در آورد و با سرعت به طرف دروازه هجوم برد. جنگجویان نگرون‌ها با سرعت هم چون مور و ملخ به طرف شهر حرکت می‌کردند.

۶

صدای چکاچک شمشیرها در پس زمینه شهر به گوش می‌رسید. چندین نگرون به دنبال فیل سرخ در پشت سر گارگاس می‌دویدند. نگرون‌ها و نگهبانان شهر در کوچه پس کوچه‌ها با تمام قدرت درگیر بودند. مردم با سرعت خود را

به هر سوی که آزاد می یافتند، حرکت می کردند. خون کف کوچه ها را سرخ کرده بود.

آن همه جسد و خون، او را به یاد پیروزی اش می انداخت. می توانست قدرت و افتخار را در روبرویش ببیند. کاری را که هزاران سال نگردها برای آن تلاش می کردند و هرگز نتوانستند آن را به دست بیاورند، او سرانجام در حال به دست آوردن او بود.

گارگاس نیزه اش را به هوا بلند کرد و فریاد زد. شوق و اشتیاق در بدنش فوران می کرد. درست در روبرویش عمارت زیبای تاگارد در بین درختان آرمیده بود. با پایش به فیل سرخ ضربه زد. بلافاصله فیل سرعتش را افزود. دو گوش فیل همچون بال پروانه در دو طرفش حرکت می کرد

گارگاس می توانست عمارت را به وضوح ببیند. سکوتی مرگبار بر عمارت سایه افکنده بود. انگار آنجا را سال ها به حال خود رها کرده بودند. ناگهان مردی میان سال با موهای جوگندمی درحالی که چیزی را درمیان دستانش گرفته بود از در عمارت خارج شد و به پشت عمارت حرکت کرد و گفت: «نوروم بیا»

پشت سر او مرد جوانی که نوروم نامیده شده بود با شمشیر اخته از عمارت بیرون آمد. درحالی که اطراف را می نگریست به دنبال مرد میان سال روانه شد. گارگاس آخرین پیچ را طی کرد و خود را به نزدیکی عمارت رساند. یک دستش را به کجاوه گرفت و با پرشی بلند خود را روی زمین رساند. در همان زمان صدای جیغ بلندی زنی شنیده شد. گارگاس گام هایش را آهسته کرد و گوش فرا داد. صدای بلند زن دوباره به گوش رسید که گفت: «ولم کن»

صدای برخورد شی ای چینی با چیزی به گوش رسید. هم زمان با آن صدای مردی به گوش رسید که از درد می غرید. سپس صدای پاهای زن شنیده شد که از پله ها پایین می آمد. طولی نکشید که زنی جوان با لباس بلند کرم رنگ از در بیرون آمد. هراسان و لرزان اطراف را نگریست. با برخورد کردن نگاهش به گاراس، لحظه ای درنگ کرد و به پشت عمارت حرکت کرد. پشت سر او مردی

با پیشانی خونی بیرون آمد. با یک دست چشم راستش و با دست دیگر دشنه‌ای را گرفته بود. گارگاس توانست موروخ را بشناسد. موروخ ناله‌کنان به پشت عمارت حرکت کرد. ناگهان زنی دیگر از عمارت بیرون آمد و به طرف موروخ یورش بود. زن لباس خدمتکارها را به تن داشت. زن خودش را روی موروخ انداخت و فریاد زد: «بانو رینا. فرار کنید.»

موروخ با عصبانیت غرید و خود را خم کرد. صدای زنی که رینا نامیده شده بود از پشت عمارت به گوش رسید که گفت: «نورسا. او را رها کن. منتظر نمان و فرار کند.»

زن خدمتکار که نورسا نامیده شده بود از روی دوش موروخ به پایین افتاد. موروخ امان نداد و دشنه را در شکم او فرو کرد. نورسا نیمه‌جان در کنار دیوار عمارت رها شده بود.

گارگاس نگرونها را اطرافش را فراخواند و دنبال موروخ به راه افتاد. همان‌طور که خم عمارت را رد می‌کرد صدای ناله زنی در فضا پیچید.

پشت عمارت جنازه دو نفر از نگهبانان هاگوت روی زمین قرار داشت. کمی آن طرف تر، نیزه از پشت وارد بدن رینا شده و روی زانوانش افتاده بود. خون مانند جویباری کوچک از روی لباسش به پایین جریان داشت.

موروخ درحالی که دستش را روی چشمانش گذاشته بود گفت: «لعنتی. گلدان را زد توی چشمم و آن را کور کرد.»

گارگاس به طرف او چرخید و گفت: «این که بود؟ تاگار کجاست؟»

موروخ زیر لب غرید و گفت: «یک حرامزاده لعنتی، رینا زن تاگار بود.»

سپس دست خونینش را با شلوارش تمیز کرد و ناله کرد و گفت: «زمانی که

حمله کردید تاگار را در جلوی دروازه دیدم.»

خشم سراپای گارگاس را در برگرفت. به طرف نگرونها برگشت و گفت: «این همه راه ما را بدون هیچ دلیلی آوردی. احمق من تاگار را می‌خواهم. زود باشید.

به طرف ساختمان تاگار حرکت می‌کنیم. احمق.»

موروخ به طرف درشکه سلطنتی به راه افتاد و فریاد زد: «گاور بیا پایین.»

گارگاس تا آن زمان متوجه او نشده بود. گاور با نگاهی خیره و ترسان از درشکه پیاده شد. همانند طلسم شده‌ها به جسد رینا می‌نگریست. موروخ درحالی که پارچه‌ای را روی چشم و پیشانی‌اش می‌بست به طرف درشکه به راه افتاد.

۷

گارگاس در کنار ساختمان ایستاده بود و به شهر سوزان نگاه می‌کرد. تکه‌های سنگی برج بزرگ در هر نقطه پخش شده بودند. گاهی ساختمانی با صدای بلند فرو می‌ریخت. هنوز هم صدای شمشیر و ناله و فریاد به گوش می‌رسید. گاهی چندین نگرون را می‌دید که به دنبال مردی یا زنی بودند. از سمت راست مارون با فیلش از راه رسید.

تا جایی که امکان داشت با سرعت از فیل پایین آمد و به طرف گارگاس به راه افتاد. لبخندی بزرگ لب‌های نازک مارون را نقش زده بود. مانند همه در هاله‌ای از گردوخاک و خون پوشیده شده بود. برابر گارکاس کمی خم شد و سپس گفت: «می‌توانم بگویم که شهر کامل در دست ماست. هیچ کدام از آن خائنین زنده نماندند.»

گارگاس بدون این که به او نگاه کند گفت: «تاگار کجاست؟»
لبخند از روی لبان مارون محو شد.

«نمی‌دانیم. نتوانستیم او را پیدا کنیم. هیچ کس هم از او خبر ندارد.»
گارگاس با خشم به طرف او برگشت و گفت: «فتح شهر بدون او معنی ندارد. باید او را پیدا کنید. بگویید که تمام شهر را دوباره بگردند.»
مارون لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «همه از شهر خارج شدند. شاید تاگار در این بین مرده باشد. در ضمن زمان زیادی نداریم. یادت نرود که هدف اصلی ما هاگوت است. باید هرچه سریع‌تر به آن جا برویم.»

گارگاس نگاهی دیگر به شهر انداخت. شهر سوزان در زیر نور غروب خورشید کامل سرخ شده بود. گارگاس چرخید و نیزه را از دل خاک بیرون آورد و گفت: «افراد را جمع کن. چند جنگجو تلف شدند؟»

«هزار و پانصد نفر را از دست داده ایم. الان هفت هزار و پانصد نفر داریم.»
 «پس عده ای را همین جا بگذار بگردند و تاگار را پیدا کنند.»

۸

مهتاب در دل سیاهی شب می درخشید. گارگاس در جلوی نگرون ها حرکت می کرد. باقی ارتش در بین درختان راه خود را باز می کردند و پیش می رفتند. خستگی آرام آرام در بدن او راه می یافت. فکر استراحت لحظه ای از ذهنش گذشت؛ اما با همان سرعت که آمده بود، آن را از ذهنش خارج کرد. فکر رسیدن به هاگوت تا صبح، قدرت را به او باز گرداند.

راه در زیر نور ماه کامل روشن بود. ناگهان صدای پرواز پرندگان به گوش رسید. از طرف دیگر صدای زوزه ی گله ای از گرگ ها برخاست. حسی عجیب درون گارگاس شعله کشید. انگار تمام نگرون ها متوجه آن شدند. هم زمان با آن صدای حرکت دسته ای از حیوانات از دل جنگل برخاست.

۳۱۳

همه نگرون ها ایستادند و به اطراف خود نگریستند. مشاور با چهره آشفته اش به گارگاس نگریست. گارگاس گفت: «آن چیست؟ چرا حیوانات فرار می کنند؟»
 مشاور نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «نمی دانم.»

ناگهان جنگل آرام آرام شروع به تاریک شدن کرد. گارگاس نگاهی به آسمان انداخت. هیچ نشانی از مهتاب در آسمان نبود. ناگهان به یاد هورکس ها افتاد؛ گارگاس حمله اش را درست زمان مهتاب انتخاب کرده بود تا از هورکس ها در امان باشد؛ اما انگار ماه گرفتگی شده بود. ناگهان سرمایی از بدنش گذشت. به هیچ وجه به ماه گرفتگی فکر نکرده بود. به یاد پیشگویی زن نیز افتاد که گفته بود حواست به درندگان شب باشد.

از سمت غرب صدای نازک بلندی برخاست. نگرون ها با تعجب بیشتری به اطرافشان می نگریستند. بلافاصله صدای همه می درون جنگل برخاست. احساسی در درون گارگاس او را وادار کرد که نیزه را درون دستش بفشارد. نمی دانست که چه بود؛ اما می دانست که خطرناک بود.

هر لحظه بر شدت همه‌ها اضافه می‌شد. جنگجویان نزدیک هم آمده و دشنه‌ها را از نیام بیرون کشیده بودند و به اطراف می‌نگریستند. سیاهی همه‌جا را در بر گرفته بود.

گارگاس می‌توانست حرکات غیرعادی فیل سرخ را حس کند. همان طور که همه‌ها نزدیک می‌شد، صدای شکستن و خرد شدن درختان به گوش می‌رسید. یکی از نگرون‌ها فریاد زد: «آن‌ها دگر چه هستند؟»

گارگاس توانست هیبت سیاه چندین هورکس را ببیند که در سر شاخه‌ها وحشیانه جابه‌جا می‌شوند. گارگاس ناخواسته گفت: «همه خودشان را آماده کنند. امکان حمله از هر طرف هست.»

با تمام شدن حرف او، صدای جیغ و فریاد از گوشه‌کنار ارتش نگرون‌ها برخاست. هورکس‌های سیاه با سرعت و قدرت در بین نگرون‌ها حرکت می‌کردن و به راحتی می‌دریدند. صدای خرخرشان به آهنگ دایم محیط تبدیل شده بود. گارگاس با سرعت اطرافش را می‌نگریست. در هر سو چنگالی را می‌دید که در هوا بلند می‌شد و گلولی را پاره می‌کرد.

جنگجویان جلو، فاصله خود را به کمترین اندازه رساندند و همانند دیواری ایستاده بودند.

آن‌قدر حوادث با سرعت اتفاق می‌افتاد که نمی‌توانست آن‌ها را درک کند. از هر سو موجودات سیاهی خود را به داخل صفوف جنگجویان می‌رساندند و به راحتی آن‌ها را به زیر می‌کشیدند.

گارگاس به طرف جنگجویان روبرویش چرخید و گفت: «فاصله خود را با یک‌دیگر کم کنید. نگذارید که آن‌ها خودشان را به میان شما برسانند.»

جنگجویان بلافاصله نیزه‌ها را در روبرویشان قرار دادند و تا جایی که امکان داشت خود را عقب کشیدند. در چشم برهم زدن هورکس‌ها تمام جنگجویان را دریدند و به طرف فیل‌ها هجوم آوردند. گارگاس مرگ را در جلوی می‌دید. می‌دانست توان ایستادگی در مقابل آن‌ها را ندارد. با همان سرعتی که دیگر

جنگجویان مرده بودند، بقیه نیز خواهند مرد و تمام آن اهداف به ناگاه تمام می شد. مرگ به راحتی در جلوی چشم جولان می داد. مرگی ترسناک.

به یاد گوردا افتاد. آن زمان بود که باید به کمکش می آمد. کجا بود؟ مگر قرار نبود در موقع نیاز به کمکش بیاید؟ پس کی می آمد؟ زمانی که همه مرده بودند می خواست بیاید؟ همان طور که از ناامیدی نیزه را بی هدف در دستانش گرفته بود، سیاهی ها را می نگریست که بدون هیچ سختی خود را به آن ها نزدیک می کردند. نگاهی به اطراف انداخت، اما هیچ نشانی از گوردا نبود. لحظه ای فکر کرد که شاید اصلاً گوردا وجود ندارد. زمانی که دیگر خود را یک مرده بیش نمی دید، صدای خشم هورکس ها به ناله ای تبدیل شد. در کمال ناباوری می دید که موجودات به میان جنگل بازگشته و در حال دور شدن بودند. گارگاس با دستان لرزان، مات و مبهوت اطراف را می نگریست. نمی توانست باور کند که هنوز زنده بود. انگار خواب می دید. عرق های سرد که از روی پیشانی اش سر می خوردند به او فهماند که خواب نیست.

۳۱۵

مهتاب بزرگ نگاه گارگاس را به طرفش جذب کرد. انگار ماه گرفتگی تمام شده بود. فضا همانند قبل روشن شده بود. هیچ اثری از هورکس ها وجود نداشت. در سمت غرب، صدای ضعیف همه هم هورکس ها به گوش می رسید. دیگر با وجود نور ماه می توانست مرده زار روبرویش را ببیند. اعضای تکه تکه شده جنگجویان در سرتاسر جنگل پخش شده بودند. گارگاس نتوانست یک جسد سالم هم ببیند. از آن همه جنگجو، شاید یک سوم آن ها باقی مانده بود. تا آن زمان این چنین جنگی را ندیده بود. در عرض یک مدت کوتاه هزاران نفر به راحتی کشته شدند.

در بین کشته ها جسدهایی را دید که شباهت زیادی به انسان می دادند. آن ها هورکس هایی لاغر با ناخن های نسبتاً بلند و تیز بودند.

گارگاس نگاهی به برج آبی هاگوت انداخت. خشمی خروشان وجود او را در بر گرفت.

گارگاس نگاهی به ارتشش انداخت. تمام جنگجویان از خستگی و یا زخمی شدن، در کنار درختان روی زمین افتاده بودند. آن طرف تر دروازه هاگوت هم چنان محکم در جایش ایستاده بود. قرار بود موروخ دروازه را باز کند؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود. دیگر فرصت آن را نداشتند که بخواهند زخمی‌ها را با خود به عقب بازگردانند. محوطه باز روبروی دروازه پر از جسد‌های هاگوتیان و نگرون‌ها بود.

افکار گنگ و نامفهوم تمام فکر او را به تسخیرش در آورده بودند. اگر آن همه نگرون را در شب گذشته از دست نداده بود به راحتی می‌توانست هاگوت را به زیر سلطه‌اش در آورد.

ناگهان صدایی او را از حالش بیرون آورد. کسی از بین درختان به او نزدیک می‌شد. گارگاس چشمانش را تیز کرد. مرد با ترس و لرز پیش می‌آمد. هر قدمی که برمی‌داشت اطرافش را از دید می‌گذراند. طولی نکشید که مرد در روبروی او ایستاد. صدای نفس نفس زدنش شدت گرفته بود. با چشمانی که بزرگ‌تر از حالت عادی شده بودند به گارگاس نگریست.

گارگاس توانست مردی را بشناسد که توسط موروخ گاور نامیده شده بود. گارگاس گفت: «چه شده است؟ موروخ کجاست؟ چرا دروازه باز نمی‌شود؟» گاور با صدای لرزان گفت: «باید صبر کنید. موروخ چشمش کور شده است. نمی‌تواند بباید. مردم در داخل سخت مبارزه می‌کنند و حواسشان به همه چیز است.»

گاور با سرعت نگاهی به اطراف انداخت. گارگاس با صدای بلندی گفت: «یعنی چه که نمی‌شود؟ لعنتی دیگر وقتی نیست. کل جنگویانم را از دست داده‌ام.»

ناگهان صدای فریاد و غرش او را از ادامه حرفش باز داشت. با سرعت به طرف ارتشش بازگشت. شعله‌های آتش جاده را در برگرفته بود. فیل‌های آتش گرفته با سرعت به طرفی می‌دویدند و می‌گریه‌اند. نگرون‌ها آشفته و پریشان ایستاده بودند و با تعجب به آن چه که اتفاق می‌افتاد نگاه می‌کردند.

با حرکت فیل‌ها، هر کس به سویی حرکت می‌کرد. گارگاس توانست تعدادی از مردان غریبه مشعل به دست را ببیند که با سرعت به داخل جنگل فرار می‌کردند. آتش کجاوه فیل‌ها را در برگرفته بود. فیل سرخ فریاد زنان به طرف میدان جلوی دروازه می‌دوید.

جلوی فیل مردی با سرعت فرار می‌کرد. او را به یاد آورد. پیرمرد از سوی دیگر به طرف آن مرد برگشت و بلند صدا زد: «نوروم. بیا این طرف.»

گارگاس به یاد مرد جوان و مرد میان‌سالی افتاد که قبل از کشته شدن رینا از عمارت بیرون آمده بودند. پسر جوان همان نوروم بود. فیل، هم پای مردی که نوروم نامیده شده بود می‌دوید؛ اما آتشی که در بالای او می‌سوخت، باعث می‌شد که فیل دیوانه‌وار سرعتش را زیاد کند. نوروم به پشت نگاهی انداخت. با دیدن فاصله‌اش بر سرعتش افزود. کمی آن طرف تر روی زمین خم شد و نیزه‌ی در دل خاک رفته را برداشت. بعد از چند قدم برگشت و انتهای نیزه را در دل خاک فرو کرد و سر نیزه را به طرف فیل گرفت. گارگاس می‌توانست خستگی را در چهره او ببیند. نیزه مستقیم در زیرگلو فیل خانه کرد.

فیل نعره‌ای زد و تعادلش را از دست داد. نوروم هر چه سعی کرد خود را از جلوی آن کنار بکشد نتوانست و پاهای فیل به روی نوروم افتاد. همراه با آن گردو خاکی به هوا برخاست.

گارگاس به طرف گاور چرخید. خواست با تمام قدرت بر سر او فریاد بزند؛ اما هیچ اثری از او نبود. همانند بهت‌زده‌ها به درختانی خیره ماند که در جریان باد می‌رقصیدند. نمی‌توانست آن همه اتفاق را در ذهن خود هضم کند. جسد هم‌نوعان و هم‌زمانش را می‌دید که در میدان به حال خود رها شده بودند. دروازه هاگوت همچنان برجایش بود پس گوردا چه شد؟ چرا به کمکشان نیامد؟ دیگر کسی نمانده بود که بخواهد بجنگد پس گوردا دیگر کی می‌خواست بیاید؟ مگر این همه در راه گوردا کشته نشده بودند؟ آن موقع فقط گوردا نشسته بود و مرگ آن‌ها را نگاه می‌کرد. چه کسی جواب مرگ آن‌ها را می‌داد؟ آن همه حرفی که موبدان به او گفته بودند چه بود؟ همه دروغ بود؟

لحظه‌ای بعد صدای بوقی از طرف دیگر میدان شنیده شد. صدا همانند طبل مرگ در سرش صدا می‌کرد. از آن سو سوارانی با زره‌های براقی وارد میدان می‌شدند. لباس‌هایشان نشان می‌داد که اهل هاگوت نبودند. انگار نیروی کمکی به کمک هاگوت آمده بود. سواران به آرامی و با نخوت زمین را می‌پیمودند. نگاه گارگاس ناخداگاه به طرف نگرون‌ها چرخید. انگار آن‌ها نیز فهمیده بودند که نیروی کمکی به هاگوت رسیده بود. هر کدام تا جایی که امکان داشت با سرعت به داخل جنگل فرار می‌کرد. آن جا بود که نابودی واقعی رویاهایش را می‌دید. حس می‌کرد که درونش از هم می‌پاشد.

صدایی گنگ از سویی شنیده می‌شد که نمی‌دانست کدام طرف بود. تک‌تک اجسام اطرافش به شکلی گنگ و نامفهوم تبدیل شده بود.

ناگهان دستی قوی بر شانه‌اش نشست که با شدت او را تکان می‌داد. آن تکان‌ها او را از غرق شدن در ناامیدی نجات داد. مشاور مارون در کنار او ایستاده بود و با دست که به شدت تکان می‌خورد، طرف جنوب را نشان می‌داد و کلمات نامفهومی را بیان می‌کرد. گارگاس در آن حالت به سختی توانست کلمه فرار را تشخیص دهد. مارون ناچاراً دست گارگاس را گرفت و به طرف خود کشید.

کم‌کم وقایع اطراف مانند آب گل‌آلود، زلال می‌شدند. می‌توانست بفهمد که شانشی برایش باقی نمانده بود. نیروی کمکی به کمک هاگوت شتافته بود. از طرف دیگر افرادش را از دست داده بود. دیگر هیچ‌چیز نداشت که بخواهد جلوی هاگوتیان را بگیرد. با فشار دست مارون او هم به حرکت درآمد. به مشاور اجازه داد که او را هر کجا که دوست دارد ببرد. صدای سم اسب‌ها از نزدیکی به گوش می‌رسید. دیگر تمام هوش و حواسش به جایش بازگشته بود. می‌دانست که مرگ به دنبال او گام برمی‌دارد. نیروهای کمکی هاگوت به دنبالش بودند. با تمام سرعت در پس مارون و چندین نگرون دیگر می‌دوید. صدای مارون بلند شد که گفت: «باید خود را به میان جنگل برسانیم. در غیر این صورت مرگمان حتمی است.»

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که تیری در شانه یکی از نگرون ها فروز آمد. نگرون با صدای بلندی در خاک غلتید. گارگاس لحظه ای به پشت سرش نگاهی انداخت. سواران هاگوت با آن ها فاصله ای نداشتند. شاید تیر بعدی گلوی او را می درید و به آن همه بدبختی او پایان می داد. گارگاس فریاد زد: «فرار فایده ای ندارد. باید بایستیم و مبارزه کنیم».

بدون این که منتظر بماند برگشت و سعی کرد خود را در موقعیت مناسبی قرار دهد. بلافاصله اسب ها به او رسیدند و همانند ماری به دور او حلقه زدند. همان طور که در وسط ایستاده بود با سرعت و چابکی به اطراف می چرخید و تک تک سواران را می نگریست. می دانست که در جلوی آن همه جنگجو قادر به نجات خود نیست. تعداد آن ها بیش از آن چیزی بود که فکر می کرد. هیچ کدام از نگرون ها در حلقه محاصره نبودند. همان طور که باز ناامیدی در او رخنه می کرد، خشم نیز به همراه آن شعله می کشید.

۳۱۹

صدای هوهویی از پشت اسب ها به گوش رسید. دو سوار روبروی گارگاس به کناری رفتند. در پس آن ها مرد سواری پیش می آمد که کلاه خود دوشاخ بر سر داشت. زمانی که به کنار زره پوش ها رسید، با هویی افسار را کشید و اسب را نگه داشت.

مرد پایش را از لگام بیرون آورد و با یک جهش خود را به روی زمین رساند. هم زمان با گام برداشتنش، صدای زره طلایی اش نیز به گوش می رسید. از میان حفره های کلاه خود صدای مرد شنیده شد: «وای بر تو».

گارگاس با تعجب به مرد نگریست. نمی توانست کلمات مرد را برای خود هضم کند. مرد ادامه داد.

«این همه خون ریزی برای چه؟»

گارگاس هر چه سعی کرد، نتوانست چیزی به زبان آورد. مرد همانند قبل بدون هیچ تردیدی به طرف او قدم برمی داشت. می توانست اعتماد و قدرت را

در حرکات آرام او ببیند. مرد باز حرفش را تکرار کرد: «این همه خون برای چه؟ این دشمنی برای چه؟»

گارگاس دوباره جریان داغ عصبانیت را در درونش احساس کرد. واژه خائنین بدون هیچ تردیدی روی لبانش جاری شد.

مرد به ناگاه در جایش ایستاد و کلمه خائنین را تکرار کرد. سپس با تعجب پرسید: «خائنین؟ کدام خیانت؟ خیانت به که؟»

«شما خائن هستید. باید بمیرید.»

مرد با لحن تعجب بیشتری گفت: «من تا جایی که به یاد می آورم هیچ خیانتی در کار نبوده است. شاید من اشتباه می کنم. بگو کدام خیانت؟»

گارگاس باز خواست چیزی بگوید؛ اما نتوانست. مرد ریز خندید و گفت: «چه جالب است. می گوید خیانت؛ اما نمی داند که کدام خیانت؟ تو فقط به خاطر حرفی که هیچ دلیلی برای آن نداری پانزده هزار نفر را به کشتن داده ای؟»

همان طور که صحبت می کرد لحن صدایش جدی تر می شد. مرد ادامه داد. ۳۲۰
«تو جان هزاران آدم را به راحتی گرفتی. خانواده هزاران نفر را نابود کردی و هزاران کودک را بی سرپرست گذاشتی، فقط برای یک کلمه، کلمه ای که هیچ دلیل برای آن نداری؟»

ناگهان قدرت در درون گارگاس فروکش کرد. حیران اطرافش را نگرست؛ اما کسی نبود که بخواهد به او کمک کند. گارگاس ناخواسته گفت: «گوردا گفته است.»

«گوردا کیست؟»

قدرت با سرعت به درونش بازمی گشت. گارگاس بلند گفت: «او همه کس است. او همه چیز را می داند.»

«او خودش گفته است که ما خائن هستیم؟ دلش را به تو گفته؟»

گارگاس با تردید گفت: «نه... او نمی تواند حرف بزند.»

«چطور کسی که نمی تواند صحبت کند به تو گفته است که ما خائن هستیم. بگو ببینم که این گوردا کیست؟»

گارگاس با تأمل گفت: «او ... او سنگ تراشی در دل کوه است. او به پیشینیان ما گفته است.»

مرد رویش را برگرداند و به میدان پر از جنازه انداخت و گفت: «یک مجسمه که هیچ جانی ندارد و هیچ حرفی نمی تواند بزند، تو را مجبور به کشتن این همه آدم کرده است؟ یک بی جان، یک حرف و بدون دلیل. هموعان خودت را به کشتن داده ای، آن هم هزاران نفر. به نظرت این مرده ها چی می گویند؟ بی سرپرست ها چی می گویند؟ برای چه؟ مگر گرسنه اید؟ مگر از شما دزدی کرده اند؟ مگر شما را کشته اند؟ این رسم انسانیت است؟ چرا؟ آن هم کشتنی کور کورانه؟ فقط آن هم با یک حرف بدون دلیل؟»

همه آن حقیقت هایی که برایش واضح تر از روز بود، کم کم رنگ می باخت و تیره و تار می شد. گارگاس خواست چیزی بگوید؛ اما نتوانست. زبانش بند آمده بود. مرد گفت: «هیچ کاری به گوردا نداشته باش. بگو ببینم آن چه که تو را به بیرون از سرزمینت کشیده و باعث شده است که عده زیادی از مردمت را به کشتن بدهی آیا ارزشش را داشت؟ آیا به آن چیزی که می خواستی رسیدی؟»

مرد لحظه ای مکث کرد و گفت: «برو به پیش گوردا و بگو به خاطر این که این همه آدم را برایش به کشتن داده ای از تو تشکر کند. بگو پاداش تو را بدهد. بگو که جواب آن همه زن و بچه را بدهد. تو آروزیت این هاگوت است؟ برو اگر آن مجسمه فقط یک کلمه گفت. فقط اگر گفت سپاس گذارم. دیگر نیاز به هیچ چیز نیست. به این جا بیا. من کوردوس کاندور از یوک به تو قول خواهم داد که تمام این شهر را در اختیار بگذارم.»

حقایق یکی پس از دیگری همانند پتکی بر سرش فرود می آمد. زبانش قفل شده بود. کوردوس کاندور دستش را تکان داد. سواران، خود را کنار کشیدند. کوردوس کاندور درحالی که به طرف اسبش حرکت می کرد گفت: «اگر ازت تشکر نکرد، دیگر برنگرد. بدان که هیچ چیز به اندازه آرام زندگی کردن، خوش نیست. قدر مردمت را بدان و به راحتی آن ها را به کشتن نده.»

کوردوس کاندور با چابکی به پشت اسب پرید. گارگاس درماند و خسته به رفتن آن‌ها نگریست.

دود آرام آرام به آسمان اوج می گرفت. غروب سرخ، غمش را سنگین تر می کرد. کرکس‌ها در بالای دروازه‌های هاگوت چرخ می زدند. گارگاس ناتوان از هرکاری ایستاده بود و به جنازه‌های جلوی دروازه هاگوت می نگریست. بیشتر آن‌ها از نگرون‌ها بودند. به یاد پیشگویی زن افتاد. او گفته بود که کرکس‌ها در بالای دروازه‌های هاگوت چرخ می زنند. درست گفته بود؛ اما بر بالین جسد‌های نگرون‌ها چرخ می زدند نه هاگوتیان. آن واقعیت که تسخیر هاگوت بود، الان به آرزویی بی ارزش تبدیل شده بود. در راهی قدم گذاشته بود که همه چیزش را در آن از دست داده بود. پلک‌هایش را بر هم فشرد. قطرات اشک آرام از روی گونه‌اش به پایین سر خوردند. انگار له شده بود. هیچ چیز نمی توانست دردهای او را آرام کند.

۱۰

۳۲۲

گارگاس با خشم درون معبد گام برمی داشت. صدای غریدن زیر لیش درون معبد می پیچید. بدون این که لحظه‌ای تردید کند روبروی مجسمه گوردا ایستاد. با تمام وجود جلوی خودش را گرفت. فکر این که مثل همیشه روی زانوانش بنشیند از ذهنش گذشت؛ اما آن را همانند تیری به بیرون پرتاب کرد. چشمان سرخش را به گوردا انداخت. آب دهانش را فرو داد و گفت: «اون بیرون هزاران نفر منتظر هستند. من من احمق فقط به خاطر یک کلمه جان هزاران نفر را گرفتم. برای این آمدم که ثابت کنی من احمق نیستم.»

می دانست که تمام حرف‌هایش چیزی به غیر از چرندیات نیست. خودش آن‌ها را باور نداشت.

صدایش به هوا برخاست و گفت: «با تو هستم. فقط یک تشکر کن. آن همه خون به خاطر تو ریخته شده است. آن همه به خاطر تو بدبخت شده‌اند. به خاطر حماقت من و حرف یک مجسمه. بخاطر حماقت من. بگو که من اشتباه می کنم و آن همه را برای هیچ چیز انجام ندادم. بگو»

گارگاس مشتانش را گره کرد و بار دیگر غرید: «بگو لعنتی. بگووووو. کدام خیانت. کدام؟؟؟»

گارگاس مشت هایش را در هوا تکان می داد.

«آن بیرون هزاران نفر وجود داشتند که من نتوانستم به چشم های نفرشان نگاه کنم. زیر تک تک نگاه آن ها خرد شدم. نابود شدم و دیگر هم نمی دانم که چطور می توانم نگاه کنم. تمام آن ها آروزیشان را روی آرزوی هیچ من گذاشته بودند. الان چه؟ چه کسی جواب آن ها را می دهد؟»

گارگاس روی زانوانش افتاد. قطرات اشک پهنه صورتش را در بر گرفتند. صدای حق هقش آوای معبد شد. می دانست ده ها سال بر عمرش اضافه شده بود و دیگر آن گارگاس گذشته نبود. تا آخر عمر جان هزاران نفر بر دوشش سنگینی خواهد کرد.

۱۱

۳۲۳

گارگاس موهای سفید شده اش را کنار زد. گذر بیست و سه سال زبانش را به خانه سکوت تبدیل کرده بود. بی زار از آن اتاق و مردان داخل آن چشمان شنوایش را به ترک های میز چوبی انداخته بود. می خواست آن قدر سکوت را ادامه دهد که ابلهان آن مجلس خسته شوند؛ اما می دانست که آن شدنی نبود. برای تمام کردن آن عذاب لب به سخن گشود و گفت: «برای چه این جا جمع شده ایم؟»

مثل همیشه همه در سکوت فرو رفتند. زمان نیاز بود که آن پیرها جرات صحبت کردن پیدا کنند. برای همین گفت: «زود باشید. وقت برای تلف کردن نیست.»

یکی از پیرهایی که در انتهای میز نشسته بود به خود جرات داد. بدون نگاه کردن به گارگاس گفت: «نگرون ها به مدت بیست سال است که هم چون آتش فشانی خاموش مانده اند. الان که باگاسور کاندور مرده است، بهترین زمان برای گرفتن انتقام است. بعد از بیست سال، توانستیم تمام قوای خود را تجدید کنیم.»

گارگاس با لحن تند و محکمی گفت: «نه. نمی شود».

تردید در چهره یکایک آن ها موج می زد. هر کدام به بهانه ای خود را در جای خود تکان می دادند و با چشمانشان به دیگری می فهماند که صحبت را ادامه دهد. گارگاس گفت: «دیگر چیزی نیست؟»

همان پیرمرد بار دیگر به خود جرات داد و گفت: «چه دلیلی دارد؟ الان بیست و سه سال است که شما می گوئید نمی شود. قبلا درست بود، جنگجویی نبود که بخواهیم با آن حمله کنیم؛ اما الان در بهترین موقعیت قرار داریم. شما چه اصراری بر حمله نکردن دارید؟»

ساکت ماندن در جلوی عده ای از احمق ها بهتر از بحث کردن با آن ها بود. نمی توانست ببیند احمقانی به راحتی برای جان مردم بی گناه تصمیم بگیرند. نمی توانست و نمی خواست که زجر و عواقب آن جنگ را برای کسانی که نمی فهمند توضیح دهد. برای همین با تحکیم بیشتری گفت: «نه. نمی شود. همین و بس».

۳۲۴

گارگاس از جایش برخاست و بدون کلامی دیگر به طرف در حرکت کرد. همه ضعیف پشت سرش را می شنید. برای آن کسانی که خود را به حماقت زده بودند هیچ راهی به غیر از زور پیدا نکرده بود. جلوی در پسرش با صورتی پر از اشتیاق ایستاده بود. گارگاس نگاهش را از او گرفت و زیر لب گفت: «احمقی دیگر».

پسرگارگاس دیده نشدن توسط پدرش را نادیده گرفت و گفت: «چه شد؟»
«چیزی قرار نبود بشود. به مراسم خاک سپاری باگاسور کاندور خواهیم رفت.»

«اما سزای آن خائنین چه می شود؟»

«نه خائنی هست و نه خیانتی».

پسرگارگاس با لحن تنیدی گفت: «تو گوردا را فراموش کرده ای؟ حرفایش را؟ می دانم که دیگر بعد از آن جنگ بیست سال قبل، پا هم به درون معبد گوردا نگذاشته ای».

گارگاس در جلویش نسخه بیست سال پیش خود را می دید. خام و احمق و متعصب. گارگاس به راهش ادامه داد. دیگر کار از توضیح دادن به او نیز گذشته بود. آن ها نمی دانستند و نمی توانستند که بفهمند. او کسی بود که بیست سال آن درد را به همراهش داشت آن ها که نداشتند. گارگاس به راهش ادامه داد.

«تو یک ترسو هستی. مردم می گویند که بعد از آن جنگ گارگاس دیگر مرده است. الان یک ترسو بر نگرون ها حکومت می کند. من نمی گذارم این چنین بماند»

گارگاس در را باز کرد و خود را به دستان جریان هوای صبحگاهی سپرد. گذاشت روح طبیعت او را آرام کند؛ اما بلافاصله پسرش را به همراه مشاورش مارون در کنارش یافت. با نگاهی به چهره مغرور مشاور به همه چیز پی برد. تمام افکار مشاور در فکر پسرش فرو رفته بود و بیرون آمدنش دیگر محال بود. گارگاس پسرش را همانند پرچم مرگ می دید و مشاور او را محکم در دستانش تکان می داد.

۳۲۵

مشاور سری فرود آورد و گفت: «جلسه درمورد چه بود؟»

خشمی با سرعت فوران کرد؛ اما گارگاس با همان سرعت او را در هم کوبید. هوا را بویید. هوا بوی مرگ می داد. حسی به او می گفت که مرگش نزدیک بود؛ اما حسی دیگر او را خشنود می کرد. به یاد پیشگویی بیست و سه سال پیش زن افتاد. او گفته بود که بیست و سه سال همه در آرامش زندگی می کنند. حرفش درست بود. توانسته بود بیست و سه سال جلوی خونریزی را بگیرد. ده روز دیگر آن بیست و سه سال تمام می شد. می دانست با مرگش هم این اتفاق می افتاد. آن هم در هاگوت بود. قاتلانش را هم می شناخت. مشاور مارون و پسرش بودند. آن ها می خواستند با کشتنش، بین نگرون ها و هاگوتیان جنگ به راه بیندازند.

بعد از مرگش هم این اجازه را به این راحتی به آن دو نمی داد. نگاهی به آن دو انداخت. برای سرنوشت شوم آن ها لبخندی زد. تمام راه روبروی آن دو را

تاریک و تاریک تر می دید. با خود گفت تا جایی که بتوانم این اجازه را به هیچ کس نمی دهم.

سپس به آن دو گفت: «جلسه در مورد مزخرفات بود. فراموشش کنید. فقط چندین پیرمرد احمق هستند.»

سپس بدون هیچ کلامی به طرف محوطه آزاد به راه افتاد. به خود اجازه داد که دمی بیاساید.

دگا

۱

لکه‌های سیاه با سرعت در جلوی چشمانش تلوتلو می‌خوردند. می‌دانست که اگر کمی بیشتر در خاطرات گارگاس می‌ماند، به درون آن گودال سیاه در ذهنش فرو می‌رفت.

فشار انگشتان سرد ثرندا را بر پیشانی داغ و عرق کرده‌اش احساس کرد. هیچ قدرتی در خود نمی‌دید که بخواهد بنشیند. دستان ثرندا را در زیر بغل‌های خود دید که با قدرت او را به طرفی می‌کشاند. صدای آگیرا از طرف دیگر برخاست که گفت: «چقدر پیچیده شده است. موروخ کسیست که به تاگار خیانت کرده است؛ او کسی بود که نگهبانان برج دیده‌بانی را با سم کشت سپس دورین، گشتِ برج را با تیر زده بود. به یاد دارید که تیری در شانه دورین بود و خبر حمله نگرون‌ها را به تاگار در آن صبح رساند؟»

آگیرا ادامه داد: «درست است؛ اما موروخ بیشتر از یک بازیچه نیست. موروخ دستور گرفته بود که با کشتن نیروهای برج دیده‌بانی و باز کردن دروازه، به نگرون‌ها کمک کند. او از کس دیگری فرمان می‌گرفت. خاکستری‌پوشی که تاگار را با تیر زد، موروخ نبود. موروخ لباس نگهبانان را پوشیده بود و بعد هم که چشمش کور شده بود. نمی‌توانست بالای پشت‌بام باشد. گاور هم همین‌طور. نمی‌دانم؛ اما کسی یا کسانی در حال استفاده از این اوضاع هستند. همه جریانات به آن خاکستری‌پوشی برمی‌گردد که از روی پشت‌بام تیری به سمت تاگار انداخت. فرد باهوشی در این بین است که همه کارها را انجام داده است و تا الان خود را نشان نداده است؛ اما با این روند می‌دانم که جنگ بزرگی در راه

۳۲۷

است. ژیراها هم در آن زمان فعال شدند. چه کسی آن‌ها را فعال کرده بود؟
گاور یا کس دیگری؟»

لحظه‌ای سکوت به دگا اجازه داد تا همه افکارش را جمع کند. بیرون برف‌های سپید هم چنان به سقوط خود ادامه می‌دادند. لکه‌های تیره از جلوی چشمانش محو گشته بودند. دیگر می‌توانست دیوارهای کهنه و ترک‌دار اتاق را ببیند. همان طور که اتفاقات رنگ می‌گرفتن و واضح می‌شدند، در طرف دیگر از ارزش آن‌ها کاسته می‌شد.

کم‌کم قدرت در سرانگشتانش جمع می‌شد. ثرندا همان طوری که به جسد خونین گارگاس نگاه می‌کرد گفت: «پس گارگاس کسی بود که آن جنگ را به راه انداخت و آن همه آدم را کشت؛ اما عذاب وجدانش باعث شد که بیست و چند سال همه در آرامش زندگی کنند. الان که مرده است چه؟»

آگیرا صحبت او را ناتمام گذاشت و گفت: «با افکار یک مجسمه و رهبری مشاورمارون و شمشیر پسر گارگاس دیگر هیچ صلحی وجود نخواهد داشت. پسر گارگاس به دنبال جنگ است. برای همین می‌خواست پدرش را در جلوی همه بکشد تا جنگ به راه بیاندازد. به همین زودی‌ها، فیل‌سواران این زمین‌ها را به خون و آتش خواهند کشید. فقط یک سوال می‌ماند، گارگاس می‌دانست که خواهد مرد و چیزهایی در مورد این که به بقیه اجازه نخواهد داد که زحمات او را هدر دهند گفت. فقط این که چطور و چه کاری کرده است؟»

دگا بی‌حوصله پاهایش را جمع و دستانش را به دور آن‌ها حلقه کرد. آور که در سیاهی نشسته بود گفت: «او کاری کرد که مارون بمیرد. حتما برای بقیه هم کلی فکر دارد. نگرונ‌ها همانند آتش زیر خاکستر می‌مانند. یک عده‌ای در حال باد زدن و شعله‌ور کردن آن‌هاست، اما نمی‌دانیم که؟»

آگیرا گفت: «درست است. آن زنی که پیشگویی کرد را به یاد دارید؟ تمام حرف‌هایش درست بودند. در ضمن آن پیشگویی آرتورگ که مال هزار و صد سال قبل نیز بود را تکرار کرد و گفت که هیچ کس نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد.»

ثرندا گفت: «درست است. آن پیشگویی واقعیت دارد. فقط نمی دانم که و چه وقت؟»

آگیرا سرش را تکان داد و گفت: «نوروم و پدرش در عمارت تاگار بودند. آن‌ها که بودند و آن‌جا چه می کردند؟ پدرش بعد از مرگ نوروم چه کار کرده است و کجاست؟ بچه نوروم چه شده؟ سوال‌های بی جواب بسیار زیاد است.»

ثرندا گفت: «هیچ کس نمی داند. هر کجا می توانند باشند؛ اما یک چیز مسلم است که نوروم از جانش برای دیگران گذشت.»

سپس فکر کرد و گفت: «آدناکس و کابالار آن گل را برای چه می خواستند؟»

آور گفت: «آن گل برای نگرون‌ها مقدس بود. هیچ وقت کسی به آن دست نزده بود. کسی هم نمی دانست که چه خاصیتی داشت؛ اما انگار آدناکس می دانست. وقتی توانستند به راحتی به میان نگرون‌ها بروند و وارد معبد آن‌جا بشوند که خیلی سخت مراقبت می شود و در دل شهر است، پس انسان خیلی ماهری است؛ اما درباره کابالار نمی توانم کلمه انسان را به کار ببرم. چیزی از آن مشخص نبود و آن طور که مشخص بود، خیلی ماهر و قوی بود.»

آگیرا گفت: «بعد از این همه مدت، مشخص نیست که آیا زنده هستند یا نه.»

آگیرا از جایش برخاست و گفت: «دیگر نمی شود این‌جا ماند. گروه خاکستری‌ها و نگهبانان هاگوت به دنبال ما هستند. آن‌ها ما را قاتل می دانند. باید از این شهر برویم. به سمت شهر یوک حرکت می کنیم و بعد از آن‌جا به طرف تمدن دورورا می رویم. فقط باید به آن منطقه ممنوعه برویم و آن سنگ را برداریم. شاید از آینده چیزی نشانمان بدهد.»

آگیرا به طرف ثرندا چرخید و گفت: «تو و دگا بروید. شما می دانید که جای دقیق آن کجاست. آور به راحتی قابل شناسایی است. تعداد که زیاد شود، کارمان سخت تر می شود. برای همین من هم نمی آیم. ما در جلوی دروازه شمال منتظر شما می مانیم. اگر اتفاقی افتاد شما به سمت شهر یوک حرکت

کنید. نهایتاً در بندر آن جا هم دیگر را خواهیم دید. فقط حواستان را جمع کنید.»

۲

دگا خط گام‌های ثرندا را دنبال می‌کرد. ثرندا سعی می‌کرد خود را به شلوغی‌ها برساند و کمتر دیده شود. تعداد نگهبانان شهر نسبت به قبل چندین برابر شده بود.

دگا فاصله‌اش را با ثرندا کم کرد و گفت: «کجا می‌رویم؟»

ثرندا همان طور که با نگاه سریع اطراف را برانداز می‌کرد، خود را به کنار مغازه‌ای کشاند که چندین دختر جوان در حال خرید پارچه بودند و آهسته گفت: «من حس می‌کنم که چندین نفر دنبالمان هستند. نمی‌دانم شاید فقط خیال باشد. بهتر است من به خانه بروم و اسب و گاری همسایه را بیاورم. پولش را می‌دهم و آن‌ها را می‌خرم. انتهای این کوچه به منطقه ممنوعه ختم می‌شود. تو برو من با گاری به طرف دروازه که نزدیک منطقه ممنوعه است می‌آیم و منتظرت می‌شوم.»

ثرندا به چشمان دگا خیره شد و منتظر تایید او ماند. دگا برخلاف میلش سرش را تکان داد. دگا خواست که برگردد که ثرندا بازوی او را گرفت و گفت: «فقط حواست را جمع کن.»

دلواپسی در چشمان ثرندا موج می‌زد. دگا بار دیگر سرش را تکان داد و گفت: «تاجایی که بشود.»

ثرندا باز او را برگرداند و او را در آغوش گرفت. بدون این که نگاهی به دگا بیندازد برگشت و در میان شلوغی گم شد.

دگا کمی گیج و مگ در جایش ایستاد سپس به پشتش چرخید. در انتهای کوچه درختان بلند و قدیمی منطقه ممنوعه مقاوم ایستاده بودند. خود را به میان عده‌ای از کارگران رساند که به انتهای کوچه می‌رفتند.

برف‌ها آب شده بودند و رد درشکه‌ها و سم اسب‌ها روی زمین گلی نقش بسته بود. دگا گوش به صحبت‌های کارگران داد. یکی از آن‌ها که هیکلی

تنومند؛ اما خمیده‌ایی داشت گفت: «حقشان بود. آن‌ها وحشی هستند. من اگر بودم تمام آن‌ها را از روی زمین محو می‌کردم.»

همه با سر حرف او را تایید کردند. یکی از آن‌ها گفت: «باگاسور تاريس نبايد اجازه دهد آن‌ها وارد اين شهر شوند. بيست سال قبل را فراموش كرديد؟ يادتان نيست كه چه كردند؟ تمام شهر دراگور را نابود كردند. همه را كشتند و خانه‌ها را به آتش كشيدند. بايد تقاص آن را بدهند.»

در همان هنگام پسر بچه‌ای دوان‌دوان از جلوی آن‌ها گذشت. گل سرتاپای او را در بر گرفته بود. یکی از کارگران با مشت گره کرده فریاد زد: «پسر حواست کجاست؟»

دگا خود را به پیاده‌رو سنگی کشاند. پارچه روی صورتش را محکم‌تر کرد. هیچ‌کدام از آن افرادی که در کوچه رفت‌وآمد می‌کردند، هیچ اطلاعی از بیرون از هاگوت نداشتند. با خیالی آرام به کار خود مشغول بودند. دگا با احساس حسادت و دلسوزی نگاهش را به انتهای کوچه انداخت. روبرویش منطقه بی‌درختی با بوته‌های برفی فراوان قرار داشت. جای پاهای کمی در روی برف‌های اول آن قسمت دیده می‌شد. کسی جرات نکرده بود که جلوتر از آن برود.

دگا دستمال داخل جیبش را بیرون آورد و آن را انداخت. همان طور که خم می‌شد تا دستمال را بردارد، اطراف را نگاه کرد. همه سرگرم کار خود بودند. آرام‌آرام درحالی که دستمال را به داخل جیبش برمی‌گرداند، برگشت و با سرعت خود را به میان بوته‌های بلند رساند. هیچ کس جرات نکرده بود پایش را جلوتر از آن بگذارد. برف صاف و دست‌نخورده روی زمین لمیده بود.

صدای محو بازی کودکان از کوچه به گوش می‌رسید که دیگر به سختی قابل دیدن بود. همانند زمانی که برای اولین بار وارد این منطقه شده بود، حسی گنگ و نامفهوم به همراه دل شوره وجودش را فرا گرفت. مثل تمام وقت‌ها سعی کرد آن‌ها را نادیده بگیرد.

تا آن جا که به یاد می آورد، فاصله تا آن خانه سنگی زیاد بود. بدون ثرندا جنگل برای او حالت غریبی داشت.

درختان و بوته ها با آن برف بسیار شبیه به یکدیگر بودند. هر چه سعی کرد که چیزی از آن راهی پیدا کند که با ثرندا طی کرده بود؛ اما نتوانست. سکوت سرد جنگل خفته، تن او را می لرزاند. فکر روح دخترک آوازخوان لبخندی را روی لبان او آورد. مردم فکر می کردند که دخترک از گور سر برآورده و آوای مرگ سر می دهد. هم زمان ثرندای کوچک را مجسم کرد که با شوق کودکی می دود و آواز می خواند. دیگر لبخندش تبدیل به خنده شد و با خود گفت: «مردم احمق»

سنبابی با پرش بلندی از شاخه ای به شاخه دیگر پرید. انگار آخرین تلاش هایش را قبل از زمستان انجام می داد. آن اندازه محو اطراف و افکارش شده بود که متوجه نشد که چقدر راه رفته بود. سرما او را به خود بازگرداند.

۳۳۶

درست در وسط محوطه بازی خود را یافت. در سمت چپش، خانه سنگی قرار داشت. آتش آبی شعاع بزرگی از برف ها را ذوب کرده بود. دگا خود را به آتش رساند و با تردید یکی از هفت چوب آتش گرفته را برداشت. آتش آبی گرم و زیبا به بالا شعله می کشید. برای لحظه ای اجازه داد تا آتش صورت کرخ شده او را نوازش کند. جای آن مشعل در آن آتش خالی ماند.

دگا روی زانوانش خم شد و مشعل را به درون خانه سنگی برد. هیچ اثری از نگاره ها روی دیوار نبود. انگار سالیان دراز هیچ کس درون آن خانه قدم نگذاشته بود. برای این که بتواند وارد آنجا شود، روی زانوانش نشست و چهار دست و پا و مشعل به دست وارد خانه شد. مشعل را دورتادور دیواره های اتاق گرداند؛ اما هیچ اثری از نقاشی هم در آنجا نبود.

همان سنگ کوچکی که همانند لوح می مانست را برداشت. روی آن شکلی توجه او را جلب کرد. خطوط سیاه آشنا، روی آن کشیده شده بود. آن خطوط آدمی را نشان می داد که شی تیر مانند در پایش فرو رفته بود. دگا آن را با دقت نگاه کرد. خطوط آن اندازه واضح نبود. موهای او نشان می داد که یک زن

بود. هر چه سعی کرد نتوانست آن شخص را بشناسد؛ اما به نظرش آشنا می آمد. دگا آن را داخل کوله پارچه‌ای انداخت و بیرون آمد. نفسی کشید و به راه افتاد. نمی دانست که چه در پیش رو دارد. مهم نبود. آن چه باید می شد، می شد.

۳

دگا دم کرده داغ را درون دستانش چرخاند. برای چندمین بار انتهای خیابان را نگرید. هیچ خبری از ثرندا نبود. کم کم نگرانی به درونش رخنه می کرد. به دنبال چند پیکوت جیب‌هایش را گشت. سرانجام توانست ده پیکوت را از قهقرای جیش بیرون بیاورد. آن را کف دست زن انداخت. زن تشکری کرد. دیگر جای منتظر ماندن نبود. قدم به پیاده‌رو گذاشت. هنوز چند قدمی نرفته بود که صدای چرخ‌های گاری نظر او را جلب کرد. دم کرده را به لبانش آورد و کمی از آن را نوشید. گرمای نوشیدنی را ذره ذره تا انتهای وجودش حس کرد. بدون عجله برگشت. به سختی توانست ثرندا را بشناسد.

۳۳۳

هیچ اثری از موهای بلند و سرخ او نبود. پارچه‌ای دور سرش آن‌ها را در خود مخفی کرده بود. دگا منتظر نماند. نوشیدنی را سرکشید و به پشت خانه چوبی راه افتاد. مشعل آبی را از کنار بوت‌های برداشت.

ثرندا درست کنار مغازه ایستاد و با سرعت پایین پرید. دگا مشعل به دست به طرف گاری به راه افتاد. ثرندا با سعی و تلاش در حال جابجا کردن چیزی در گاری بود. دگا مشعل را روی چوب کنار صندلی وصل کرد و خود را به بالا رساند. بوی پیاز مشامش را پر کرد. عقب گاری پر از پیاز بود.

ثرندا خود را به بالا رساند و افسار را به دست گرفت و گفت: «اتفاقی نیفتاد؟ برداشتی؟»

دگا سرش را تکان داد و گفت: «نه. همه چیز خوب بود. این همه پیاز را برای چی آوردی؟»

«گاری همسایه را گرفتم. آن‌ها پیاز به یوک می‌برند. پس الان من و تو، زن و شوهری هستیم که پیاز به یوک می‌بریم.»

سپس خندید. همان طور که دگا با لبخند پیاز را زیر لب تکرار می کرد نگاهش به دروازه افتاد. بالای دروازه عده ای از کمان دارها ایستاده بودند. به غیر از دو نگهبان دیگر هیچ کس در کنار دروازه دیده نمی شد. ثرندا افسار را کشید و سرعت گاری را کم کرد و همزمان گفت: «در شهر به دنبال قاتلین می گردند. آن طور که من شنیدم قاتلان کسی به غیر از خودمان نیستند. همه چیز را به گردن ما انداختند. آرام باش. فقط باید از آن دروازه عبور کنیم.»

هوا کمی تاریک شده بود. ثرندا افسار را کامل کشید و با هوهویی آن را نگه داشت. یکی از نگهبان ها با ریش بور کوتاه نگاهی به ثرندا انداخت سپس به انتهای گاری رفت. نگهبان دیگر مشعل را بالا آورد و گفت: «به کجا و به چکار می روید؟»

حس دل شوره درون دگا اوج می گرفت. تلاش می کرد که به چشمان نگهبان نگاه نکند. نگهبان ریش بور با نیزه اش چندین بار به کپه پیازها ضربه زد. ثرندا گفت: «به یوک می رویم. پیازها را برای فروش می بریم.»

۳۳۴

در زیر نور آبی مشعل، نگاه دگا به روی دیوار دروازه افتاد. چهار طراحی سیاه و سفید روی آن نصب شده بود. به راحتی توانست چهره های خودشان را بشناسد. ترس و احساس خطر از ذهنش گذشت. نگهبان نگاهش را به طرف دگا چرخاند. دگا با خود فکر می کرد که شاید نتواند در آن تاریکی کم او را بشناسد. تاجایی که توانست با حالت عادی خود به چشمان او خیره شد. به سختی آب دهانش را قورت داد. نگهبان با دقت بیشتری به چهره دگا نگاه کرد. دگا دیگر نتوانست به چهره او نگاه کند. از زیر چشمش نگاهی به ثرندا انداخت. ثرندا افسار را با قدرت نگه داشته بود و با اضطراب آن دو را می نگریست. نگهبان به دگا گفت: «هی تو. اهل کجایی؟»

دگا با مکث گفت: «اهل هاگوت.»

لبخندی گوشه لب نگهبان نقش بست.

«قیافهات به هاگوتیان نمی خورد. دروغ می گویی. بیا پایین.»

دگا زبانش بند آمد. با تمام وجود از آن نگهبان متنفر شد. از روی بلا تکلیفی نگاهی به ثرندا انداخت. نگهبان با صدای بلندتر گفت: «با تو هستم. بیا پایین.» دگا بار دیگر نگاهی به ثرندا انداخت. صدای بیرون آمدن شمشیر از نیام به گوش رسید. ثرندا گفت: «محکم بشین.»

سپس با هوی بلندی افسار را بالا آورد. اسب با تمام قدرتی که داشت به حرکت درآمد. دگا لحظه‌ای نگاهش به نگهبانانی افتاد که از سربازخانه بیرون آمده بودند. صدای فریاد یکی از آن‌ها به گوش رسید که گفت: «آن‌ها را بگیرید.»

اندکی بعد صدای سفیر چندین تیر در فضا پیچید. جرات این را نیافت که به پشت برگردد. ثرندا با شدت و هراسان افسار را تکان می‌داد. گاری با شدت تکان می‌خورد. ثرندا هر از چند گاهی نگاهش را به پشت سر می‌انداخت. دگا دستانش را محکم به صندلی چسباند. ثرندا فریاد زنان گفت: «دگا. باید بیایی و افسار را به دست بگیری. گاری خیلی سنگین است. من می‌روم و در گاری را باز می‌کنم تا پیازها بیرون بریزند.»

ثرندا منتظر نماند و افسار را به دست دگا داد. دگا خود را به وسط صندلی رساند. ناگهان تصویر روی سنگ را به یاد آورد. آن زمان متوجه شد زنی که تیر در پایش نهسته بود که بود. آن سنگ، تیر خوردن ثرندا را نشان می‌داد. دگا بلند فریاد زد: «ثرندا نرو.»

هدایت گاری اجازه نداد که برگردد. جاده با سرعت بین درختان ادامه پیدا می‌کرد. برف تمام درختان را در زیر وزنش خم کرده بود. سفیدی برف در میان گرگ و میش به وضوح دیده می‌شد. زمانی که جاده صاف شد با سرعت نگاهی به عقب انداخت. ثرندا با مهارت از بین پیازها می‌گذشت. دگا دوباره فریاد زد: «ثرندا!!!! نرو.»

اما انگار ثرندا چیزی نمی‌شنید. لحظه‌ای صدای شیهه اسب‌هایی تن دگا را به لرزه انداخت. حس حمله هورکس‌ها برایش تداعی شد. انگار پنجه تیز آن‌ها با رگ‌های گردنش فاصله‌ای نداشت. فکر هورکس‌ها سریع محو شد. دگا افسار

را با قدرت پایین آورد. شیهه‌ای بلند از اسب برخاست و کمی بر سرعتش افزوده شد.

می دانست که با آن سرعت به جایی نخواهند رسید. نگهبانان آن‌ها را خواهند گرفت. صدای سم‌های آن‌ها همانند طبل مرگ در گوش‌هایش می پیچید. برای لحظه‌ای فکر کرد که نقاشی روی سنگ ثرندا را نشان نمی‌داد؛ ناگهان صدای ناله‌ای برخاست. حسی قوی ناخواسته او را به طرف ثرندا چرخاند. هیچ اثری از پیازها نبود. روبرویش ثرندا با تیری درون پایش قرار داشت. آن موقع دانست که نقاشی روی سنگ، تصویر ثرندا بود که با تیری در پایش روی آن حک شده بود. ثرندا روی کف گاری افتاده بود و لبه گاری را محکم گرفته بود. خون روی لبه و کف گاری می ریخت. لحظه‌ای دگا خواست به کمکش بشتابد؛ اما فکر رسیدن نگهبانان او را برجایش میخ کوب کرد.

کاری از دستش برنمی آمد. به غیر از افسار اسب که سریع تر از این نمی توانست بدود، همه چیز از دستش خارج بود. آنجا، جایی بود که سرنوشت برایش تصمیم می گرفت. حس ناتوانی بر او سایه افکند. همه چیز می توانست خیلی سریع به پایان برسد.

ناگهان درمیان تاریکی، چشمانش به راه باریکی افتاد که در میان درختان خزیده بود. بی این که فکر کند، افسار را چرخاند و گاری را به میان راه کشاند. یکی از شاخه‌های برفی که به میان راه باریک آمده بود از نزدیک سرش عبور کرد. دگا سرش را پایین آورد و به عمق تاریکی نگریست که راه درون آن فرو می رفت. باد سرد اشک را از چشمانش سرازیر کرده بود و نوک بینی و گونه‌هایش را می سوزاند. نمی دانست که به خاطر صدای باد بود که صدای سواران ضعیف شده بود یا این که سواران آن‌ها را گم کرده بودند؟

دگا بدون درنگ افسار را دوباره و به شدت بلند کرد. برای راهی از حس ترس، صدایش را کمی بلند کرد و گفت: «ثرندا؟ حالت خوب است؟»

صدای ضعیف ثرندا بلافاصله بلند شد که گفت: «آره ادامه بده. فکر کنم راه را گم کرده‌اند.»

دیگر می شد گفت که تاریکی کامل در میان درختان سایه انداخته بود. با وجود هلال کوچک ماه و سفیدی برف، می شد به راحتی راه را ادامه داد. کم کم از سرعت اسب کاسته می شد. انگار کسی از آن راه استفاده نکرده بود. حجم برف مانع سریع رفتن اسب می شد. دیگر برای دگا یقین شده بود که سواران آن ها را گم کرده اند.

بعد از مدتی دگا تصمیم گرفت بایستد. باید وضعیت ثرندا را بررسی می کرد. ثرندا در طول آن مدت خود را به پشت صندلی رسانده بود. دگا دست یخ کرده او را گرفت و گفت: «حالت خوب است؟» ثرندا سر عرق کرده اش را تکان داد و گفت: «کمی پایم درد می کند. راه بیفت. باید دور شویم.»

دگا بر خلاف میلش برگشت و افسار را در دست گرفت. زمانی که اسب اولین گام هایش را برداشت، نگاه دگا در بین سیاهی دو درخت به موجودی برخورد کرد. انگار هورکسی بود. هورکس با چشمان برقش به او می نگریست. دگا لحظه ای پلک هایش را بر هم فشرد. زمانی که آن ها را باز کرد، هیچ اثری از آن چه که دیده بود، وجود نداشت. لابه لای تاریکی های دور تا دورش را با دقت نگریست. نتوانست چیزی پیدا کند. با خود فکر کرد که شاید اشتباه دیده بود. ناگهان فکر هورکس ها از ذهنش عبور کرد. برای لحظه ای فکر کرد که شب ماه نو بود؛ اما به یاد آورد که هنوز از آن وقایع چند روز بیشتر نگذشته بود. هلال ماه هم درون آسمان می درخشید. دگا افسار را تکان داد.

۴

دیگر خبری از برف و سرما نبود. انگار یک باره وارد تپه زاری لخت و ساکت شده بودند. کوه بلند و بزرگ آکر (شمال) که نیمی از آن منفجر شده بود، در کنارشان با نخوت ایستاده بود و سایه سیاهش را روی آن ها می انداخت. گاری به راحتی در زمین سنگلاخی حرکت می کرد. دگا گفت: «دیگر به اندازه کافی دور شده ایم. بهتر است پایت را با پارچه ای ببندیم.»

دگا گاری را در کنار راه نگه داشت. به پشت گاری رفت. به سختی توانست رنگ سفید ثرندا را در زیر نور آبی تشخیص دهد. با دستمال عرق پیشانی ثرندا را پاک کرد. حس تشکر را در چشمان کم فروغ ثرندا می دید.

ثرندا به پهلوی چپش خوابیده بود. تیر درست در وسط ران او فرو رفته، از طرف دیگر بیرون آمده و خون دمل به بسته کل پایش را پوشانده بود. چندین رگه خون تازه از کنار تیر بیرون می زد. دگا گفت: «اوضاع خوب نیست. اگر بخواهم تیر را بیرون بیاورم، باید آن را بشکنم.»

ثرندا بدون کلامی به او خیره شد. دگا ادامه داد: «نباید وقت را هدر داد.» سپس پارچه بلند دور کمرش را باز کرد.

«می دونی چیه؟ تو زندگیم همیشه به دنبال سکوت و آرامش بودم. یک زندگی بی دردسر. نمی خواستم کاری با کسی داشته باشم؛ اما می دونی چیه؟ من با آن ها کاری نداشتم، آن ها هزاران کار با من داشتند.»

دگا از جایی که تیر وارد شده بود، شلوار ثرندا را گرفت و آن را آرام آرام پاره کرد.

«می دونی یکی از کسانی که هیچ وقت من را رها نکرد و نقش اصلی را داشت، زندگی بود. خیلی جاها او من را مجبور می کرد. الان که فکر می کنم می بینم که همیشه او من را مجبور می کرد.»

تا جایی که امکان داشت دور زخم را تمیز کرد. دگا گفت: «الان هم مثل برگی تو دستان باد می مانم. هر جا که می رود من را هم همراهش می برد. نمی دانم کی و کجا؟ مهم نبوده و نیست و نخواهد بود.»

همان طور که به چشمان او می نگریست، دستانش را بالای پیکان تیر گره کرد. انگار ثرندا متوجه آن نشده بود. دگا گفت: «تو به دنبال چه هستی؟»

ثرندا آب دهانش را فرو داد و گفت: «من چیز زیادی نمی خواهم.» دگا با قدرت فشاری به تیر آورد و پیکان را به راحتی جدا کرد. ناله ای ضعیف از ثرندا برخاست.

«می دانی. تا الان نیمی از راه را آمده ایم.»

همان طور که ثرندا نفس نفس زنان کف گاری را می نگریست، دگا امان نداد و تیر را گرفت و با سرعت آن را بیرون آورد. این بار فریاد درد ثرندا در بین تپه ها پیچید. بلافاصله پارچه ای تا شده را روی زخم گذاشت و با پارچه های دیگر چندین دور آن را پیچید. لکه های دایره مانند و سرخ با سرعت روی پارچه نقش بست. دگا با قدرت دو سر پارچه را به یکدیگر گره زد.

دگا سر افتاده ثرندا را از کف گاری برداشت و گفت: «امیدوارم کافی باشد. حالت خوب است؟»

صدایی نامفهوم از لب های خشک و لرزان ثرندا خارج شد. دگا گفت: «آرام باش. نیازی نیست صحبت کنی. خیلی وقت است که در راه هستیم. سرپناهی را پیدا خواهیم کرد. بعد کمی غذا خواهیم خورد. استراحت کنی بهتر خواهی شد.»

لبخندی ضعیف روی لبان ثرندا نقش بست. دگا برخاست و خود را به صندلی رساند. سکوت محض همانند قبل در محیط لانه ساخته بود. حسی گنگ او را در میان خود گرفته بود. حسی به او می گفت که هزاران نفر به او خیره شده اند. فکر می کرد در کنار سنگی یا پشت صخره ای چیزی یا کسی به او می نگریست؛ اما هرچه خیره به آن سنگ ها و صخره ها نگریست، چیزی نیافت. انگار هیچ موجودی در آنجا زندگی نمی کرد. دگا سرش را تکان داد. خستگی در تکتک اجزای بدنش رخنه کرده بود.

گاری با تلق تلوقی به راه افتاد. دگا گفت: «می دانی، همیشه فکر می کردم که آن چیزی که در حال اتفاق افتادن هست، می تواند بهتر باشد؛ اما کم کم متوجه می شوم که همیشه بهترین اتفاقاتی که می تواند برایم اتفاق بیفتد، روی می دهد.»

همان طور که صحبت می کرد، اطرافش را می نگریست تا سرپناهی برای خود بیابد. در بالای یک تپه، تخته سنگی بزرگ قرار داشت. درست در دل آن سیاهی غارمانندی به چشم می خورد. دیگر بیشتر از آن نمی توانست ادامه دهد. سوزشی در چشمان خسته اش مانور می داد.

امکان بالا بردن گاری وجود نداشت. مشعل آبی را برداشت و گفت: «من می روم و آن غار را بررسی می کنم. شاید لانه خرسی باشد. زود بازخواهم گشت.»

دگا بازوی ثرندا را فشرد و به طرف غار حرکت کرد. تمام سنگ های نزدیک غار و روبروی غار شکسته شده بودند. انگار جسمی عظیم و سنگین از روی تپه کنار غار به طرف ورودی غار آمده بود و همه سنگ ها را له کرده بود. تکه های کوچک و فراوان سنگ همه جا پراکنده شده بودند. لبه دورتادور ورودی غار، با جسم های تیزی بریده شده بود. از جای آن ها مشخص بود که سالیان دراز از آن اتفاق می گذشت. جلوی غار، صدای زوزه ممتد باد شنیده می شد. دهانه آن به اندازه سه نفر ارتفاع داشت. صدای بیرون آمدن شمشیر دگا از نیام، داخل غار پیچید. آن طور که به نظر می آمد خالی بود. دگا شمشیر را روبرویش گرفت و به داخل قدم گذاشت. قبل از ادامه دادن نگاهی به گاری انداخت. ثرندا آرام در کف گاری خوابیده بود و اسب هر از چندگاهی سم و سرش را تکان می داد. ۳۴۰ برعکس آنچه که تصور می کرد، غار کوچکی بود. بعد از بیست قدم به انتهای آن رسید. سنگ بسیار بزرگی، مورب در گوشه آن افتاده بود. انگار سنگ از سقف جدا شده بود. با دقت تمام گوشه های غار را نگریست. به نظرش بهترین جایی بود که می شد در آن استراحت کرد.

دگا به طرف گاری حرکت کرد. زمانی که به دهانه ی غار رسید، حرکتی در زیر سایه تخته سنگی کنار گاری نظر او را جلب کرد. نور مشعل به سختی تا پای گاری می رسید. دگا هرچه بیشتر نگاه کرد باز هیچ چیز نیافت. همه چیز هم چنان در سکوت باقی مانده بود.

دگا خود را به گاری رساند و گفت: «در نبود من چیزی ندیدی؟»

«نمی دانم، ولی حس کردم هورکسی در بالای آن سنگ حرکت می کرد.»

«باید حواسمان را جمع کنیم. من هم قبلا آن را دیدم. نمی دانم چطور با وجود نور ماه بیرون است. شاید بیشتر باشند. می توانی بیایی؟ باید به غار برویم.»

ثرندا سرش را بلند کرد و گفت: «تا جایی که بتوانم سعی خواهم کرد.» دگا دوباره نگاهی به تخته سنگ انداخت. هیچ خبری از هورکس در تاریکی نبود. دگا مشعل را به طرف ثرندا گرفت و گفت: «تو مشعل را بگیر. من تو را تا بالا خواهم برد.»

دستان ثرندا به دور مشعل محکم شد. دگا دستانش را به زیر کمر و پاهایش گذاشت و با قدرت او را بلند کرد. دگا خندید و گفت: «آن اندازه که فکر می کردم هم سنگین نیستی.»

ناگهان به خاطر آورد که دیرزمانی است که دیگر همانند قبل نمی خندد. اجازه نداد که فکرهایش آن خنده را تمام کند و به خندیدن خود ادامه داد. ثرندا گفت: «برای چه می خندی؟»

«اگر نمی خواهی صورت مرا بسوزانی، مشعل را فاصله بده.»

«ای وای. ببخشید، حواسم نبود.»

ثرندا با سرعت مشعل را کنار برد. دگا پایش را روی سنگی گذاشت و خود را بالا کشید. سپس گفت: «دلم برای خنده تنگ شده بود.»

لحظه ای بعد خود را در جلوی غار دید. قبل از این که وارد شود، برای آخرین بار نگاهی به بیرون انداخت. باز هیچ چیز نبود.

دگا ثرندا را درست وسط غار، نزدیک دیوار روی زمین گذاشت. همان طور که به طرف سنگ های گوشه غار می رفت، گفت: «امشب را این جا استراحت می کنیم. فردا اول صبح هم حرکت می کنیم. من آگیر و آور را در جلوی دروازه ندیدم. فکر کنم باید به یوک برویم.»

دگا سه سنگ کوچک برداشت. سردی آن ها حس تازه ای به بدنش بخشید. شلنگ انداز به کنار ثرندا بازگشت. سنگ ها را کنار هم گذاشت سپس مشعل را از ثرندا گرفت و آن را در بین سنگ ها قرار داد. آن را چندین بار تکان داد تا مطمئن شود که محکم است.

ثرندا گفت: «من تشنه و گرسنه هستم. می دانی کجا هستیم؟»

دگا سر بطری نمد پوشیده شده پر از آب را باز کرد و آن را به دست ثرندا داد. از بین شال کمرش، بغچه کوچکی بیرون آورد. بین آن کمی نان به همراه میوه خشک شده و چندین تیکه گوشت کوچک وجود داشت. بیشتر آن را جلوی ثرندا و چندین تیکه از آن را در دهان گذاشت. سپس گفت: «نمی دانم.» ثرندا آب را در دهانش ریخت. سپس گفت: «تا جایی که به یاد می آورم چیزی در مورد این راه نمی دانم. نمی دانم که دقیقا کجا هستیم؟ فقط باید تا صبح صبر کنیم.»

دگا بطری آب را به دهان گرفت. آن را تا آخر سر کشید، سرش را تکان داد و گفت: «الان هیچ چیز بهتر از خوابیدن نیست.»

تن خسته و خشک شده اش را روی کف ناهموار و سفت غار گذاشت. خستگی آرام آرام از بدنش خارج می شد. چشمانش را برهم فشرد و گفت: «می توانم به اندازه سالیان دراز بخوابم. چه اندازه مرگ دور و به همان اندازه نزدیک است. مدتی پیش شمشیر هاگوتیان را در کنار گردن خود می دیدم؛ اما الان در ناکجا آباد دراز کشیده ام. انگار هزاران سال از آن موقع گذشته است.»

ثرندا با احتیاط کمی چرخید و گفت: «تا چند روز پیش تمام این اتفاقات را در خیالم می پروراندم. تمام آن ها فقط برای من آرزو بود؛ اما الان و ناگهانی همه آن ها عوض شدند. الان یک تیر در پایم فرو رفته است و به قول تو در ناکجا آباد در غاری دراز کشیده ام. درست وسط یک جنگ نامفهوم. نمی دانم به کجا می روم و در آخر چه خواهد شد؟ اما راضی هستم.»

دگا لبخندی زد و چشمانش را روی هم گذاشت سپس آرام گفت: «نمی دانم و نمی خواهم بدانم که چه می شود. این را بدان که هرچه که قرار است بشود، خواهد شد. فکرش را نکن. بخواب که الان بهترین کار خوابیدن است.»

ناگهان دست ثرندا روی شکم دگا خزید و او را قلقلک داد. ثرندا درحالی که می خندید گفت: «گفته بودی که دلت برای خنده تنگ شده است.»

دگا خود را کنار نکشید. اجازه داد تا ثرندا او را قلقلک دهد. اشک با سرعت از چشمانش سرازیر شده بود. آن اندازه خندید که دیگر نایی برای او نماند. انگار

هنوز صدای خنده هایشان در غار می پیچید. دگا گفت: «خیلی خوب بود. واقعا دلم تنگ شده بود. ممنون.»

قبل از خواب رفتن، صدای ثرندا را شنید که گفت: «خواهش می کنم. امید باشد که همیشه بخندیم. راست می گویی. تا این جا که آمده ایم، باقی راه را هم می رویم.»

۵

صدای خشی خشی او را از خواب پراند. گیج و منگ نیم خیز شد و گوش فرا داد. در کنار ورودی غار، در سایه دیوار، دو چشم سفید به او خیره شده بود. با برخورد چشمانشان، هورکس روی دوپایش ایستاد و با سرعت به خارج از غار شتافت. دگا توانست دست از مچ بریده شده او را ببیند.

دگا با سرعت شمشیرش را برداشت و از جایش برخاست. ثرندا با چهره هراسان بیدار شده بود. به طرف او برگشت و گفت: «چه شده است؟»

دگا با تردید به طرف دهانه غار به راه افتاد. صدای ریز پاهای هورکس در حال دور شدن بود. دگا فقط توانست سایه ای تیره از آن را ببیند که روی دو پایش می دوید. صدای ثرندا دوباره به گوش رسید: «کجا می روی؟ بیرون نرو.» سکوت آزار دهنده بیرون بر تپه ها چنبره زده بود. دگا دستش را بالا آورد و گفت: «باشد. نمی روم.»

دگا شمشیر را پایین آورد و به جایش برگشت. ثرندا گفت: «چه شده؟» «از زمانی که وارد این منطقه شده ایم، فکر می کردم هورکسی به دنبالمان است؛ اما تا چندی قبل آن را توهم و خیال می پنداشتم. الان آن را به چشم خود دیدم. آن جا در تاریکی ایستاده بود. با بیدار شدن من با سرعت فرار کرد.» ثرندا سرش را جابه جا کرد و گفت: «اگر راست گفته باشند این مشعل آبی جلوی آن ها را خواهد گرفت.»

دگا چشمانش را مالش داد و گفت: «الان شب های ماه نو نیست که هورکس ها بیرون باشند. شاید اصلا هورکس نیست. اگر این طور باشد، پس امکان دارد که این نور هم بر او کارساز نباشد.»

دگا شمشیر را کنارش گذاشت و دوباره روی زمین دراز کشید. به طرف دهانه غار چرخید. می خواست برای هر حمله‌ای آماده باشد. دگا ادامه داد: «سعی می کنم بیدار بمانم.»

مدتی در سکوت به صدای نفس های ثرندا گوش داد. انگار خواب رفته بود. نور ماه دهانه غار را کمی روشن کرده بود. هیبت سیاه تپه‌ای کوچک در روبروی غار قرار داشت. دگا لبه کهنه لباسش را به روی خود کشید. نمی خواست اجازه دهد که سیل افکار به ذهنش هجوم بیاورند. در آن حین که سعی می کرد پلک های خسته اش را باز نگه دارد، دستان ظریف خواب، دگا را آرام آرام درمیان خود گرفت.

۶

نور منعکس شده خورشید، چشمانش را آزد. چقدر زود صبح شده بود. چندین بار چشمانش را بر هم فشرد تا به نور عادت کردند. ناگهان به یاد ثرندا افتاد. به طرف او چرخید. ثرندا با چهره‌ای رنگ پریده و لبانی خشک در کنارش خوابیده بود.

۳۴۴

دگا از جایش برخاست و به طرف او رفت. زخم پای او را نگاه کرد. به نظرش کمی ورم کرده بود. غذاهای شب قبل کم بود. احساس گرسنگی می کرد. ناگهان به یاد اسب و گاری افتاد. فراموش کرده بود که اسب را به داخل غار بیاورد. بدون این که ثرندا را بیدار کند، شمشیر را به دست گرفت و به دهانه غار شتافت. گاری در جای خود بود؛ اما هیچ اثری از اسب وجود نداشت. با سرعت؛ اما با احتیاط به طرف گاری به راه افتاد. همان طور که پایین می آمد، سنگ های ریز همراه با او قل می خوردند. در جایی که اسب ایستاده بود، چند قطره خون روی خاک ریخته و خشک شده بود. هیچ اثری از ردپای خاصی وجود نداشت. طناب ها و چرم هایی که به اسب بسته شده، هم چنان بسته مانده بودند. انگار بدون باز کردن آن ها اسب رفته بود.

یاد آن فکر نگذاشته بود که دگا اطرافش را ببیند. دور تا دورش پر از تپه های سنگی و خاکی کوچک بود. تا جایی که می توانست ببیند، آن ها ادامه داشتند.

محیط خالی از هر بوته و درختی بود. انگار هیچ جانور و گیاهی در آن زندگی نمی کرد. صدای زوزه باد هم چنان به گوش می رسید. بی جان بودن آن منطقه او را می آزد؛ اما حسی به او می گفت که آنجا تنها نیست. با آن که کسی در آنجا وجود نداشت و به چشم نمی آمد؛ اما حس می کرد که تعداد زیادی به او خیره شده اند.

دگا شمشیر را به جایش برگرداند و به طرف گاری رفت. سعی می کرد آن حس زیر نظر بودن را نادیده بگیرد. داخل گاری هیچ چیز وجود نداشت. به طرف صندلی رفت و صفحه چوبی را بالا زد. در زیر آن بغچه ای کوچک وجود داشت. صدای ثرندا را شنید که او را صدا می زد. دگا آن را برداشت و به داخل غار بازگشت. ثرندا رنجور به او نگاهی انداخت و گفت: «کجا رفته بودی؟» دگا گفت: «رفتم از گاری این را آوردم. هیچ اثری از اسب نبود. انگار غیب شده است.»

ثرندا بهت زده گفت: «خب چطور برگردیم؟ وای، اسب را باید می آوردیم داخل غار.»

دگا تازه متوجه موقعیتش شد. آن همه راه را چگونه بدون اسب طی می کرد؟ دگا پرسید: «نمی دانم. اصلا هیچ حواسم به اسب نبود. هیچ اطلاعاتی درمورد این منطقه داری؟»

ثرندا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «پدرم به دنبال خیلی چیزها و جاها بود. الان که این جا را می بینم، به خاطر آوردم که منطقه ای بی آب و علف در پشت کوه آکر (شمال) قرار دارد. درست بالای هاگوت. تقریبا هیچ چیز درمورد آن نمی دانستیم. آن اندازه اسرار در سرزمین ها وجود دارد که هیچ وقتی وجود نداشت که بشود به دنبال همه آن ها رفت؛ اما تا جایی که ما فهمیدیم، هیچ کس کوچکترین اطلاعاتی در مورد اینجا ندارد. فکر کنم منطقه خشک و بی آب و علفی باشد.»

«بهتر است تا فردا صبح صبر کنیم تا کمی حالت بهتر شود. بعد به طرف یوک حرکت خواهیم کرد.»

ثرندا با تکان سر حرف او را تایید کرد. دگا بغچه را روی زمین گذاشت، گره آن را باز کرد و گفت: «فقط غذا به انداه کافی داریم؛ اما درمورد آب باید بگویم هیچ نداریم.»

ثرندا نگاهی به بغچه انداخت و گفت: «فکر نمی کردم که این اتفاق بیفتد. برای همین چیز دیگری برنداشتم.»

«آره. هیچ کس نمی دانست که قرار بود این اتفاق بیفتد. باید به دنبال آب بروم.»

دگانان را برداشت و آن را به دهان گرفت. در آن بین نگاهش به دیوارهای غار افتاد. تاریکی شب قبل اجازه نداده بود تا خطوط سیاه روی دیواره های غار را ببیند. دگا باقی مانده نان را به جایش برگرداند و از جایش برخاست. همان طور که به دیوار نزدیک می شد گفت: «ثرندا این جا را نگاه کن.»

خطوط خراش از روی لبه غار شروع می شد و به داخل می آمد. روی دیوار نقاشی به چشم می خورد. نقاشی تعداد موجوداتی با دست ها و پاهای کشیده و لاغر با چشمان بزرگ را نشان می داد. همه آن ها با حالت بی روحی ایستاده و به یک نقطه خیره شده بودند. نقاش خیلی سعی کرده بود تا دستان کشیده و بلند با ناخن تیز در سر آن ها را نشان دهد. دگا با همان تصویر هم می توانست حس عجیب نگاه کردنشان را حس کند. کنار آن موجودات، موجود چهار دست و پای بزرگ دیگری را دید. موجود چهار دست و پا به شدت می غرید.

دگا نگاهش را به طرف نقاشی دوم چرخاند. خطوط روی دیوار بسیار کم رنگ تر و قدیمی تر از موجودات لاغر با چشمان بزرگ بود. گاهی حتی به سختی می توانست شکل ها را تشخیص دهد. در بین آن خطوط، توانست شکل یک نوع موجود بالدار را هم ببیند. قسمتی از آن نقاشی پاک شده و بالای آن جای سه چنگال دیده می شد. چنگال ها با قدرت روی دیوار کشیده شده بود و به اندازه یک وجب به داخل سنگ رفته بود. دگا گفت: «این ها را دو نفر و در دو زمان متفاوت کشیده اند. فکر کنم فاصله زمانی بین دو نقاشی خیلی زیاد باشد. در نقاشی جدید، یک موجود لاغر را با چنگال های تیز و چشمانی بزرگ

و یک موجود بزرگ با چهار دست و پا را کشیده‌اند؛ اما در آن یکی که قدیمی‌تر است، یک حیوان بزرگ بال‌دار فقط نقاشی شده است. صاحبان این نقاشی‌ها چه کسانی هستند؟»

ثرندا گفت: «آن‌ها دگر چه هستند؟»

کنار نقاشی خراش بسیار بزرگ و عمیق کشیده شده بود. دگا دستش را درون خراش قرار داد. جای دو خراش دیگر نیز در کنار آن دیده می‌شد. خط‌ها تا زیر سنگی که در آخر غار بود، ادامه پیدا می‌کرد. انگار سنگ بعد از خراش پایین افتاده بود.

دگا درحالی‌که به دنبال خراش می‌رفت، گفت: «هر چه هست، حیوان خیلی بزرگی است. دست من به اندازه یک چنگال او است.»

جایی که سنگ و دیوار غار به یکدیگر می‌رسیدند، درست در تاریکی، حفره‌ای کوچک قرار داشت. دگا بازگشت و مشعل را برداشت. ثرندا گفت: «می‌خواهی چکار کنی؟»

۳۴۷

«آنجا یک سوراخ است. می‌خواهم ببینم پشت آن سنگ چیست.»

دگا نزدیک سوراخ روی زانوانش نشست و مشعل را به درون سوراخ برد. آن طرف سنگ، در زیر نور آبی توانست محیط بزرگی را ببیند. درست وسط محیط، اشیایی بزرگ و سفید، همانند استخوان نظرش را جلب کرد. به طرف ثرندا بازگشت و گفت: «می‌توانی کمک کنی و همراه من به داخل بیایی؟ فکر کنم آن پشت چیزی هست.»

ثرندا خود را کشان‌کشان روی زمین کشید.

«بیا مشعل را بگیر. من داخل می‌روم.»

دگا جلوی سوراخ خم شد و روی زمین دراز کشید. سوراخ به اندازه او نبود. باید کمی خود را جمع می‌کرد. دستانش را به داخل گذاشت و پاهایش را به جلو راند. تاریکی اجازه نمی‌داد تا انتهای سوراخ را ببیند. کورمال کورمال دیواره‌ها را به دنبال لبه سوراخ جستجو کرد.

سرانجام بعد از تقلای زیاد توانست خود را به طرف دیگر برساند. هوای خفه سالیان دراز در کنج سالن لانه کرده بود. نور خورشید به اندازه دایره کوچکی جلوی سوراخ را روشن می کرد. ذرات غبار بی مهبا در هوا چرخ می زدند. صدای ثرندا را شنید که گفت: «دست مرا بگیر»

طول سوراخ آن اندازه زیاد نبود. دگا مشعل را گرفت و کنارش روی زمین گذاشت. دستان ثرندا را گرفت و با قدرت؛ اما آرام او را به داخل کشید. ثرندا خود را کنار دیوار کشید و نشست. صدای نفس هایش داخل سالن می پیچید. دگا گفت: «تو این جا بمان و استراحت کن. من نگاهی به این جا می اندازم»

دگا مشعل را بالا برد. روبرویش اسکلت بزرگ موجودی را می دید که نیمی از دم آن در زیر سنگ سقوط کرده له شده بود. پنجه هایی که آن خراش ها را روی دیوار بر جای گذاشته بود، در کنار سر عظیم حیوان قرار داشت. دگا یکی از استخوان ها را گرفت و فشار داد. آن ها هم چنان سفت و محکم بودند.

ناگهان در بین سایه های مبهم استخوان ها، نگاهش به توده ای از استخوان های ریز و خردشده افتاد. استخوان های ریز درست در پایین استخوان های دنده موجود قرار داشت. دگا به طرف ثرندا برگشت و گفت: «ثرندا باید چیزی را نشانت دهم»

دگا زیر بغل ثرندا را گرفت و آرام او را کنار آن استخوان های ریز برد. ثرندا گفت: «این ها استخوان های یک انسان است»

دگا سرش را به عنوان تایید تکان داد. استخوان سر از وسط شکسته شده بود. دگا گفت: «می خواهی کمی از خاطرات او را ببینیم؟ شاید بفهمیم که آن موجود چه بوده است؟»

ثرندا هم چنان با دقت تمام آن منظره را می نگریست. ثرندا دیوارهای غار را نشان داد و گفت: «آره ببینیم. این جا درگیری شدیدی به وجود آمده است»

دیوارهای غار پر از خراش بود. دگا به طرف استخوان های ریز به راه افتاد. کنار آن نشست، دستش را روی استخوان ها گذاشت و زیر لب کلمات را تکرار کرد.

پدوک

۱

پدوک تکه‌ای از زغال‌های خاموش شده را برداشت. می‌خواست آن چه که در ذهن دارد را روی دیوار بکشد. می‌خواست بداند که آن چه دیده بود، واقعیت داشت. مردم او را دیوانه می‌پنداشتند؛ اما او هم به همان اندازه مردم را احمق می‌دانست. آن موجود بال‌دار را با چشمان خودش دیده بود. آن هم وسط روز. دیرزمانی بود که به دنبال گوسفندان در میان تپه‌ها راه گشوده بود و تمام نقاط را می‌شناخت. هیچ چیز نمی‌توانست از چشمان تیزبینش بگریزد. پرواز فاخته‌ای در افق کوه آکر (شمال) هم برایش چیزی نبود.

پدوک دستی بر ریش بلند و جوگندمی‌اش کشید. سعی کرد شکل حک شده موجود بالدار بر لوح ذهنش را به خاطر بیاورد. با تردید دست به ذغال شد و خطی اریب را بر پیکره دیوار نقش زد. تمام آن را وجب‌به‌وجب به یاد می‌آورد، خط‌ها هم با جدیت کشیده می‌شدند.

پدوک ته مانده ذغال را به کناری انداخت. سه انگشت سیاه شده‌اش را به بالای شکل کشید و دستش را تمیز کرد. شکل روبرویش شباهتی به آن چه که دیده بود، داشت، از روی رضایت لبخندی روی لبانش نقش بست و دستی به ریشش کشید.

ناگهان فکر گوسفندان از ذهنش گذر کرد. با شتاب عصایش را از روی زمین برداشت و به طرف دهانه غار به راه افتاد. نسیم بهاری صبحگاه، تمام افکار را از سرش زدود. صدای تعدادی فاخته از دور به گوش می‌رسید.

پدوک تپه‌های سبز و شاداب را به دنبال چیزی جدید نگریست. گله گوسفندانش در دامنه تپه‌ها پخش شده بودند و شاگ، سگ گله‌اش در زیر سایه سنگی چرت می‌زد. مثل همیشه خودش بود و گوسفندان. بار دیگر دستی بر ریشش کشید و به طرف نوک تپه روبرویش به راه افتاد.

پرواز پرنده‌های کوچک و بزرگ، گاهی لکه‌ای بر صفحه آبی آسمان می‌آوردند. تا جایی که چشم تیز بینش اجازه می‌داد، جای جای آسمان را دید زد. کار هر روز و هر لحظه‌اش این بود که به دنبال آن موجود باشد. دقیقاً یک بهار گذشته بود؛ اما به همان اندازه روز اول می‌توانست آن موجود بالدار را به یاد بیاورد. اسمش را درنده بالدار گذاشته بود. با آن بال‌های بزرگ و چنگال‌های تیزش در هوا چرخ می‌زد و سر عظیمش را در هوا به دنبال شکار به اطراف می‌چرخاند. حتی به خاطر آوردنش هم لرزی بر اندامش می‌انداخت.

بالای تپه، کنار سنگی روی زمین نشست و تکیه بر آن زد. ناگهان صدای سگش شاگ، به هوا برخاست. چندی بعد زمین در زیر پایش لرزید. نگاهش به کوه آکر افتاد. دودی سیاه از دهانه آن به هوا بر می‌خواست. انگار می‌خواست فوران کند. مدت‌ها بود که غرش کوه شمال لرزه بر اندام مردم و زمین می‌انداخت. کدخدای ده آن را خشم خدایان می‌دانست.

کوه آکر بلافاصله آرام گرفت. اگر دودِ کش‌دار در آسمان نبود می‌شد گفت که هیچ غرشی در کار نبود؛ اما شاگ هم‌چنان نا آرام بود و هوا را می‌بویید. پدوک مشک آبی را بیرون آورد و آن را به دهان گرفت. باریکه آب از دهانش به داخل لباسش جاری شد. همان که با پیراهنش آن را خشک می‌کرد، صدای سوت بلندی در هوا پیچید. برای لحظه‌ای فکر کرد که صدا از کوه شمال بود.

درست در زیر سایه غبار کوه آکر، چشمش به لکه‌ای تیره افتاد. به ناگاه حسی در درونش اوج گرفت. بی‌اختیار از جایش برخاست و دستش را سایبان چشمانش کرد. در افق دور لکه تبدیل به موجود بزرگ بالدار شد. پس آن خیالات نبود و او هم دیوانه نشده بود. درنده بالدار واقعی بود.

موجود آزادانه در هوا بال می زد و به این سو و آن سو می رفت. پدوک بلند فریاد زد: «شاگ. شاگ. هی شاگ.»

نباید دیده می شد. باید با سرعت گوسفندان را به داخل غار می برد. شاگ مثل همیشه با سرعت به دور گوسفندان به راه افتاد. پدوک با قدرت فریاد زد. «هی برید. هی هی.»

گوسفندان با سر و صدا به طرف دهانه غار روانه می شدند. پدوک هر لحظه برمی گشت و به آسمان نگاه می کرد. در یک چشم بر هم زدن هیچ اثری از درنده بالدار نبود.

۲

گوسفندان در انتهای غار در کنار یکدیگر خوابیده بودند. پدوک از دهانه غار بیرون را به دنبال اثری از درنده بالدار می نگریست. دود کوه شمال هر لحظه بیشتر می شد. حلقه های تیره خاکسترها روی یکدیگر انباشته می شدند و آرام آرام آسمان را به تسخیر خود در می آوردند.

۳۵۱

دیگر منتظر ماندن برایش سخت شده بود. همان که با احتیاط پایش را بیرون می گذاشت گفت: «شاگ، نگذار گوسفندان بیرون بیایند.»

شاگ واق واق کرد. لرزشی خفیف در زیر پایش موج می زد. پدوک از کنار تپه که پر از سنگ های بزرگ بود به بالای تپه روانه شد. همان که خود را بین دو سنگ مخفی کرده بود، صدای غرش بلندی نظر او را جلب کرد. برای مدتی چیزی جلو خورشید را گرفت. صدای بال زدن مهیبی از بالای سرش شنیده شد.

پدوک روی زمین دراز کشید و خود را به زیر سنگ داد. ناگهان صورتش از درد در هم رفت. لبه تیز سنگ، ساعدش را پاره کرده بود. دندان هایش را روی هم فشرد و با دست دیگرش جای زخم را گرفت.

کمی با فاصله از زمین درنده بالدار در حال بال زدن بود و چیزی را در میان چنگال هایش نگه داشته بود. با دقت کردن توانست جعبه بزرگ چوبی را ببیند.

درست در بالای گردن درنده‌بالدار، چشم پدوک به فردی خاکستری پوش افتاد. او بین دو برآمدگی بالای گردن درنده‌بالدار نشسته بود. درنده‌بالدار غرشی کرد و جعبه را روی زمین انداخت سپس بال‌زنان به طرف تپه کنارش حرکت کرد. پدوک از آن فاصله نمی‌توانست جعبه چوبی را ببیند. ترس، دست و پایش را بسته بود. تا جایی که امکان داشت خود را در بین سنگ عقب داده بود. آنجا بود که از به انتظار نشستن آن همه مدت برای دیدن درنده‌بالدار پشیمان شده بود. قطرات خون دستش را سرخ کرده بود؛ اما دیگر خون بند آمده بود.

صدای فرود گام‌های عظیم درنده‌بالدار روی تپه به گوش رسید. دیگر حتی آن دو را هم نمی‌توانست ببیند. فقط صدای خرخر و گاهی غرش آن به گوش می‌رسید.

لحظات برایش طولانی و کش‌دار شده بود. خورشید در دامنه کوه‌های غرب اسیر شده بود. دیگر زمان بازگشت به دهکده را نداشت. لابد اهالی از دیر آمدنش دلواپس می‌شدند و مردان دهکده را به دنبالش می‌فرستادند. اگر زنده می‌ماند باید شب را در بین تپه‌ها می‌ماند.

صدای مردی را شنید. مرد به زبان نامفهومی سخن می‌گفت. کلمات آهنگ و قدرت خاصی داشتند. لحظه‌ای بعد صدای خرد شدن جعبه چوبی به گوش رسید. بلافاصله صدای فریاد و جیغ‌های بلند که گوش را کر می‌کرد در فضا پیچید. فریادها همانند میخ در ذهنش فرو می‌رفتند و مو را بر تنش سیخ می‌کردند. پدوک شبح چند موجود سیاه لاغر اندام با چنگال‌های دراز و چشمانی بزرگ را روی تپه کناری دید. موجودات سیاه چنگال دراز با سرعت در میان تپه‌ها گم شدند. آن صداها با همان سرعتی که شروع شده بودند، در میان تپه‌ها محو گشتند. انگار آن موجودات از درون جعبه چوبی بیرون آمده بودند.

پدوک به خود جرات داد و خودش را کمی جابه‌جا کرد. خاکستری پوش روی نوک تپه ایستاده بود و درنده‌بال‌دار جلوی او می‌گریه. انگار خوی وحشی

به درون آن حیوان بازگشته بود. سرکش و خشمگین چنگال‌ها و دندان‌هایش را در هوا چرخ می‌داد و می‌غرید. انگار نمی‌خواست که خاکستری پوش سوارش شود. سعی کرد از زمین برخیزد و تنهایی برود که خاکستری پوش دستش را به طرف صورت او گرفت و کلماتی را زیر لب تکرار کرد. درنده بالدار کمی مقاومت کرد؛ اما کلمات مرد، دوباره او را آرام کرد. خاکستری پوش با سرعت خود را روی درنده بالدار رساند و به هوا اوج گرفت.

پدوک مدتی طولانی به همان حال ماند. دیگر هیچ اثری از غرش‌ها و صدای بال‌های آن وجود نداشت. خورشید در پشت کوه پناه گرفته بود.

پدوک خود را به غار رساند. شتابان کوله‌اش را باز کرد و از داخل آن کیسه‌ای را بیرون آورد. داخل آن، برگ‌های خشک‌شده سیاه رنگی قرار داشت. یکی از آن‌ها را برداشت و در کف دستش له کرد. در مشک را باز کرد و قطره‌ای آب روی آن چکاند. با سر انگشت آن را به هم زد و تمام آن را برداشت و روی زخمش مالید. شاگ و گوسفندان در انتهای غار خوابیده بودند.

۳۵۳

۳

پدوک سرش را از روی نم‌ برداشت. شاگ در جلوی غار دراز کشیده بود و دمش را تکان می‌داد. ناگهان تمام وقایع را به خاطر آورد. جای زخم روی دستش را نگاه کرد. همان طور که می‌دانست از آن خبری نبود. زخم خوب شده بود. ناگهان سوالی به ذهنش آمد. برای چه آن مرد خاکستری پوش آن موجودات را در آن تپه‌ها رها کرده بود؟ باید خود را سریع به دهکده می‌رساند. باید به مردم هر چه که دیده بود را توضیح می‌داد. خطر بزرگی در کنارشان بود. باید می‌دانستند.

پدوک وسایلش را جمع کرد و با سرعت از غار بیرون زد. ناگهان صدای شاگ به هوا برخاست. هیچ خبری از گوسفندان نبود. شاگ واقواق‌کنان و با سرعت به پشت تپه به راه افتاد. پدوک بغچه‌اش را بر پشتش گذاشت و عصا به‌دست به دنبال شاگ روانه شد.

همان طور که تپه را دور می زد، صدای شاگ قطع شد. با قطع شدن صدای او، گام های پدوک هم سست شدند. حسی او را از ادامه دادن باز می داشت. از کنار سنگی به روبرویش نگرست. هیچ نشانه ای از شاگ و گوسفندان نبود. جعبه خردشده دیروز، وسط راه افتاده بود. انگار آن موجودات چنگال دراز، گوسفندان و شاگ را کشته بودند.

پدوک حس می کرد کسانی او را نگاه می کنند. هر چه به اطراف نگرست، چیزی نیافت؛ اما حس دیده شدن توسط کسانی او را رها نمی کرد. باید از آن راه به دهکده باز می گشت. به ناچار خود را به میان صخره ها کشاند. جای قطرات خون در جای جای صخره ها دیده می شد. پدوک در حالی که دائم سرش را به اطراف می چرخاند به راهش ادامه داد. هر چقدر که جلو می رفت، حس این که کسی در پشتش راه می رود، قوی تر می شد. به یاد موجودات دیروز افتاد. چنگال های بلند و چشمان بزرگ. انگار عده ای محاصره اش کرده بودند.

۳۵۴

ناگهان صدای بال ها و سپس غرشی نظر او را جلب کرد. با آمدن آن صدا، آن حس محاصره شدن توسط موجودات هم محو شد. انگار دیگر کسی او را نگاه نمی کرد. درست بالای سرش، درنده بالدار بدون سوار، دیوانه وار برای خود بال می گشود. پدوک هر چه سعی کرد که دیده نشود، نتوانست. در آن فضای باز به راحتی دیده می شد. وحشت زده به طرفی دوید. ناگهان غرشی مهیب از روبرویش برخاست. زمین همانند گهواره ای تکان می خورد. روبرویش کوه شمال با نهایت خشم نعره می زد و فوران می کرد.

نتوانست تعادلش را حفظ کند و با پهلویش به زمین برخورد کرد. سنگ های ریز و درشت با سرعت بالا و پایین می رفتند. صخره ای بزرگ در کنارش با صدای بلندی از وسط به دو نیم شد و تکه های خردشده آن به گوشه ای پرتاب شد.

ذرات غبار کوه شمال تمام گستره آسمان را در بر گرفته بود. شب به ناگاه در دل صبح متولد شده بود. همه جا تاریک شد. پدوک دستانش را ستون بدنش کرده و سعی کرد تعادلش را حفظ کند.

درست زمانی که غرش کوه آکر و زمین آرام گرفت، برخورد جسمی بزرگ را با زمین احساس کرد. باز فکر افتادن سنگ‌ها از ذهنش گذشت؛ اما صدای غرش درنده بالدار او را از اشتباهش آگاه کرد. در سی قدمی‌اش آن حیوان وحشی ایستاده بود و با چشمان خشمگینش به او می‌نگریست. هیچ اثری از سوار دیده نمی‌شد. انگار خوی وحشی آن حیوان بر او غلبه کرده بود و سرکش از چنگال خاکستری پوش گریخته بود.

پدوک برخاست و به تنها جایی که می‌توانست در آن لحظه فکر کند به راه افتاد. اشعه‌ای از نور خورشید دهانه غار را روشن کرده بود. ترس آن اندازه دور گلویش را می‌فشرد که بدون این که برگردد، با تمام توانش می‌دوید. در آن هوای نیمه تاریک فقط صدای گام‌ها و گه گاهی بال‌های حیوان به گوش می‌رسید که با سرعت به او نزدیک می‌شد.

همان طور که پدوک به دهانه غار نزدیک می‌شد، ناگهان غرش سهمگین دیگر از کوه آکر برخاست. پدوک ناخواسته به گوشه‌ای پرت شد. برای مدتی نتوانست حوادث اطرافش را درک کند. دردی کوچک را در سرش حس کرد. اجسام روبرویش کمی محو به نظر می‌رسیدند. نمی‌دانست که لرزش از کوه است یا به خاطر ضربه به سرش آن طور فکر می‌کند.

چشمانش را بر هم فشرد و دیدش واضح شد. شبخ درنده بالدار نیز همانند او روی زمین افتاده بود و سعی می‌کرد که به روی پاهایش باز گردد. پدوک وقت را تلف نکرد. با سرعت روی پاهایش ایستاد و راه باقی‌مانده تا غار را طی کرد. زمانی که وارد غار شد، توقف نکرد و راهش را تا انتهای آن ادامه داد. دیگر به سختی می‌توانست نفس بکشد. پشتش را به انتهای دیوار تکیه داد و همان طور که نفس نفس می‌زد، دهانه غار را نگریست. دیگر بیشتر از آن نمی‌توانست عقب برود.

درنده بالدار با سرعت و قدرت وارد غار شد. درست در میانه راه، تنه‌اش در دهانه غار گیر کرد و هم‌زمان با قدرت غرید. از آن فاصله پدوک توانست نفس گرمش را بر صورتش احساس کند. به وضوح مرگ را در جلویش می‌دید که

برای به چنگ آوردنش تلاش می کرد. هیچ کاری از عهده اش ساخته نبود. دیوار غار در سر راهش قرار داشت.

درنده بالدار با قدرت، خود را به دورن می کشید. لبه غار در زیر فشار زیاد پوست حیوان خرد می شد و به پایین می ریخت. آن اندازه ترس به دورنش رسوخ کرد که نتوانست روی پاهایش بایستد و بی اراده با باسنش روی کف سرد غار افتاد. انگار تمام حواسش از کار افتاده بودند. نمی توانست درک درستی از حرکات روبرویش داشته باشد.

ناگهان غرش حیوان، او را از خلسه خود بیرون آورد. لبه های غار خردشده بودند و حیوان به راحتی در حال وارد شدن بود. هرگز این چنین پایانی برای زندگی اش نمی دید. آن طور که فکر می کرد نبود. دور از همه و درون یک غار با یک حیوان وحشی قرار داشت. چه بلایی بر سر زنش و مردم دهکده می آمد؟

درنده بالدار دهانش را کامل گشوده بود. دستان پدوک شل شدند. آن اندازه نزدیک بود که به راحتی دندان های تیز آن را می دید. ناگهان غرشی بس عظیم از بیرون غار برخاست. همه چیز از ریز و درشت با یکدیگر می لرزیدند. انگار کوه شمال فوران می کرد. تکه های سیاه سنگ سقف غار به پایین می افتادند. سنگریزه کوچکی درست به بالای ابرویش برخورد کرد.

مرگ برای او واضح تر از هر چیز دیگر بود. هیچ راهی وجود نداشت. دیگر حتی فرصت فکر کردن را هم پیدا نکرد. آخرین نگاهش را به درنده بالدار انداخت. تا زیر شکمش در دهان آن حیوان بود. آن حیوان داشت او را می خورد. لحظه ای بعد فقط سیاهی بود.

دگا

۱

حسی نامفهوم وجود دگا را در برگرفته بود. سعی کرد نفس هایش را منظم کند. آن چه که دیده بود، برایش غیرقابل تصور بود. ثرندا گفت: «چه سرانجام تلخ و وحشتناکی.»

دگا نگاهی به استخوان های جناق سینه انداخت و گفت: «استخوان های پدوک درست در شکم درنده بالدار قرار دارد. او را کامل بلعیده است.» ثرندا سرش را تکان داد و گفت: «آره؛ اما خود دنده بالدار هم نتوانسته است زیاد زنده بماند. آن سنگ در اثر لرزش کوه آکر، روی دم آن افتاده و برای ابد این جا حبس شده و مرده است. اگر کمی زودتر آن سنگ رویش می افتاد، شاید پدوک زنده می ماند.»

دگا آب دهانش را فرو داد و گفت: «آن طور که من به خاطر می آورم، کوه آکر در زمان باگاسور اول یا همان بازارات منفجر و نیمی از آن نابود شد.» ثرندا سرش را به عنوان تایید تکان داد.

«پس می شود گفت که این اتفاق در بین دو هزار و پانصد تا سه هزار سال قبل اتفاق افتاده است. حتی فکر کردن به آن هم شگفت آور است. این استخوان ها این همه سال در درون این غار مخفی و مدفون شده اند. تو چیزی در مورد این حیوان بالدار می دانی؟»

«نه. تا حالا این چنین حیوانی نه دیده ایم و نه درموردش چیزی شنیده ایم. قبلا هم گفته ایم که ما هیچ چیز از قبل از باگاسور دبرک، پسر آرتورگ نمی دانیم. اصلا هیچ چیز وجود ندارد. این اتفاق که به دو هزار سال قبل تر از

باگاسور آرتورگ باز می گردد. با خودتان بود که توانستیم مقبره باگاسورها را پیدا کنیم. آن موقع بود که دانستیم که باگاسور آرتورگ وجود داشته و چه کارهایی انجام داده است. دانسته‌هایمان در برابر ندانسته‌هایمان بسیار ناچیز است. درودوزا همه چیز را دزدید.»

ناگهان دگا به یاد نقاشی‌های در ورودی مقبره باگاسورها افتاد. آنجا یک جنگ را نشان می‌داد که موجودی بال‌دار وجود داشت. دگا گفت: «یادم آمد که کجا آن را دیدم. آن نقاشی روی مقبره باگاسورها یک جنگ را نشان می‌داد. این درنده بال‌دار نیز در آن جنگ بود. اتفاقات زیادی در گذشته افتاده است که فعلا نامفهوم هستند.»

دگا مکشی کرد و گفت: «اما یک چیز مسلم است و آن هم خاکستری‌پوش که سوار بر آن حیوان بال‌دار بود. انگار گروه خاکستری‌ها خیلی قدیمی‌تر و قوی‌تر از آن چه هستند که فکر می‌کردیم. در طول تاریخ چکار کردند و به دنبال چه بودند؟ مشخص نیست. انگار دوباره پا گرفته‌اند؛ اما برای چه؟ و چطور؟»

دگا دستی روی صورتش کشید و چشمانش را مالش داد. دردی ضعیف در پیشانی‌اش او را اذیت می‌کرد.

«ریشه آن‌ها خیلی قدیمی است. فقط به چه دلیل مدت‌ها در صحنه روزگار نبودند؟ سوال‌های دیگر که آن مرد خاکستری پوش در سه هزار سال قبل که بوده و چکار می‌کرده است؟ آن حیوان بال‌دار از کجا آمده و آیا دیگر از این موجود هست؟»

ثرندا چهره‌اش را از درد در هم کشید و گفت: «متوجه شدی که دفعه دوم حیوان بال‌دار بدون سوارش آمده بود؟ انگار مرد تازه او را در زیر رکاب خود گرفته و هنوز نتوانسته بود آن را کامل رام کند. فکر کنم از دست آن مرد خاکستری‌پوش فرار کرده بود.»

دگا با دیدن درد کشیدن او گفت: «فعلا مهم نیستند. پایت چطور است؟»
«نمی‌دانم؛ اما ضعف دارم. فکر می‌کنم آن‌طوری که باید باشد نیست.»

دگا از جایش برخاست. ظاهر ثرندا نشان می داد که روند بهبودی اش خوب نیست. نخواست آن را به ثرندا بگوید. مشعل را برداشت و گفت: «بهتر است به بیرون بازگردیم.»

زمانی که خواست خم شود و به ثرندا کمک کند، نور مشعل شی ای را در میان استخوان های پدوک نشان داد. دگا گفت: «آن چیست؟»

چند تکه استخوان روی آن شی را کنار زد. در زیر استخوان ها، دست کشی قرار داشت. دست کش از رشته های بسیار ریز سبز روشن و تیره بافته شده بود. دگا آن را برداشت و با انگشتانش آن را لمس کرد. بسیار لطیف بود. لبه دستکش، آن جایی دریده شده بود که روی مچ قرار می گرفت. انگار از جایی کنده شده بود. دگا آن را داخل جیبش گذاشت و زیر بغل ثرندا را گرفت و گفت: «پاشو. باید بریم.»

ثرندا درحالی که با تمام توانش بر می خواست گفت: «آن چه بود؟»

«یک دستکش است. فکر کنم که پدوک آن را در لباسش گذاشته بود. عجیب این است که مدت طولانی سالم مانده است. لباس های پدوک از بین رفته اند ولی این نه. باید نگاهی به آن بیندازم.»

۲

دگا آخرین قطرات آب را درون دهان ثرندا ریخت. کمی قوطی را تکان داد و گفت: «دیگر آبی نداریم.»

هوا گرم شده بود. دگا با دستمالش، عرق روی پیشانی ثرندا را پاک کرد. تب ثرندا شدیدتر شده بود. رنگ او هر لحظه سفیدتر می شد.

ثرندا با زبان خود، لبانش را تر کرد و با صدای ضعیفی گفت: «نمی دانم. الان هیچ چیز نمی دانم. کمی پایم درد می کند. بهتر است بخوابم.»

دگا نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «بخواب. من می روم به دنبال آب. شاید همین نزدیکی ها چشمه ای، رودی باشد.»

«نه. نمی دانی که آن بیرون چه چیزی منتظرت است.»

«نمی شود این جا ماند و منتظر نشست. باید آب بیاورم. بعد از آن می توانیم حرکت کنیم و به طرف یوک برویم.»

ثرندا برای لحظه ای خواست اعتراض کند؛ اما خاموش ماند. دگا بار دیگر عرق های او را پاک کرد. پلک های ثرندا آرام می لرزید. دگا بطری آب را برداشت و به طرف دهانه غار به راه افتاد.

همان طور که گام برمی داشت، صدای گام های ریزی را از بیرون غار شنید. درنگ نکرد و با سرعت به طرف دهانه به راه افتاد. در جایی که صخره ای از دل تپه بیرون زده بود، درست جایی که سایه آن صخره، روی چند سنگ کوچک افتاده بود، برای لحظه ای پای هورکس خمیده ای را دید که روی دو پایش راه می رفت. هورکس تک دست پشت صخره رفت. دگا لحظه ای منتظر ماند و به همان نقطه خیره شد؛ اما هیچ موجودی بیرون نیامد. نمای روبرویش در زیر گرمای برخاسته از روی زمین، موج به نظر می آمد.

آن قدر یکدست و خشک بود که نمی دانست به کدام جهت برود. گاهی فکر می کرد دیدن آن هورکس تک دست توهمی بود که آن تپه زار برایش به وجود می آورد؛ اما جای پای هورکس تک دست روی خاک نشان می داد که به هیچ وجه توهم نبود. دیگر ترسی از آن نداشت. هر چه بود نشان می داد که آن هورکس تک دست از دگا بیشتر می ترسید.

ایستادن دیگر هیچ فایده ای نداشت. قبل از این که قدم به بیرون بگذارد، ثرندا گفت: «مشعل آبی را هم همراه خود ببر.»

دگا چند بار دستش را روی دسته شمشیر زد و گفت: «من می توانم از خودم محافظت کنم و مطمئن هستم آن آتش هم از تو مراقبت خواهد کرد.»

دگا قبل از این که ثرندا بتواند چیز دیگری بگوید از شیب جلوی غار پایین آمد. می دانست که به هیچ عنوان در بیرون تنها نخواهد ماند. دگا بطری کوچک را درون لباسش قرار داد.

هرم گرمای برخاسته از روی زمین چشم ها و صورتش را می سوزاند. دست در کمرش برد و پارچه همیشگی اش را بیرون کشید. همان طور که آن را به دور

گردن و صورتش می بست، زیرچشمی اطراف را از دید گذارند. با هر قدمی که برمی داشت حس زیر نگاه بودنش قوی تر می شد. انگار عده ای او را نگاه می کردند. حس پدوک را درک کرد. بی توجه به آن نگاه ها دو سر پارچه را در کنار گوشش گره زد. آن اندازه آفتاب در میان آسمان حکمرانی می کرد که هیچ سایه ای جرات بیرون آمدن از دل صخره ها و تپه ها را نداشت.

ایستادن در میان تپه ها حس کوری به او می داد. انگار دستمالی خاکی رنگ روی چشمانش بسته بودند. ترجیح داد از اولین تپه روبرویش بالا برود تا بتواند به اطرافش نگاهی بیندازد.

دگا شیب ملایم تپه را با چندین رگه عرق روی پیشانی اش طی کرد. می توانست بیرون زدن عرق را در سرتاسر بدنش حس کند. درست بالای تپه ایستاد و به شکل یک نواخت آن منطقه نگریست.

ایستادنش را در بالای آن تپه باور نداشت. به هیچ وجه بودنش را هم باور نداشت. نمی توانست باور کند که در ناکجاآبادی ایستاده بود و به منظره خشک و بی آب و علفی نگاه می کرد. جایی که باد در جای جای آن زوزه می کشید و خاک ها را در چنگالش پیچ و تاب می داد. جایی که هزاران سال آن طور ساکت و آرام در گوشه ای از این سرزمین خفته بود.

ناگهان سوالی سخت تر از آن که چرا آنجاست، به ذهنش آمد. آن سوال دایره وار در سرش می چرخید. سوال این بود که نمی دانست به کجا می رود و به کجا خواهد رسید؟ می دانست که افسار زندگی به دور گردنش حلقه شده و او را بی رحمانه به دنبال خود می کشد.

حقیقتا نمی دانست به کدام سو برود. آن چه که می دید گنگ و نامفهوم بود. مثل همیشه باید وظیفه آن را به گردن پاهایش می انداخت. باید اجازه می داد که آن ها او را هر کجا که می خواهند، ببرند. باید به آن ها اعتماد می کرد.

سنگی را برداشت و روی نوک تپه قرار داد. اگر برگشتی در کار بود، می خواست حداقل راه را گم نکند و در این خشکزار نمیرد. همان طور که اولین قدم را برمی داشت، نگاهش به کوه آکر در سمت چپش افتاد. کوهی

خشمگین که از سه هزار سال قبل آرام خفته بود. خشم کوه شمال نیمی از وجودش را گرفته بود. می توانست سنگ های بزرگ که زمانی، جزئی از کوه شمال بودند را ببیند که هرکدام در پهنه وسیع تپه ها پخش شده اند.

پاهایش با تکرار آرامی به راهش ادامه می دادند. صدای کشیده شدن کفش هایش روی زمین، هم آوای صدای باد شده بود. گه گاهی بی اختیار پایش به زیر سنگی کوچک می خورد و آن را به گوشه ای می انداخت. برای این که از تکرار دیوانه کننده راه رفتنش جلوگیری کند، زودتر از موعد به دنبال سنگی می رفت و آن را به دنبال رد خود می گذاشت. ردیف سنگ ها همانند ماری روی تپه ها پیچ خورده بود.

گرما بی حوصله اش کرده بود. می توانست خشک شدن لب ها و گلویش را حس کند. آن قدر سریع چشمانش خشک می شد که مجبور بود با سرعت پلک بزند. برای این که اجازه دهد عرق های بدنش خشک شوند، در کنار سنگی کمر خم کرد و تکیه بر آن زد. سنگ کمی از سخاوتش که سایه ای بس ناچیز بود را به او عرضه می کرد.

شاید در افق دور، شیخ محو کوهی را دید. شاید فقط فکر می کرد؟ برایش ثابت شده بود که حتی به چشم هایش هم اعتماد نکند. شاید فقط دوست داشت که در افق کوهی ببیند. برای این که از آن محیط جدا شود، به خود اجازه داد که هزاران کوه کوچک و بزرگ را در افق برای خود مجسم کند. کوهایی که بعضی تیز و بعضی ها کوتاه بودند. از آن جا نمی توانست واضح ببیند ولی امکان داشت که درختان در دامن کوه ها آرام گرفته بودند و باد برگ هایشان را شانه می کرد. باز چه کسی می دانست؟ شاید حیواناتی هم در میان آن ها زندگی می کردند یا شاید هم آدم هایی.

ثرندا در گوشه ای از آن تپه ها تنها با آن چهره سفیدش دراز کشیده بود. همانند دفعات قبل، احساس پشیمانی بر وجودش سایه افکند. می دانست که شاید بازگشتی وجود نداشته باشد. کاش حداقل خوب جدا شده بود نه آن طور

باعجله و بی تفاوت. شاید جرات نداشت؟ آن طور که خداحافظی کرده بود خیلی راحت تر بود تا این که بخواهد با احساس کامل خداحافظی کند.

دیگر فکر کردن فایده‌ای برایش نداشت. سر افتاده‌اش را بلند کرد. برای لحظه‌ای دو چشم بزرگی را در کنار کپه خاکی دید. چشمانش را بر هم فشرد. سپس با دقت بیشتری نگاه کرد. چیزی نبود. شاید باز هم فقط فکر کرده بود؛ اما هر چه که بود آن حیوان چشم سفید تک دست شب قبل نبود. آن چه که دیده بود، دو چشم بزرگ و سیاه بود. به یاد نقاشی‌های جدید غار و خاطرات پدوک افتاد. آن موجوداتی لاغر با چنگال‌های دراز و چشمان بزرگ را نشان می‌داد. با دیدن آن چشم‌ها، حضور نادیده‌ها را بیشتر حس می‌کرد. ترجیح داد که به دنبال آن‌ها اطراف را نگاه نکند.

ناگهان به یاد سنگ آینده‌نما افتاد. برخلاف حسش، به هیچ عنوان دوست نداشت که آن سنگ را بیرون بیاورد، از طرفی هم دوست نداشت توسط نادیده‌ها و آن هم در ناکجاآباد کشته شود. دل به دریا زد و از درون کیسه دور کمرش آن سنگ قدیمی را بیرون آورد. با تعجب دید که هیچ چیز روی آن نیست. شاید فقط آینده دیگران را نشان می‌داد. آن را به جایش بازگرداند.

با دستی بر زانوانش از جا برخاست. زبانی بر لب کشید و پاهایش به راه افتادند. اگر آن سنگ‌های رو تپه‌ها را نمی‌دید، فکر می‌کرد دارد به دور خود می‌چرخد؛ اما هیچ اطمینانی هم از راهش نداشت. شاید در اندازه بزرگ داشت به دور خود می‌چرخید.

تا آن زمان پنجاه و سه سنگ را روی زمین گذاشته بود؛ اما هم چنان هیچ اثری از برکه‌ای، درختی، بوته‌ای و یا حتی خاری ندیده بود. همه چیز به شدت شبیه یکدیگر بودند. کم کم گرسنگی هم راهش را به وجود او باز می‌کرد. بی‌آنکه آن را برای خود جدی کند، قدم زدنش را از نو شروع کرد. با این که فشار تشنگی و گرما او را می‌آزرد؛ اما نمی‌توانست حضور نگاه‌های سنگین را نادیده بگیرد. حضور آن‌ها را بیش از پیش حس می‌کرد.

دگا روی نوک تپه ایستاد و سنگ را روی آن گذاشت. ناگهان نگاهش به منطقه صافی افتاد که در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت. برای لحظه‌ای باز فکر کرد که شاید همانند قبل فقط فکر می‌کند؛ اما تداوم در نگریستن آن ثابت کرد که آن منطقه وجود دارد. نمی‌شد گفت که آنجا آب وجود داشت؛ اما در این مدت که فقط منظره‌های یک شکل دیده بود، این می‌توانست نشانه باشد. فکر نگران بودن ثرندا نیز باعث سرعت بخشیدن به گام‌هایش شد. نمی‌خواست که به پاهای عرق کرده و تاول‌زده‌اش فکر کند. هر چه باشد با انتخاب خودش این سفر را شروع کرده بود.

۳

انگار آن منطقه صاف به نقطه‌ای غیرقابل دسترس تبدیل شده بود. هر چه گام برمی‌داشت، آن منطقه از او دور می‌شد. دگا نگاهش را به آسمان انداخت. خورشید سه چهارم آسمان را طی کرده بود. باید به فکر بازگشتش هم می‌بود. به هیچ وجه فکر بازگشت در شب را به خود نمی‌داد.

۳۶۴

نشستن در آن سایه برای او کافی بود. هر چه باشد سایه نمی‌توانست او را سیراب کند. قبل از این که از جایش برخیزد، دوباره آن سنگ آینده‌نمای قدیمی را بیرون آورد؛ اما با دیدن خطوطی روی آن، حس آشوب در درونش فوران کرد. خطوط فردی را نشان می‌داد که در حال افتادن بود. دگا با عصبانیت فریاد زد: «لعنتی. با چهارتا خط کج و کوله که نمی‌شود چیزی فهمید. آن کیست که دارد می‌افتد؟»

دگا با دقت بیشتری نگاه کرد. هیبت او به‌مانند مردی می‌مانست. یکدستش را بالا آورده و دهانش را کامل باز کرده بود و فریاد می‌زد. خطی مار پیچ‌وار در کنارش قرار داشت.

خواست سنگ را به گوشه‌ای بیندازد؛ اما توانش را در خود نمی‌دید. با خشم آن را به جایش بازگرداند. چندین نفس عمیق کشید و آرام از زیر سایه بیرون خزید و به سختی بدن خسته‌اش را صاف کرد. برای لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفت. لکه‌های سیاه همانند مشعل جلوی چشم می‌سوخت.

لحظه‌ای بعد همه چیز در جلوی چشمانش واضح شد. ناگهان نگاهش به موجودی دراز و لاغر با دستانی کشیده افتاد. موجود با چشمان بزرگ و سیاهش به او می‌نگریست. دگا نتوانست گام از گام بردارد و ساکت آرام به روبرویش خیره ماند. زمانی که دگا پلک زد، دیگر هیچ نشانی از او نبود. انگار هیچ موجود دراز و لاغری با چشمان سیاه ندیده بود.

دگا نگاهش را چرخاند. در نوک تپه دیگری نگاهش به همان موجود افتاد. با همان نگاه خالی‌اش به او می‌نگریست. دگا بار دیگر چشمانش را بر هم زد. بعد از پلک زدن، او هم همانند قبل محو شد. دگا نگاهش را به پایین انداخت و به راهش ادامه داد؛ اما فکرش آزادانه به سمت نقاشی‌های روی غار بال گشود. آن نقاشی پررنگ‌تر را به یاد آورد که عده‌ای از موجودات یک شکل را نشان می‌داد که با چشمانشان به نقطه‌ای خیره شده بودند. همان که نقاش سعی کرده بود چنگال‌ها و چشمان آن‌ها را درست نشان دهد.

۳۶۵

دگا می‌دانست که آن موجودات وجود دارند و این را هم می‌دانست که سرانجام کسی که آن نقاشی را کشیده، به مرگ ختم شده بود. ترس اجازه بالا آوردن سرش را به او نداد.

دگا دسته شمشیر را گرفت و آن را بیرون آورد. می‌دانست که شمشیر هم در جلوی آن‌ها هیچ فایده‌ای ندارد. او شمشیر زن ماهری نبود. اگر با آن تعداد در نقاشی به طرف او بیایند، هیچ شانس در برابر آن‌ها نخواهد داشت. به هیچ وجه نمی‌دانست که شمشیر در جلوی آن‌ها کارساز باشد یا نه.

برای این که بتواند راهش را پیدا کند، باید به روبرویش می‌نگریست؛ اما قدرت این را نداشت که بخواهد آن کار را انجام دهد. چاره‌ای نداشت. شیب تپه او را مجبور کرد که روبرویش را نگاه کند.

نمی‌دانست که لرزشش از گرسنگی بود یا ترس؛ اما یک چیز را می‌دانست که توانسته بود به روبرویش نگاه کند و هیچ چیز در آنجا نبود. هیچ موجودی با چشمان بزرگ در بالای تپه‌ها نبود. درست بود که آن‌ها را نمی‌دید؛ اما حضور سنگین و قوی آن‌ها را حس می‌کرد. انگار هزاران نفر به او نگاه می‌کردند.

می توانست در ذهنش آن ها را مجسم کند که در گوشه کنار سنگ ها ایستاده اند و او را زیر نظر دارند.

آن منطقه صاف چند تپه آن طرف تر قرار داشت. فقط باید به آن فکر می کرد. باید بقیه را از دهانش بیرون می انداخت. حس تشنگی اش او را مشتاق به حرکت کرد.

پا بر خاک کشید و به بالای تپه روانه شد. در میانه راه، دیگر پاهایش توان نداشتند. دستانش را در میان خاک فرو کرد و با فشار پاها، خود را به بالا کشید. طی کردن آن فاصله برای او بیش از آن چه که فکر می کرد طاقت فرسا بود.

سرانجام به بالای تپه رسید. فقط یک تپه بزرگ تر بین او و منطقه صاف قرار داشت. نمی توانست آن طرف را کامل ببیند.

دگا هر چه سعی کرد نتوانست حضور آن موجودات را نادیده بگیرد. انگار همه جا بودند. حضورشان تیره و تار بود. با کمی دقت توانست ده ها چشم را ببیند که در بین شکاف صخره ها به او خیره شده بودند. موجودات کم کم خود را بیرون می کشیدند. با چرخاندن سرش توانست صدها تن از آن ها را ببیند که روی تپه ها ایستاده اند. دیگر نقاشی روی دیوار غار برای او به حقیقت می پیوست. با پررنگ تر شدن حضور آن ها حس قدرت در وجود دگا ضعیف می شد.

دگا همانند قبل پلک هایش را بر هم گذاشت. به خود تحمیل کرد زمانی که چشمانش را بگشاید، هیچ کدام از آن ها را نخواهد دید. همان گونه خورشید در درون چشمانش قدرت می گرفت، منظره را هم نگریست. همانند دفعات قبل چیزی نبود. شاید دفعه بعد دیگر آن اندازه به او نزدیک شود که دیگر با یک چشم برهم زدن هم محو نشوند. فقط می دانست که دیگر زمانی ندارد.

با سرعت به طرف تپه آخر به راه افتاد. ناگهان فکری او را در میان خود فشرد. اگر در آن منطقه هم چیزی نباشد، آن وقت چه باید می کرد؟ مرگ برایش

مسلم بود. آن فکر کمی از قدرتش را کم کرد. دیگر آن اشتیاق اول را نداشت. سعی کرد آهسته تر برود تا با حقیقت دیرتر مواجه شود.

در فاصله کم بین دو تپه، حرکات سریع موجوداتی در بین سنگ ها را شنید. حتی گه گاهی صدای بسیار ریزی را نیز می شنید. همانند قبل چهار دست و پا تپه را بالا رفت. روی آن نفسی گرفت و به روبرویش خیره شد. در وسط منطقه صاف، تپه کوچکی را دید. با کمی دقت متوجه شد آن چه که می بیند، تپه ای از استخوان هاست. درست در بالای آن برقی چشمانش را به خود جذب کرد. می توانست تالو نور خورشید را در آب ببیند. لبه آن چندین بوته سبز قرار داشت. می توانست چندین شاخه پر برگ تک درختی را ببیند که کمی از نوک تپه بالاتر آمده بودند.

با سرعت به حرکت درآمد؛ اما زمانی که نگاهش را از آب گرفت و به جلوییش انداخت، هزاران موجود تیره را دید که در جای جای تپه ایستاده اند. همه به او خیره شده بودند. قد دگا به سختی به سینه آن ها می رسید. انگار همه به یک دفعه از زمین سر برآورده بودند.

لرزشی ضعیف سراپای دگا را در برگرفته بود. هر کجا را که نگاه می کرد، چشمان سیاه و سرد را می دید. همانند طلسم شده ها، دیگر هیچ اختیاری از بدنش نداشت.

موجودات هم چنان بی حرکت به او می نگریستند. آرزوی مرگ برایش راحت تر از حس کردن آن احساس زیر نظر بود. ناگهان قطره عرقی از روی پیشانی اش سر خورد و از بین دو ابرو به داخل چشم چپش فرو رفت. ناخداگاه پلک هایش بی اختیار بر هم خورد. با بسته شدن چشمش، انگار از حبسی هزارساله آزاد شد و حضور نادیده ها کم رنگ شد. بی این که به اطراف نگاه کند پاهای لرزانش را به حرکت در آورد. حضور آن ها شدیداً حس می شد. می توانست حرکت آن ها را در پشت سرش حس کند. احساسی که موهای پشتش را سیخ کرده بود و بدنش را به لرزه می انداخت. وجودش به فرار کردن فریاد می زد؛ اما فرار همان اندازه هم برایش غیرقابل تصور بود.

نمی دانست که تصورش بود یا این که واقعا صدای باز شدن چنگال های تیز را در پس گردنش شنید. هر لحظه که می گذشت خود را مرده ای می دانست. فقط می خواست تمام شود. زمانی که خود را بر لب تیغ مرگ می دید، ناگهان زیر پایش خالی شد.

۴

چندین بار پلک هایش را بر هم زد. سایه سنگ کنارش روی او افتاده بود. نیمی از نمای بالای سرش را آسمان و نیمی دیگر را تپه پر کرده بود. انگار از روی تپه به پایین سقوط کرده بود. حداقل از آن موجودات خبری نبود. سعی کرد نیم خیز شود. تمام بدنش کوفته شده بود. چند جای بدنش را امتحان کرد. هیچ کجایش نشکسته بود. با تلاشی نشست. دیگر نگاه کردن برایش عذاب آور بود. ترجیح می داد که کور باشد. حداقل می دانست که آن سنگ آینده نما افتادن او را نشان می داد؛ اما آن خط مارپیچ در نقاشی چه بود؟

۳۶۸

فاصله زیادی تا پایان روز مانده بود. باید قبل از شب باز می گشت. خود را از پشت سنگ به بیرون کشید و با احتیاط روبرویش را نگرست. جای جای آن منطقه پر از استخوان بود. بیشتر آن ها در زیر دندان های قوی شکارچی خرد شده بودند. دگا نگاهی به تپه پشت سرش انداخت. جایی دور، درست در میان دو صخره، آن چشمان سیاه نادیده به او خیره شده بودند. دگا با سرعت سرش را چرخاند. انگار نادیده ها هم از چیزی می ترسیدند و جرات نزدیک آمدن نداشتند.

تشنگی اجازه فکر به او نداد. با سرعت راهش را از بین استخوان ها گشود و به طرف کپه استخوان ها به حرکت درآمد. سوزشی سر زانویش او را اذیت می کرد. در راه گوش هایش را تیز کرد؛ اما همه چیز آرام بود یا شاید آرام به نظر می رسید.

زمانی که پای کپه استخوان ها رسید، دیگر نایی برایش نمانده بود. فقط می خواست خود را به بالا برساند. بی درنگ دست به دور استخوان روبرویش برد و خود را بالا کشید. از آن چیزی که فکر می کرد سخت تر بود. استخوان ها یکی

دو جا از دستش را خراش دادند. در بالا نای این که بخواهد بایستد را نداشت. همان طور چهار دست و پا خود را به جلو کشید.

نفس های خشک و گرمش را به سختی بیرون می داد. کف دستش جسمی لطیف را لمس کرد. آن یک گیاه بود. دگا علف های کوتاه را له کرد و خود را به لب آب رساند. آب خنک در روبرویش صاف و آرام آرمیده بود. سطح آن آسمان وسیع و آبی را انعکاس می داد. دگا لب های ترک خورده اش را به آب رساند. کمی از آن نوشید. آب مانند مرهمی بر زخم هایش بود. همراه با پایین رفتن آب، تازگی در وجودش شعله می کشید.

آن اندازه ای نوشید که تشنگی اش را رفع کند. آب را بر صورتش زد و آن را شست. می توانست باز شدن منافذ پوستش را حس کند. برای مدتی به خود اجازه داد که آنجا بنشیند و از حس تازگی لذت ببرد.

ناگهان فکر ثرندا از ذهنش گذشت. او را تنها و تشنه با زخمی در پایش به یاد آورد. می توانست دلوپسی او را حس کند. آن جا، درون غار تنها به انتظار نشسته بود. بی درنگ دست در شال کمرش برد و بطری را بیرون آورد. همان طور که آن را در زیر آب گرفته بود، حباب ها روی سطح می آمدند و می ترکیدند. تا جایی که امکان داشت، آن را پر کرد.

در همان حین که داشت در آن را محکم می بست، صدایی نظر او را جلب کرد. صدا همانند خرخری می مانست. دگا بطری را به جایش بازگرداند و روی علف ها خم شد. آرام خود را همانند ماری روی زمین کشید و به لبه کپه استخوان رساند.

آب خوردن به او اجازه نداده بود که اطرافش را نگاه کند. سمت راستش شاخه پربرگی از درخت قد بر افراشته بود. به راحتی می توانست آخرین شاخه را در دست بگیرد. درخت در دل استخوان ها که به خاک ختم می شد، ریشه دوانیده بود و با تنه ای ماریچ، خود را به بالا رساند بود.

هوا و آب خنک، گرمای بیرون را از یاد او برده بود. به هیچ عنوان نمی خواست پا بیرون از آنجا بگذارد؛ اما اجبار، خواسته را کنار می زد. ناگهان

عده‌ای از نادیده‌ها را دید که در کنار تپه‌های اطراف ایستاده بودند. هیچ نشانی از حمله در آن‌ها دیده نمی‌شد. دگا خواست نگاهش را بگیرد؛ اما آن‌ها به جای دیگری خیره بودند. نگاه سردشان به انتها راهی خیره بود که در میان دو تپه ختم می‌شد.

ناگهان غرشی مهیب از پشت تپه به گوش رسید. همراه با آن لرزش خفیف زمین را حس کرد. سنگریزه‌های روی زمین با سرعت بالا و پایین می‌رفتند. ترس با سرعت در وجودش اوج گرفت. با سرعت خود را جمع کرد و به پشت علف‌ها رساند. نمی‌دانست که چه باید بکند. ناچار از بین علف‌ها به انتهای راه خیره شد.

غرش سهمگین دیگری برخاست. از انتهای راه، حیوانی بزرگ که روی چهار دست و پا می‌دوید، وارد محوطه شد. موجود با تمام قدرت و سرعت چهار دست و پای عضلانی‌اش را بر زمین می‌گذاشت و استخوان‌های خردشده را به اطراف پرت می‌کرد. دگا ناخواسته خود را بیشتر عقب کشید. می‌دانست که هیچ شانس در برابر آن نخواهد داشت. در بین راه چندین نادیده ایستاده بودند و به آن موجود بزرگ می‌نگریستند. دگا توانست چنگال‌های دراز و باز شده نادیده‌ها را ببیند که با حالت تهاجمی به سمت حیوان بزرگ گرفته شده بود. ناگهان یکی از نادیده‌ها را دید که کنار کپه استخوان که فاصله کمی با او داشت ایستاده بود.

دگا متوجه موضوع شد. آنجا قلمرو موجود عظیم بود و آن موجود عظیم هم از وارد شدن غریبه‌ها به قلمرویش خشمگین شده بود و می‌خواست آن‌ها را بکشد. موجود عظیم با غرشی بلند به طرف نادیده اول حمله‌ور شد. نادیده با سرعتی که دگا نتوانست ببیند، خود را به حیوان بزرگ رساند. همزمان صدای بلند خراشی روی پوست سخت حیوان عظیم شنیده شد. نادیده اول با سرعتی غیرقابل تصور، ضربات را بر حیوان عظیم وارد می‌کرد.

نادیده سوم که خود را به کنار کپه استخوان رسانده بود، با تردید از کپه بالا می‌آمد. ضربات قوی نادیده اول خشم حیوان عظیم را به اوج رساند. پنجه

حیوان بزرگ با قدرت به نادیده برخورد کرد و نیمی از تنه او را پاره کرد و او را به گوشه‌ای انداخت. بلافاصله نادیده دوم که تا آن زمان فقط نظاره‌گر بود به طرف حیوان حرکت کرد.

ضربات قوی و سهمگین آن دو موجود، وجود دگا را از ترس می‌لرزاند. ناگهان دگا در کنار خود نادیده سوم را دید که به او نگاه می‌کند. هیچ اثری از آن نگاه سرد را در چشمان سیاه او نمی‌دید. فقط دو حفره سیاه بود. دگا در آن زمان بود که متوجه شد نادیده سوم جوان‌تر از بقیه بود. نادیده سوم با شنیدن صدای غرش بر لب آب خم و مشغول نوشیدن آن شد.

انگار جنگ بر سر آب بود. آن دو نادیده برای نادیده سوم وقت می‌خریدند تا آب بنوشد. در طرف دیگر جنگ خونین هم‌چنان ادامه داشت. گردوغبار و استخوان‌های پودر شده در دور و بر آن‌ها پیچ‌وتاب می‌خوردند. هیچ اثری از زخم بر تن بزرگ و سخت موجود عظیم دیده نمی‌شد. نادیده دوم هم چنان با سرعت ضرباتش را وارد می‌کرد.

۳۷۱

دگا به طرف نادیده سوم بازگشت. هیچ اثری از آن نبود. کمی خود را به جلو کشید و توانست آن را در حال دویدن ببیند. داشت به میان تپه‌ها باز می‌گشت. صدای غرش به او فهماند که حیوان عظیم به طرف آن‌ها می‌آید. نادیده دوم هم همانند نادیده اول در گوشه‌ای روی زمین افتاده بود.

حیوان عظیم با سرعت به طرف نادیده سوم می‌دوید. حسی به دگا می‌گفت که دیگر نباید آنجا بماند. آرام‌آرام تا جایی که می‌توانست خود را از لبه به طرف درخت کشاند. استخوان‌ها در زیر پایش خرد می‌شدند و بدون اراده به پایین سر می‌خورد. همان‌طور که تقلا کنان خود را به طرف درخت می‌کشاند، صدای غرش برخاست. انگار نادیده سوم هم طعمه آن حیوان عظیم شده بود. لرزش زمین به او می‌فهماند که آن حیوان به سمت او می‌آمد. آشفته و سراسیمه به دنبال سرپناهی می‌گشت. آن اندازه از تپه‌ها فاصله داشت که نمی‌توانست خود را به آنجا برساند. بر فرض هم می‌توانست، با مردن هیچ فرقی نداشت. یا توسط

آن نادیده‌ها می‌مرد یا تشنگی و شاید هم آن حیوان عظیم او را در بین تپه‌ها پیدا می‌کرد.

دگا خود را با گرفتن دستش به تنه درخت نگه داشت. در بین دو ریشه بزرگ درخت، حفره‌ای قرار داشت. بدون این که فکر کند به میان آن خم شد و با شدت خود را به داخل کشاند. درد را در سر انگشتانش حس می‌کرد که خاک را می‌کند و به داخل می‌رفت. لحظه‌ای فکر کرد که دندان‌های تیز جانور پاهای او را گرفته بود. پاهایش بی‌اختیار جمع شد.

همان هنگام صدای غرش حیوان برخاست. دگا پاهایش را جمع کرد و خزان‌خزان خود را به کناری کشاند. بلافاصله پنجه بزرگ به درون تنه درخت خزید و چند ریشه و خاک را در هم درید. دگا با سرعت بیشتری خود را به عقب کشید.

پنجه حیوان، هم چنان با قدرت جلوی حفره را می‌کاوید. لحظه‌ای بعد پنجه آرام گرفت. دگا توانست چشم سیاهی را ببیند که درون حلقه تکان می‌خورد. ۳۷۲
مردمک بزرگ شد، سپس روی دگا آرام گرفت. خوی دَمنشی در آن سیاهی موج می‌زد.

صدای نفس‌های سنگین موجود در درون حفره می‌پیچید. دگا باز خود را بیشتر به عقب کشید. مدتی طول کشید تا موجود عظیم کنار رفت. خستگی درون وجودش لانه کرده بود.

مدتی به صداها گوش فرا داد. موجود عظیم گاهی می‌گرید و تا نزدیکی‌های درخت می‌آمد و برمی‌گشت سپس باد صدای آن موجود را در خود می‌بلعید. دگا جرات تکان خوردن نداشت. تمام‌وقت فکر می‌کرد که آن موجود کنار ورودی گودال برای او کمین کرده بود. حتی صدای کمی در داخل گودال هم او را می‌ترساند.

بدون این که نگاهش را از ورودی گودال بگیرد، دستش را به دورش تکان داد. سمت راستش خالی بود. انگار گودال به آن سمت پیش می‌رفت. همان طور چهار دست و پا به عقب حرکت کرد. دیگر صدای موجود به اندازه قبل

شنیده نمی شد. زمانی که از فاصله اش با ورودی مطمئن شد، رویش را برگرداند و به انتهای گودال رفت. آنجا کمی نسبت به قبل بازتر بود. به دنبال جایی برای دراز کشیدن بود. زمانی که خاک را به کناری می زد، دستش به چیزی برخورد کرد. لحظه ای بدنش لرزید. با خود فکر کرد که این گودال می تواند لانه موجودی وحشی باشد.

گوش فرا داد. صدای زوزه باد و خش خش برگ های درخت به گوش می رسید. به خود جرات داد و بار دیگر دستش را دراز کرد.

ناگهان متوجه شد که آن شی، اسکلت انسانی بود. امواج قوی خاطرات را در آن احساس می کرد. دستش را جلوتر برد. ساقه گیاهی لطیف را حس کرد. انگار گل بود. گل درست در وسط استخوان های پنجه اسکلت انسانی روییده بود. دگا چهار گلبرگ آن را با دست نوازش کرد.

باید منتظر می ماند. شاید حیوان عظیم از آنجا دور می شد. در آن لحظه وسوسه شد که خاطرات او را ببیند. چه دلیلی داشت که یک انسان آنجا بمیرد؟ برای چه؟ دستش را روی استخوان ها گذاشت و کلمات را زیر لب تکرار کرد.

شیور

۱

«هوراااا، هورااااا»

خون در عروق شیور فوران می کرد. شمشیرش را بلند کرد و همزمان با آن، فریاد مردم با شدت بیشتری برخاست. همه از هر سو به سمتش می آمدند و به او تبریک می گفتند. شیور تا جایی که می توانست لبخند می زد و دست آن ها را می فشرد. پیرمردی دست او را گرفته بود و رها نمی کرد. با صورتی پر از هیجان و خوشحالی گفت: «تو بهترین جنگجو هستی. تا الان مثل تو ندیده ام. به مانند اوروگ افسانه ای می مانی.»

۳۷۴

سپس اشک خود را با دستان کلفتش پاک کرد. ناگهان صدای شیپوری برخاست. به ناگاه هیجان جمعیت فروکش کرد. پیرمرد گفت: «صدای شیپور باگاسور آرتورگ است.»

چندی بعد، سه نفر زره پوش در کنار همدیگر پیش می آمدند. فرمانده در جلوی او ایستاد و گفت: «باگاسور آرتورگ تو را فراخوانده است. بدون درنگ حرکت کن.»

شیور شمشیر را به نیامش باز گرداند و در پس آن ها به راه افتاد.

۲

درب به آرامی باز شد. به خاطر بهترین جنگجو بودن، بارها به آنجا آمده بود. باصلاط و قدرت به جلو شتافت. باگاسور آرتورگ با مرد میان سالی در حال گفت و گو بود. شیور نزدیک آن ها ایستاد و سر فرو آورد. ساکت و آرام در جایش ماند و منتظر شد تا او را خطاب کنند. برخلاف زمان های قبل، لحن باگاسور آرتورگ آرام بود و بیشتر گوش می داد. فقط گه گاهی سرش را تکان می داد.

زمانی که صحبت مرد میان سال تمام شد، باگاسور نگاهش را به شیور انداخت و گفت: «شیور نزدیک بیایید.»

شیور سرش را تکان داد و نزدیک آن‌ها رفت. خطوط روی صورت مرد میان سال بسیار عمیق بود. آفتاب پوستش را کامل سوزانده بود. باگاسور آرتورگ روی صندلی‌اش نشست و سرش را بر آن تکیه داد و گفت: «شیور، برای تو ماموریتی دارم. باید با این مرد که نامش جوریو و بلد راه است به جایی بروید و برای من چیزی را بیاورید. در راه او همه چیز را به تو خواهد گفت. فقط هر چه سریع‌تر بازگردید. هشت روز کافی است.» سپس از جایش برخاست و ادامه داد: «حواستان باشد که کسی متوجه نشود. زود باشید بروید.»

شیور فقط سرش را تکان داد. گیج و منگ به دنبال جوریو روانه شد.

۳

«چرا با اسب‌ها تا این جا نیامدیم؟»

«نمی‌شود. از این به بعد دیگر هیچ چیز مثل قبل نیست. اگر می‌آوردیمشان کشته می‌شدند. آن‌ها توانایی نجات خود را در این جا ندارند.» شیور برگشت و نگاهی به پشتش انداخت. تا جایی که چشم کار می‌کرد، فقط تپه‌های خشک به چشم می‌آمدند. حسی او را در میان خود گرفته بود. فکر می‌کرد که کسانی او را زیر دید خود دارند. شیور گفت: «انگار چیزی این جا مشکل دارد. حس می‌کنم که تنها نیستم.»

جوریو نگاهی به روبرویش انداخت و گفت: «باید به تو بگویم که اگر زمانی موجودی را دیدی، هرگز به آن‌ها چشم ندوز. بعد هم باورشان نکن. در غیر این صورت حتما خواهی مرد.»

«یعنی چه؟»

«خودت خواهی فهمید. این جا موجوداتی زندگی می‌کنند که تا باورشان نکنی، جلو نخواهند آمد. تا جایی که می‌توانی حواست را به جای دیگری پرت کن.»

جوریو با سر جایی را نشان داد. کمی بالاتر، در دل صخره غاری وجود داشت.
«امشب را آن جا می گذرانیم»

۴

«آنها چه موجوداتی هستند؟»

جوریو گفت: «من نمی دانم. کسی هم نمی داند. فقط می دانیم که همیشه
این جا بوده اند.»

«تو چطور از آنها اطلاع داری؟»

«پدر بزرگم در این منطقه زیاد رفت و آمد کرده است. او هم از نسل های
قبلش می داند.»

«پس برای همین باگاسور تو را انتخاب کرده است. ظاهر آن نادیده ها را بگو
تا اگر با آنها برخورد کردیم بتوانم با آنها بجنگم.»

جوریو کمی تکان خورد و گفت: «آنها زیاد هستند. شمشیر زیاد کارساز
نیست. باید از آنها دوری کنیم.»

«حداقل بگو تا خودم بفهمم.»

جوریو تکه زغالی برداشت و نزدیک دیوار رفت. شیور نگاهش به نقاشی
قدیمی روی دیوار غار افتاد و گفت: «آن چیست؟»

«این مال زمان خیلی قبل است. زمان کشیدنش مشخص نیست.»

«چه چیز را نشان می دهد؟»

«یک موجود بال دار بزرگ. تا حالا چنین چیزی ندیده ایم. یک افسانه است.
قدیمی ترین نسل ما هم چیزی نمی دانست.»

جوریو با سرعت شروع به کشیدن کرد. موجودی لاغر با چنگال های دراز و
چشمان بزرگ که به جایی خیره شده بود. شیور پرسید: «باگاسور به دنبال
چیست؟ نادیده ها برای چه این جا هستند؟»

جوریو گفت: «در این منطقه آبی وجود ندارد. فقط یک چشمه در آن طرف
تپه ها است. آن جا برای خود نگهبانی دارد.»

سپس عکس یک موجود چهار دست و پا را روی دیوار کشید و ادامه داد: «آن موجود از چیزی مواظبت می کند. الان هزاران سال است که این کار را می کند. به نظر من کسی این نادیده ها را زمان خیلی قبل در این جا رها کرده تا کسی جرات نکند وارد این منطقه شود. موجودی عظیم را هم برای نگهبانی برای آن گذاشته است. ما باید آن را بیاوریم. نپرس که نمی توانم به تو بگویم که آن چیست. زمانی که رسیدم به تو خواهم گفت. آن را باید برای باگاسور ببریم.»

جوریو خود را عقب کشید و گفت: «بهتر است بخوابیم.»

۵

«چقدر دیگر مانده است؟»

جوریو دستش را سایبان چشمانش کرد و گفت: «راه زیادی نیست. آن پشت است.»

۳۷۷

شیور بطری آب را به دهان برد. با این که آب گرم بود؛ اما با لذت بی نهایت آن را نوشید. گرمای شدید چشمان او را اذیت می کرد. آفتاب پشت گردنش را سوزانده بود. بطری را به جایش برگرداند و پشت سر جوریو به راه افتاد. حضور عده ای را در اطرافش احساس می کرد. حرف جوریو را به یاد می آورد که می گفت برای زنده ماندن نادیده ها را باور نکن و حواس خود را پرت کن. برای پرت کردن حواسش، دائم به گام های سست جوریو نگاه می کرد که روی زمین کشیده می شدند.

سکوت دائمی محیط او را می آزرده. در جواب سوال هایش، جوریو سکوت می کرد و یا گاهی فقط به جواب های کوتاه اکتفا می کرد. منظره یک دست و گرما او را کلافه کرده بود. انگار در یک مسیر بی پایان گام برمی داشت. حتی حوصله پاک کردن عرق هایش را نداشت.

ناگهان صدای جوریو به گوش رسید که گفت: «رسیدیم.»

شیور نگاه خسته اش را به روبرویش انداخت. محوطه صاف و بزرگی بعد از تپه قرار داشت. کپه کوچکی در وسط محوطه وجود داشت. درختی بلند با

برگ‌های پهن در کنار کپه استخوان قد برافراشته بود. انعکاس نور خورشید نشان می‌داد که بالای آن بلندی، چشمه آبی قرار داشت. سرتاسر محیط پیرامون استخوان ریز و درشت بود. شیور گفت: «خب چه چیز را باید بیاوریم؟»

جوریو دائم اطراف را نگاه می‌کرد در همان حین گفت: «آن‌جا یک گیاه هست. یک گیاه دارویی. باگاسور آن را برای درمان بیماری قلبی‌اش می‌خواهد. این تنها چیزی است که امکان دارد او را نجات دهد. ما فقط باید آن را سالم به همراه خود برگردانیم. حواست را جمع کن. قبل از این که آن حیوان عظیم متوجه ما شود، باید خود را به آن بلندی برسانیم. فقط بدان که اگر آن موجود ما را ببیند، مطمئن باش مرده‌ای.»

شیور خواست شمشیرش را بیرون بیاورد که جوریو گفت: «شمشیرت بدرد نمی‌خورد. آن حیوان با این شمشیر نمی‌میرد. تو را برای چابکی و جراتت پیشنهاد داده‌اند. پس فقط فکر کن، همانند زمانی که در میدان نبرد هستی.»

جوریو منتظر نماند و به راه افتاد. شیور ناچار شد پشت سر لو حرکت کند. انگار نادیده‌ها عقب‌نشینی کرده بودند. دیگر نگاه آن‌ها را حس نمی‌کرد.

جوریو خود را خم کرده بود و با گام‌های سریع و بی‌صدا حرکت می‌کرد. با نهایت دقت اطراف را می‌نگریست و پیش می‌رفت. شیور می‌دانست که دیگر در میدان نبرد نیست. حیوانی عظیم جایی در آن اطراف برای آن‌ها کمین کرده بود. اضطرابی که در سخت‌ترین نبردها به سراغش می‌آمد، کم‌کم درون او رسوخ می‌کرد.

شیور خود را کنار بلندی دید. جوریو چند بار سرش را تکان داد و دستش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت. شیور دست در استخوان‌های روی بلندی انداخت و خود را بالا کشید. فاصله تا آن بالا زیاد نبود؛ اما همان اندازه هم برای او سخت بود. با هر سختی خود را بالا کشید. استخوان‌ها چند جای بدنش را خراش داده بود.

کمی سرش را از سطح بالا آورد و روبرویش را نگریست. محوطه خالی از هر

موجود زنده‌ای بود. فقط باد در بین استخوان‌ها یکه‌تازی می‌کرد. شیور سرش را برای جوریو تکان داد و خود را بالا کشید. لبان تشنه‌اش او را به آب زلال و سوسه می‌کرد. جوریو با سرعت به طرف گیاهان به راه افتاد. دائم نگاهش را بین بوته‌ها و انتهای مسیر جابه‌جا می‌کرد. با حالت عصبی بوته‌ها را کنار می‌زد و بین آن‌ها را می‌گشت. شیور خود را به او رساند و گفت: «چطور گلی است؟ بگو تا من هم کمکت کنم.»

جوریو با تندی گفت: «نمی‌دانم. فقط می‌دانم تیره است.»

شیور با دل شوره به دور چشمه به راه افتاد. بوته و علف‌ها به دور هم پیچ‌خورده بودند. همه آن‌ها سبز بودند. شیور روی زانوانش نشست و دستش را بین بوته حجیمی فرو برد. بین آن گل بنفشی خودنمایی می‌کرد.

ناگهان صدای غرش عظیمی برخاست. صدا از پشت تپه انتهای راه می‌آمد. جوریو با ترس گفت: «خودش است. می‌داند که این‌جا هستیم. باید برویم.»

۳۷۹

نگاه جوریو به گل بنفش افتاد. با سرعت خیز برداشت و آن را از جا در آورد و گفت: «خودش است. باید برویم. زود باش.»

جوریو منتظر نماند و با سرعت به راه افتاد. شیور خواست از جایش بلند شود که ناگهان نگاهش به گلی سیاه رنگ در کنار درخت افتاد. برگشت و بلند فریاد زد: «نه آن نیست. این گل سیاه باید همان باشد.»

اما جوریو از بلندی پایین رفته بود. شیور بدون درنگ از جایش برخاست و به کنار درخت رفت. روی لبه بلندی نشست و روی استخوان‌ها خود را به پایین سر داد.

موجود عظیم با سرعت خود را به او نزدیک می‌کرد. شیور با پایش استخوان‌ها را کنار می‌زد و به جلو می‌رفت. عرق سرد ترس بر پشتش نشسته بود. نزدیک گل خم شد و با سرعت آن را از ریشه در آورد. نگاهش را به اطراف انداخت. موجود عظیم فاصله زیاد با او نداشت. خواست با سرعت بازگردد که نتوانست تعادلش را حفظ کند و به پشت افتاد.

تیزی دردی را در شانه‌اش احساس کرد. آسمان دور سرش می چرخید. تا جایی که امکان داشت نیم خیز شد. صدای فریادی از درد از طرف دیگر بلندی به گوش رسید. هیچ خبری از حیوان عظیم نبود. لحظه‌ای گوش فرا داد. صدای فریاد جوریو بود. انگار طعمه آن حیوان شده بود.

ضعف بر او چنگ انداخته بود. سر استخوان تیز را می دید که از شانه‌اش بیرون زده بود. نمی دانست که چه باید می کرد.

ناگهان نگاهش به گودال زیر درخت افتاد. به اندازه‌ای بود که می شد به راحتی به داخلش رفت. تعلل نکرد و با تمام توان از جایش برخاست. صدای فریادهای جوریو دیگر به گوش نمی رسید. انگار حیوان کار او را تمام کرده بود. شیور دیگر منتظر نماند و خود را به داخل سوراخ تاریک کشاند. صدای گام‌های سنگین حیوان عظیم از پشت به گوش می رسید. داخل گودال هم منتظر نماند و تا انتهای آن پیش رفت. آن حیوان نمی توانست خود را به داخل برساند.

پوزه حیوان جلوی گودال بود و هوا را می بویید. با چشم عمودی‌اش داخل تاریکی گودال را می کاوید. نگاه خشنش روی شیور ثابت ماند. ۳۸۰
ضعف به شیور امان نداد، مجبور شد روی زمین دراز بکشد. برای مدتی جای او امن بود؛ اما نه برای همیشه. گل سیاه را که هنوز در دست داشت، روی زمین گذاشت.

۶

به شدت تشنه بود. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد. نمی دانست که چقدر خوابیده بود. دستش را به سختی بلند کرد و روی صورتش کشید. صورتش خیس از عرق بود. ناخدا گاه نگاهش به زخمش افتاد. هنوز از کنار آن خون می آمد. باید جلوی آن را قبلا می گرفت. بارها زخم خورده بود؛ اما هیچ زمان به این اندازه احساس ضعف نداشت. دنیا دور سرش می چرخید. خواست خود را تکان دهد؛ اما هر چه سعی کرد نتوانست.

گل سیاه را دید که درون خاک دوباره ریشه کرده و با اقتدار ایستاده بود.
شیور دستش را دور گل حلقه کرد. شاید آن گل می توانست او را نجات دهد؛
اما تاریکی به او امان نداد.

دگا

۱

پس آرتورگ منتظر آن گل سیاه رنگ بود. اگر هم باگاسور آرتورگ از آنجا زنده بیرون می آمد، باز هم دستش به این گل نمی رسید. شیور در مأموریت خود شکست خورده بود و بر اثر خونریزی مرده بود. هیچ کس هم از مأموریت او خبر نداشت. پس برای همیشه به فراموشی سپرده شده بود. دگا سنگ آینده بین را بیرون آورد. می خواست سرانجامش را ببیند. روی سنگ خطوط سیاهی به چشم می آمد. انتظار دیدن آن ها را نداشت. فکر می کرد که چیزی روی آن نخواهد دید. آن سنگ موجودی را نشان می داد که چیزی را به دهان گرفته بود. شکل آن شباهت زیادی به هورکس می داد. ناگهان به یاد آن هورکس تک دست افتاد. دل شوره ای شدید وجودش را گرفت. فکر کشته شدن ثرندا توسط آن هورکس تک دست از ذهنش گذشت. با سرعت نیم خیز شد. فکرش هم برای دگا سخت بود. نکند که آن هورکس ثرندا را کشته بود؟

دگا گل سیاه را از ریشه در آورد. آن گل هزار سال در آن سیاهی باقی مانده بود. درست همان جایی که شیور آن را رها کرده بود. آن گل خیلی مهم بود که آرتورگ به دنبال آن می گشت. دگا دقیقا نمی دانست که چه خاصیتی داشت، اما می توانست بفهمد.

دست داخل جیبش کرد و پارچه ای را بیرون آورد. پارچه، همان دست کشی بود که از روی استخوان های پدوک برداشته بود. جای پارگی زیادی در آن وجود داشت. گل را میان آن گذاشت. حواسش بود که صدمه نبیند. با دیدن پارچه پدوک، به یاد آورد که پدوک هم از آن گل سیاه برای درمان زخمش

استفاده کرده و زخمش با سرعت خوب شده بود... پس آن خاکستری پوش آن موجود عظیم و نادیده‌ها را به این جا آورده بود که بتواند از گل‌های سیاه مراقبت کند. بعد از سه هزار سال، این آخرین گل سیاه بود که هنوز توانسته بود در این قسمت بماند.

نمی‌دانست که ثرندا در چه حال بود، فقط می‌دانست که باید هرچه سریع‌تر از آن حفره لعنتی خارج می‌شد. جرات آن را نداشت که بخواهد خود را به لبه حفره برساند؛ اما دیرزمانی بود که صدای آن حیوان به گوش نمی‌رسید. با تعلل به روی چهار دست و پا افتاد و آرام‌آرام به طرف لبه حفره حرکت کرد. هر چه جلوتر می‌رفت، تصمیمش برای بازگشت بیشتر می‌شد. می‌توانست آن چشمان را ببیند که در پشت حفره کمین کرده و منتظر او بود. لحظه‌ای از حرکت باز ایستاد و به جای پنجه‌های آن حیوان بر کف گودال نگریست. لحظه‌ای چشمانش را بر هم گذاشت. از چشمان آن حیوان نیرنگ می‌بارید. شاید برای او کمین کرده بود. ترس از آن حیوان در جلوی فکر ثرندا رنگ باخت.

دستانش را بر دل خاک نرم فرو برد و حرکت کرد. نزدیک ورودی، روی زمین خوابید و با آرنج، خود را به بالا کشید. کمی آن طرف تر حیوان عظیم در زیر سایه یکدست و خنک دراز کشیده بود. دگا نمی‌دانست که آیا واقعا خوابیده بود یا فقط برای فریب او پلک‌هایش را برهم گذاشته بود؟ خون خشک‌شده روی پوزه‌اش دیده می‌شد. آن نادیده‌ها طعمه او شده بودند. دگا همه جهات را نگریست. فاصله تپه‌ها زیاد نبود؛ اما آن حیوان به راحتی به او می‌رسید. دودل بر لب حفره باقی ماند و به آن حیوان نگریست. نمی‌توانست آن خواب را باور کند. ظاهر آن حیوان پر از فریب بود؛ اما هر لحظه را که از دست می‌داد شاید زمانی بود که جان خود و ثرندا را از دست می‌داد. غروب نزدیک بود. نمی‌دانست که شب چه کسانی در این پهنه وسیع حکمرانی می‌کنند. بدون آن آتش آبی زنده ماندش غیرممکن بود.

دگا عزمش را جزم کرد و همانند ماری از حفره بیرون خزید و آرام آرام درحالی که به آن حیوان خیره شده بود به طرف کپه استخوان به راه افتاد. اگر می توانست خود را به پشت آن برساند، احتمال این کم بود که توسط آن حیوان دیده شود.

تمام بدنش می لرزید. هر بار که کمی به جلو می خزید، برمی گشت و به آن حیوان می نگریست. می دانست که اگر با چشمان او روبرو شود، باید خود را مرده ای بدون هیچ اثری بداند.

دگا خود را از کنار درخت به پایین کشید و اجازه داد با غلت زدن روی زمین به پایین برسد. پایین گیج و منگ اطراف را می نگریست. نمی دانست به چه می نگرد. فکر حیوان بر ذهنش چنبره زده بود. با ترس پاهای ناتوانش را به حرکت درآورد. صدای خرد شدن استخوان ها برایش همانند ناقوس مرگ بود. تا جایی که می توانست آرام گام هایش را بر زمین می گذاشت.

ناگهان صدای خرخری از پشت برخاست. فکر بیدار شدن آن حیوان پشت دگا را لرزاند. راهش را کج کرد و با سرعت به راه افتاد. استخوان ها اجازه دویدن را به او نمی دادند. دگا برگشت و به پشت نگریست. پنجه های آن حیوان بر نوک تپه فرو رفته بود و با چشمانش به دنبال او می گشت و هوا را می بویید. دگا تا جایی که امکان داشت خود را به پشت استخوان ها کشید.

اما غرش حیوان به او فهماند که دیگر دیر بود. هیچ راهی نمانده بود. دویدن فایده ای نداشت. حتی اگر به تپه ها هم می رسید، باز هم اسیر چنگال او می شد. غرش همراه با لرزش زمین به او می فهماند که مرگش نزدیک بود. مانند دیوانه ها استخوان ها را چنگ می زد و فریاد زنان به دنبال راهی می گشت که وجود نداشت.

ناگهان پایش به شی ای برخورد کرد و روی زمین افتاد. خرده های استخوان را به بیرون تف کرد و چرخید. صدای نفس های آن حیوان را شنید که در پشت استخوان ها آرام گرفته بود. انگار به دنبال او می گشت. دگا با پاشنه پا، خود را به عقب هل داد. درست کنارش، استخوان های دنده حیوان بزرگی قرار داشت.

دستانش را به هرجایی که امکان داشت قفل کرد و خود را به میان آن‌ها کشید. استخوان‌های بزرگ مانند میله‌های زندان او را در میان خود گرفته بودند. ناگهان بدن عظیم حیوان در جلوی قرار گرفت. چشمان حریص حیوان آرام روی او قفل شد. حیوان با سرعت به طرف او یورش برد. برق پنجه آن حیوان آخرین چیزی بود که می‌توانست ببیند. ناخواسته خود را در هم جمع کرد. صدای خرد شدن بلندی برخاست.

لحظه‌ای گذشت. فکر می‌کرد که شاید آن حیوان در روبروی صورتش منتظر ایستاده بود تا از دیدن ترس در چهره طعمه‌اش لذت ببرد. به خود شک کرده بود؛ اما آن چیزی که می‌شنید واقعی بود. صدای دور شدن پاهای آن حیوان را می‌شنید. انگار چیزی بارزش تر او را به خود جذب کرده بود. دگا سرش را بالا آورد. با کشیدن دستش روی چشمانش، متوجه تار دیدنش شده بود. اشک دیده‌اش را تار کرده بود. آرام آن‌ها را پاک کرد. استخوان‌های بزرگ در زیر ضربه آن حیوان دوام آورده بودند و جان او را نجات داده بودند. یکی از آن‌ها از وسط شکسته بود ولی هم چنان هم ردیف هم قطاران خود پا برجا مانده بود.

روی تپه‌ها چشمش به نادیده‌ها افتاد. تازه متوجه شد که به چه دلیل آن حیوان او را رها کرده بود. حیوان عظیم در حال محافظت از قلمرویش در برابر نادیده‌ها بود. دگا در برابر نادیده‌ها خطری حساب نمی‌شد. بدون این که منتظر بماند با سرعت خود را از زیر استخوان‌ها بیرون کشید و خمیده به راه افتاد. در کنار آب جنگی تمام‌عیار به راه افتاده بود. هزاران نادیده ایستاده بودند و به آن صحنه می‌نگریستند. آن وسط گردو خاکی به راه افتاده بود که دگا نمی‌توانست ببیند چه اتفاقی می‌افتد. انگار تعداد زیادی به جنگ موجود عظیم رفته بودند. شاید آن موجود هم به پایان زندگی‌اش رسیده بود. برایش هم مهم نبود. تنها چیزی که می‌خواست دور شدن از آنجا بود. با سرعت خود را به پای تپه رساند. آن‌ها بر سر آب می‌جنگیدند.

خورشید خط افق را لمس کرده بود. فقط دو سنگ دیگر باقی مانده بود. به این معنا بود که فقط دو تپه با غار فاصله داشت. شوقی شگرف در وجودش شعله می کشید؛ اما خطوط سنگ آینده بین، ترس و آشوب را به او بازگرداند. نمی دانست که چطور راه برود. بدون یک لحظه استراحت قدم برداشته بود. جنگ نادیده‌ها با جانور عظیم باعث نجاتش شده بود. هیچ نادیده‌ای را در راه ندیده بود. هنوز هم می توانست صدای جنگ آن‌ها را بشود. آن اندازه هم که فکر می کرد راه زیاد نبود.

آخرین سنگ را برداشت و آن را به کناری انداخت. از آنجا توانست دهانه غار را ببیند. دگا همان هورکس تک دست را دید که با سرعت از غار بیرون آمد و تکه گوشتی در دهانش بود. آن صحنه همان بود که روی سنگ آینده بین دیده بود. نگاهی به دگا انداخت و به طرف صخره‌ها به راه افتاد. اضطراب در درون دگا فوران کرد. آن گوشت که در دهان داشت مال چه بود؟ دگا با سرعت شیب تپه را به پایین طی کرد و به طرف غار به راه افتاد. هوا نیمه تاریک شده بود. سربالایی غار را با آخرین قدرتش طی کرد و به ورودی رسید. لحظه‌ای در دهانه غار ایستاد و به روبرویش خیره شد. مشعل آبی در وسط غار در حال سوختن بود و هاله آن کل فضا را پر کرده بود. دگا منتظر نماند و به راه افتاد و گفت: «ثرندا؟»

صدایش می لرزید. نفس نفس زدن به او اجازه تکرار بیشتر نمی داد. ثرندا بی حرکت در جای قبلی اش قرار داشت. دگا چشمانش را روی هم گذاشت. اجازه داد تا آشوب و افکار در بدنش فروکش کند. دگا کنار ثرندا، روی زانوانش نشست و صورت سفید و بی جان او را در میان دستانش گرفت و گفت: «ثرندا منم. حالت خوب است؟»

چشمان ثرندا با برخورد کف دستان دگا به صورتش، از هم باز شد. لحظه‌ای طول کشید تا توانست دگا را بشناسد. مردمک چشمانش روی دگا ثابت شد و با لب‌های خشک گفت: «برگشتی.»

نفسی عمیق کشید و آب دهانش را فرو داد و گفت: «تا الان هزار بار به طرف دهانه غار نگاه کردم. بیشتر از هزار بار هم شیخ تو را دیدم.»

ثرندا پای سالمش را تکان داد و گفت: «خوب شد که برگشتی.»

دگا دست در کمرش برد و بطری آب را بیرون آورد و گفت: «بیا آب پیدا کرده‌ام. دهانت را باز کن.»

«خودت چی؟»

«من آن جا تا می توانستم خوردم. این چیزها مهم نیست. بخور.»

دگا بطری را بر لب‌های خشک ثرندا گذاشت و اجازه داد تا آرام آرام ثرندا آن را بنوشد. چند باریکه از آب به داخل یقه ثرندا فرو رفت. ثرندا سرش را به معنی کافی بودند تکان داد و گفت: «دیگر بس است. چه شد؟ اتفاقی نیفتاد؟»

دگا لحظه‌ای سکوت کرد. نمی‌خواست بر دردهای ثرندا اضافه کند. سر بطری را بست و گفت: «نه. کمی آن طرف‌تر یک چشمه وجود دارد. فردا اول وقت حرکت خواهیم کرد.»

۳۸۷

ناگهان دگا آن هورکس تک دست را به یاد آورد و گفت: «آن موجود داخل غار چه می‌کرد؟ فکر کردم که تو را ...»

ثرندا سرش را تکان داد و گفت: «از زمانی که تو رفتی آمد داخل غار. همان جا بیرون از هاله آبی نشست. بعد از مدتی بیرون رفت و با تکه گوشت برگشت.»

ثرندا گوشت را نشان داد که بیرون از هاله آبی قرار داشت، سپس گفت: «دائم همان جا نشست و به من خیره شد. نمی‌توانستم نگاهش کنم. سعی کردم حضورش را نادیده بگیرم. قبل از این که بیایی رفت.»

دگا سرش را تکان داد و گفت: «باید حواسمان به او باشد. به هیچ وجه حس خوبی به او ندارم. نمی‌دانم؛ اما انگار او را جایی دیده‌ام. خیلی برایم آشنا است.»

ناگهان اتفاقات قبل از ورود به هاگوت را به خاطر آورد و گفت: «الان به یاد آوردم که او را کجا دیده‌ام. قبل از این که وارد هاگوت شویم؛ هورکس‌ها به ما حمله کردند. لحظه‌های آخر من شمشیرم را بیرون آوردم. این هورکس به من

حمله کرد و من هم به طرف او شمشیر زدم. دستش قطع شد و به زمین خورد. و هم چنین زمانی که به مقبره آرتورگ هم رفتیم او را در سیاهی دیدم. او به دنبال من است. فکر کنم می خواهد انتقامش را از من بگیرد. فقط چطور در روشنایی بیرون می آید؟»

ثرندا آهی کشید. دگا نگاهی به پای ثرندا انداخت و گفت: «بگذار نگاهی به زخم پایت بیندازم.»

دگا پارچه روی آن را با ملایمت باز کرد. با فشار انگشتانش صدایی ضعیف از گلوی ثرندا برمی خاست. وضعیت زخم به هیچ عنوان خوب نبود. عفونت زخم را در برگرفته بود. دگا پارچه را به سر جایش بازگرداند و زخم را بست. ثرندا گفت: «چطور است؟»

دگا ابروانش را بالا داد و گفت: «دارد بهتر می شود.»

ناگهان قهقهه ثرندا در فضا پیچید. دگا با تعجب به او نگاه کرد. مدتی طول کشید تا ثرندا آرام شد و گفت: «ببین دگا من احمق نیستم. وضعم مشخص است. زخم من بدتر شده است. پس نیاز نیست وانمود کنی که دارد بهتر می شود.»

دگا کنار ثرندا دراز کشید و اجازه داد تا تن خسته اش آرام بگیرد. ثرندا زخم های روی دست دگا را نشان داد و گفت: «این ها چه هستند؟ چه چیز به تو حمله کرده است؟»

«چیزی نیست. حواسم نبود. از تپه به پایین افتادم.»

ثرندا دست دگا را گرفت و گفت: «از آن چیزی که فکر می کردم خیلی سخت تر بود. الان باید چه کار کرد؟»

دگا هیچ وقت آن سوال را دوست نداشت. همیشه سعی می کرد کسی باشد که این سوال ازش پرسیده نشود. حداقل نمی خواست در چشمان کسی نگاه کند و جواب آن سوال را بدهد.

«فقط می دانم باید هر چه سریع تر از این جا برویم. ماندن برابر مرگ است. باید خودمان را به یوک برسانیم.»

دگا نگاهش را به سیاهی بیرون انداخت. حداقل الان جایشان امن بود. لحظه‌ای بعد پلک‌هایش برهم آمد.

۳

چشمانش به سختی از هم گشوده شد. صدای حرکت موجودی در دهانه غار شنیده می‌شد. دگا سرش را کمی بالا آورد. از بالای بینی ثرندا هیبت سفید هورکس تک دست را دید که نور ماه اطرافش را روشن کرده بود. هورکس لحظه‌ای تردید کرد سپس به هاله آبی نزدیک شد. با هر گامش هوا را می‌بویید. هورکس کنار هاله آبی ایستاد. بالا نگه‌داشتن سرش، ماهیچه‌های گردن دگا را به درد آورده بود. نفس‌های نامنظم ثرندا در کنار گوشش شنیده می‌شد. هورکس دستش را آرام به طرف هاله آبی آورد و در نزدیکی آن نگه داشت. نور ماه که به پشت سر هورکس می‌خورد، صورتش را سیاه کرده بود. دگا نمی‌توانست حالت آن را ببیند.

۳۸۹

موجود چندین بار دستش را به طرف هاله آبی آورد؛ اما پشیمان شد. برای لحظه‌ای دگا توانست سیاهی سر انگشتان موجود را ببیند. آن‌ها نشان سوختگی نور آبی بود. انگار او قبلاً هم دستش را به زیر نور آبی آورده بود. سرانجام ترس اجازه نداد که موجود دستش را به زیر نور آبی بیاورد، پشیمان شد و آرام به طرف گوشه غار به راه افتاد. کنار دیوار روی زمین نشست و به ثرندا خیره شد. دگا دیگر نمی‌توانست سرش را بالا نگه دارد. گردنش درد گرفته بود.

هورکس متوجه حرکت سر دگا شد و با سرعت از جایش برخاست و با خیزی سریع به بیرون دوید.

ناگهان دگا صدای ثرندا را شنید که کلماتی نامفهوم را زیر لب تکرار کرد. هنوز دستش در دست ثرندا بود. دگا با دست دیگرش عرق روی پیشانی ثرندا را پاک کرد. بطری را بیرون آورد. کمی از آب را روی پیشانی ثرندا ریخت. چشمان سرخ ثرندا از هم باز شد و دور و اطراف را کاوید. دگا بطری را به طرف او برد و گفت: «دهانت را باز کن و کمی آب بخور.»

ثرندا بدون مقاومت آب را نوشید و بلافاصله به خواب رفت.

دگا بطری را تکان داد. حرکت آب در بطری او را نگران کرد. زیاد باقی نمانده بود. فکر این که بخواهد بار دیگر به سمت آن حیوان عظیم برای آب آوردن برود حتی در ذهنش هم زجر آورد بود.

کلامی از دهان ثرندا خارج نشد که باعث دلگرمی دگا شود. آرزو کرد که کاش حداقل چیزی گفته بود. دگا با دلی ناآرام به سقف سیاه غار خیره شد. گرچه ثرندا متوجه نمی شد؛ اما دست او را فشرد و خود را به او چسباند. احساس تنهایی و سردرگمی او را عذاب می داد. نمی خواست به فردا فکر کند. پلک هایش را بر هم گذاشت.

۴

انگار آن شب عذاب آور نمی خواست تمام شود. نمی دانست چقدر از شب گذشته بود. یک لحظه خواب راحت نداشت. حال ثرندا هیچ تغییری نکرده بود. صورتش خیس عرق بود و نفس هایش نامنظم بیرون می آمد.

۳۹۰

نگاهش را به مشعل آبی انداخت تا بتواند تمرکزش را به دست آورد؛ اما ذهنش بی مهابا به هر سمت بال می گشود. هیچ تسلطی بر آن نداشت. هر چه سعی کرد به چیز خاصی فکر کند؛ اما نمی شد. لحظه ها همانند کابوس می ماند. در خیال خود قطره های ریزی را می دید که به سمت او می آمدند. هر چقدر که نزدیک می شدند به همان اندازه هم بزرگ و سیاه می شدند. زمانی که به نزدیکی او می رسیدند با سرعت به طرف او هجوم می آوردند و باز به جای خود باز می گشتند.

دگا برخاست و آخرین قطرات آب را در گلولی خشکش ریخت. نمی توانست آن محیط را تحمل کند. تصمیم گرفت از غار بیرون برود. بدون فکر تصمیم خود را عملی کرد و از جا برخاست. هنگامی که پایش را از هاله آبی بیرون گذاشت، حرکات سریعی را در سیاهی بیرون دید. بی درنگ به داخل هاله بازگشت. حسی به او می گفت که از آنجا فاصله بگیرد.

دگا به کنار ثرندا رفت. صدایی ریز و خش دار در نزدیکی دهانه غار شنیده شد. صدا خاطرات هورکس ها را در ذهن او تداعی کرد. به ناگاه یاد آن هورکس تک دست افتاد.

صدای فریاد او نشان می داد که آن هورکس تک دست از چیزی ترسیده بود. می توانست صدای گام های هورکس تک دست را بشنود که در حال نزدیک شدن به غار بود.

دگا شمشیر را از روی زمین برداشت و در جلوی ثرندا ایستاد. هورکس تک دست با صورتی هراسان وارد غار شد و خود را به گوشه غار رساند. حتی برای یک لحظه هم نگاهش را از دهانه غار به جای دیگر نینداخت. انگار از چیزی هراس داشت. دگا چندین زخم عمیق را روی بازوی او دید. می توانست حدس بزند که آن ها جای چنگال های نادیده ها بودند. انگار نادیده ها در بیرون جولان می دادند؛ اما برای چه؟ آن ها تا آن زمان آرام بودند، الان چه شده بود؟ در همان حین ثرندا برخاست و گفت: «چه شده است؟»

صدای نادیده ها بیرون در حال قوی تر شدن بود. ثرندا دوباره تکرار کرد: «چه شده است؟ آن بیرون چه خبر است؟»

دگا با شمشیر آن هورکس تک دست را نشان داد و گفت: «نمی دانم. هر چه هست، مطمئن باش که چیز خوبی نیست. فکر کنم نادیده ها هجوم آورده اند.» ناگهان غرش رعد، ابرها را درید و نور پهنه آسمان را در بر گرفت و ابرها را پاره کرد. لحظه ای بعد صدای آرامش بخش برخورد دانه های باران با زمین شنیده شد. بوی خاک در هوا برخاسته بود و حس خوب گذشته را برای دگا به ارمغان می آورد. در کمال ناباوری به صحنه روبرویش نگریست. برای لحظه ای فکر کرد که شاید توهمی بیش نبود؛ اما صدای باران باز به او فهماند که آن چه که اتفاق می افتد، حقیقتی واضح بود.

ناگهان نادیده ها با سرعت از جلوی غار گذشتند. دگا به طرف مشعل رفت و آن را برداشت. می دانست که شمشیر کارساز نیست.

صدای ناله هورکس تک دست از گوشه غار به گوش رسید. ثرندا با ترس گفت: «آنها چه هستند؟»

خواست پایش را تکان دهد که فریادش به هوا برخاست. دگا به طرف ثرندا خم شد و دستش را به دور کمر ثرندا گذاشت و گفت: «چیزی نیست.» آب روی کف غار توسط قطرات باران سوراخ سوراخ می شد.

دگا می دانست که باران، نادیده های تشنه را به بیرون کشیده بود. انگار بعد از هزاران سال باران بر تن تشنه آن تپه زار می بارید و نادیده ها با دیدن آن همه آب همانند جنون زده ها در بیرون جولان می دادند. نور جلوه نقره ای به دهانه سیاه غار داده بود. ثرندا به شدت می لرزید. دگا می خواست بگوید که خودش از او بیشتر ترسیده بود؛ اما می دانست که نباید بگوید. سر ثرندا را به طرف خودش برگرداند و روی سینه اش گذاشت و گفت: «نیازی نیست بیرون را نگاه کنی. مطمئن تا زمانی که این آتش آبی را داریم هیچ اتفاقی برایمان نمی افتد.»

صداها بسیار قوی شده بودند. دگا حتی برای لحظاتی توانست پای چندین نادیده را ببیند که وارد غار شد. از هورکس تک دست صدای ترس به هوا برخاست. تا جایی که امکان داشت خود را به عقب می کشید. برای لحظه ای پوستش به زیر نور آبی رفت و بلافاصله سیاه شد. هورکس تک دست بی اراده خود را به عقب کشید. از طرف دیگر دیوار اجازه نمی داد که عقب تر برود.

ثرندا که از بین دست دگا آن را دیده بود گفت: «نگذار آنها او را بکشند.» دگا نگاهی به ورودی انداخت. باران با شدت ادامه داشت. دگا مشعل را کمی بالاتر برد. هورکس تک دست بین دیوار و نور آبی قرار گرفت. از جلو نور آبی از او محافظت می کرد و از عقب دیوار سنگی. دگا ثرندا را بر سینه اش فشرد و گفت: «نگران نباش. کسی نمی تواند به او صدمه بزند.»

باران سنگین با سرعت به نم نم باران تبدیل شد. صداها نیز با سرعت به همراه باران کم شدند. دیگر همانند قبل تشویش در حرکات هورکس تک دست دیده نمی شد. دگا ثرندا را روی زمین گذاشت و گفت: «فکر کنم تمام شد. خبری از آنها نیست.»

دگا از فرصت استفاده کرد و خود را به گودال‌های کوچک آب که در ورودی غار بود رساند و همان‌طور که سعی می‌کرد خود را داخل نور آبی نگه دارد بطری را پر از آب کرد. نمی‌خواست حتی یک قطره را هم از دست بدهد. بیرون همه‌چیز آرام خفته بود. انگار هزاران سال بود که آن‌طور ساکت و آرام سپری شده بود. دگا دست در آب برد و تا توانست از آن نوشید.

۵

دگا موهای ثرندا را به کنار زد. صدای ضربان قلب او را می‌شنید. با دستمال عرق روی گونه‌ها و پیشانی او را سترد. آن طرف در گوشه غار هورکس تک دست در خود جمع شده و سرش را روی دستانش گذاشته بود. دگا توانست دو نقطه سیاه را در چشمان سفید او ببیند. آن دو نقطه سیاه روی او و ثرندا ثابت بود. دگا به یاد آورد که چشمان او کامل سفید بودند؛ اما دو نقطه سفید نشان می‌داد که هورکس تک‌دست قادر به دیدن بود. دگا نمی‌دانست که او خوابیده بود یا که بیدار؛ اما قفسه سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رفت.

۳۹۳

ناگهان نگاهش به بیرون افتاد. سپیدی در پس ابرها دیده می‌شد. روز نزدیک بود. فکر این که آن را چطور باید بگذراند او را عذاب داد. چطور باید راه را پیدا می‌کرد؟ اگر بین آن تپه‌ها گم می‌شد چطور باید آب پیدا می‌کرد؟ آن نادیده‌ها را باید چه می‌کرد؟

سرش را به کنار صورت ثرندا برگرداند و دستش را به دور او محکم کرد. جمله‌ی آن که «همان‌طور تا آن زمان پیش رفتند، همان‌طور هم پیش خواهد رفت» او را آرام کرد. همان‌طور که نفس‌های ثرندا به گلویش برخورد می‌کرد، چشمانش را برهم گذاشت.

۶

دگا گفت: «می‌توانی برخیزی؟»

ثرندا سرش را تکان داد. نسبت به شب قبل بهتر شده بود؛ اما همان ضعف و رنگ‌پریدگی در صورتش بود. دگا دست در بغل ثرندا انداخت و او را از زمین

بلند کرد. ثرندا اول نتوانست خود را نگه دارد، دگا مجبور شد زیر بغل او را بگیرد.

سرانجام ثرندا روی پاهایش ایستاد. دگا آرام آرام او را به کنار دهانه غار آورد. هیچ اثری از هورکس تک دست نبود. زمانی که دگا از خواب برخاسته بود، او رفته بود.

دگا توانست به سختی ثرندا را به پایین غار بیاورد. درشکه در روبرویش به هزاران تکه تبدیل شده بود. ثرندا را روی زمین گذاشت و به دنبال تکه چوبی آن خرده ها را نگریست. اگر برای ثرندا یک تکه چوب پیدا می کرد، راه رفتن آسان تر می شد. سرانجام توانست تکه چوبی سالم پیدا کند که در زیر خرده چوب ها قرار داشت. ثرندا آن را به زیر بغل زد و گفت: «باید به کدام سمت برویم؟»

دگا به یاد پدوک افتاد. او آن زمان از سمت شمال به اینجا آمده بود. شاید آن دهکده بعد از سه هزار سال، الان به شهری تبدیل شده بود، شاید هم مثل خیلی از شهرها نابود شده و از صحنه روزگار حذف شده بود.

دگا درنگ نکرد و به همان سمت به راه افتاد که پدوک روزگاری به آن نگاه می انداخت. ثرندا با گام های آرام و کند هم گام او شد. دگا مجبور بود نیمی از وزن او را روی خود تحمل کند. با آن که هنوز هوا گرم نشده بود؛ اما دانه های عرق از صورت او به پایین سرازیر شده بودند. دگا برای این که فضای یک دست و آرام را بر هم بزند گفت: «حالت خوب است؟»

صورت سفید ثرندا به طرف دگا چرخید و گفت: «از دیشب تا الان هیچ فرقی نکرده ام. هنوز هم ضعف دارم.»

«یادت هست که درمورد آرزوهایت در اولین شب برایم گفתי؟ بگذار برایت بگویم که حرفت راست بود. من آن افسانه گرگ دریا را باور داشتم و دارم، فقط جرات بیان کردن آن را نداشتم. همان طور که گفתי فکر می کردم که شاید مرا دیوانه پندارند.»

ثرندا لبخند زد و گفت: «بگذار آن احمق‌ها هر طور که می‌خواهند فکر کنند. احمق‌ها احمق هستند دیگر. باید آن‌طور که دوست داری باور داشته باشی، نه این که بخواهند باورهای ناچیزشان را به زور به تو بدهند.»

«خوب است که این‌طور هستی.»

ثرندا لحظه‌ای ایستاد تا نفسی بگیرد. سپس گفت: «هر کس خوبی‌های خود را دارد. نمی‌شود گفت که کسی خوب مطلق است. همه عیب هم دارند. عاقل کسی است که عیب‌ها را بیشتر از خوبی‌ها ببیند. آدم‌های احمق برعکس هستند. خب الان به دنبال آرزوهایت خواهی رفت؟»

انگار حسی که درونش مخفی شده بود، هر لحظه قوی‌تر می‌شد. نمی‌خواست آن را سرکوب کند. می‌خواست به آن اجازه بدهد که او را هم گامش کند. به چهره ثرندا نگریست. حس کسی که بتواند تو را درک کند، لبخندی روی لبانش آورد. همیشه تنهایی را ترجیح می‌داد. حداقل ثرندا کسی نبود که بخواهد او را با حرف‌ها و رفتارهایش ناراحت کند. آگيرا تا آن زمان تنها کسی بود که می‌توانست به عنوان فردی عادی در کنارش باشد. دگا می‌دانست برای چه آگيرا را انتخاب کرده بود، آگيرا کسی بود که او را به طرف اهدافش سوق می‌داد. آگيرا اراده و ایمان قوی داشت؛ اما از طرفی احساس دگا را نمی‌فهمید. حتی با آگيرا هم تنها بود. هیچ وقت هم با تنهایی مشکل نداشت. به خوبی زندگی‌اش را می‌گذراند؛ اما همیشه در راهی که به تنهایی طی می‌کرد، دوست داشت کسی هم عقیده او هم گامش شود. تا آن زمان لذت صحبت کردن با کسی که او را درک کند را نداشت. الان می‌توانست آن را با وجودش حس کند. دگا گفت: «به دنبال‌شان می‌روم؛ اما تنها. به خاطر این که این اهداف فقط از نظر من ارزشمند هستند. به کسی دیگر هم تا زمانی که من را نفهمد یا این که به آن‌ها نرسم، چیزی از آن‌ها نمی‌گویم. چه برسم و چه نرسم انجام می‌دهم و از آن لذت می‌برم.»

ثرندا موهای خاکی و در هم چسبیده‌اش را به عقب داد و گفت: «کافیست که بخواهی. مطمئن باش اگر هم سال‌ها طول بکشد به آن خواهی رسید. من

همیشه آرزوی کارهایم را در قلبم می پروراندم. الان به آن اندازه رسیده‌اند که دیگر به یقین تبدیل شده‌اند.»

دگا به خود اجازه داد تا از آن لحظه‌های ناب لذت ببرد. آوای آن کلمات در ذهنش می پیچید و انگیزه او را بالا می برد. دیگر آن گرمی و خشکی تپه‌ها را از یاد برده بود. گام برداشتنش با قدرت بود.

۷

خورشید از نیمه آسمان نیز گذشته بود. ثرندا با تمام توان هم پای دگا پیش می آمد. لنگیدن پایش بیشتر و صدای نفس‌هایش قوی تر شده بود. گاهی تعادلش برهم می خورد و نمی توانست خود را نگه داد. دگا به او اجازه می داد تا کمی قدرتش را بازیابد.

با آن که تن دگا سالم بود؛ اما راه طولانی و فشار وزن ثرندا او را خسته و گرما لب‌هایش را خشک کرده بود. ثرندا گفت: «دیگر نمی توانم.»

دگا کمک کرد تا او بتواند روی زمین بنشیند. هیچ چیز وجود نداشت تا در سایه آن پناه بگیرند. دگا نگاهی به اطراف انداخت. مثل دیروز تپه‌های خشک تا بی نهایت ادامه داشتند. واقعا نمی دانست که باید به کدام طرف بروند. هیچ نشانه‌ای از نادیده‌ها هم وجود نداشت.

دگا درکنار ثرندا روی زمین نشست و بطری را بیرون آورد. صدای آب به او فهماند که تا نیمه پر است. آن را به طرف ثرندا گرفت و گفت: «بخور؛ اما کم.»

ثرندا آن را به دست گرفت و گفت: «چقدر دیگر مانده است؟»

«نمی دانم.»

ثرندا آن را بالا برد و دو قلپ از آن نوشید. همان طور که آن را به طرف دگا گرفته بود گفت: «نمی دانم که این محیط خشک و بی روح مرا دیوانه کرده است یا این که واقعا حس می کنم که عده‌ای دارند ما را نگاه می کنند.»

ناگهان دگا در دور، حرکت شب‌وار چند نادیده را حس کرد. با سرعت نگاهش را برگرداند و مشعل آبی را نزدیک ثرندا گرفت و گفت: «من چیزی حس نمی کنم؛ اما هر چه باشد نمی تواند به ما نزدیک شود.»

ناگهان صدای افتادن سنگی نظر دو نفر را جلب کرد. روی تپه کناری، هورکس تک دست ایستاده بود و به آن دو می نگرست. دگا نگاهی به صورت او انداخت و تک شاخ او را دید. با برخورد نگاهش، هورکس خود را با سرعت به پشت سنگ ها کشاند. ثرندا گفت: «او برای چه به دنبال ما می آید؟»
دگا گفت: «نمی دانم؛ اما هنوز همان حس بد را نسبت به او دارم. حس می کنم که منتظر موقعیتی است.»

ناگهان چیزی را به خاطر آورد و گفت: «در پیشگویی آرتورگ، سخن از تک شاخ و تک دستی بود که به دنیا می آمد و همه چیز را نابود می کرد. نکند این هورکس همان باشد. آخر هم دستی ندارد و هم تک شاخ کوچی روی سرش می باشد. همانند انسان ها روی دو پایش راه می رود.»
ثرندا بدون این که نگاهش را بگیرد گفت: «نمی دانم که چقدر آن واقعیت دارد و می تواند درست باشد؛ اما به نظر من او با آن هورکس های وحشی فرق می کند. انگار حس و عقل دارد.»

دگا پاهایش را بیرون آورد و اجازه داد تا آن ها هوا بخورند. تاول های کف آن سر باز کرده بودند. ثرندا کف دستش را جلو آورد. آن جایی که روی چوب دستی قرار می گرفت، پوستش کامل جدا شده بود. دگا گفت: «بهتر است روی آن را با پارچه ای ببندیم.»

از زمانی که ثرندا در مورد نادیده ها صحبت کرده بود، حس وجود نادیده ها برای دگا نیز قوی تر شده بود. دگا همان طور که پارچه را به دوردست ثرندا می بست، بار دیگر اطراف را نگاه کرد. هیچ چیز نبود؛ اما حسشان هنوز وجود داشت. برای این که حواسش را پرت کند گفت: «زود باش. باید ادامه دهیم. برای شب باید جایی را برای پنهان شدن پیدا کنیم. نمی خواهم شب با آن بیرون باشم. بگذار کمکت کنم.»

دگا با سرعت کفش های پاره اش را به پا کرد، زیر بازوی ثرندا را گرفت و او را بلند کرد. نفسی عمیق کشید و به سوی ناکجا آباد به راه افتاد.

گرد نارنجی رنگ خورشید، نوک تپه‌ها را رنگین کرده بود. شب نزدیک بود؛ اما هم چنان سردرگم در بین تپه‌های خاموش گام برمی‌داشتند. دگا می‌توانست صدای گام‌های هورکس تک‌دست را بشنود که بافاصله کمی از آن‌ها می‌آمد. نور مشعل آبی در میان تاریکی غلیظ‌تر جان می‌گرفت. دیگر توانی در بدن دگا باقی نمانده بود. ثرندا کامل روی دگا افتاده بود. صورت ثرندا همانند ارواح شده بود. چشمان بی‌فروغش بی‌مهابا به اطراف می‌چرخید. ثرندا با صدایی لرزان گفت: «دگا من شب‌جه‌هایی لاغر اندام با چنگال‌های دراز را در بین صخره‌ها می‌بینم. تو هم آن‌ها را می‌بینی؟»

دگا برای گول زدن او به صخره‌ای نگاه انداخت و گفت: «نه چیزی نیست.»

ثرندا با ناله‌ای گفت: «دیگر نمی‌توانم. من را روی زمین بگذار.»

دگا به سختی ثرندا را روی زمین گذاشت. ناتوانی به او اجازه نشستن نداد و در کنار ثرندا خوابید. بدن ثرندا می‌لرزید. ماهیچه‌هایش دیگر از او فرمان نمی‌گرفتند. دگا دستی بر صورتش کشید و موهای خیسش را به عقب داد. ثرندا در کنارش همانند مرده‌ای می‌مانست. دگا نیم‌خیز شد و عرق‌های صورت او را پاک کرد. ثرندا در تبی شدید می‌سوخت. دگا بطری را بیرون آورد و سر ثرندا را بلند کرد و گفت: «بیا کمی آب بخور.»

کلمات نامفهومی از دهان ثرندا بیرون آمد. دگا چشمان بسته ثرندا را باز کرد و به مردمک آن نگریست که به اطراف تکان می‌خورد. چندین بار اسم او را صدا زد؛ اما به‌غیراز صدای نامفهوم او، چیزی از گلویش برنخواست. دگا سر او را روی زمین برگرداند.

ناگهان احساس درماندگی تمام وجودش را در بر گرفت. واقعا نمی‌دانست که چه باید انجام دهد. سرگشته و هراسان خود را در میان تپه‌هایی می‌دید که تمام ناشدنی بودند. سایه سیاه شب با حضور سردش به آرامی اطرافش را در برمی‌گرفت. لحظه‌ای خواست که برخیزد و به دنبال چیزی برود؛ اما می‌دانست که به جایی نخواهد رسید. ناامید روی زمین نشست و به ثرندا خیره شد.

نمی دانست که چه در درونش دارد؛ اما احساس ناخوشایندی بود که قدرت را از او می گرفت.

برای این که هنوز زندگی را حس کند، دست ثرندا را در دستش گرفت و به هدف هایش فکر کرد که در درونش رو به افول بودند. نمی خواست مُردنشان را ببیند. نه آن زمان که تازه آن ها را به معنای واقعی یافته بود.

ناگهان صدایی او را از حالش بیرون آورد. هورکس تک دست در کنار هاله آبی ایستاده بود و چیزی در دهانش داشت. دگا با عصبانیت تکه سنگی را برداشت. هورکس تک دست آن چه که در دهانش داشت را به طرف او پرتاب کرد و در سیاهی شب گم شد.

زمانی که نفس های سنگین دگا آرام گرفت، توانست مارمولکی را ببیند که از وسط خم شده بود. دگا به یاد گوشتی افتاد که دفعه قبل برای ثرندا آورده بود. دگا آن را به جلوی کشید. شاید بعد از تمام شدن غذاهایشان، آن مارمولک نیازشان می شد. دگا مشعل را در میان دو سنگ کنارش قرار داد و به صدای اطراف گوش فرا داد. به غیر از صدای همیشگی باد و سقوط سنگریزه ها دیگر چیزی به گوش نمی رسید.

دگا در کنار ثرندا روی زمین دراز کشید. بدن داغ ثرندا را در میان بازوهایش گرفت. صداهای نامفهومی از دهان ثرندا خارج می شد. دگا آرام زمزمه کرد: «متاسفم که کاری نمی توانم انجام دهم»

برای به دست آوردن آرامش به خواب پناه برد.

۹

صدای بلند ثرندا او را بیدار کرد. ثرندا هم چنان در تب می سوخت و هذیان می گفت. دگا توانست در بین کلمات نامفهومش کلماتی را بشنود.

«آنها..... همه جا..... نههههههه»

دگا سعی کرد که به نادیده ها فکر نکند. گونه ثرندا را لمس کرد و او را چندین بار صدا کرد؛ اما ثرندا هم چنان هذیان می گفت. دگا بطری را بیرون آورد و کمی آب روی صورت او ریخت. هوا دیگر گرم نبود.

دگا صورت ثرندا را روی سینه اش و دستش را روی پیشانی اش گذاشت. ناگهان دگا به یاد گل سیاه افتاد. چقدر احمق بود. آن گل می توانست ثرندا را خوب کند. چطور آن را فراموش کرده بود. این اندازه زجر کشیدن ثرندا تقصیر او بود. زخم پدوک به راحتی خوب شده بود. ناگهان نگاه دگا به هورکس تک دست افتاد که در کنار هاله آبی نشسته بود. سایه نگرانی در صورت سفید او موج می زد. نمی دانست؛ اما انگار نگاه او خیلی آشنا بود.

صدایی از بیرون نگاه هورکس تک دست را جلب کرد. هورکس برگشت و در درون سیاهی محو شد. دگا گوش هایش را تیز کرد. صدای نادیده ها نبود. در نزدیکی اش صدای قدم برداشتن شخصی را می شنید.

با ناباوری به صدا گوش داد. اشتباه نمی کرد. آن صدا، واقعا صدای گام برداشتن شخصی بود. دگا سر ثرندا را روی پارچه ای لوله شده گذاشت و به لبه هاله آبی شتافت. صدای پا به طرف آن ها می آمد. ناگهان فکری از سرش گذشت که تمام شور و اشتیاق را از بدن او ربود. به جای آن دل شوره همراه با ترس و شک در دلش رخنه کرد.

چطور می توانست کسی در میان این تپه ها به این راحتی گام بردارد؟ چطور می توانست آن نادیده ها را از خود دور کند؟

هر چه بود باعث شد که از لبه هاله دور شود و شمشیرش را از بالای سر ثرندا بردارد. تا آن زمان هیچ وسیله ای را به بی ارزشی آن شمشیر نیافته بود. آن کسی هم که در بیرون قدم می زد به احتمال زیاد آن شمشیر برایش چیزی نبود.

صدای پا در نزدیکی هاله متوقف شد. در آن تاریکی هر چه به دنبال هیبتی گشت؛ اما چیزی نیافت. لحظه ها با اضطراب طی می شدند. دگا سعی کرد که خود را به میان هاله برساند. حتی به پشت سرش هم اطمینان نداشت.

ناگهان صدای مردی از درون سیاهی به گوش رسید که با آهنگ ملایم گفت: «عجیب است. خیلی عجیب است. دو انسان خیلی معمولی در این تپه زار زنده هستند و به راحتی خوابیده اند.»

مرد لحظه‌ای مکث کرد و با نیشخندی گفت: «البته با یک محافظ قوی.»
دگا حواسش را کامل به سمتی جمع کرد که صدا می‌آمد. صدای مرد باز شنیده شد که گفت: «اجازه ورود می‌دهید؟»

دگا همانند لال‌ها فقط می‌نگریست. نمی‌توانست لبانش را از هم باز کند. صدای قدم‌های مرد به گوش رسید. لحظه‌ای بعد شیخ سیاه مرد وارد نور آبی شد و گفت: «سکوت به معنی اجازه است.»

دگا با تعجب و ترس به او خیره شد. او آدناکس بود. همان که در خاطرات گارگاس به همراه کابالار گل آبی را به همراهش برد و گارگاس نتوانست کاری بکند. آن بیست و سه سال قبل بود؛ اما گذر زمان هیچ تغییر در ظاهر او نداده بود. آدناکس با چشمان پرنرژی‌اش همه چیز را نگریست. موهای فرفری بلند کل صورتش را فرا گرفته بود. به‌غیر از از نوک گونه و چشمانش دیگر چیزی مشخص نبود که آن هم در زیر ابروان پرپشت مخفی شده بود، سراپای آدناکس از لباس‌های کهنه پوشیده شده بود. هیچ جای سالم در لباسش باقی نمانده بود. دگا توانست پاهای برهنه‌اش را در زیر آن ببیند.

دگا آرام عقب رفت. ناگهان به یاد آن گل سیاه درون جیبش افتاد. آدناکس به دنبال آن بود در غیر این صورت در آن تپه‌زار چه کار داشت؟ تاب مقاومت در مقابل او نداشت.

آدناکس به طرف آتش حرکت کرد و در جلوی آن، چهارزانو نشست. نور آبی سایه‌های تیره آبی را روی صورتش به رقص در آورده بود. آدناکس دستانش را روی آتش چرخاند و گفت: «چه قدرتی. تا الان اینچنین چیزی ندیده‌ام.»

ابروان آدناکس بالا رفته بود و با تعجب آن را می‌نگریست. با همان احساس قبلی دستش را به دور آن چرخاند سپس گفت: «این را از کجا آوردید؟»

دگا هم‌چنان به مرد خیره می‌نگریست. برای اولین بار بود که نمی‌دانست چه بگوید. لبانش خودکار به حرکت در آمدند و گفت: «در جنگلی در هاگوت پیدایش کردم.»

آدناکس با لبخندی به طرف او برگشت و گفت: «چرا ایستاده‌ای؟ بنشین.»

احساسی دگا را وادار کرد که شمشیر را روی زمین بگذارد و در کنار ثرندا بنشیند.

مرد با همان اشتیاق قبل، چهره دگا را بازرسی کرد و گفت: «برای آن چه که در آن قدم گذاشته‌ای آماده نیستی؛ اما این دلیل بر ادامه ندادن نمی‌شود.» آدناکس ابروانش را بالا داد و گفت: «خب، خیلی ساده آماده می‌شوی؛ اما بیشتر از این که برای به دست آوردن هدف‌هایت، اول می‌خواهی به خودت ثابت کنی. خوب است. ثابت کردن هم جرات می‌خواهد که خیلی‌ها ندارند.» آدناکس به آتش خیره شد. دگا نمی‌دانست چه بگوید و چه کاری انجام دهد. نمی‌دانست که آدناکس چه منظوری داشت. آدناکس دستش را نزدیک آتش برد. دگا می‌دید که ابروان مرد به هم نزدیک شد. چروک‌های عمیق پیشانی‌اش را در برگرفت. مدتی با خود کلنجار رفت سپس گفت: «نمی‌شود. ماوراء آن چیزی هست که من هستم.»

نگاهش را به ثرندا انداخت و لبخندی زد. دیگر هیچ اثری از اخم و جدی بودن در صورتش دیده نمی‌شد.

آدناکس نگاهی به پای ثرندا انداخت و گفت: «تیر خورده است؟ بگذار نگاهی بیندازم. نباید یک ماجراجو، بدون پایایی برای ماجراجویی باشد.» آدناکس با سرعت روی زخم را باز کرد. حالت صورتش هیچ تغییری نکرد. دگا خواست جلوی او را بگیرد که ناگهان مرد گفت: «آرام باش پسر. خوب می‌شود.»

دگا به ناگاه از تصمیمش منصرف شد. آدناکس برای لحظه‌ای به تاریکی خیره شد. لحظه‌ای بعد شبی، جعبه چوبی بزرگ را در کنار مرد گذاشت و در سیاهی محو شد. دگا متوجه شد که او کابالار بود، همان شمشیر زن. مرد جعبه چوبی را جلو کشید و گفت: «در طول عمر درازم، هیچ وقت این احساس را نداشتم. بدان در راهی که می‌روی اگر کسی هم عقیده و هم گامت باشد، آن راه خیلی آسان‌تر خواهد شد. برای آن‌هایی دوست‌شان داری بگذار. مهم نیست

جواب نبینی. همین که ببینی خوشحال هستند، کافیهست. تو هم خوشحال خواهی شد.»

روی جعبه شیارهای زیادی وجود داشت. مرد ناخنش را در بین یک شیار قرار داد و کشویی کوچکی را به بیرون کشید. آن جعبه پر از کشو بود. هر کشو به مربع‌های کوچکی تقسیم می‌شد. مرد با چیره‌دستی چندین کشو را بیرون کشید و از داخل آن‌ها مواد ریزی را به بیرون آورد و روی دستمال گذاشت. «در طول این دویست و پنجاه سال، به اندازه این‌جا احساس راحتی نکردم. در میان هزاران نفر باز احساس تنهایی می‌کردم. خیلی وقت است که با کسی صحبت نکرده‌ام؛ اما این‌جا فرق دارد.»

مرد به چهره متعجب دگا خیره شد. الان متوجه شد که چرا بیست و سه سال گذشته هیچ تاثیری روی او نگذاشته بود. سن شصت سال آور برای دگا کمی قابل باور بود.

مرد خندید و گفت: «باور نکردی. من در زمان باگاسور صد و سی‌ام به دنیا آمده‌ام. من دوازده نسل قبل از باگاسور الان را دیده‌ام.»

آدناکس مشغول له کردن مواد شد. دگا می‌دانست که راست می‌گوید. «من آن زمان را به خوبی به یاد می‌آورم. مثل خودت بودم. با دلی پر از آرزو. نمی‌گویم الان نیستم. الان هم هستم. به دنبال هدف‌هایم به راه افتادم. الان دویست و پنجاه سال است که دارم قدم می‌زنم. جایی رسید که احساس می‌کردم دیگر وقت کافی ندارم. نمی‌شد هدف را رها کرد. برای همین وقت خریدم.»

آدناکس جعبه را نشان داد و گفت: «در این جعبه ششصد و هفتاد و نه تا مواد دارویی خاص هست. از کمیاب‌ترین‌ها که در سرزمین‌ها بدست آمده‌اند. کل عمرم را سفر کرده‌ام تا توانسته‌ام از دورترین نقاط آن‌ها را جمع کنم. همه را به دست آوردم و باقی را نیز به دست خواهم آورد. کسی هم نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. پیری یک بیماریست. اگر درمان شود، انسان برای همیشه زنده خواهد ماند. من توانسته‌ام روند آن را خیلی کند کنم.»

دگا می‌دانست که او راست می‌گوید. آن را به چشمانش در خاطرات گارگاس دیده بود. دگا گفت: «برای چه می‌خواهی زنده بمانی؟»

«برای این که به هدفم برسم.»

«خب هدف چیست؟»

«هدفم زنده ماندن است.»

آدناکس دست در بغچه کنارش برد و بطری آبی بیرون آورد. چند قطره را روی آن مواد ریخت و کامل آن را پیچید که مواد از آن بیرون نریزند. سپس آن مرهم را روی زخم ثرندا گذاشت و با پارچه‌ای آن را بست.

«تا فردا هیچ اثری از آن زخم باقی نخواهد ماند. راه بیفتید و به دنبال هدفتان بروید.»

دگا همان‌طور که به ثرندا نگاه می‌کرد گفت: «این تپه‌ها پایانی ندارند.»

آدناکس گفت: «گاهی باید خیلی صبر کنی. انسان‌ها در لحظات آخر سنجیده می‌شوند. شاید هزاران قدم برداشته‌ای؛ اما هزار و یکمین قدم به مقصد می‌رسد. اگر تو صبر آن را نداشته باشی و روی هزارمین قدم خسته شوی، در نزدیکی مقصد باختی. با این که کنار توست ولی در حسرت آن خواهی ماند.»

آدناکس مکثی کرد و گفت: «همان‌طور که تا الان ادامه دادید، از الان به بعد هم ادامه بدهید. من این همه ادامه دادم و فکر کنم دویست و پنجاه سال دیگر هم نیاز دارم.»

سپس آدناکس با صدای بلند خندید.

«در راهی که می‌آمدم. دره‌ای را دیدم. همین کنار است. راه شما از آن طرف است.»

دگا نگاهی به آن سمتی انداخت که او نشان داد. همان مسیری بود که خودش پیش گرفته بود.

آدناکس به آتش اشاره کرد و گفت: «دیگر نیازی به کابالار نیست.»

آدناکس با صدای بلندی به طرف سیاهی فریاد زد و گفت: «کابالار، راحت بخواب.»

انگار آدناکس چیزی را به خاطر آورد. آهی کشید و گفت: «من با کسی صحبت نمی کنم، برای همین فراموش کردم خودم را معرفی کنم. اسم من آدناکس است. اسمم را مادرم انتخاب کرد.»

آدناکس روی زمین دراز کشید و لباسش را به دورش پیچاند. «باید خوابید. فردا راه خیلی زیادی در پیش داریم. باید به دنبال گل درخت ماراکوس سیاه باشیم. چطور پیدایش کنیم؟»

انگار با خود حرف می زد. دگا یقین پیدا کرد. در جیبش آن گل سیاه را حمل می کرد. دلش می خواست آن را به آدناکس بدهد. کلی کمکشان کرده بود؛ اما آن چیزی بود که آرتورگ به دنبالش می گشت. شاید بعدها نیازشان می شد. پدوک تعداد زیادی داشت، شاید آدناکس هم می توانست یکی پیدا کند؛ اما اگر پیدا نمی کرد، نمی دانست که آدناکس با او چه می کرد. فعلا مهم نبود.

۴۰۵

«نیازی نیست الان بهش فکر کنم. خودش پیش می آید. خیلی از قبلی ها سخت تر از این بودند. این هم پیدا خواهد شد.»

آدناکس چشمانش را روی هم گذاشت. احساسی مثل قبل به دگا می گفت که بخوابد. نفس های ثرندا منظم شده بودند. دیگر آن سفیدی صورتش از بین رفته بود و هذیان نمی گفت. دگا دست ثرندا را در دست گرفت و سرش را جایی گذاشت که بتواند آدناکس را ببیند؛ اما خستگی امان نداد و با سرعت به خواب فرو رفت.

۱۰

صدای ریزی از اعماق او را صدا می زد. حس می کرد که کسی دارد او را تکان می دهد. خواست چشمانش را باز کند؛ اما انگار پلاک هایش را به هم دوخته بودند. برخورد کف دستی به صورتش او را مجبور کرد که پلک های سنگینش را به سختی از هم باز کند. تنش سست شده بود. نمی خواست از خواب بیدار شود. خیلی بیشتر از آن باید می خوابید.

بالاخره توانست چهره محو ثرندا را تشخیص دهد. صدای لرزان ثرندا نیز برایش واضح شده بود. ثرندا می گفت: «دگا پاشو. باید حرکت کنیم.» فشار دستان ثرندا را روی شانه هایش احساس می کرد. دگا با دستان بدون انرژی اش چشمانش را مالش داد. دستان ثرندا او را از پشت گرفتند و او را روی زمین نشانددند. دگا سرانجام توانست اطرافش را درک کند. خورشید کمی بالا آمده بود و در حال قدرت گرفتن بود.

روبرویش آدناکس همانند قبل نشسته بود و داخل کاسه ای فلزی چیزی در حال جوشیدن بود. آدناکس با چهره پر انرژی اش به او گفت: «صبحت بخیر جوان. مشخص است که بسیار خسته ای. بیا از این جوشانده بخور. سر حال می شوی.»

نمی توانست فکر کند که آدناکس همان آدناکس سی سال قبل باشد. هیچ چیز از خشونت در او نمی بیند. دگا نگاهش به ثرندا افتاد که آثار تعجب و ترس در کنارش ایستاده بود. هنوز جای خون روی شلوار ثرندا دیده می شد؛ اما هیچ نشانی از زخم روی پوستش باقی نمانده بود. ثرندا گفت: «توی این مدت خیلی خسته شده ای.»

سپس آهسته گفت: «این همان آدناکس است.»

ثرندا ظرفی پر از ماده ای سبز تیره رنگ را به طرف او گرفت و گفت: «بخور.» ثرندا چشمکی زد. دگا همان طور که آن را بر لب برده بود، نگاهش به کابالار افتاد. کابالار هم همانند آدناکس لباس های کهنه و مندرس به تن داشت. انگار توی این سی سال هیچ چیز آن ها عوض نشده بود. تمام بدنش و صورتش با آن پارچه ها پوشیده شده بود. حتی چشمانش هم دیده نمی شدند. بر پشت او شمشیر بلند قرار داشت که تا پایین زانوانش می رسید.

دگا بدون این که نگاهش را از او بردار نوشیدنی اش را تا انتها سر کشید. اگر آدناکس می دانست که گل سیاه در جیب دگا بود، نمی دانست که چه اتفاقی برایش می افتاد. کابالار همانند مجسمه ای به نقطه ای خیره شده بود. ناگهان

آدناکس از جایش برخاست و گفت: «وقت جدا شدن است. راه رفتنی را باید رفت. کابالار بیا این را بردار. باید برویم.»

کابالار با چابکی و بدون گام برداشتن خود را به جعبه چوبی رساند و آن را بر پشتش انداخت. دیگر زمان آن بود که دگا دهانش را به حرف بگشاید.

«برای تمام کمک‌هایتان سپاس گذارم.»

آدناکس سرش را با لبخندی تکان داد و گفت: «آن آتش را نگه دارید. تا آن را داشته باشید از شر تمام موجودات راحت هستید.»

دگا گفت: «شما کجا می‌روید؟»

«هر کجا که پاهایم مرا ببرد.»

«آن بیرون منتظران هستند. با آن‌ها چه می‌کنید؟»

آدناکس همان‌طور که دور می‌شد گفت: «باورشان نکن. تا تو به چیزی بها ندهی، آن وجود نخواهد داشت.»

ناگهان دگا سوالی به ذهنش رسید.

«شما خاکستری‌پوش‌ها را می‌شناسید؟»

ناگهان گام‌های آدناکس کند شد. درحالی‌که انگشتانش را تکان می‌داد گفت:

«دقیق یادم نیست. ولی فکر کنم بیست سال یا کمی بیشتر یا کمتر، آن‌ها را دیده‌ام. یادم نمی‌آید کجا؟ در آن شهر سر و صدا به پا کرده بودند. فکر کنم بعد از این که من شهرتاگار را ترک کردم. جنگی رخ داد. دیگر از آن‌ها چیزی نه شنیده‌ام و نه دیده‌ام.»

دیگر صدای آدناکس را به سختی می‌شنید. کابالار هم گام با او در عقب می‌رفت. ثرندا گفت: «آدناکس اصلاً شبیه خاطرات گارگاس نبود.»

دگا همان‌طور که از جایش برمی‌خاست، شمشیرش را برداشت و گفت: «او خوب بود؛ اما هرچه سر راهش قرار بگیر او را کامل عوض می‌کند.»

«راست می‌گویی. چه اتفاقاتی توی این مدت برای تو افتاده است؟»

«زود باش. توی راه برایت تعریف می‌کنم. زود باش.»

دره عمیقی که آدناکس درباره آن صحبت کرده بود، در روبرویش قرار داشت. دره با شیب تندی به پایین می رفت. لبه ها آن اندازه صاف بودند که نمی شد جای دستی برای خود پیدا کند. ثرندا گفت: «من که چیزی متوجه نشدم. همش خواب و رویا می دیدم. خیلی اتفاقات سختی برایت افتاده است.» دگا گفت: «اره ولی همه چیز تمام شده است. چطور باید از دره عبور کنیم؟» ثرندا برگشت و به دگا نگریست. دگا سرش را تکان داد و گفت: «چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟»

ثرندا لبخند زد و گفت: «نه فقط می خواستم بابت نجات جانم ازت تشکر کنم. خیلی زجر کشیدی. اگر من بودم شاید دوام نمی آوردم.» دگا لحظه های سپاس گذاری را هم دوست نداشت. همیشه از آن قسمت هم بدش می آمد. لبخندی زد و گفت: «تو هم روی گاری جان من را نجات دادی.» ثرندا خندید و مشت محکمی به بازوی دگا زد. دگا با چشمان باز به او خیره شد و گفت: «چی شده؟»

«چیزی نیست، بهتر است ادامه بدیم.»

سپس نگاهش را به دره انداخت. هنوز لبخند روی لبانش باقی مانده بود. دگا گفت: «باید به دنبال پلی بگردیم. به غیر از آن نمی شود هیچ طور از آن عبور کرد. بهتر است کمی به جلو برویم.»

دگا به راه افتاد و ثرندا گفت: «می دانی این محیط برایم خیلی عجیب است. حس خوبی به من نمی دهد. همیشه در خواب موجوداتی را می دیدم که دارند به من نگاه می کنند. نگاه کردنشان را دوست ندارم. حس بدی به من می دهند. همین الان هم حس می کنم که عده ای به من نگاه می کنند.»

دگا تا آن زمان نادیده ها را فراموش کرده بود. حس وجود آن ها برایش قوت گرفت. حواسش را به طرف دره جلب کرد. نمی خواست نگاهش به آن ها بیفتد. ناگهان صدای افتادن سنگی، هر دو را به طرف تپه کوچک برگرداند. درست در بالای آن، هورکس تک دست نشسته بود و از بین دو سنگ آن ها را می نگریست. صورت دگا در هم رفت و گفت: «او هنوز به دنبال ما می آید.»

ثرندا همان طور خیره به او می نگرست. ثرندا خاموش ماند و در خود فرو رفت. دگا گفت: «چه شده است؟»

«نمی دانم. آن موجود یک حس خاص و نامفهوم می به من می دهد. نگاهش طور خاصی است.»

ناگهان ثرندا چند قدم به جلو برداشت و گفت: «آن بالا چند موجود لاغر دارند به ما نگاه می کنند.»

دگا هم چنان به دره خیره شد و گفت: «آنها وجود ندارند. باورشان نکن. نگاهت را برگردان و به دنبال پلی بگرد.»

دگا دست ثرندا را گرفت و او را به جلوی کشید. ثرندا بدون هیچ مقاومتی، با گام های بلند به حرکت در آمد.

«فقط فکرت را روی نجات خودمان متمرکز کن. اگر باور کنی که هستند. آنها همه جا خواهند بود.»

«من باور نمی کنم. آنها واقعا هستند. هر کجا که نگاه می کنم آنها را می بینم. در اطراف ایستاده و به ما خیره شده اند.»

دگا هورکس تک دست را دید که با فاصله کمی از آنها قدم برمی دارد. هورکس با چهره هراسان سعی می کرد که خود را نزدیک شعاع مشعل آبی نگه دارد.

ناگهان دگا پلی چوبی را روی دره دید. دگا روی شانه ثرندا زد و پل را نشان داد.

«این تنها شانس ما می تواند باشد. آنها را فراموش کن. فقط باید از آن بگذریم.»

دگا سعی می کرد که سرعتش را بیشتر کند تا خود را به پل معلق برساند. آن طرف زندگی جریان داشت. آخرین و تنها راه نجاتشان بود.

ناگهان صدای فریادی از ثرندا برخاست. ثرندا به یک دفعه ایستاد و به محیط خالی روبرویش خیره شد. دگا با سرعت شانه او را گرفت و سعی کرد او را برگرداند؛ اما ثرندا با چشمان هراسان به روبرو میخ شده بود. لب های ثرندا

بی مهلبا می لرزیدند. دگا مشعل را نزدیک او برد و گفت: «آن‌ها وجود ندارند. باورشان نکن. با این مشعل هیچ کس در این سرزمین نمی تواند به ما صدمه بزند»

ناگهان ثرندا روی زمین افتاد و با پا خود را عقب داد. صدای خس خسی از گلویش برمی خاست.

ناگهان نگاه دگا به یک نادیده افتاد که جنگال‌های تیزش را باز کرده و در نزدیک هاله ایستاده بود. به ناگاه هزاران نادیده در گوشه و کنار تپه‌ها ظاهر شدند. همان حس ترس در وجود دگا زنده شد. دگا هم باور کرده بود.

صدای ضجه هورکس تک‌دست و ناله ثرندا او را به خود آورد. مشعل در دستانش می لرزید. دگا با چشمانش به آن نادیده خیره شد و زیر لب وجود ندارند را تکرار کرد. هر بار سعی می کرد که صدایش قوی تر شود. صدا با آن که می لرزید؛ اما قدرت می گرفت. کم کم نادیده‌ها در روبرویش رنگ می باختند و یکی یکی محو می شدند. دگا آن قدر آن را تکرار کرد که هیچ اثری از نادیده‌ها باقی نماند.

دگا امان نداد و با سرعت لباس ثرندا را گرفت و او را از زمین بلند کرد. همان طور که او را به طرف پل می کشید گفت: «به من نگاه کن. آن‌ها وجود ندارند. خودمان هستیم که آن‌ها را به وجود می آوریم. فقط یک کم تا پل مانده است. فقط ادامه بده.»

انگار پاهای ثرندا جان گرفته بودند. ثرندا آب دهانش را فرو داد و سرش را به عنوان تایید تکان داد. ثرندا صورتش را پاک کرد و موهایش را به عقب راند. دگا گفت: «همین درست است. آن‌ها وجود ندارند. زود باش چیزی نمانده است.» ثرندا با سرعت در جلوی دگا به راه افتاد. پل با صدای غرغری به آرامی در هوا تکان می خورد. طناب‌های پوسیده آن، اعتماد درون دگا سست می کرد.

دگا دستش را بر پایه چوبی پوسیده آن گذاشت. نگذاشت فکر انصراف درون او قوت بگیرد. به طرف ثرندا برگشت و گفت: «باید حواسمان را جمع کنیم. پل

استقامت کمی دارد. بهتر است تو که وزن کمتری داری اول راه بیفتی. من هم با فاصله پشت سر تو می آیم.»

دگا مشعل آبی را کنارش آورد و گفت: «باید فکری به حال این هم کرد. مطمئن هستم که به دو دستم نیاز خواهم داشت.» ناگهان نگاهش به تکه چوبی افتاد. همان طور که آن را برمی داشت گفت: «باید مشعل را به چوب وصل کنیم. بعد آن را به پشت خود می بندم. طوری که مشعل در بالای سرم قرار گیرد.»

دگا با سرعت مشعل را با پارچه ای بالای آن بست. سپس پایه چوب را درون شال دور کمرش فرو برد. رو به ثرندا کرد و گفت: «زود باش. برو.» ثرندا سرش را تکان داد و روی پل چوبی رفت. پل در جریان آرام باد هم چون ماری در روی دره تکان می خورد. باد از کناره های دیوار می گذشت و زوزه می کشید.

۴۱۱

دگا دست به دور طناب کلفت پل گرفت و پایش را روی چوب سست آن قرار داد. ثرندا با چابکی، چندین چوب را گذرانده بود و با دقت هر کدام را چک می کرد و راهش را ادامه می داد. با گذاشتن پای دومش، آهی از نهان چوب برخاست. هم زمان با آن دانه عرقی از پیشانی اش به پایین سرازیر شد. دگا با دو دستش طناب پل را محکم گرفت و پایش را روی تکه چوب دوم گذاشت. ثرندا با سرعت خود را به میانه پل رسانده بود و با همان سرعت ادامه می داد. ارتفاع زیاد پل باعث سرگیجه گرفتن دگا شده بود. دگا سعی کرد دیدش را روی پل متمرکز کند. با سرعت؛ اما با دقت گام هایش را برمی داشت و یکی یکی تکه های چوب را طی می کرد. گاهی باد پل را به حرکت درمی آورد و کار را برای دگا سخت می کرد.

ناگهان یکی از چوب های زیر پای دگا با ناله ای شکست. برای لحظه ای دنیا در جلوی دیدگانش تکان خورد. هراسی عمیق وجودش را کاوید. نفس به شماره افتاد. از آن طرف صدای ثرندا را شنید که گفت: «چه شد؟»

پای دگا تا ران در بین دو چوب فرو رفته بود. دگا با قدرت پایش را بیرون کشید و گفت: «چیزی نیست. چوب شکست. ادامه بده.»

دگا چندین تکه چوب را طی کرد. احساس کرد که صدای غوغا پل بیشتر شده بود. انگار وزن بیشتری را تحمل می کرد. ناگهان برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. هورکس تکدست روی پل ایستاده بود و بدون هیچ دقتی تکه چوبها را می پیماید. دگا فریاد زد: «هی هورکس لعنتی گورت را گم کن.»

هورکس تکدست دندانهایش را نشان داد و جیغی زد. دگا با سرعت برگشت و به طرف ثرندا حرکت کرد. ثرندا در طرف دیگر روی زمین ایستاده بود. ثرندا گفت: «زود باش. بیا.»

دگا وقت را تلف نکرد. با سرعت به راه افتاد. همراه با آن صدای پل به هوا برخاست. صدای شکسته شدن تکه چوبها در زیر پایش شنیده می شد. هیچ دلش نمی خواست برگردد و هورکس تکدست را ببیند که تا او فاصله ای ندارد.

ناگهان غرشی از پل برخاست. هورکس تکدست هم با سرعت به جلو پیش می آمد. دگا فریاد زد: «گورت را گم کن حیوان وحشی.»

ناگهان چوبی شکست و همانند قبل پایش در بین چوبها فرو رفت. دگا با سرعت و تقلا پایش را بیرون آورد. صدای جیغ هورکس تکدست لرزی را بر اندام او می انداخت. تا آن زمان فکر نمی کرد که بتواند از آن موجود بترسد.

ناگهان پل به طرفی کج شد. دگا با تمام توان سعی کرد طنابها را نگه دارد و نگذارد تعادلش برهم خورد. با سرعت برگشت و دید که طناب سمت چپ پل پاره شده بود و هورکس تکدست با دوپایش از طناب آویزان بود. آنجا بود که پیشگویی سنگ آینده بین را به یاد آورد. در آن، فردی در حال سقوط بود و خط مارپیچی درکنارش بود. آن موقع متوجه شد که آن خط، طناب پل بود. آن افتادنش را از تپه نشان نمی داد، بلکه افتادن از پل را نشان می داد. موجود تک دست سعی می کرد که تک دستش را به روی چوبها باز گرداند. دگا بی تفاوت به انتهای پل به راه افتاد. کج بودن پل کارش را سخت کرده بود.

هنوز چند قدمی نرفته بود که به ناگاه زیر پایش خالی شد. انگار در هوا معلق شده و ذهنش خالی شده بود. نمی توانست به چیزی فکر کند. تنها ماهیچه های دستش سفت شده بودند و طناب را با تمام قدرت گرفته بودند.

ناگهان صدای فریاد ثرندا به گوش رسید. بعد از آن صدای برخورد تعداد زیادی از تکه چوب ها با کناره دره در فضا پیچید. دگا بعد از مدتی خود را آویزان در هوا می دید.

طناب دوم هم پاره شده بود و پل از طرف دیگر طناب به صورت عموی آویزان شده و به همانند نردبانی شده بود. فشار وزنش کم کم دستانش را به درد می آورد. با تلاش پایش را در بین چوب ها قرار داد. صدای ثرندا را شنید که گفت: «دگا کجایی؟»

دگا پایش را در بین تکه چوب ها می گذاشت و خود را بالا می کشید.
«من این پایین هستم. حالم خوب است.»

ناگهان نگاه دگا از بین پاهایش به هورکس تک دست افتاد که با سرعت و با قدرت باور نکردنی اش خود را با تک دست بالا می کشید. ترس بار دیگر در او قدرت گرفت. شاید سنگ او را در هنگام سقوط نشان می داد نه هورکس را. همان طور که با سرعت بالا می رفت فریاد زد: «ثرندا یکی از طناب های پل را قطع کن.»

«نمی شود. آن طناب به تنهایی نمی تواند وزن تو را تحمل کند.»

فاصله هورکس با او بسیار کم شده بود. دگا بار دیگر فریاد زد.

«زود باش. آن طنابی که آن هورکس از آن بالا می آید را قطع کن، در غیر

این صورت خواهم مرد.»

دگا دستانش را به دور طناب دیگر حلقه کرد و خود را بالا کشید. ناگهان صدای کشیده شدن طنابی شنیده شد و طناب سمت راست با سرعت به طرف انتهای دره سقوط کرد. انگار ثرندا طناب را قطع کرده بود. هم زمان با آن صدای جیغی از هورکس تک دست برخاست. هورکس با سرعت بیشتری بالا می آمد.

ناگهان دگا دست ثرندا را دید که به طرف او دراز شده بود. با لبه دره فاصله‌ای نداشت. ثرندا گفت: «زود باش دست مرا بگیر.»

هم‌زمان با آن که دستش در دست ثرندا حلقه شد، فشار دندان‌های تیز هورکس را بر پشت پایش احساس کرد. بی‌اراده فریادی زد و نگاهش را به پایین انداخت. هورکس با تنها دستش طناب و با دندان‌هایش پای دگا را گرفته بود. دگا با پای دیگرش محکم به سر او ضربه زد؛ اما ضرباتش باعث می‌شد که دندان‌های موجود بیشتر در پایش فرو بروند.

حرکت خون گرم را بر پایش احساس می‌کرد. ناگهان فکری به ذهنش رسید. با سرعت مشعل را از پشتش بیرون کشید. همان‌طور که سعی می‌کرد با یک دست خود را نگه دارد، مشعل را به طرف هورکس گرفت.

موجود با ناله‌ای خود را به کنار کشید ولی هم‌چنان روی طناب باقی ماند. دگا با کمک ثرندا و قدرتش، خود را بالا کشید. زمانی که امنیت را در زیر پاهایش حس کرد، خشم در درونش اوج گرفت. با سرعت شمشیرش را بیرون آورد و از لب دره خم و مشغول بریدن طناب شد. هورکس تک‌دست در فاصله کمی از او قرار داشت و با چشمان هراسانش به جایی نگاه می‌کرد که شمشیر دگا در حال بریدن طناب بود.

نگاه پر از التماسش به طرف چشمان دگا چرخید. دگا امان نداد و با تمام قدرت شمشیر را روی طناب کشید. ناگهان ثرندا گفت: «نه دگا. آن را قطع نکن.»

دگا بدون توجه به ثرندا کارش را ادامه داد. زمانی که ثرندا خم شد تا جلو او را بگیرد، طناب قطع شد.

برای لحظه‌ای همه‌چیز در اطراف دگا کند شد. صورت ناامید و چشمان پر از تمنای هورکس که با صدها تکه چوب به ته دره فرو می‌رفت به او خیره شده بود. صدای ثرندا از طرف دیگر شنیده می‌شد که فریاد می‌زد: «نهههههه»

دگا نفس نفس زنان به سقوط هورکس تک‌دست خیره شده بود. همان‌طور که هورکس پایین می‌رفت. صدای نازک او شنیده شد که گفت: «نهههه. تووو...»

دگا با تعجب گم شدن هورکس را در بین سنگ‌های کف دره می‌نگریست. هورکس قبل از مرگش به حرف درآمده بود. او می‌توانست حرف بزند. ثرندا گفت: «او حرف زد. او می‌توانست حرف بزند.»

دگا به عقب رفت و خود را روی زمین انداخت و دراز کشید. جای گاز هورکس روی پایش می‌سوخت. با مرگ آن هورکس، حداقل می‌دانست که آن هورکس آن کسی نبود که در خاطرات آرتورگ در موردش پیشگویی شده بود. خورشید باعث شد که چشمانش را روی هم بگذارد. حرف زدن یک هورکس و رفتارهای آن، او را به شدت متعجب کرده بود. همیشه در ذهنش از هورکس‌ها موجودات وحشی و خون‌خوار یاد می‌کرد؛ اما آن چه دیده بود، همه آن تفکرات را بر هم زده بود. دگا به بدنش اجازه داد تا آرام بیاساید.

۱۲

فکر آن هورکس تک‌دست او را رها نمی‌کرد. هنوز صورت پر از ترس و کینه او در جلوی چشمانش قرار داشت. حرف زدن آن هورکس، او را می‌آزرد.

۴۱۵

دگا گفت: «حرف زدن آن هورکس چه معنی می‌دهد؟»

چهره در هم فرو رفته ثرندا از هم باز شد و گفت: «تنها انسان است که می‌تواند حرف بزند. این می‌تواند نشان دهد که آن‌ها انسان هستند؟»

دگا شانه‌هایش را بالا داد و گفت: «آن وحشی‌ها نمی‌توانند انسان باشد. هیچ چیز از انسانیت در آن‌ها وجود ندارد.»

به هیچ عنوان از کارش پشیمان نبود. ناگهان نگاهش به چند گیاه کوچک در کنار سنگی افتاد. آن اندازه دنیای سرسبز بیرون را از یاد برده بود که وجود گیاهان را باور نداشت. با اشتیاق باورنکردنی آن را به ثرندا نشان داد و گفت: «آن‌ها را ببین. فکر کنم به جنگل یا بیشه‌ای نزدیکیم.»

دگا سرعتش را زیادتر کرد. کمی پایش به خاطر زخم می‌لنگید. هرچه که بیشتر پیش می‌رفت، پوشش سبز دور و اطرافش بیشتر می‌شد. گیاه‌های باریک و بلند از گوشه کنار سنگ‌ها سر برآورده بودند. حتی می‌توانست هوای خنکی را که از آن سمت به صورت او می‌خورد حس کند.

دگا آخرین تخته سنگ بزرگ را پشت سر گذاشت. بعد از آن، با ناباوری به آن چه خیره شد که در روبرویش می دید. درختان تنومند و بلند با برگ های سبز که در جریان ملایم باد تکان می خورد، در جای جای منظره قرار داشتند. از هر سو گیاهان و بوته های بلند و کوتاه سر برآورده بودند.

ثرندا با جیغی به طرف یکی از شاخه ها پرید و با سرعت خود را به بالای آن رساند و گفت: «باورم نمی شود. تمام این چیزها را از یاد برده بودم.»

منتظر نماند و روی دو پا خم شد سپس قدرت گرفت و به طرف شاخه درخت بعدی پرید. صدای خم شدن شاخه در میان درختان پیچید.

دگا به اجبار در پایین به دنبال ثرندا به راه افتاد. سنگ های کوچک که باقی مانده تخته سنگ های بزرگ بودند، در سرتاسر مسیر قرار داشتند. ثرندا با خوشحالی فریاد می زد و از درختی به درخت دیگر می رفت.

ناگهان دگا صدای شرشر آبی به گوشش رسید. فکر آبی خنک و گوارا از ذهنش گذر کرد. به طرف ثرندا که تنه درختی را در آغوش گرفته بود، بازگشت و گفت: «صدای آب می آید. بیا به این سمت.»

هوای خنک، او را سرحال آورده بود. قدرت در تمام وجودش جریان داشت.

۱۳

دگا سرش را از درون آب سرد بیرون آورد. اجازه داد تا نفس های خسته اش تازه شود. حس تازه گی دور او می تازاند. ثرندا در طرف دیگر جوی، روی زانوان نشسته و روی جوی خم شده بود و یک نفس آب می خورد.

«کافسیت. الان خفه می شوی.»

ثرندا سرش را بیرون آورد و نفس عمیقی کشید.

«نمی توانم جلوی خودم را بگیرم.»

انگار چیزی را به خاطر آورد. ایستاد و با سرعت شروع به باز کردن پیراهنش کرد. دگا با تعجب به او نگریست. انگار می خواست لباسش را از تن بیرون بیاورد. دگا پرسید: «می خواهی چکار کنی؟»

همان طور که ثرندا مشغول بیرون آوردن پیراهنش بود گفت: «می خواهم تنی به آب بزنم.»

همان زمان که خواست پیراهنش را باز کند، ناگهان چیزی به خاطر آورد و لبه پیراهنش را بر هم آورد و گفت: «اصلا هیچ حواسم به تو نبود. من چیزی نمی گم خب خودت برو. زود باش برو. چه خوب هم این جا نشسته و به من زل زده است.»

دگا آن موقع بود که متوجه حرف او شد. سرش را تکان داد و از جایش برخاست. بی هیچ هدفی به سمتی روانه شد و گفت: «خب من از کجا بدانم؟ کارت تمام شد، خبر بده. من همین اطراف هستم.»

«باشد. فقط حواست به خودت باشد. نبینم که از جایی مرا دید می زنی.»
دگا خندید و گفت: «باشد اگر دیدی، هر کار خواستی بکن، اگر ندیدی هم که دیگر هیچ.»

ثرندا داد زد: «وای به حالت ...»

۴۱۷

دگا با صدای بلندتری خندید. همان طور که دور می شد صدای ثرندا نیز کم رنگ می شد. دگا چندین تخته سنگ را پشت سر گذاشت. هوای گرمی از نوک تپه به داخل می وزید. هرچه که به نوک تپه می رسید، پوشش گیاهی کم می شد.

ناگهان صدای خرخری از پشت تپه نظرش را جلب کرد. دگا روی زانوانش نشست و آرام آرام به لب تپه رفت. سعی کرد خود را در پشت سنگی مخفی کند. آن طرف تپه همانند تپه زار خشک و بی آب و علفی می مانست که چندی قبل از آن گذشته بودند.

در پایین تپه، کنار کنده درختی، مردی خاکستری پوش ایستاده بود. دگا به یاد بقیه گروه ژیرا افتاد. سه هزار سال قبل در زمان پدوک و هزار سال قبل در زمان آرتورگ و بیست سال قبل در زمان تاگار و در حال حاضر هم که گروه ژیرا در همه جا هستند. نمی دانست که خاکستری پوش که می تواند باشد.

ناگهان نگاه دگا به طرف دیگر کشیده شد. در آن سو، کادِکس ایستاده بود. همان مرد غول پیکری که به تازگی به قصر رفته و محافظ باگاسور تاريس بود. دگا به یاد می آورد که می گفتند کادِکس را وزیر اعظم به قصر برده بود؛ اما آنجا با آن خاکستری پوش چه می کرد؟ خاکستری پوش که بود و برای چه آنجا بود؟ انگار هر دو منتظر کسی بودند. آرام در جای خود ایستاده بودند و تپه های روبرو را می نگرستند.

ناگهان زمین در زیر پای دگا به آرامی لرزید. لرزش با فاصله زمانی معین تکرار می شد. چندین سنگریزه از بالای تپه قل خوران به پایین سرازیر شد. دگا نگاهی را بین دو تپه ای انداخت که صدا از آنجا می آمد.

لحظه ای بعد توانست دلیل لرزش را متوجه شود. لرزش ها بر اثر گام های موجودی غول پیکر به وجود آمده بودند. آن چه که در روبرویش می دید مردی غول پیکر بود که زنجیری را در دست داشت. هیکل او به سختی تا کمرش می رسید. حتی از کادِکس هم بزرگ تر بود. روی بدنش پر از زخم هایی بزرگ و عمیق بود که کهنه شده بودند. جای آن زخم ها نشانی از شمشیر یا وسایل تیز نبود. بیشتر شبیه جای پارگی بود.

چندین پوست حیوان را در کنار هم دوخته و بر تن کرده بود. با پاهای بزرگ و برهنه اش، بدون هیچ توجهی به بوته های خشک و سنگ ها به جلو می آمد. موجودی در انتهای زنجیر ناله می کرد و روی زمین دست و پا می زد. با دیدن چنگال بلند آن، متوجه شد که آن یک نادیده بود.

مرد غول پیکر میله ای که زنجیر به آن وصل بود را محکم در زمین فرو کرد. نادیده هر چه سعی کرد که با کشیدن زنجیر آن میله را بیرون بیاورد نتوانست. همانند سگی که به تنه درختی بسته شده باشد، در کنار میله نشست و با ترس به مرد غول پیکر نگرست.

سایه ای از جدیت روی صورت مرد غول پیکر نشسته بود. مرد غول پیکر به طرف کادِکس چرخید. کادِکس مجبور بود سرش را بالا ببرد تا بتواند صورت او را ببیند. کادِکس سرش را به احترام پایین آورد و زیر لب غرید. پس کادِکس

فردی نفوذی در قصر بود. او از آن مرد غول‌پیکر دستور می‌گرفت و در قصر جاسوسی می‌کرد. حتی به راحتی می‌توانست جان باگاسور تاريس را هم بگیرد. همه چیز به آن خاکستری پوش برمی گشت. او همه آن کارها را انجام می داد. لب های کلفت مرد غول پیکر از همدیگر باز شدند و گفت: «اههههههههههه
دووووووو ... هااااا»

صدای او بیشتر آوای کلفت و خشن بود. هیچ چیز قابل فهمی از آن برداشت نمی‌شد. مرد غول‌پیکر هم چنان ادامه داد.

«معاللللههههه بیبیبیب دووووووو»

دگا با دقت توانست کلمه معامله را از بین تمام آن صداها تشخیص دهد. کادکس خم شد و به ژیرای خاکستری پوش چیزی گفت. ژیرا خاکستری پوش سرش را تکان داد و از داخل لباسش کیسه‌ای بیرون آورد و آن را به جلوی او انداخت. از میان کیسه، چندین سکه زیادور بیرون ریخت. در زیر نور خورشید، زیادورهای طلایی می‌درخشیدند.

مرد غولپیکر خم شد و سکه‌هایی که برای او بسیار کوچک بودند را همراه با مشتی از خاک برداشت. صورت زمختش در زیر موهای بلندش به خوشحالی از هم باز شد. مرد غولپیکر آن‌ها را به جلوی بینی‌اش آورد و بویید. اشتیاق در چشمانش می‌درخشید. مرد غولپیکر دست مشت شده‌اش را بالا برد و با تمام قدرت غرید. با غرش او، صدها انسان غولپیکر از پشت تپه‌ها برخاستند. هر کدام با چهره‌ای جدی به آن مشت گره شده مرد غولپیکر می‌نگریستند. هیچ‌کدام از لحاظ هیکل به مرد غولپیکر نمی‌رسیدند. اندازه آن‌ها کمی از او بزرگ‌تر بود ولی باز به کادکس نمی‌رسید. هر کدام تکه‌ای چوب و سنگ بر پشت کرده بودند. انگار مصالح را برای ساخت چیزی به همراه می‌بردند.

مرد غول‌پیکر بار دیگر چیزهایی گفت که دغا متوجه نشد. ژیرا خاکستری پوش در جواب او چیزهایی به کادکس گفت و او هم به زبان مردمان غول‌پیکر به آن مرد گفت. مرد غول‌پیکر بار دیگر غرید و به طرف تپه‌ها چرخید. انگار معامله‌ای کرده بودند. یک نادیده در عوض مشت‌ی زیادور. واقعا زیادورها به چه

کار آن مردمان غول پیکر می آمد؟ نکند هدف ژیرای خاکستری پوش، بدست دنبال به زیر سیطره در آوردن مردمان غول پیکر بود؟ با استفاده از آن ها می توانست نادیده ها را هم به دست آورد. ناگهان صدای پاهایی دگا را از حال خود بیرون آورد. انگار چندین نفر به او نزدیک می شدند.

دگا با سرعت خود را به عقب کشید و بین درختان رساند. صداهای پا از تپه به پایین می رفتند. دگا به طرف صدای شرشر آب به راه افتاد. باید هرچه سریع تر خود را به ثرندا می رساند.

ندانست که چگونه راهش را پیدا کرد. همان طور که بوته آخر را کنار زد، صدای ثرندا را شنید که گفت: «هییی. کجا می آیی؟»

ثرندا با سرعت خود را درون آب انداخت. دگا گفت: «زود باش. باید برویم. آن پشت ژیراهای خاکستری پوش ایستاده اند و با مردمان غول پیکر معامله می کنند. ممکن است بیایند.»

ثرندا با تعجب گفت: «مگر مردمان غول پیکر وجود دارند؟»

«آن ها را با چشمانم دیدم. الان وقت سوال نیست باید برویم.»

دگا همان جا ایستاد و به ثرندا نگریست که فقط سرش بیرون بود. ثرندا ابروانش را بالا داد و گفت: «دگا من هیچ چیز به تن ندارم. آن طور به من نگاه نکن. برو آن طرف تا لباس بپوشم.»

دگا سرش را تکان داد و با سرعت از آنجا فاصله گرفت. ثرندا گفت: «الان می آیم.»

لحظه ها به کندی می گذشت. جنگل همانند قبل آرام و ساکت در جایش قرار داشت. هیچ چیز غیرعادی در آن نمی دید. بالاخره صدای قدم های تند ثرندا را شنید. ثرندا درحالی که موهای خیسش را در کنار سرش جمع می کرد به کنار دگا آمد. اضطراب در چهره اش موج می زد. ثرندا گفت: «چه شده است؟»

لباس هایش کامل خیس بود.

«در راه به تو خواهم گفت.»

«منظورت چیست؟ چه می خواهی بگویی؟»

دگا شاخه روبرویش را کنار زد و گفت: «آن جا یک ژیرا ایستاده بود. یک آدم غول آسا برای او یک نادیده آورد. انگار داشتند معامله می کردند. در آخر هم صدها انسان غول پیکر از پشت تپه ها سر بر آوردند.»

«این یعنی که آن آدم غول پیکر با ژیرا معامله کرده است. فقط چه معامله ای؟ شاید در یک مدت کم بتواند نادیده ها را هم در خدمت خود بیاورد؟ پس می شود گفت که کم کم دارد تمام نیروهای بیرون را در اختیارش می آورد؛ اما انگار آن آدم های غول پیکر به زیر فرمان او نیامده اند.»

دگا عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «نمی دانم. هیچ چیز نمی دانم. یعنی خطر بزرگی نزدیک است و خیلی ها باید این وسط تاوان بدهند.»

ناگهان نگاه دگا به سطح جاده ای برخورد کرد. ثرندا با نگاهی به صورت متعجب دگا به طرف جاده به راه افتاد. همان طور که ثرندا سعی می کرد سرش را از برخورد با شاخه ها دور نگه دارد گفت: «این جاده هاگوت به یوک است.»

«مطمئن هستی؟»

«آره. بارها از این راه رفتیم و آمدیم. آن را کامل می شناسم. کمی بالاتر یک خرابه بسیار قدیمی وجود دارد.»

دگا در کنار جاده ایستاد و نگاهی به دو طرف آن انداخت. درختان اجازه نمی داند تا بتواند اطرافش را ببیند. دگا از ثرندا پرسید: «چه اندازه تا یوک فاصله داریم؟»

«باید بگویم که دو روز راه رفته ایم. یک روز دیگر باقیست.»

دگا در حاشیه جاده به راه افتاد و گفت: «بهتر است راه بیفتیم. شب باید جایی استراحت کنیم.»

کمی فکر کرد و گفت: «یادم رفته بود. امشب مهتاب است. الان شانزده روز از روز ورودمان به هاگوت می گذرد. الان آگیرا و آور کجا هستند؟»

ناگهان فکر آن‌ها به ذهنش هجوم آورد. این سه روز برایش به اندازه چند سال طول کشیده بود. ثرندا گفت: «نگران آن‌ها نباش. آن‌ها به خوبی از پس خود بر خواهند آمد.»

ناگهان نگاه دگا به خرابه افتاد و گفت: «بهتر است آن‌جا استراحت کنیم. خیلی وقت است که نتوانستم با خیال راحت بخوابم.»

درمیان هزاران تکه سنگ که روی همدیگر ریخته شده بودند، اتاقی قرار داشت که به سختی در جایش ایستاده بود. در آهینش هنوز روی لولایش استوار بود. دگا با سر آن‌را به ثرندا نشان داد و به راه افتاد.

در آهنی با صدای بلندی باز شد. نور تا انتهای آن‌را کاوید. اتاق کامل خالی بود. دگا در را محکم بست و گفت: «فقط می‌خواهم بخوابم. در وسط این جنگل و با وجود شب مهتابی هیچ کس مزاحم ما نخواهد شد.»

بدون این که منتظر بماند، مشعل را درون جا مشعلی روی دیوار قرارداد و روی زمین دراز کشید. کمی کمرش را جابه‌جا کرد. کف سنگی کمی برآمده بود. شاید باید چند سال می‌خوابید تا آن خستگی که در بدنش خانه کرده بود بیرون برود.

ثرندا نیز در طرف دیگر تقلا کنان در حال پیدا کردن سطح صافی بود. دگا پارچه لوله شده را در زیر سرش گذاشت. گرمای همیشگی آن تپه زار، سردی را از یادش برده بود. لبه لباس پاره شده‌اش را برهم آورد. ناگهان گفت: «فکر نمی‌کردم از آن‌جا زنده بیرون بیایم. انگار به‌غیر از آن تپه‌زار دیگر هیچ چیز وجود نداشت.»

صدای دگا در بین دیوارهای سنگی می‌پیچید. ثرندا دیگر تکان نمی‌خورد. او هم به سقف خیره شده بود. دگا ادامه داد.

«مشخص نیست که در آینده چه پیش خواهد آمد؛ اما بعد از این هر چه باشد. می‌توانیم از پس آن بر بیاییم.»

ثرندا با صورتی که لبخند آن‌را نقش زده بود به طرف دگا چرخید. چشمکی زد و گفت: «درست است؛ اما الان یادآوری آن به‌غیر از ناراحتی چیز دیگری

ندارد. هر چه بوده، الان دیگر تمام شده است. بهتر است به آینده خوش بین باشیم. حداقل خودمان راحت می شویم.»

۱۵

فشار دستانی ظریف روی دهانش او را از خواب بیدار کرد. دگا با دیدن صورت ثرندا که انگشتش را به معنی سکوت روی بینی اش گذاشته بود، از برخاستن پشیمان شد. ثرندا خم شد و درحالی که نفس های گرمش به گوش دگا برخورد می کرد گفت: «ساکت باش. آن بیرون عده ای با اسب و درشکه ایستاده اند.»

ثرندا با آرامی دستش را از روی لب های دگا برداشت. دگا گفت: «چه کسانی هستند؟»

«آن طور که من دیده ام، فکر کنم بازرگانانی از هاگوت باشند که به سمت یوک می روند.»

۴۲۳

دگا از جایش برخاست و آرام خود را به پشت در رساند. نور مهتاب از میان سوراخ های دیوار و سقف به داخل می تابید. انگار اول شب بود.

دگا از سوراخ کنار در نگاهی به بیرون انداخت. نور مهتاب کامل محیط را روشن کرده بود. شاخه ها در زیر نور نقره ای آن می درخشیدند. دگا کمی سرش را چرخاند. درشکه ای بزرگ در وسط قرار داشت. دور و بر آن پر از جنگجویان سوار بر اسب بود. یکی از سوارها به زیر آمد و در درشکه را باز کرد. لحظه ای بعد مردی باریک اندام از آن پا به بیرون نهاد. دگا توانست گاور را بشناسد. دگا گفت: «گاور این جا چکار می کند؟»

ثرندا هم که در طرف دیگر سعی می کرد منظره را کامل ببیند گفت: «نمی دانم. او کسی نبود که بخواهد از هاگوت بیرون بیاید.»

بعد از گاور همان زن جوان که همیشه با او بود با کمک گاور از درشکه پیاده شد. جنگجویان نیز یکی یکی از اسب به زیر آمدند. همان مردی که در را باز کرده بود، فریاد زد: «کمی استراحت می کنیم.»

سپس به دو نفر که در کنار درشکه ایستاده بودند، اشاره کرد و گفت: «شما این اطراف نگهبانی بدهید.»

ثرندا گفت: «باید چکار کنیم؟ ممکن است ما را ببیند.»
دگا برگشت و نگاهی دیگر به اتاق انداخت. راه دیگری وجود نداشت. ناگهان صدایی از بیرون به گوش رسید که گفت: «انگار کسانی داخل آن خرابه هستند؟»

دگا با سرعت به طرف سوراخ بازگشت. همان مرد روی زمین خم شده بود و جای پای آن‌ها را بررسی می‌کرد. مرد از جایش برخاست و شمشیرش را بیرون کشید. گاور و زن جوان در جای خود ایستادند. بلافاصله تمام افراد با شمشیرهای آخته به دور گاور جمع شدند. مرد با صدای بلند گفت: «که هستید؟ بیایید بیرون.»

ثرندا گفت: «فکر کنم چاره‌ای نباشد. اگر نرویم، خودشان می‌آیند.»

دگا با او موافق بود. دسته شمشیرش را برای دلگرمی امتحان کرد.

می‌دانست که مثل همیشه نمی‌تواند از آن استفاده کند. زمانی که در را باز می‌کرد، نگاهی به ثرندا انداخت. ثرندا چشمانش را به عنوان تایید آرام بر هم گذاشت. دگا نفس عمیقی کشید و قدم به بیرون گذاشت.

مرد شمشیر را به سمت آن‌ها گرفت و گفت: «شما که هستید؟ این‌جا چه می‌کنید؟»

مرد با ظنین، ظاهر آن‌ها را بررسی می‌کرد. دگا گفت: «ما اهل هاگوت هستیم. داریم به یوک می‌رویم. برای خوابیدن تصمیم گرفتیم این‌جا بمانیم.»

مرد بدون این‌که تغییر در رفتارش بدهد گفت: «به جلو بیایید.»

ناگهان صدای تیزی در فضا پیچید. مرد دستش را به دور تیر درون سینه‌اش حلقه کرده بود. خون از کنار تیر بیرون می‌زد. مرد روی زمین افتاد. لحظه‌ای همه در سکوت به بدن نیمه‌جان مرد نگریستند. انگار آن‌چه که می‌دیدند واقعی نبود.

ناگهان چند تیر دیگر بر بدن دیگر جنگجویان نشست. با افتادن جنازه آن‌ها، طلسم شکست و هر کدام با سرعت به سمتی حرکت کردند. ثرندا دست دگا را گرفت و او را به پشت کپه سنگی کشاند.

صداهایی در درون جنگل جابه‌جا می‌شدند. دگا گفت: «الان فهمیدم که گاور این‌جا چه می‌کند، او دارد از هاگوت فرار می‌کند و ژیراهای خاکستری‌پوش به دنبالش هستند.»

دگا تا جایی که امکان داشت دور و اطرافش را نگرست. فقط شبح تنه ثابت درختان را می‌دید. جنگجویان نیز همانند او با سرعت به اطرافشان می‌نگریستند.

دگا گاور را دید که شمشیر در دست به درشکه تکیه زده بود. بدون این که نگاهش را از اطرافش بردارد به دنبال دستگیره در درشکه می‌گشت. بدون این که وقت تلف کند خود را به داخل کشید. زن جوان بعد از او وارد درشکه شد.

۴۲۵

لحظه‌ای بعد چند تیر در پهلوی اسب‌های درشکه نشست. اسب با شیهه کوتاه روی زمین افتاد. بار دیگر جنگل در سکوت فرو رفت. ناگهان دگا سایه تنه عظیمی را در میان درختان دید که کمی جابه‌جا شد. آن اندازه او را به یاد آور می‌انداخت. دگا آرام گفت: «آگیرا و آور هم این‌جا هستند. فکر کنم به دنبال گاور آمده‌اند.»

همان زمان صدای غارغار ویر شنیده شد. بدون شک آگیرا و آور در جنگل مخفی شده بودند. ناگهان صدایی نظر آن‌ها را جلب کرد. فردی در لباس بلند از طرف جاده به سمت آن‌ها می‌آمد. نیم راست صورتش با پارچه‌ای پوشیده شده بود. شمایل او، دگا را به یاد کسی می‌انداخت که با کمان مشاور مارون را از روی برج غرب کشته بود.

تمام جنگجویان در جای خودشان به طرف او چرخیدند. ناگهان چندین فرد دیگر با لباس‌های بلند از دل جنگل بیرون آمدند. همه در سکوت به دور جنگجویان حلقه زدند و آرام در جای خود ایستادند. آن‌ها گروه ژیرای خاکستری‌پوش بودند.

همه در سکوت به یکدیگر می نگرستند. سرانجام مرد یک چشم که اول وارد شده بود با صدای ریز گفت: «اگر می خواهید زنده بمانید، شمشیرهایتان را کنار بگذارید.»

ناگهان مردی که رئیس جنگجویان گاور بود، شمشیرش را بالا برد و فریاد زد: «حمله کنید.»

جنگجویان فریادکشان به سمت خاکستری پوش ها یورش بردند. ناگهان صدای گاور به هوا برخاست که گفت: «دست نگه دارید.» زن جوان در پشت سر گاور ایستاده و خنجرش را روی گردن گاور گذاشته بود. جنگجویان با تردید به آن ها می نگرستند. زن جوان با لحن عادی گفت: «مگر نشنیده اید که چه گفت؟ زود شمشیرهایتان را بندازید.»

ترس و تعجب در صورت گاور موج می زد. ناگهان دگا جسمی سرد را بر شانه اش احساس کرد. مردی از پشت سر گفت: «بدون هیچ کار اشتباهی از جای خود برخیزید.»

دگا از نزدیک توانست رنگ لباس های آن ها را ببیند. آن از افراد ژیرا بود. دگا از جایش برخاست و به طرف درشکه به راه افتاد.

جنگجویان شمشیرهای خود را به کناری انداخته و در وسط جمع شده بودند. زن جوان پایش را بر پشت گاور گذاشت و با قدرت او را هل داد. گاور چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاد. زن جوان خنجر را در دستانش ماهرانه چرخاند و آن را درون غلافش برگرداند.

زن جوان با چشمان سبزش به دگا نگرست و گفت: «شما در هاگوت به دنبال چه می گشتید؟ چه کار با آن دالوای دیوانه داشتید؟ این جا چکار دارید؟» دگا مصمم جواب داد: «ما فقط مسافر بودیم. از بردون به هاگوت آمده بودیم و الان هم داریم به یوک می روییم.»

زن جوان چشمانش را تنگ کرد و گفت: «آن دو نفر دیگر کجا هستند؟» سپس نگاهی به اطرافش انداخت.

«خیلی در کارهایمان دخالت کردید. هر کجا که می رفتیم شما هم بودید. لابد این اطراف هستند. زود باشید آن ها را پیدا کنید.»
زن جوان به طرف گاور حرکت کرد. دنباله لباسش علف های خشک را به همراه خود می کشید.

«خب بالاخره زمان مجازات خیانت تو رسید.»

گاور در حالی که خود را عقب می کشید گفت: «کدام خیانت؟»
«همانی که الان باعث شده است این همه ثروت و قدرت داشته باشی. ثروتی که شهر دراگور را به خاطر آن فروختی و باعث شدی آن شهر نابود شود و هزاران نفر بمیرند.»

دگا نمی دانست که آن زن آن اطلاعات را از کجا آورده بود. سانش هم به جنگ نگرین ها با تاگار نمی رسید. گاور کامل نشست و گفت: «تو کی هستی؟»
زن جوان خندید به دور گاور به راه افتاد. گاور با ترس همراه با او در جایش می چرخید. گاور گفت: «من خیانت نکردم. اشتباه می کنی.»

۴۲۷

ناگهان چشمان سبز زن جوان با دگا برخورد کرد. آن چشمان برای او خیلی آشنا بودند. انگار زمانی جایی آن ها را دیده بود. زن جوان به طرف یکی از ژیراها بازگشت و گفت: «آن ها را بکشید.»

دو نفر از آن ها بدون درنگ به طرف دگا و ثندا حرکت کردند. دگا ناخداگاه خود را عقب کشید و حالت تدافعی به خود گرفت و گفت: «ما گفتیم که کاری با شما نداریم. فقط می خواهیم به یوک برویم.»

انگار زن جوان حرف های آن ها را نمی شنید. خاکستری پوش ها با شمشیرهای تیز دور آن ها حلقه زدند. دگا می دانست که در مقابل آن ها هیچ شانس نخواست. ناگهان غرشی از درون جنگل برخاست. آن باید غرش آور می بود. لحظه ای بعد صدای آگرا شنیده شد که گفت: «من جای شما بودم صبر می کردم.»

زن جوان خندید و گفت: «بالاخره خودت را نشان دادی. تعقیبت تا الان خوب بود. متوجه نشدم که به دنبال ما می آیی.»

زن جوان به طرف افرازش برگشت و گفت: «آن‌ها را پیدا کنید و بکشید.»
 «من جای تو بودم این کار را نمی کردم. آن قدر وقت ندارید که بخواهید ما را پیدا کنید.»

«چرا وقت ندارم و چه دلیلی دارد من این کار را نکنم؟»

«خیلی چیزها را نمی دانید.»

زن جوان لبخندی زد و گفت: «این جوابی نبود که باید گفته می شد.»
 زن جوان سرش را تکان داد. دو خاکستری پوش به طرف دگا حمله ور شدند.
 باز صدای آگیرا در فضا پیچید.
 «صبر کن. بگذار آن‌ها بروند.»

«رفتن آن‌ها بها دارد. باید بهایش را بپردازید.»

«چه می خواهید؟»

«چیزی که ارزش جان آن‌ها را برای شما داشته باشد. به دنبال چه می گردید؟ در هاگوت چه می کردید؟ ما چه چیز را نمی دانیم؟»

«حقیقت‌ها»

زن جوان بار دیگر سرش را تکان داد. قبل از این که خاکستری پوش‌ها به طرف دگا حرکت کنند، آگیرا گفت: «مثلا این که گاور خائن نبوده است.»
 دست زن جوان بالا رفت. دو خاکستری پوش در جای خود ایستادند.
 لحظه‌ای سکوت حکم فرما شد. گاور از جایش برخاست. انگار روزنه امیدی پیدا کرده بود.

«جالب است. به چه دلیل؟»

«برای این که او خائن نیست. او این اندازه فکر را نداشت که بخواهد خیانت کند. پای کسان دیگری وسط است.»

زن جوان خنجرش را بیرون آورد و به طرف ترندا به راه افتاد و گفت: «به چه دلیل باید حرفایت را باور کنم؟»

آگیرا با قاطعیت گفت: «به همان دلیلی که داری به حرف‌های من گوش می دهی.»

آگیرا گفت: «خائن اصلی این جا نیست. خائن اصلی هنوز دارد به خیانتش ادامه می دهد و خیلی هم قوی است؛ اما کسی که وسیله خیانت او به تاگار بود این جاست؛ اما باز گاور نیست.»

زن جوان با سرعت به طرف ثرندا دوید و خنجر را بر گلوی او گذاشت. دگا خواست که به کمک او بشتابد؛ اما می دانست که پایانش مرگ ثرندا و خودش خواهد بود. سر جایش ثابت ایستاد و فقط نظاره گر آن ماند. زن جوان با خشم گفت: «ادامه بده. می شنوم.»

«بیست و سه سال قبل، زمانی که باگاسور سیدارا مرده بود، پدرت تاگار بر شهرش حکمرانی می کرد. او آدم خوبی برای شهرش بود. یکی از اتفاقات مهم زندگی اش پیدا کردن مخفیگاه چند هزار ساله گروه ژیراها بود.»

دگا با خود فکر کرد که چطور آن زن جوان دختر تاگار بود؟ مگر او بچه داشت؟

۴۲۹

آگیرا لحظه ای مکث کرد سپس ادامه داد: «آن گروه برای هزار سال از صحنه روزگار حذف شده بود؛ اما تاگار توانست میراث آن ها را پیدا کند. در این میان، با مرگ باگاسور سیدارا که آخرین نسل باگاسور هاگوت بود، خیلی ها به فکر منافع خود افتادند. درست مثل الان که باگاسور کاندور نیز مرده است. دشمن قدیمی هاگوت هم که نگرון ها بودند، بهترین زمان را پیدا کردند؛ اما شهر دراگور درست در وسط راه آن ها بود. باید آن را از سر راه برمی داشتند. بهترین راه این بود که همانند شهر کروس که کسی خیانت کرده و دروازه را برای آن ها باز کرده بود، این جا هم همین کار را می کردند تا با کمترین تلفات آن را فتح کنند.»

دگا نگاهش به خاکستری پوش یک چشمی افتاد که برای اولین بار از جاده وارده محوطه شده بود. در آن زاویه توانست صورت او را ببیند.

«از شانس خوب نگرון ها کسی وجود داشت که کار را برای آن ها انجام دهد. کسی که سودای قدرت و ثروت داشت.»

نگاه ها به سمت گاور چرخید.

«تاگار با قدرت و عظمت بر شهرش حکمرانی می کرد. برای همین حسود هم دور و اطرافش وجود داشت. فردی که به شدت دوست و همکار تاگار بود به او خیانت کرد. کسی که شاید تمام زندگی اش را با تاگار گذرانده بود. او با مردی به نام موروخ که تشنه قدرت بود همکاری کرد. موروخ آن شبی که نگرونها حمله کردند تمام نگهبانان برج دیده بانی را با سم کشت؛ اما تیرش به پشت سر دورین که به سرکشی آمده بود برخورد کرد؛ اما او را نکشت. در هر صورت نگرونها شهر را ویران کردند. یکی از چیزهایی که برای خائن خیلی اهمیت داشت زن تاگار، رینا بود. او می خواست بعد از به قدرت رسیدنش، با او زندگی کند. موروخ را مامور کرد که رینا را هم همراه خود بیاورد؛ اما زمانی که موروخ با رینا درگیر شد، رینا چشم راست او را کور کرد. موروخ هم نتوانست جلوی خشمش را بگیرد و رینا را کشت.»

آگیرا بار دیگر مکث کرد. هضم تمام آن حقایق برای همه سخت بود. دگا آن زمان بود که متوجه شد آن خاکستری پوش یک چشم که کنار زن جوان ایستاده بود، همان موروخ بود که با گارگاس همکاری کرده بود.

«آن روز که شهر دراگور مورد حمله قرار گرفت، یک شخصیت وجود داشت که دیده نشد ولی همه جا حضور داشت، حتی الان نیز تمام کارها زیر نظر او است. آن روز درشکه سلطنتی کنار دروازه شمال شهر قرار داشت. کسی نمی توانست به راحتی آن درشکه را جایی ببرد. آن درشکه فقط زیر نظر قدرتمندان شهر بود. خود تاگار زمانی که آن را دید تعجب کرد. پس او دستور جابجایی آن را نداده بود. نفر دیگر فرمانده گاردهای شهر بود که در کنار دروازه جنوب در حال مبارزه بود. پس کار او هم نمی توانست باشد. فقط یک نفر باقی مانده بود. کسی که فقط چند بار از او یاد شد. او میندور، وزیر شهر دراگور بود. او هم قدرت تاگار بود. کسی که از تمام رازهای تاگار آگاه بود. کسی که با یکدیگر گروه ژیرا را راه انداخته بودند. او به شهر و تاگار خیانت کرد.»

دگا تمام آن اتفاقات را در جلوی چشمانش می دید. آگیرا درست می گفت. دگا به یاد داشت که میندور، وزیر شهر دراگور در آن روز نبود و می گفتند که

به هاگوت رفته بود. وزیر میندور کسی بود که نگرون ها می توانستند با او همکاری کند. تمام حرف های آگیرا حقیقت داشت.

«آن روز صبح چند بار به دنبال وزیر میندور فرستاد؛ اما خبری از او نبود. تاگار با تمام وجود به وزیرش اطمینان داشت؛ چون سالیان دراز با هم دوست بودند و کار کرده بودند؛ اما در همه این مدت وزیر میندور نسبت به تاگار حسادت داشت. زمانی که تاگار از کنار جسد بی جان رینا باز می گشت، فرد خاکستری پوشی را بر بالای پشت بام دید، او به طرف چند نگرون تیر انداخت و آن ها را کشت. او می دانست که خاکستری پوش دوستش میندور، وزیر شهر است؛ چون آن دو با هم دوباره گروه خاکستری پوش ها را راه انداخته بودند پس به غیر از وزیر میندور کسی دیگر از آن گروه آگاه نبود که بخواهد لباس خاکستری به تن کند. برای همین تاگار با اطمینان ایستاد؛ اما خاکستری پوش که همان وزیر میندور بود، تیری از چله کمان به قصد جان تاگار رها کرد. می خواست با کشتن تاگار، همه آن سال ها را جبران کند و همه چیز تاگار را به دست آورد؛ اما تیر به پای تاگار فرو رفت. آن زمان بود که تاگار متوجه شد که وزیرش به او خیانت کرده بود؛ اما کاری از دست او بر نمی آمد.»

۴۳۱

آگیرا مکث کرد سپس گفت: «چون خیانت عاقبت خوب ندارد، آن طور که وزیر میندور می خواست نشد. با چشم داشتن به زن و مال و زندگی کس دیگری هزاران نفر را به کشتن داد. در آخر هم به همراه گاور که فقط پول داشت و موروخ که چشمش کور شده بود به هاگوت رفتند. آن جا هم قصد خیانت داشتند؛ اما موروخ به خاطر کور شدن چشم نتوانست به پیش گارگاس در جنگل برود. برای همین گاور را فرستاد؛ اما یک اشتباه تمام نقشه آن ها را نقش بر آب کرد. نوروم با آتش زدن فیل های آن ها، نقشه آن ها را نقش بر آب کرد. وزیر میندور می خواست با کمک نگرون ها پادشاهی هاگوت را بدست بیاورد؛ اما از شانس بد او، بیشتر لشکر نگرون ها در راه از بین رفت. زمانی هم که به هاگوت رسیدند، شاهزاده کاندور از یوک رسید و باقی مانده نگرون ها را شکست داد. وزیر میندور به اهدافش نرسید ولی مانند آتش زیر خاکستر در

جایش خاموش ماند. به امید روز دیگری که بتواند به هدف‌هایش برسد. الان نیز با به وجود آمدن شرایطی همانند گذشته دوباره فعالیتش را شروع کرده است.»

آگیرا نفسی گرفت. همه غرق در افکار خود بودند. زن جوان با خشمی عظیم گفت: «وزیر میندور الان کجاست و کیست؟»

زن جوان کنترلش را از دست داده بود. از جای خنجر روی گردن ثرندا باریکه‌ای از خون به پایین سرازیر شد. آگیرا گفت: «آن زمان که گاور وارد هاگوت شد. مردی با موهای بلند و طلایی درشکه را می‌راند. او همان وزیر میندور بود. گاور هم که چیزی بلد نبود در داخل نشسته بود. آن روز نمی‌دانستم، اما الان می‌دانم که به احتمال زیاد موروخ به‌خاطر حال بدش در کف درشکه دراز کشیده بود. خیلی در میان افراد حال حاضر هاگوت به دنبال وزیر میندور گشتم. خیلی سخت بود. بیست سال تمام قیافه‌ها را عوض کرده بود. اصلاً نمی‌دانستم که زنده است یا نه؟ اما به یاد زیرکی وزیر میندور افتادم. او صبر زیادی داشت. در میان افراد قدرتمند هاگوت به دنبال بی‌صداترین کس گشتم. فقط یک نفر بود که هیچ‌گونه صحبتی از او نمی‌شد و هیچ وقت هم خود را نشان نمی‌داد. او وزیر اعظم هاگوت است. گذشت بیست سال موهای طلایی او را ریخته و رنگ آن‌ها را سفید کرده بود.»

دگا متوجه حقایق شد. وزیر میندور بعد از نابودی به قصد گرفتن مقام باگاسوری به هاگوت آمده بود؛ اما با وجود کوردوس کاندور از یوک نتوانسته بود آن را به دست آورد ولی حداقل توانسته بود که وزیر اعظم هاگوت شود.»

آگیرا گفت: «انگار تمام وقایع دارد درست همانند گذشته تکرار می‌شود. وزیر میندور بعد از آمدن به هاگوت نتوانست باگاسوری را به دست بگیرد؛ اما توانست وزیراعظمی هاگوت را در دست بگیرد. در زیر سایه باگاسور کاندور کاری پیش نمی‌برد. منتظر مرگش ماند. الان که باگاسور کاندور مرده است دوباره شروع کرده است. با مرگ باگاسور کاندور با نگرون‌ها همانند قبل همکاری کرده است. آن‌ها را به این‌جا کشید که با کشتن گارگاس بین دو

سرزمین جنگ به راه بیاندازد؛ اما مشاور مارون که با او دست همکاری داده بود، کشته شد. خود گارگاس هم در بیرون شهر کشته شد. همه اتفاقات به گردن هاگوت افتاده است. تمام این اتفاقات آغاز یک جنگ بزرگ است. جنگی که سودش را باز میندور، وزیر اعظم خواهد برد. هزاران نفر قربانی خواهند شد. حالا آن‌ها را آزاد کن و بگذار بروند.»

زن جوان با خشونت گفت: «تو این همه چیز را از کجا می دانی؟»

«مهم این است که تو فهمیدی. دیگر بقیه چیزها مهم نیست.»

زن جوان با لحن بی تفاوتی گفت: «درست است. بقیه چیزها مهم نیست.»

سپس زن جوان خواست خنجر را روی گردن ثرندا بچرخاند که آگیرا گفت: «هنوز خیلی چیزها باقی مانده است که کسی نمی داند و می دانم که شما برای فهمیدن آن‌ها حاضر هستید تمام دارای‌های خود را بدهید.»

دگا احساس بی مصرفی می کرد. همانند ترسوها آنجا ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. درست روبرویش حوادث به راحتی اتفاق می افتاد و او هیچ دخالتی نمی کرد. دگا باز صدای غرش آور را از درون جنگل شنید. زن جوان گفت: «وقت برای تلف کردن ندارم.»

آگیرا گفت: «گل یخ.»

«چی؟»

«زمانی که برای اولین بار وارد خرابه‌های شهر دراگور برای استراحت شدیم. تو را دیدم که روی قبری گل یخ گذاشتی. آن قبر مادرت بود. مادرت آن گل را خیلی دوست داشت. این را آن کسی که در کنارت ایستاده است به تو گفته است. تو یکی از بازمانده‌های شهر دراگور هستی.»

فرد خاکستری پوشی که در کنار زن جوان ایستاده بود، نگاهی به سمت زن جوان انداخت.

«شما همان کسانی هستید که روز بعد در راه دیدیم. همان پیرمرد ریش بلندی که گاری را می راند و تو هم در پشت گاری با صورتی پوشیده نشسته بودی.»

فرد خاکستری پوش کلاهش را برداشت. اکنون به یاد آورد که کجا آن زن جوان چشم سبز را دیده بود. قبل از هاگوت بود، سوار بر گاری. یادش آمد که نتوانسته بود به چشمان زن جوان بنگرد. آگیرا درست گفته بود. آن پیرمرد هم همان پیرمرد ریش بلند و راننده گاری بود. او همان پدر نوروم بود. روزگار سخت او را شکسته کرده بود.

«تاگار صبح همان روز با گاور قرار داشت. گاور برای او گردنبندی ساخته بود. زمانی هم که موروخ به عمارت تاگار رسید، مرد مسن با مرد جوانی از خانه تاگار بیرون آمدند. آن مرد جوان نوروم و مرد مسن پدرش بود، درست همین مرد. قبل از این که رینا چشم موروخ را کور کند، آن ها چیزی را حمل می کردند. آن یک بچه بود. زمانی هم که تاگار جنازه رینا را دید، از درون دستش انگشتی کوچک را بیرون آورد. اندازه آن ها برای رینا مناسب نبودند. آن ها برای یک کودک مناسب بود. تاگار و رینا فرزندی داشتند. نوروم و پدرش خدمتکار تاگار و نورسا مادر نوروم، خدمتکار رینا بود. آن خانواده، خادم های وفاداری برای تاگار و زنش بودند. قبل از رسیدن نگرون ها او و پسرش نوروم بچه تاگار را قبل از کشته شدن رینا به بیرون از شهر بردند و به هاگوت فرار کردند. آن جا نوروم فداکاری کرد و در راه نجات هاگوت و دیگران کشته شد؛ پدرش با آن کودک زنده ماندند. حتما پدر قول انتقام پسرش را به خود داده است. از آن جایی که رینا گل یخ را دوست داشت و این که پدر نوروم تو را بزرگ کرد که انتقام تاگار، رینا و نوروم را بگیری، اسمت را گل یخ گذاشت. هر چه باشد گل یخ به داستانی اشاره می کند که در مورد انتقام است و الان نیز معنی انتقام می دهد. آن کودک تو هستی. الان می خواهی انتقام خانواده ات را بگیری و به دنبال میراث ژیراهای خاکستری پوش هستی.»

دگا دوباره نگاهش را به مرد یک چشم انداخت که همان موروخ بود. هیچ خبری از او نبود. انگار موروخ از موقعیت استفاده کرده و فرار کرده بود. باز صدای آگیرا شنیده شد.

«درست است، موروخ همان کسی است که الان نیز به خیانتش ادامه می دهد و هنوز هم ابزاری برای دیگران است. او از اول هم برای کسی کار نمی کرد. فقط تظاهر به وفاداری داشت. الان نیز با تمام افراد ولی با شخصیت های متفاوتی از خودش همکاری می کند؛ اما باید بگویم که این وسط موروخ به هیچ کس پایبند نبوده است. او به عنوان قاتل وارد گروه شما شد تا اسرار شما را بفهمد. الان از فرصت استفاده و بدون صدا فرار کرده است. از طرف دیگر با وزیر اعظم، مشاور مارون را کشتند و جنگی را شروع کردند.»

آن حرف ها همانند صاعقه ای برای همه می مانست. زن جوان برای مدتی همانند مجسمه ها در جایش ایستاد سپس نگاهش را به موروخ انداخت؛ اما او در میان آن بحبوحه فرار کرده بود.

ناگهان دگا همه چیز را به خاطر آورد. زمانی که برای خرید لوازم به نزدیک برج آبی رفته بود، مردی را دید که صورتی باریک داشت و یک چشمش سفید بود. همان که مرد آکر (شمال) را در میدان مبارزه شکست داد و بعد در بالای رستوران با زن جوان چشم سبز که دختر تاگار بود صحبت می کرد و به باگاسور تاریس خیره شده بود. دگا آن زمان به یاد آورد که آن دو برای قتل پولدارهای شهر نقشه می کشیدند. آنجا بود که زن جوان پوست سگ را به موروخ داد تا میل را بکشد و موروخ هم همان شب در پوست سگ از درخت بالا رفت. به یاد آورد که سر موروخ به شاخه سمت راست درخت خورد. الان می دانست برای چه آن شاخه را ندیده بود، برای این که چشم سمت راستش کور بود.

ناگهان فکری دیگر از ذهنش گذشت. مردی در میان دزدان دریایی وجود داشت که روی چشم چپش چشم بند سیاهی بسته بود. او نیز موروخ بود. پس موروخ از اسرار دزدان دریایی و گرگ دریا نیز خبر داشت. یا آن جنگجویی که در اول راه، زمانی که برای اولین بار با پنج جنگجو روبرو شدند به آن ها گفته بود: «امشب آن کمان به دردت نخواهد خورد.»

او همه جا بود. در تمامی گروه ها خود را وارد کرده بود. همانند یک جاسوس همه جانبه می مانست. برای همه کار می کرد ولی به دنبال منافع خود بود. جایی

قاتل بود و جایی هم دزد دریایی. حتی خود را به میان جنگجویان هاگوت هم رسانده بود. تمام اسرار گروه‌ها و حتی وزیر اعظم را هم می دانست. به او هم خیانت کرده بود. با نگرون‌ها دست دوستی داده بود.

ناگهان صدای تیری برخاست. تیری بر تنه درشکه نشسته بود. روی تیر چند تیکه جواهر بسته شده بود. آگیرا گفت: «این جواهراتی است که پدر و مادرت برایت گرفته بودند. حلقه و گردنبند. آن موقع نشد استفاده کنی؛ اما الان هم نمی توانی. اندازه‌ات نیستند. حالا آن‌ها را رها کن.»

گل یخ با صورت بی‌حالتی به آن جواهرات نگاه می کرد. سپس گفت: «دلیلی نمی بینم که بخواهم آن‌ها را زنده نگه دارم. دیگر چیزی نمانده که بخواهم بدانم.»

صدای خنده آگیرا در فضا پیچید. سپس گفت: «با این همه اطلاعاتی که بهت دادم که شاید هرگز کسی آن‌ها را نمی فهمید، هنوز فکر می کنی که همه چیز را می دانی؟ من هنوز چیزهایی را می دانم که شما به دنبالش هستید. برای این که بتوانی گروه خاکستری‌ها را زنده کنی که پدرت رئیس آن‌ها بود. برای این که بتوانی ابهت قبل را به آن‌ها بازگردانی.»

گل یخ دندان‌هایش را روی هم فشرد.

«چه می خواهی بگویی؟»

«جایی که نوروم در آن دفن شده است. فکر کنم برای آن پیرمرد مهم باشد. نوروم پسرش بود. یا جایی که استخوان‌های تاگار هنوز وجود دارند. تاگار هم پدر تو بود.»

«آن‌ها را پیدا خواهیم کرد.»

«خب جای مخفی ژیرا که بعد از هزار سال پدرت آن را پیدا کرد. جایی که اسرار مهمی در آن دفن شده است چه؟»

گل یخ نگاه معنی داری به پدر نوروم انداخت. سپس گفت: «بگو. می گذارم که بروند.»

«تا الان ثابت کرده‌ای که نمی شود به حرفت اعتماد کرد.»

گل یخ خنجر را از روی گلوی ثرندا برداشت و او را به جلو هل داد.
«باشد. آن‌ها بروند.»

دگا با سرعت دست ثرندا را گرفت. همان‌طور که چهره غیرقابل پیش‌بینی گل یخ را می‌نگریست به طرف جاده به راه افتاد. آگیرا با صدای بلند گفت: «فقط برای اطمینان می‌گویم که به دنبال آن‌ها نروید. دلیلی که گارگاس بیشتر ارتشش را از دست داد این بود که شبی که به شهر دراگور حمله کردند، آن شب، شب مهتاب بود. برای مدتی خسوف شد. همه جا را سیاهی پر کرد و هورکس‌ها از سوراخ‌های خود بیرون خزیدند. در همان مدت کم، بیشتر افرادش را از دست داد. الان هم دقیقا مهتاب است. بر اساس تحقیقی که از ستاره‌شناسی هاگوت کرده‌ام، امشب هم خسوف اتفاق می‌افتد و هورکس‌ها بیرون می‌آیند. پس به فکر نجات خود باشید.»
همه با اضطراب به یکدیگر خیره شدند. گل یخ گفت: «تا نظرم عوض نشده است بگو.»

۴۳۷

«نوروم در قبرستان جایی خاک شده است که قبرها به یک شکل و اندازه در کنارهم قرار گرفته‌اند. سمت راست قبری که روی آن شکل قفلی وجود دارد را بردارید. آن‌جا گور دست‌جمعی کشته شدگان جنگ نگرون‌هاست. نوروم هم با بدنی نیمه در پشت استخوان‌ها رها شده است.»

آگیرا مکثی کرد و گفت: «تاگار هم در کنار ساختمان فرماندهی به میان قبرستان رفت. آن‌جا یک ساختمان معبد مانند قرار دارد. تاگار قبل از مرگش وارد آن‌جا شد؛ اما برخورد سنگی به در باعث شد که در گیر کند و او برای همیشه آن‌جا بماند و بمیرد. آن‌جا مخفی‌گاه هزارساله ژیراها است.»
دگا در لحظات آخر توانست اشک چشمان گل یخ را ببیند.

«روی در آن معبد، شکل سرگای با دو شاخ کشیده شده است. آن نشان گروه ژیرا است. تاگار می‌دانست که می‌تواند نجات پیدا کند، برای همین به داخل آن معبد وسط قبرستان رفت؛ آن معبد با آن قدمتش و نشان رویش، نشان می‌دهد که ورودی مخفی‌گاه ژیراها است. مخفی‌گاهی که از زمان

آرتورگ تا الان کسی نمی دانست که کجا است. آن قبری که وسط معبد کوچک قرار داشت، همان جایی که تاگار برای آخرین بار به آن نگاه کرد، آن ورودی مخفی گاه است. تاگار می خواست وارد مخفی گاه ژیرا شود و از آن جا به بیرون از شهر برود؛ اما زخم پایش و دست شکسته اش اجازه ندادند. خون ریزی او را از پای درآورد.»

گل یخ فریاد زد: «لعتنی. این همه را از کجا می دانی؟ پیدایش کنید.» صدایش بین جنگل می پیچید؛ اما انگار آگیرا رفته بود. گل یخ چند بار دیگر آن جمله را فریاد زد.

دگا با سرعت به میان جنگل رفت. نمی خواست جلوی راه آن ها قرار بگیرد. ثرندا با هراس گفت: «الان باید چکار کنیم؟»

دگا درحالی که از بین درختان به ژیرا نگاه می کرد گفت: «باید منتظر بمانیم تا آن ها بروند. بدون آن آتش آبی که داخل اتاق گذاشته ایم، امکان زنده ماندن وجود ندارد.»

«درست می گوید.»

دگا با سرعت بازگشت. اور غول پیکر در پشت سرش ایستاده بود. ثرندا بعد از تعجب با صورتی خندان به طرف او رفت. با آن اندازه بزرگ اور فقط توانست تا شکم او برسد و پاهای او را در آغوش بگیرد. ثرندا گفت: «دلم برای ت تنگ شده بود.»

با آن که اور لبخند زد؛ اما چیزی از خشنی ظاهر او کاسته نشد.

۱۶

مهابت آرام آرام به زیر سیاهی می رفت. به همراه حضور سرد سیاهی، ترس نیز بی سروصدا به داخل می خزید. شیهه اسب های ژیراها در داخل جنگل می پیچید. دگا نیم خیز شد و گفت: «الان وقتش است. برویم.»

سیاهی در حال قوی تر شدن بود. سکوتی عظیم بر دل جنگل نشسته بود. صدای لباس ها و قدم هایشان به وضوح شنیده می شد. از بین سوراخ های اتاق،

نور ضعیف و لرزان مشعل دیده می شد. ثرندا گفت: «مشعل توان این را دارد که ما را از دست هورکس ها دور نگه دارد؟»

دگا گفت: «تا الان که نگه داشته است. امیدوارم بعد از این هم نگه دارد.» ناگهان صدای جیغی در سراسر جنگل پیچید. دگا با سرعت به طرف مهتاب بازگشت. مهتاب تا نیمه تاریک شده بود. بلافاصله صدای همه مه از انتهای جنگل به گوش رسید. آور گفت: «زود باشید. وقت نیست. الان سر می رسند.» به محوطه باز رسیدند. دگا با سرعت با پایش محکم به در کوبید و وارد اتاق شد. با سرعت به طرف مشعل روی دیوار رفت. همان طور که آن را در میان دستانش گرفت، صدای شکسته شدن شاخ برگ درختان از نزدیکی به گوش رسید. آور در آهین را بست و گفت: «دیگر وقتی نیست. باید تا پایان خسوف همین جا بمانیم. زود باشید هر چه می توانید بیاورید و در را با آن محکم کنیم.» دگا مشعل را به سر جایش برگرداند و به طرف سنگ های گوشه اتاق شتافت. زمانی که برای برداشتن یکی از آن ها خم شد، سوراخ کوچکی در بین دیوار دید. دگا فریاد زد: «اینجا یک سوراخ است. آن ها می توانند از این جا وارد شوند.»

ناگهان صدای غرش عظیم از بیرون به گوش رسید. دگا به یاد اولین باری افتاد که با هورکس ها روبرو شده بود. آن زمان هم موجودی غول پیکر فرماندهی هورکس ها را بر عهده داشت. حضور او را کامل حس می کرد. دگا به طرف مشعل شتافت و آن را برداشت و گفت: «من با مشعل جلوی سوراخ می ایستم. نمی گذارم از آن جا وارد شوند. شما هم مواظب بقیه قسمت ها باشید.»

دگا حرکت هورکس ها را در بیرون می دید که وحشیانه می دویدند و فریاد می زدند. بی هدف به هر سو می دویدند و هر چه را که می دیدند، می دریدند. دگا کمی خود را از سوراخ فاصله داد. ناگهان صدای گام های هورکس ها روی سقف شنیده شد. پنجه های تیزشان روی سنگ ها کشیده می شدند. خاک ریزه از بین شکاف سنگ های سقف پایین می ریخت. ثرندا با صدایی که ترس در آن موج می زد گفت: «آن ها همه جا هستند. سقف فرو نریزد.»

آور که محکم در را نگه داشته بود گفت: «از وسط اتاق فاصله بگیرد. برو به کنار دیوارها.»

ناگهان هورکسی فریاد زنان به طرف سوراخ هجوم آورد. دگا ناخواسته خود را به عقب کشید. با ورود صورت هورکس به نور آبی، ضجه و جیغ به هوا برخاست. هورکس با سرعت خود را بیرون کشید. نیمی از صورت او سیاه شده بود و پوستش همانند خاکستر از صورتش جدا می شد. هورکس با چشمان خون گرفته اش با کینه به دگا می نگریست.

ناگهان دگا موجود غول پیکر را در فاصله کمی از دیوار دید. او همانند حیوانات روی چهار دست و پایش ایستاده بود و دگا را نگاه می کرد. موجود غول پیکر با قدرت غرید. با غرش او، شور و هیجانی در میان هورکس ها شدت گرفت.

هورکس ها جیغ زنان به طرف اتاق هجوم می آوردند و خود را محکم به دیوار می زدند. دیوارها در زیر ضربات آن ها به ناله افتاده بود. در طرف دیگر آور با تمام قدرت جلوی ضربات ایستاده و در را نگه داشته بود. دگا با خود گفت: «باید آن سوراخ را نگه دارم.»

ناگهان ضربه سهمگینی به دیوار کنارش برخورد کرد. تکان اتاق، تعادلش را بر هم زد و روی زمین افتاد. هنوز ضربه اول تمام نشده بود که بار دیگر ضربه سهمگین دیگری بر پیکره دیوار وارد شد. دگا فریاد زد: «آن موجود غول پیکر است. این دیوارها نمی توانند در مقابل او دوام بیاورند.»

آور بلند گفت: «فکری دارم. بیایید این جا.»

دگا نمی خواست آن سوراخ را رها کند؛ اما غرش آور او را مجبور کرد که از جایش برخیزد. هنوز چندین قدم نرفته بود که ضربه ای به دیوار سوراخ دار برخورد کرد. درست همان جایی که چند لحظه قبل نشسته بود، چندین سنگ از سقف روی آن افتادند. دگا خود را به کنار ثرندا و آور رساند. آور گفت: «اینجا ماندن فایده ندارد. حتما زیر آوار دفن خواهیم شد. باید برویم بیرون. هنوز درشکه گل یخ در بیرون باقی مانده است. شما باید سوار آن شوید. من درشکه

را هل می دهم. کمی جلوتر تپه شیب پیدا می کند. آن اندازه هست که تا پایین تپه پیش بروید و خسوف تمام شود.»

ثرندا با مخالفت گفت: «این طور نمی شود. تو چه می شوی؟»
 آور گیره چوبی پشت در را برداشت و گفت: «هیچ اتفاق برای من نمی افتد. من سال ها با آن ها جنگیدم. از پس خودم بر می آیم.»
 باز ثرندا خواست مخالفت کند که ضربه محکمی به دیوار برخورد کرد و دیوار به همراه نیمی از سقف با صدای بلندی فرو ریخت. آور با قدرت فریاد زد: «زود باشید.»

دگا مشعل به دست با سرعت از در خارج شد. هورکس ها اسب کشته شده توسط تیر خاکستری پوش ها را خورده بودند. دگا مشعل را بالا گرفت تا نور دورتادور آن ها را بگیرد. روی جاده صدها هورکس جیغ کشان خود را عقب می کشیدند. ثرندا با سرعت به طرف درشکه به راه افتاد. آور هم همان طور که عقب را می نگریست عقب عقب خود را به طرف درشکه کشید.

۴۴۱
 غرش بلند حیوان غول پیکر جنبش جدیدی در بین هورکس ها به راه انداخت. ثرندا در درشکه را باز کرد و دگا از دو پله آن بالا رفت. خود را به انتهای درشکه رساند و مشعل را از پنجره آن بیرون آورد تا نور آن روی آور بیفتد. چندین هورکس سعی کردند خود را به نزدیک درشکه برسانند؛ اما هر بار با تردید عقب می رفتند. آور گفت: «محکم بنشینید.»

ناگهان نگاه دگا به بالای اتاق افتاد. حیوان غول پیکر بر بالای پشت بام خیز گرفته بود. انگار می خواست به طرف آور حمله کند. دگا فقط فرصت آن را داشت که بگوید: «آور پشت سرت.»

آور با آخرین سرعت ممکن برگشت. موجود چند قدم با او فاصله داشت. ده ها هورکس با سرعت در پشت سر آن موجود به پیش می آمدند. آور دستانش را مشت کرد و خیز گرفت. دگا تا جایی که می توانست خود را از پنجره بیرون داد؛ اما نور آبی به سختی به آور می رسید.

ناگهان دگا پنجه تیز موجود وحشی را دید که به هوا برخاست. آور خود را به پشت درشکه رساند. پنجه موجود بالای درشکه را خرد کرد. نزدیک بود دگا بر اثر تکان درشکه به بیرون بیفتد. دگا خود را به سختی به داخل کشید. صدای پنجه هورکسی روی تنه درشکه به گوش رسید. دگا گفت: «جان آور در خطر است. باید بیرون برویم.»

دگا با سرعت خود را به بیرون رساند. صدای گام‌های ثرندا را نیز در پشت سرش می‌شنید. هورکس‌ها با سرعت خود را عقب می‌کشاندند و جیغ می‌کشیدند.

ناگهان صدای غرش دیگری برخاست. دگا درشکه را دور زد. آور تکه سنگی را برداشته بود و آرام‌آرام عقب می‌رفت. موجود وحشی زیر لب می‌غرید و دایره‌وار به اطراف می‌چرخید. دگا مشعل را تا جایی که امکان داشت نزدیک برد. همان هنگام موجود وحشی با قدرت به طرف آور یورش برد؛ اما به محض این که به درون نور آبی وارد شد، با غرشی از درد خود را به عقب کشید. آور از موقعیت استفاده کرد و سنگ را با دو دست بالا برد و محکم به طرف موجود پرتاب کرد. سنگ بر شانه موجود نشست و موجود به پشت افتاد. هورکس‌ها با دیدن آن صحنه خود را عقب کشیدند.

همان‌طور که حیوان وحشی از جایش برمی‌خاست، با چشمان پر از خشم به دگا خیره شد. دگا با برخورد نگاهش با آن موجود، ترسی بر دلش نشست. انگار حیوان می‌دانست که مقصر آن اتفاق دگا با آن نور آبی بود. دگا بدون این که برگردد گفت: «ثرندا از من فاصله بگیر. انگار هدف اصلی‌اش از الان من هستم.» هنوز حرف دگا تمام نشده بود که حیوان وحشی به طرف او هجوم آورد. ندانست که چطور به پشت سرش برگشت. خواست که خود را کنار بکشد که پایش به ریشه‌ای گیر کرد. دیگر نتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده بود. صدای جیغ و فریاد به همراه غرش در سوسوی جنگل می‌پیچید. دگا خاک را از دهانش به بیرون تف کرد. مشعل چند قدم آن طرف تر روی زمین افتاده بود. وقتی سمت چپش را نگاه کرد متوجه شد که چرا هنوز زنده بود. آور خود را به

میان او و حیوان وحشی رسانده بود. اُور با قدرت مشتش را بالا می برد و به صورت موجود وحشی می کوباند. ناگهان موجود با غرشی پنجه اش را روی سینه اُور کشید. باریکه های خون با سرعت به پایین سرازیر شدند.

ثرندا با جستی خود را به مشعل رساند و آن را برداشت. دورتا دور نور آبی مشعل، هورکس ها حلقه زده بودند و زوزه می کشیدند.

زمانی که دگا دوباره نگاهش را به طرف اُور برگرداند، هورکسی را دید که از پشت روی شانه اُور نشسته بود و دندان هایش را درون گوشت او فرو برده بود. اُور فریادی از درد کشید و دست بزرگش را چرخاند و گردن هورکس را گرفت. با فشاری گردن آن را شکست و با تمام قدرت او را به درختی کوباند. درگیری با هورکس اجازه نداد که اُور حواسش را جمع حیوان وحشی کند. حیوان با گام های بلند که زمین را می لرزاند خود را به اُور رساند و محکم به او ضربه زد. اُور نتوانست خود را نگه دارد و به عقب پرت شد و محکم به درختی برخورد کرد. ثرندا گفت: «زود باش به همراه من بیا. باید او را نجات دهیم.»

۴۴۳

دگا با کمک دستانش از روی زمین بلند شد و به طرف ثرندا دوید. در طرف دیگر، چندین هورکس روی اُور پریده بودند و جیغ کشان پنجه های تیز خود را حواله اُور می کردند.

با رسیدن نور آبی، همه بلافاصله از اُور فاصله گرفتند. قطرات خون در زیر نور آبی سرتاسر محیط پخش شده بودند و می درخشیدند. سینه بزرگ اُور به شدت بالا و پایین می رفت. نگاه دگا به صورتش افتاد. صورت اُور از خشم در هم فرو رفته بود و زیر لب می غرید. اُور با صدایی که دگا هرگز نشنیده بود، غرید و با خیزی از جایش برخاست و بدون فکر کردن به طرف تنه درختی هجوم برد. دستان تنومندش را به دور تنه حلقه کرد و روی پاهایش خم شد. عضلات مهیب او سفت شده بودند و رگ هایش بیرون زده بودند. تا آن زمان آن چنان خشمی را ندیده بود. اُور دایم می غرید و فریاد می زد.

اُور با نعره ای بلند به تنه فشار آورد. تنه درخت در زیر دست های بزرگ اُور کمی فرو رفت سپس تنه درخت با ناله ای به راحتی از خاک بیرون آمد. دگا

ترسید و فاصله اش را با آور بیشتر کرد. آور با قدرت تنه را در دستانش چرخاند. چندین هورکس با برخورد با شاخه های آن به گوشه ای پرت شدند. آور با صورت خونین به دنبال موجود وحشی چرخید. انگار آن موجود آماده بود. موجود منتظر نماند و غرش کنان به طرف آور هجوم آورد.

آور با نعره ای دیگر درخت را عقب برد و با تمام قدرت به طرف آن موجود پرتاب کرد. موجود هر چه سعی کرد نتوانست خود را به عقب بکشانند. تنه درخت به او برخورد کرد و او را همراه خود روی زمین کشید و محکم به درختی برخورد کرد. زمانی که گردوغبار فروکش کرد، دگا موجود وحشی را دید که در زیر تنه درخت قرار داشت و یکی از شاخه های درخت شکسته و در پهلوی آن فرو رفته بود. آور با فریادی به سمت او یورش برد و تنه درخت فرو رفته در شکم موجود غول پیکر را گرفت و آن را بیشتر به درون آن موجود فرو کرد. سپس دستش به دور تنه درخت حلقه کرد و آن را پیچاند. موجود غول پیکر دائم از درد ناله می کرد.

۴۴۴

آور درحالی که نفس نفس می زد گفت: «زود بروید داخل درشکه.»
 بلافاصله دگا به طرف درشکه بازگشت. جرات نافرمانی نداشت. همان طور که هراسان خود را به درشکه می رساند، نگاهش به هورکس تکدستی افتاد. ناگهان عرق سردی بر پیشانی اش نشست. آیا هورکسی که به ته دره افتاده بود هنوز زنده بود؟ همان طور که از درشکه بالا می رفت، با دقت به دست هورکس نگاهی انداخت. انگار دست او کنده شده بود. دگا به یادداشت که آن موجود دستش با شمشیر بریده شده بود؛ اما این یکی انگار با دندان قطع شده بود. پس آن هورکس در ته دره مرده بود و این یکی دیگر بود. این همان هورکسی بود که در پشت دروازه هاگوت، آور دست او را گرفته بود. هورکس هم دستش را با دندانش قطع کرد و توانست از دست آور فرار کند. انگار او هم به دنبال انتقامش بود.

ثرندا در آخر درشکه، از پنجره بیرون رفت و مشعل را بالا گرفت. دگا هم چنان به آن موجود خیره شد. هورکس تکدست با تردید به موجود وحشی

نزدیک شد. می شد ترس را در تک تک اعضای بدن او دید. ناگهان نگاه هورکس تک دست به زخم موجود وحشی افتاد. با دیدن آن زخم و گیر بودن موجود وحشی، هورکس تک دست قدرت گرفت.

آور درشکه را هل داد. درشکه کم کم سرعت می گرفت و به طرف راه خاکی می رفت. هورکس تک دست خود را به سر موجود وحشی رساند و بالای سر او نشست.

موجود وحشی غرید. هورکس تک دست کمی عقب رفت. سپس منتظر ماند. با آرام گرفتن موجود وحشی، هورکس تک دست به طرف او به راه افتاد. موجود وحشی باز غرید؛ اما هورکس تک دست بدون ترس جلو رفت. موجود وحشی با تکان شدید سعی کرد تنه را بیندازد؛ اما هرچه تقلا می کرد، چوب بیشتر درون پهلوی او فرو می رفت.

هورکس تک دست با سرعت خود را بر بالای سر او رساند. تردید در صورتش موج می زد؛ اما ناگهان برقی در چشمانش درخشید و وحشیانه به روی گردن حیوان وحشی پرید و گلولی او را با چندین بار گاز زدن، پاره کرد. خون فواره زنان به صورت و بدن او پاشید. بدن موجود وحشی به شدت می لرزید و تکان می خورد. لحظه ای طول کشید تا آن هیکل عظیم آرام گرفت.

هورکس تک دست باز با تردید به جلوی او رفت و در صورت بی جان او خیره شد. با نوک انگشت تیزش روی پوست صورت او ضربه زد. سپس قامتش را راست کرد و پاهایش را روی سر آن موجود گذاشت و روی آن ایستاد. به اطرافش نگاهی انداخت. هورکس ها با ترس به آن صحنه می نگریستند. هورکس تک دست زیر لب غرید سپس دست بریده شده اش را بالا برد و با صدای بلندی غرید. همه هورکس ها در پیش پایش روی چهار دست و پایشان خوابیدند.

دگا گفت: «انگار رهبر جنگ جدیدی پیدا کرده اند. این هورکس تک دست فرمانده جدیدشان است.»

ثرندا گفت: «آیا آن هورکس تک دست که به درون دره افتاد، هنوز زنده است؟»

«نمی دانم؛ اما این یک هورکس دیگر است.»

همان طور که درشکه دور می شد، نگاه هورکس تک دست به طرف دگا چرخید. دگا باز به یاد پیشگویی آرتورگ افتاد. تک دستی با تک شاخ خواهد آمد و دنیا را به نابودی خواهد کشید. درست آنجا هورکس تک دستی ایستاده بود که توانسته بود رهبری هورکس ها را به دست آورد. آیا او کسی بود که دنیا را نابود می کرد؟ هورکس تک دست با چشمانی پر از کینه به روی دو پایش خم شد و سپس جیغی کشید. همه هورکس ها با سرعت در پی او به طرف درشکه هجوم آوردند. دگا فریاد زد: «آن ها دارند می آیند.»

آور نعره ای زد و تمام وزنش را روی درشکه انداخت. پاهایش در خاک فرو می رفت و آن را جابه جا می کرد. هم زمان با آن سرعت حرکت درشکه چند برابر شد. نور آبی کمابیش آور را در بر می گرفت.

دگا نگاهش را به مهتاب انداخت. مهتاب از طرف دیگر در حال روشن شدن بود. دگا به طرف آور برگشت و گفت: «خیلی نمانده است. خسوف دارد تمام می شود.»

ناگهان یکی از هورکس ها از درون تاریکی روی شانه آور پرید که خارج از نور آبی بود و دندان های تیزش را در شانه او فرو کرد. آور چهره اش را در هم کشید؛ اما به هل دادنش ادامه داد. دگا به ثرندا گفت: «آن را بده به من و من را از پشت بگیر.»

دگا مشعل را گرفت و خود را به بیرون داد. گیاهان بلند با سرعت از روبرویش می گذشتند. دگا مشعل را بالا آورد. هورکس نتوانست نور مشعل را تحمل کند و خود را به پایین انداخت.

ناگهان آور به جلو خم شد و با تمام توان درشکه را به جلو هل داد. درشکه لحظه ای سرعتش کم شد سپس به طرف پایین سرازیر شد. دگا خواست چیزی بگوید که دید آور با سرعت به طرف جنگل بازگشت و در میان سیاهی آن ناپدید شد. دگا خود را به داخل کشید و به طرف ثرندا بازگشت و گفت: «خودت را محکم نگه دار.»

دگا مشعل را در جایش، درست در بالای سرش گذاشت و خود را در سه گوشه قرار داد. سرعت درشکه هر لحظه بیشتر می شد. ناگهان صدای افتادن هورکسی بر بالای درشکه شنیده شد. صدای جیغ و فریادهایشان همراه با درشکه پیش می آمد. ناگهان سر هورکسی از پنجره وارد درشکه شد و دهانش را کامل باز کرد و فریادی کشید. خواست به صورت دگا چنگ بیندازد که درشکه به شدت بالا رفت و صدای شکستن چوب به گوش رسید. دگا خود را محکم گرفت.

نمی دانست که چه در اطرافش اتفاق می افتد. درشکه با سرعت بالا و پایین می رفت. صدای بلند هورکس ها دیوانه وار در درون سرش می چرخید. همه چیز گنگ شده بود. دنیا به دورش می چرخید. ناگهان صدای شاخ و برگ درختان نیز به آن ها اضافه شد. پهلویش تیر می کشید و شانه اش درد می کرد. ثرندا با آن که سعی می کرد خود را نگه دارد؛ اما بدون اختیار به دیواره های درشکه برخورد می کرد. ناگهان درشکه به هوا برخاست.

۴۴۷

۱۷

تمام بدنش درد می کرد. سرش را در میان دستانش گرفت. انگار می خواست منفجر شود. صدای خرخری از بیرون به گوشش رسید. نگاهش را در میان درشکه چرخاند. ثرندا در طرف دیگر با پیشانی خونی نیم خیز شده بود و سعی می کرد تکه چوبی را از رویش بردارد. درست بالای سر ثرندا، درشکه از وسط باز شده و شاخه تنومند درختی وارد درشکه شده بود.

دگا خود را به ثرندا رساند و تکه چوب را از روی او برداشت و گفت: «حالت خوب است؟»

ثرندا سرش را به سختی تکان داد و گفت: «نه. دنیا دور سرم می چرخد.»

«تو همین جا بمان. من یک نگاه به بیرون می اندازم.»

«مواظب خودت باش.»

دگا چهار دست و پا خود را به میان در شکسته درشکه رساند و نگاهی به بیرون انداخت. نور مهتاب کم کم بیرون را در برمی گرفت؛ اما درشکه هنوز

درسپاهی قرار داشت. مشعل آبی چند قدم آن طرف تر در کنار بوته‌ای افتاده بود. هورکس‌ها در گوشه کنار سیاهی‌ها به چشم می آمدند. ناگهان دگا هورکس تک‌دست را به همراه چند هورکس دید که در سوی دیگر ایستاده بودند و به او نگاه می کردند.

می دانست قبل از این که به مشعل برسد، آن‌ها او را خواهند کشت. آرام آرام خود را عقب کشید. دگا به طرف ثرندا برگشت و زیر لب گفت: «آن‌ها من را دیده‌اند. بیرون رفتن حکم مرگ را برای ما دارد. باید همین جا بمانیم. فقط باید شانس با ما یار باشد و قبل از اینکه آن‌ها به ما برسند، نور ماه کل درشکه را در برگیرد.»

ثرندا نیشخندی زد و گفت: «در غیر این صورت خواهیم مرد. ببین نیاز نیست منتظر من بمانی. می توانی با سرعت خودت را به پشت درشکه برسانی. نور ماه آن جاست.»

۴۴۸

صدای گام‌های چندین هورکس در حال نزدیک شدن بود. دگا گفت: «دیگر زمانی باقی نمانده است. برای نجاتمان فکر کن. تا می توانی برو عقب.»

ثرندا لبخندی زد و سرش را کمی تکان داد. دگا در مقابل لبخندی زد و انگشتش را به معنای سکوت روی لبش قرار داد. تا جایی که امکان داشت خود را به عقب کشید. تنه درشکه سرد بود. صدای کشیده شدن پنجه‌ها روی خاک، ترس دگا را زیادتر می کرد.

ناگهان پنجه‌ای بر لب چوب خردشده قاب در قرار گرفت. نگاه دگا از پنجره به مهتاب افتاد. چیزی از سیاهی آن باقی نمانده بود. صدای خرخر به همراه بخار از در وارد شد. ثرندا خود را کمی عقب‌تر کشید.

لحظه‌ای بعد صورت هورکس تک‌دست وارد درشکه شد. با چشمان سفیدش درشکه را کاوید. دو نقطه سیاه کوچک در وسط چشمانش بود. انگار او هم می توانست ببیند. چشمانش شبیه چشمان هورکس تک‌دستی بود که به میان دره افتاده بود. نگاهش در گوشه روی ثرندا قفل شد.

دگا توانست تک شاخ روی سرش را ببیند. دل شوره و اضطراب در درون دگا غوغا می کرد. باز خود را ناتوان می دید. انگار باید مانند ترسوها شاهد مرگ یکی از عزیزانش می بود.

هورکس دستش را بر قاب در محکم کرد و با یک جست خود را به داخل رساند. زیر لب غرید و دندان هایش را نشان داد. نگاه دگا به دایره کوچک نورانی در کف درشکه افتاد.

انگار هورکس تک دست هم آن چنان اعتماد به خود نداشت. با تردید کمی به عقب بازگشت. هورکس تک دست پنجه اش را بالا برد و خواست به طرف ثرندا حمله کند که ثرندا تکه چوبی را از پشتش بیرون آورد و محکم به صورت هورکس زد. هورکس کمی عقب رفت و غرشی کرد. خون از پیشانی اش با سرعت به پایین سرازیر شد. ثرندا نفس نفس زنان و با چهره ای مضطرب به آن موجود خیره شد. دیگر کاری از دست ثرندا بر نمی آمد. دگا می دانست که مرگ ثرندا قطعی خواهد بود. صدای چندین هورکس را بر بالای درشکه می شنید. باز به ضعفش پی برد. همانند ترسوها خود را به عقب کشیده و به تماشای کشته شدن ثرندا نشسته بود.

ناگهان نگاهش به شیشه شکسته ها افتاد. بدون درنگ تکه ای از آن ها را برداشت و در زیر دایره کوچک نور ماه گرفت که به داخل می تابید. بازگشت نور را به سمت صورت هورکس تک دست گرفت. هورکس که با خیزی آماده حمله بود، فریادی زد و عقب رفت. پایش به قاب در گرفت و به پشت به بیرون افتاد. دگا هم چنان اشعه نور را به طرف در نشانه رفته بود؛ اما صدای فریادهای بلندی سراسر محیط را در برگرفت. هورکس ها نعره زنان دور می شدند. دگا شیشه را به کناری انداخت و خود را به جلوی در رساند. نور نقره ای ماه همه جا را روشن کرده بود. آن بالا، هورکس ها خود را به میان درختان می رساندند و دور می شدند. جلوی یک درخت، هورکس تک دست ایستاده بود و به او می نگریست.

صدای جیغ بلند گولاگ از طرف مقبره باگاسورها به گوش رسید که دستور بازگشت به هورکس ها را می داد. هورکس تک دست، دستش را بالا آورد و آن را مشت کرد سپس فریاد بلندی کشید. فریادش پر از کینه و خشم بود. بدون این که نگاهش را بگیرد به داخل جنگل شتافت. دگا به طرف ثرندا بازگشت و او را در آغوش گرفت و محکم او را به سینه اش چسباند و گفت: «خیلی نزدیک بود.»

ثرندا نیز دستانش را به دور کمر دگا انداخت و گفت: «آره خیلی. تا حالا این اندازه نترسیده بودم. دیگر خودم را مرده ای بیش نمی دانستم؛ اما تمام شد. از تو هم سپاس گزارم.»

دگا گفت: «آره تمام شد. در این چند روز به اندازه تمام عمرم دشمن پیدا کرده ام. فکر کنم این هورکس همانی است که در پیشگویی آرتورگ بود.»

دگا برگشت و خود را روی کف گاری انداخت و گفت: «هم یک دست داشت و هم تک شاخی روی سرش.»

دگا خسته بود. موهای سفید و سیاهش را کنار زد و گفت: «آن قدر خسته ام که فقط می خواهم بخوابم.»

نور ماه از ترک سقف به داخل می تابید. ثرندا چرخ می زد و گفت: «درست است. هیچ چیز به اندازه خواب نیاز نیست.»

سپس در کنار دگا دراز کشید.

۱۷

دگا تابلو چوبی را خواند: «شهر یوک»

نمی توانست باور کند که زنده جلوی آن تابلو ایستاده بود. در آن دو هفته چندین بار تا پای مرگ رفته بود. دگا مشعل آبی را به دست دیگرش داد و به راه افتاد. ثرندا گفت: «چه بلایی به سر آور آمده است؟»

«حتما زنده است. او یک عمر با آن هورکس ها جنگیده است. می داند که چطور خود را نجات دهد.»

ثرندا سرش را تکان داد و گفت: «درست است؛ اما زنده ماندنمان به خاطر آگيرا و آور است.»

دگا هم در دلش به آن اعتراف می کرد. امید داشت که آن دو را در یوک ببیند. ناگهان بعد از خم جاده، نگاهش به دروازه آهنین بازی افتاد. همانند هاگوت، دیوارهای سنگی از دو طرف تا فاصله زیادی ادامه داشتند. دیوار سمت راست به روی کوهی ادامه پیدا می کرد. فقط دو نگهبان در کنار دروازه ایستاده بودند که هیچ توجهی به دروازه نداشتند. دگا گفت: «انگار این جا خیلی امن است یا این که امنیت این جا هیچ اهمیتی ندارد.»

ثرندا بر سرعتش افزود و گفت: «نه. امنیت این جا خیلی بالاست. در ضمن هیچ هورکسی به این جا حمله نکرده است و نخواهد کرد.»

«چرا؟ پس این دیوارها برای چه هستند؟»

«برای این که فاصله هورکس ها تا این جا خیلی زیاد است. آن دیوارها هم خیلی وقت قبل ساخته شده اند. شاید زمان های خیلی خیلی قبل، هورکس ها به این جا حمله می کردند.»

روبروی دگا پیاده رویی سنگ فرش کشیده شده بود که مورب تا آن سوی شهر ادامه داشت. سمت راست دریای آبی آرام در جایش بالا و پایین می رفت. در خلیج آن تنها یک کشتی لنگر انداخته بود. ناگهان ثرندا گفت: «آن بالا را نگاه کن.»

سمت چپ خانه ها به صورت پله ای تا بالای تپه ادامه داشت. سقف هر خانه حیاط خانه بالای خود بود. درست در نوک تپه، همانند هاگوت، قصری رفیع در بالای آن قد برافراشته بود. ثرندا گفت: «این قصر حکمران یوک هست.»

«چقدر سوت و کور است. انگار کسی در آن زندگی نمی کند. هیچ نگهبانی هم روی دیوارهایش وجود ندارد.»

ثرندا گفت: «آره درست است. همه همین فکر را دارند. ولی خب می گویند حکمران آن بالا زندگی می کند. تقریباً هیچ کس نمی داند که آن بالا چه چیز هست و چه چیزی نیست. عده ای می گویند که شهر یوک جای دیگری است.»

این شهر فقط برای رد گم کردن است. نمی‌خواهند دشمنان از جای اصلی شهر یوک خبردار شوند.»

«توی این سرزمین فقط سه تا شهر وجود دارد. هاگوت و یوک و کروس. هاگوت شهر مرکزی است. این دو شهر در مرزها، تقریباً برای محافظت از هاگوت ساخته شده‌اند.»

دگا توضیحات او را در اول سفر به خاطر آورد. سپس گفت: «پس پدر باگاسور تاريس، یا همان باگاسور کاندور که مرده است، اهل اینجا بود. همان که گارگاس را شکست داد و هاگوتیان را از شر نگرون‌ها نجات داد.»
ثرندا سرش را تکان داد و گفت: «آره. باگاسور کاندور. خب الان باید چکار کرد؟»

دگا نگاهش به یک رستوران افتاد. به یاد غذاهای گرم افتاد. آخرین باری که غذای گرم خورده بود را به یاد نمی‌آورد. دگا مسیرش را کج کرد و گفت «تا زمانی که غذا نخورده‌ایم، به چیز دیگر فکر نمی‌کنم.»

ثرندا خندید و گفت: «راست است. من هم همین فکر را می‌کنم.»

۱۸

دگا ران مرغ را به دهان گرفت و تکه‌ای را کند. گوشت پخته و نمکی مرغ، در دهانش آب شد. هنوز لقمه اول را فرو نداده بود که چندین گاز دیگر زد. در طرف دیگر میز، ثرندا با دیدن دگا، پشت سر هم ران را در دهانش چرخاند و با چندین گاز تمام آن را در دهانش گذاشت. دهانش پر شده بود و هر چند باری که آن همه گوشت را می‌جوید، لحظه‌ای صبر می‌کرد و نفس می‌کشد. با برخورد نگاهش با دگا نتوانست جلویش را بگیرد و خندید. به‌غیر از چند صدای خفه، دگا دیگر چیزی نشنید.

بعد از مدت طولانی سرانجام دهان ثرندا خالی شد و گفت: «چقدر خوشمزه بود.»

دگا لقمه خود را فرو داد و گفت: «آره. حق هر دوی ماست که الان جبران سختی‌های گذشته را بکنیم.»

ناگهان نگاه دگا به جلوی رستوران افتاد. عده‌ای آنجا ایستاده بودند. دگا با دقت متوجه شد که آن‌ها گروه دزدان دریایی بودند. ریش‌سرخ در وسط ایستاده بود و با هم صحبت می‌کردند. دگا توانست آگیرا را هم در میان آن‌ها ببیند. انگار ثرندا هم متوجه آن‌ها شده بود. دگا به دورش نگاهی انداخت. هیچ خبری از آور نبود.

ریش‌سرخ به همراه آگیرا از همدیگر جدا شدند و به طرف اسکله به راه افتادند. بقیه جاشوان هر کدام به سمتی رفتند. دگا سرش را به طرف آن‌ها تکان داد و گفت: «باید به دنبالشان برویم.»

به دنبال چند پیکوت جیبش را گشت. نشمرده آن را روی میز گذاشت و بلند به طرف صاحب رستوران گفت: «پولش را این‌جا گذاشتم.»

دگا پشت سر ثرندا از رستوران بیرون رفت. نور شدید بیرون برای لحظه‌ای چشمانش را به درد آورد. مردم در پیاده‌رو در حال رفت‌وآمد بودند. عده‌ای با شر و شوق و قدم‌های بلند مسیر خود را باز می‌کردند و عده‌ای هم به سختی پاهایشان را روی سنگفرش می‌کشیدند و بی‌رمق قدم برمی‌داشتند.

دگا از کنار چند درشکه گذشت و خود را به لبه سنگی پیاده‌رو رساند. آگیرا به همراه ریش‌سرخ از پله‌ها پایین رفته بودند و به طرف تنها کشتی در اسکله راه می‌رفتند. ثرندا گفت: «آگیرا با آن‌ها یکی شده است؟ به نظرم می‌خواهند به زودی حرکت کنند.»

دگا قدم در پله‌ها گذاشت و گفت: «نمی‌دانم؛ اما آگیرا برای هر کار خود دلیلی دارد و هیچ وقت کاری را به ضرر خودش انجام نمی‌دهد. بهتر است برویم.»

پایین رفتن عرق را در آن نسیم خنک دریایی به صورتش دواند. بوی دریا در سرش می‌پیچید. صدای موج‌های کوچک که به کنار اسکله برخورد می‌کردند، او را آرام می‌کرد. با نگاه کردن به دریا وسعت را در دلش احساس می‌کرد. دگا گفت: «بزرگ ولی متین.»

ثرندا با سر تایید کرد و گفت: «اما گاهی کمی از بزرگی اش را نشان ما می دهد. تا بزرگی اش را کوچک نشمریم.»

جاهای تعمیر شده فراوانی روی بدنه کشتی دیده می شد. نوع چوب های کشتی نیز با یکدیگر متفاوت بود. بادبان ها جمع شده بودند و طناب های آویزان، آرام در جریان باد تکان می خوردند. دگا توانست چند نفر را روی عرشه کشتی ببیند که با سطل و آب مشغول شستن آن بودند.

ناگهان فردی که کنار سکان کشتی ایستاده بود به طرف آن ها فریاد زد: «کیستید و چه می خواهید؟»

با فریاد زدن جاشو، دگا، ریش سرخ را به همراه آگیرا دید که به لبه کشتی آمدند. آگیرا چیزی به ریش سرخ گفت و او هم سرش را به طرف یکی از جاشوان تکان داد. ثرندا گفت: «انگار داریم به یک کشتی دزدان دریایی پا می گذاریم.»

۴۵۴

دگا قدم روی الوارهای چوبی گذاشت که با میخ در کنار یکدیگر محکم شده بود و به طرف عرشه به راه افتادند.

جاشوان بدون توجه به آن ها به کار خود مشغول شدند. آگیرا و ریش سرخ در کنار دکل اصلی ایستاده بودند و با یکدیگر صحبت می کردند.

ناگهان نگاه دگا به مردی غول پیکر افتاد که در نوک کشتی نشسته بود. بعد از لحظه ای تردید، توانست او را بشناسد. تمام بدنش پر از زخم بود. او را ناشیانه سعی کرده بود که آن ها را با پارچه ببندد. از بعضی از آن ها خون کمابیش بیرون زده بود. با قدم گذاشتن روی عرشه، نگاه او را به سمت آن ها چرخید.

دگا با تعجب دید که روی چشم راست او، دستمالی خونین بسته شده بود. دگا بدون توجه به آگیرا که صحبتش را تمام کرده بود به طرف او به راه افتاد. ثرندا نیز با چهره ای مضطرب هم پای او پیش می آمد. او را از جایش برخاست و گفت: «خوشحالم که می بینم زنده اید.»

ثرندا با ناراحتی گفت: «چه بلایی به سرت آمده است؟ چشمت چه شده؟»
روی چشم او را پارچه ای خونین بسته شده بود.

«هیچ چیز. برای نجاتم مجبور شدم آن را از دست بدهم.»

دگا نمی توانست باور کند که او چشمش را از دست داده بود؛ اما با یادآوری آن شب و این که او تنهایی به میان هورکس ها رفته بود، زنده ماندنش هم می توانست معجزه باشد. دگا فقط توانست بگوید: «متاسفم. آن را در قبال زنده نگه داشتن ما از دست دادی.»

او گفت: «قبلا هم ده ها بار تا پای مرگ رفته ام. خیلی از نزدیکانم را از دست دادم؛ اما همین که توانستم این دفعه موفق شوم، ارزشش را دارد.»

صدای کلفت و خش دارش با صمیمیت کامل بر دل دگا می نشست. هر کس او را می دید، بی شک او را آدمی بزرگ و وحشی می پنداشت؛ اما آن زمان یکی از دارایی های باارزش دگا محسوب می شد. ثرندا جلو رفت و همانند قبل پای او را درمیان بازوان خود گرفت؛ اما او را کنار زد و روی دو زانویش نشست. ثرندا با خوشحالی خواست او را در آغوش بگیرد؛ اما نهایتا دست هایش در طول سینه عریض او تا کنار دو دست او رسیدند. ثرندا گفت: «خیلی سپاس گزارم. امیدوارم بتوانم جبران کنم. هرچه فکر می کنم می بینم که کار خیلی بزرگی را انجام داده ای.»

دگا هم جلو رفت. دستش را به طرف او دراز کرد. دست عظیم او دست او را در میان گرفت. شاید پنج انگشتش به اندازه یک انگشت او بود. دگا سرش را تکان داد و گفت: «من هم همین طور.»

ناگهان صدای گام های فردی، آن ها را از حال خود بیرون آورد. آگیرا در کنار آن ها ایستاده بود و آن ها را می نگرست. با صورت بی حالت همیشگی اش گفت: «به موقع رسیدید. تقریبا داشتیم حرکت می کردیم.»

آگیرا دستانش را در پشت سرش گره کرده بود. ثرندا گفت: «اگر ما نمی آمدیم، شما دنبالمان نمی آمدید؟»

آگیرا بدون نگاه کردن به او، گفت: «بهتر است آماده شویم.»

ثرندا با جدیت گفت: «انگار جان ما برایت ارزش ندارد؟ حتی نباید حالمان را

هم بررسی؟»

دگا گفت: «آرام باش. اشکال ندارد.»

«نه صبر کن. یعنی چه که اشکال ندارد. من هیچ؛ اما تو که دوستش هستی. چرا به دنبال تو نیامد؟»

آگیرا هم چنان آرام در جایش ایستاده بود. دگا گفت: «اشکال ندارد برای این که اول این راه ما به یکدیگر قول داده‌ایم که هدف از همه چیز مهم‌تر است و اگر قرار است کسی فدا شود، باید بشود. آن کس می‌تواند هر کس باشد. من یا آگیرا فرق ندارد.»

ثرندا زیر لب با عصبانیت گفت: «احمق‌انسی.»

آگیرا گفت: «وقت کافی نداریم که بخواهیم در مورد این موارد بحث احمقانه کنیم. هنوز هم ژیراها به دنبالمان هستند. وزیر اعظم به دنبال کارهای خود است.»

دگا گفت: «چرا دخمه خاکستری پوش‌ها را به گل یخ گفتی؟»

آگیرا گفت: «بخاطر این که چیزی در آن‌جا وجود ندارد.»

«چرا؟ مگر می‌شود؟»

«یادت هست درودوزا در زمان آرتورگ هم لباس خاکستری می‌پوشید. او برای ثروت و رازهای مهم آن گروه وارد آن شده بود. همزمان که تمام گنجینه این سرزمین را به سرقت برد، تمام دارایی ژیراها را هم به همراهش برد. برای همین، گروه ژیرا به همراه آرتورگ به مدت هزار سال دفن شدن و هیچ کس از آن‌ها چیزی نمی‌دانست. تاگاری هم آن دخمه را پیدا کرده بود؛ اما از دخمه ژیراها فقط دالان‌های خالی باقی مانده و تمام اسرار آن به سرقت رفته بود. الان از آن همه فقط یک طومار باقی مانده است. آن هم بعد از هزار سال رسیده است به دست وزیر اعظم. با همان که آرتورگ توانست همه را به زیر فرمان خود بیاورد، حالا هم وزیر اعظم این کار را می‌کند.»

ناگهان دگا داستان پدوک و مردمان غول‌پیکر را به خاطر آورد و آن را برای آگیرا بازگو کرد. آگیرا با چهره متفکر گفت: «او کم‌کم دارد نیروها را به زیر

دستش می آورد. من فکر نمی کردم که مردمان غول پیکر هم الان وجود داشته باشند.»

دگا با جدیت گفت: «نه من مردمان غول پیکر را دیدم. به هیچ وجه وحشی نبودند. رئیس آنها یکی از نادیده ها را برای وزیر اعظم آورد که لباس خاکستری به تن داشت و در قبالتش کیسه ای سکه گرفت. انگار معامله کرده بود. همه آدم ها غول پیکر هم سنگ و چوب به همراه داشتند. همراه وزیر آن کادکس غول پیکر هم بود. الان با وجود کادکس به عنوان محافظ باگاسور تاريس، وزیر اعظم می تواند به راحتی باگاسور تاريس را از سر راه بردارد.»

آگیرا بعد از کمی سکوت گفت: «درست است. وزیر میندور همه جوانب را در نظر گرفته است. انگار آن مردمان غول پیکر هم به دنبال ساخت چیزی هستند. شاید یک پناه گاه. هیچ خبری از آنها نبوده است؛ اما الان فعال شدند. اصولاً آنها خیلی احمق هستند. آنها میان کوه ها مثل حیوانات زندگی می کنند؛ اما انگار این ها هوش دارند و دارند برای خود کاری می کنند. باید از آنها هم ترسید.»

دگا گفت: «خب هدفمان الان چیست؟»

آگیرا گفت: «بهترین راه این است که از این سرزمین برویم. این جا کشته خواهیم شد. خیلی ها دشمن ما هستند. باید به دنبال درودوزا برویم و آن همه طومار و رازها را پیدا کنیم. آن طور که من می دانم او آن زمان به سمت دورورا (نام سرزمینی) حرکت کرده است. طبق نقشه دالوا، حداقل دو هزار سال قبل، آن جا شهری بوده است. این تنها سرنخ ماست. شاید بتوانیم اطلاعاتی درمورد گذشته پیدا کنیم و بتوانیم جلوی وزیر اعظم را بگیریم. مطمئن باشید که جنگی عظیم در راه است.»

«خب چه کار با این ها داریم؟»

آگیرا نگاهی به ریش سرخ انداخت و گفت: «آنها چیزهایی درمورد گرگ دریا می دانند. از من خواستند که کمک شان کنم؛ اما تا جایی همراه آنها هستم.

چون گرگ دریا در سمت شرق هست. ما باید به شمال برویم. در عوض آن‌ها هم کمک‌مان خواهند کرد.»

آگیرا لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «رازها و ناگفته‌های زیادی در دل این سرزمین‌ها نهفته است و ما تقریباً هیچ چیز را نمی‌دانیم؛ اما مهم‌ترین افراد ژیرا هستند. آن‌طور که تو گفتی، در زمان پدوک هم وجود داشتند. آن‌ها خیلی قدیمی هستند. سه هزار سال قبل در خاطرات پدوک آن‌ها آن‌چنان پرنده بال‌داری داشتند. دارایی آن‌ها در دست درودوزا می‌باشد که کسی در مورد آن اطلاعی ندارد. الان گل یخ با گروه خاکستری پوشش به دنبال ما و درودوزا است. یادتان هست روی ورودی مقبره باگاسورها هم آن پرنده در میان آن نقاشی جنگ بود. در آن جنگ از جمله همین انسان‌های غول‌پیکر، هورکس‌ها و آن پرنده هم بود. آن موقع هم جنگی بزرگ اتفاق افتاده بود. مشخص نیست که ژیراها دیگر چه کارها کرده‌اند و چه چیزهایی داشته‌اند؟ اما بدانید که خیلی از رازهای مهم تمام سرزمین‌ها در دست آن‌ها بوده است. رازهای گمشده آن‌ها الان در جایی قرار دارند که کسی نمی‌داند. فقط درودوزا می‌داند. اتفاقات خیلی زیادی در گذشته افتاده است که الان ادامه دارند و هیچ کس درمورد آن‌ها نمی‌داند. باید آن‌ها را پیدا کنیم. قبل از این که دیر شود.»

ناگهان تعداد زیادی از پرندگان از شاخه‌ها برخاستند. همه به طرف آن‌ها چرخیدند. دسته‌ای که در یک خط به دنبال هم پرواز می‌کردند، به ناگاه مسیرشان را عوض کردند و به سمت دیگری بال گشودند. ثرندا گفت: «چه شده است؟ چرا این‌طور می‌کنند؟»

آگیرا گفت: «آن همان چیزی است که دالوا گفته بود. او گفته بود که پرندگان همه ناپدید شده‌اند. همه به یک سو پرواز می‌کنند. آن طرف به سمت ژاوو یا سرزمین سواران است.»

دگا گفت: «همه چیز عجیب شده است.»

«همه چیز خبر از اتفاق بزرگی می‌دهد. بهتر است حرکت کنیم.»

دگا کلاغ آگیرا، ویر را روی دکل اصلی دید. او فقط به سمتی که پرندگان پرواز کرده بودند نگاه می کرد؛ اما هیچ میلی از خود برای پرواز کردن به آن سمت نشان نمی داد.

ناگهان نگاه دگا به خاکستری پوش ها افتاد. آن ها در پیاده رو به پیش می آمدند. جلوتر از همه گل یخ یا همان دختر تاگار قدم برمی داشت. با سرعت نگاهشان به کشتی دوخته شد. دگا می توانست چشمان سبز گل یخ را ببیند. کینه و انتقام هم در آن ها دیده می شد. او به دنبال آن ها بود.

۱۹

کشتی با سرعت آب های آبی را می شکافت و پیش می رفت. بدنه کشتی تا نیمه در آب فرو رفته بود. چند جاشو در بالا، مشغول سفت کردن طناب ها بودند. باد اسیر بادبان ها شده بود.

ناگهان دگا به یاد آدناکس و کابالار افتاد. گل سیاه هنوز در میان آن دستکش، داخل جیبش قرار داشت. احتمالاً دیگر خشک شده بود. دستکش را بیرون آورد و گل سیاه را بیرون کشید. در کمال ناباوری گل به همان شادابی روز اول خودش بود. مدتی به آن خیره شد. بافت ظریف گل در زیر نور خورشید می درخشید. کم کم ساقه آن خمیده می شد. دگا بار دیگر گل را به درون دستکش بازگرداند. با وارد شدن به دستکش، گل دوباره شاداب شد. دگا نگاهی به اطرافش انداخت. کسی او را نگاه نمی کرد، دوباره گل را بیرون آورد. گل دوباره شروع به پژمرده شدن کرد. انگار آن دستکش جلوی پژمرده شدن گل را می گرفت. دگا گل را به داخل آن بازگرداند. دگا دستکش را با دقت برانداز کرد. تار و پود سبز او می درخشید. آن باید یک دستکش خاص باشد که توانسته است سه هزار سال دوام آورده باشد. تکه گوشتی در آن گذاشت. می خواست ببیند که گوشت خراب می شود.

دگا دستانش را بر لبه کشتی گذاشت و پایین را نگرست. چیزی در میان آب موج می خورد. انگار به تنه کشتی چسبیده بود. دگا مردوز را تشخیص داد.

او به دنبالش بود. با این که آن ها در دریا پیش رفته بودند، باز هم با آن ها می آمد.

با دقت بیشتری نگاه کرد. ناگهان مردوز از آب سر برآورد. تک چشم زردش روی صورت نیمه اش به دگا زل زده بود. با تک دستش، بدن نیمه اش را بالا می کشید. انگار چشم مردوز او را به درون خود می کشید. صداها جاشوان پشتش در حال ضعیف شدن بودند. زردی دنیای اطرافش را کم کم در بر می گرفت. انگار وزنش را از دست می داد و بی نیرو به درون زردی کشیده می شد. در بین زردی تصویر محو کوهی را دید. ناگهان کسی محکم او را به عقب کشید.

گیج و منگ به اطراف نگریست. زردی در جلوی چشمش در حال رنگ باختن بود. ثرندا گفت: «داستی چکار می کردی؟»

دگا با سرعت برگشت و به پایین نگاه کرد. ثرندا هراسان خود را به او رساند و خواست او را بگیرد. مردوز با موهای سفید کم پشت و بلندش غوطه ور در زیر آب از کشتی دور می شد. دگا گفت: «چیزی نیست. انگار مردوز دنبال من است. نمی دانم چرا من؟ چه از من می خواهد؟»

تصویر محو کوه را به یاد آورد. نمی دانست که آن تصویر کوه که در چشم مردوز دیده بود، واقعیت داشت یا این که فقط تصور کرده بود؟ ثرندا شانه های دگا را گرفت و او را از لبه کشتی دور کرد سپس او را روی بشکه ای نشاند و گفت: «حالت خوب است؟»

دگا سرش را تکان داد و سپس آن را به عقب خم کرد و اجازه داد تا باد گردنش را نوازش کند. ثرندا کنارش نشست. دگا گفت: «تا حالا دقت کرده ای؟ مردوز هم یک دست ندارد. اگر بشود یک شاخ هم برای او در نظر بگیریم، او هم می تواند کسی باشد که در پیشگویی آرتورگ آمده است.»

«با این وجود خیلی ها هستند که می توانند مورد اشاره پیشگویی باشند. هورکس در قبرستان که تاج تک شاخی بر سر داشت و در هاگوت مرده ها را از

قبر بیرون می آورد یا آن هورکسی که به ته دره افتاد و حتی آن هورکس تک دستی که الان رهبر هورکس ها است. در آخر هم مردوز.»

۲۰

دگا بار دیگر دستکش را بیرون آورد. تکه گوشت را از داخل آن خارج کرد. بعد از گذشت چند روز، گوشت به همان تازگی روز اول بود. پس آن دستکش می توانست همه چیز را سالم نگه دارد. دگا دستکش را به داخل جیبش برگرداند و به کنار دکل اصلی رفت. ثرندا کنار دکل، روی بشکه ها نشسته بود. دگا کنار او نشست و چشمانش را بست. مدتی در دریای خاطرات چندروزه اش غرق شد. چه اندازه اتفاق و آدم را دیده بود. همه چیز در ذهنش حکاکی شده بود. چشمانش را گشود. ثرندا هم همانند او چشمانش را بسته بود و به صدای دریا گوش سپرده بود. چهره او تمام ماجراها را به یادش می آورد؛ اما سختی ها ارزشش را داشت. ناگهان ثرندا گفت: «به من نگاه نکن. قبلا هم گفتم که خوابم نمی برد.»

۴۶۱

«باشد، باشد.»

ثرندا بدون این که چشمانش را باز کند به طرف او چرخید و گفت: «خب چطور بود؟ پسندیدی؟»

«هی بد نیست.»

ثرندا چشمانش را تنگ کرد و گفت: «بد نیست؟ خیلی هم دلت بخواد.» دگا خندید و دستش را به دور کمر ثرندا انداخت. ثرندا در جواب او لبخندی زد و سرش را روی شانه دگا گذاشت. «چه در انتظارمان خواهد بود.»

ادامه دارد...

از شما خوانندگان عزیز سپاس گذارم که این اثر را مطالعه کردید و از شما عزیزان تقاضا دارم در صورت رضایت از کتاب، آن را به دیگران معرفی کنید و اگر مایل بودید که در انتشار فیزیکی این کتاب به بنده کمک کنید، به هر مقدار که دوست دارید به شماره کارت زیر واریز نمایید.

امین منصوری فرد ۶۰۳۷-۹۹۷۲-۳۴۰۵-۶۹۵۱

در ضمن بی صبرانه منتظر نظرات شما عزیزان در خصوص این کتاب هستم. نظرات خوب شما، من را در نوشتن ادامه آن بسیار دلگرم خواهد کرد.

راه‌های ارتباطی

۴۶۲

Telegram
Instagram
Email

@amin_mansoori_fard
amin_mansoori_fard
amin.mansoori.fard@gmail.com

با تشکر